سیرت محمد رسول الله

از تبار شناسی تا هجرت

عبدالملک ابن هشام

برگردان: مسعود انصاری



سیرت محمد رسول الله

از تبارشناسی تا هجرت



عبدالملک ابن هشام

متوفی دویست و هجده هجری قمری

برگردان: مسعود انصاری



انتشارات مولی

سرشناسه: ابن هشام، عبدالملک بن هشام، - ۲۱۳ق.

عنوان قراردادی: السیرةالنبویه .فارسی

عنوان و نام پدیدآور: سیرت محمد رسول‌الله/ ابن‌هشام ؛ ترجمه مسعود انصاری.

مشخصات نشر: تهران: مولی، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۳ج.

شابک: دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۹-۰۰۰-۳ ، ج۱: ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۷۱-۹۷-۷ ، ج۲: ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۷۱-۹۸-۴ ، ج۳: ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۷۱-۹۹-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

مندرجات: ج.۱. تبارشناسی تا هجرت.- ج.۲. هجرت تا خندق.- ج.۳. خندق تا وفات.

موضوع: محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ق. -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: انصاری، مسعود، ۱۳۴۵ - ، مترجم

رده بندی کنگره: BP۲۲/۲/الف۲س ۹۰۴۱ ۱۳۹۲

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۳

شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۲۶۷۸۴



تهران: خیابان انقلاب-چهارراه ابوریحان-شماره ۱۱۵۸، تلفن: ۶۶۴۰۹۲۴۳-نمابر: ۶۶۴۰۰۰۷۹

www.molapub.com • Email: molapub@yahoo.com

سیرت محمد رسول الله (تبارشناسی تا هجرت)

ابن هشام • ترجمه: مسعود انصاری

چاپ اوّل: ۱۳۹۲ = ۱۴۳۵ • ۱۱۰۰ نسخه • ۲۳۰/۱ / ۹۲

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۷۱-۹۷-۷ ISBN: 978-964-2671-97-7

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۹-۰۰۰-۳ ISBN: 978-600-339-000-3

حروفچینی: کوشش • **لیتوگرافی:** طیف نگار • **چاپ:** ایران مصور • **صحافی:** کاوا

خط روی جلد: استاد حمید عجمی



فهرست مطالب

مقدّمه

(بیست و هفت ـ چهل و نه)

سیرت محمّد رسول اللّه

تبارشناسی تا هجرت

(۳ ـ ۶۰۴)

فهارس

(۶۰۵ـ۶۶۱)

بسم اللّه الرّحمن الرّحيم

مقدّمه‌ی مترجم

«السيرة النبويه لابن هشام» و يا در حقيقت گزارش ابن هشام از سيره‌ى ابن اسحاق، گذشته از چند تک‌نگاری‌هایِ ناروشمند که در مقدّمه‌ى محققان به آنها اشاره شده، به راستی مهمترین، دیرین‌ترین و روشمندترین متنی است که در باره‌ى «سیرتِ رسول خدا صلّى اللّه عليه وآله وسلّم و سیَر و مغازی» در جهان اسلام تألیف یافته و خوشبختانه حفظ شده و بسیار مورد توجه و استفاده قرار گرفته و نگارش نسخه‌های متعدّد خطّی و چاپ‌های فراوان این کتاب از یک سوی، و شرح و مختصرهایی را که بر آن نوشته‌اند، از دیگر سوی، گواهی آشکار بر اهمیّت و نیز اقبالِ مسلمانان به این اثر است که به ویژه در شناخت و گزارش تبار و نیاکان رسول خدا صلّى اللّه عليه وآله وسلّم، دورانِ جاهلیت و تاریخ زندگانی و پیامبری آن حضرت و رخدادهای بیست و سه ساله‌ى صدر اسلام ـ اگر نگوییم منحصر ـ باید گفت کم‌نظیر است. باید در نظر داشت که فضیلتِ پیشگامی در نگارش و روایت چنین روشی قطعاً به ابن اسحاق برمی‌گردد، که خدای او را بهِ فضل خویش نواخت و نامش را در گزارش و نگارش تاریخ به طور عام، و گزارش و نگارش «سیرت، سِیَر و مغازیِ» پیامبر اکرم صلّى اللّه عليه وآله وسلّم به طور ویژه جاودانه ساخت و البته تلاش بی‌نظیر ابن هشام در تدوین، شرح و تصحیح و ضبط آن، با برخی افزود و کاست‌ها، ستودنی است و بر جاودانه شدنِ این اثر افزوده است تا آنجا که بیشتر آن را با نامِ «ابن هشام» می‌شناسند و اصولاً تحت عنوانِ «السيرة النبويه» آورده‌اند، تا بدین‌ترتیب حقّ

ابن اسحاق نیز حفظ شود. این بنده مفتخر است با توجه به آن که دو گزارش پارسی از آن پیشتر پدید آمده؛ نخست «سیرت رسول اللّه» ترجمه و انشای رفیع‌الدّین اسحاق بن محمد همدانی، قاضیِ ابرقو و دیگر ترجمه‌ی دانشمند فاضل جناب آقای رسولیِ محلّاتی، که تلاش هر دو بزرگوار را ارج می‌گذارم؛ امّا یادآور می‌شوم که کار ارجمند قاضی ابرقو از یک سوی ترجمَه‌ی کاملِ روایت ابن هشام از سیره ابن اسحاق نیست و از دیگر سوی به رغم اهمیّت زبانی و ادبی و نثر دلنشینِ پارسیِ آن، بیشتر انشاست تا ترجمه، ضمناً بیشتر اشعارش حذف شده و به اصل سیره ارجاع داده شده است.

در این ترجمه تصحیح منقّح آقایان مصطفی السّقا، ابراهیم الأبیاری و عبدالحفیظ شلبی را مبنا قرار داده و بر تحقیق و تصحیح آنان اعتماد داشته‌ام، امّا برای رفع برخی از ابهامات و به ویژه ترجمه‌ی اشعار به «الروض الأُنف» اثر شایسته‌ی سهیلی در شرحِ سیره، بسیار توجه داشته و از آن بهره‌ها برده‌ام، ضمن آن که تعلیقات و تحشیه‌های تصحیح‌کنندگان هم دستگیری‌های فراوان کرده است، امّا به دلیل آن که بیشتر تحشیه‌های آنان ـ که درباره‌ی روشنگریِ غرایب و واژگان و عبارات دشواریاب است ـ با ترجمه، از موضوعیت می‌افتد و نظر به آن که قصد بنده برگرداندنِ متن اثر بوده، جز در اندک مواردی که ضرورت داشته، تعلیقات را نیاورده‌ام. ضمن آن که گاه با ترجمه‌ی متن حتّی احساس کرده‌ام؛ برخی شرح‌های ابن هشام نیز، ضروری به نظر نمی‌رسد، امّا برای حفظ امانت از ذکر آن ناگزیر بوده‌ام.

دیگر آن که عناوین بسیار طولانی چاپ عربی، که در اصل نیز وجود نداشته، خاطر خوانندگان فارسی را می‌آزرد، از این روی عناوین را مختصر، اما مفید ذکر کرده‌ام.

همه‌ی اشعار ثبت شده در سیره را آورده و ـ جز در اندک مواردی ـ ترجمه کرده‌ام، زیرا بر این باور هستم که این اشعار، هر چند نه در همه‌ی موارد، امّا در گزارش دقیق موضوعِ متن تأثیر اساسی دارد، و در درکِ روحیه و اخلاق موافقان و مخالفان، آرایش و نظم نظامی، ابزارهای به کار رفته در جنگ، ویژگی‌های شعر غیردینی و شعر دینی و مرزهای محدودکننده‌ی آن، نام شرکت‌کنندگان و تأثیر آنها در وقایع، موضع و منش آنان و... بسیار روشنگر است و بدون فهم آنها بسیاری از فواید سیره از بین می‌رود و حذف آنها این شائبه را ایجاد می‌کند که ابن اسحاق و ابن هشام در ذکر آنها کاری بیهوده را انجام داده‌اند، حال آن که به راستی چنین نیست و این اشعار در واقع بخش مهمّی از متنِ اصلی

موضوع کتاب را تشکیل می‌دهند و می‌باید مورد توجّه قرار گیرند. امّا اذعان می‌کنم که بخش عظیمی از شعر ترجمه‌پذیر نیست و ادیبان و ناقدانِ ادبی در این باره به تفصیل سخن گفته‌اند و نیازی به تکرار آنها نمی‌بینم. اما نکته‌ی دیگری که می‌باید به آن توجه شود این است که برگردانِ بخشِ ترجمه‌پذیر آن نیز ـ نظر به حجم بسیارِ آن ـ به ویژه برای آن که نخستین بار انجام می‌پذیرد، کاری بس دشوار است و بیشترین تلاش بنده بر آن بود، دقّت لازم را به کار بندم و تا آنجا که ممکن بوده به شروحِ سیره، به ویژه «الروض الأنف» برای فهم عبارات رجوع کرده‌ام. به لسان‌العربِ ابن منظور، النهایه‌ی ابن اثیر، تاج العروسِ زبیدی، شروح دیوان حماسه، شروح معلّقات، تعلیقات و تحشیه‌های محققان بیشترین رجوع را داشته‌ام، اما به رغم این مطمئن هستم در مواردی ممکن است اشتباه و خطا نیز به آن راه یافته باشد ـ که صد البته چنین است ـ از محقّقان می‌خواهم هیچ بخشی از آن را اغماض نفرمایند و نکته‌ها و افاضات آنان را در چاپ‌های بعدی ـ اگر خدا بخواهد ـ به نام خودشان ثبت خواهم کرد و یقین دارم بی‌نقص و کاستی خداست و برگزیدگانش در بیانِ رسالتی که یافته‌اند و امیدوارم آن ذاتِ خطاپوش و ستّارِ عیوب، از لغزش‌های این کمترین بنده‌ی خویش درگذرد.

یاد و سپاس

به مدلولِ حدیث نبوی «من لم یشکر المخلوق، لم یشکر الخالق» بر خود لازم می‌دانم از چند کس که برای به انجام رسیدنِ این طرح کمک کرده‌اند، یاد کنم. نخست از دوستِ راحل و فقید خود، جناب آقای بهاءالدّینِ اَدَب، خدایش ببخشاید، که پیشنهاد و البته یاری کرد که قطعاً خداوند متعال نیّت راستین او را در خدمت به سیرت نبوی، صلّی الله علیه وآله وسلّم، بی‌پاداش نخواهد گذاشت.

دوّم دوست فاضل و ارجمندم، جناب توحید خاکپور که دِر خوانش و تطبیق مجلّداتی از کتاب بسی مَدد رساند، که پاداشِ او نیز با خدا باد.

سرانجام، از جناب آقای حسین مفید، مدیریت محترم انتشارات مولیٰ سپاسگزارم که با حوصله و دقّت مراحل طبع این اثر را پی گرفت و نیز از همه کسانی که در حروفنگاری و چاپ یاور ما بوده‌اند، سپاس بیکران دارم.

با امتنان، مسعود انصاری

مقدّمه‌ی محققین

حمد و سپاس خدای راکه بندگان را به فضل و بخشش خود می‌نوازد و درود و سلام بر سرور ما، محمد، صلّی الله علیه وآله وسلّم.

امّا بعد، این کتابِ «سیرتِ رسول خدا، صلّی الله علیه وآله وسلّم» است که امام، ابومحمد، عبدالملک بن هشام معافری، از کتابِ «السیره»ی محمّد بن اسحاق مطلّبی گزارش داده که از دیرین‌ترین و درست‌ترین متون در سیرت است.

مغازی و سِیَر

دو اصطلاحِ «مغازی» و «سیر» اگر با همدیگر به کار روند مراد از آنها از نگاه مورّخانِ مسلمان، گزارشِ صفحه‌ی نخست از تاریخ امّت اسلامی است، گزارشِ پایه‌گذاریِ بنای اسلام و جمع کردنِ عرب‌ها زیر پرچم پیامبر خدا، محمّد، علیه الصلاة والسّلام، است. آنگاه می‌باید سخن از میلاد رسول اکرم، صلّی الله علیه وآله وسلّم، پدران و نیاکانش، رخدادهای گذشته و زندگیِ یارانش را ـ که در رساندنِ این دین، با او، نقش داشته‌اند و پیام او را به خاور و باختر زمین رساندند ـ نیز بر آن افزود.

ظهورِ رسالتِ محمدی، صلّی الله علیه وآله وسلّم، را می‌باید در تاریخ عرب، به طور ویژه، و تاریخ بشر، به طور عام، بزرگ‌ترین رخداد دانست.

زیرا تاریخ عرب ـ در روزگار پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم ـ، تاریخِ سران و عمومِ مردمانش، با آن حضرت و دین او در پیوند است. هرگاه گروهی از مردم جمع می‌شدند یا پراکنده، در مجالس خود، از او و در باره‌ی او سخن می‌گفتند و لشکریان و سپاهیانِ خود را برای او به حرکت درمی‌آوردند، چنان که بزرگ‌ترین آرزویش درباره‌ی آنان، این بود که بر آیینِ اسلام، گردهم آیند و جاهلیّت ژرف و گمراهی کور خود را فرو نهند.

آنگاه پایِ امّت عربی ـ که دیگر ملل اهمیتی برای آن قایل نمی‌شدند و مردمان، آنان را پیرامون خود می‌ربودند ـ به میانه‌ی میدان زندگی بشر کشیده شد، تا نقش خود را در هدایت آنان بنا کند و ترازوی داد بین مردم برپا دارد و در بلندی همّت و قهرمانی و فداکاری و یاریگریِ حقّ و همکاری در نیکی و تقوا و چنگ زدن به مکارم اخلاق نمونه‌ی برتر شود.

این کتاب خلاصه‌ای است از آنچه سیرت رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم و گروهِ نخست از یارانش در خود دارد، آنان که در هدایت و پایبندی به دین حقّ از او پیروی کردند و در تدوین صحیفه‌های شکوه و افتخار اسلامی، با نقش‌های جاودانی که بر صفحه‌ی تاریخ نگاشتند، از همدیگر پیشی گرفتند.

آنگاه رشکوری و دشمنی به میان رهبرانِ نسل‌های پس از آنان راه یافت و کمتر با همدیگر یاری و همکاری کردند و امّت به راه‌های گوناگون رفت و کشور اسلامی پاره پاره شد و پس از آن روزگار، تاریخ دیگری را رقم زدند و وقتی امّت اسلامی، به کشورهای مختلف تبدیل شد، در آن شکاف پدید آمد و هر دولتی تاریخِ ویژه‌ی خود را، نظر به جایگاه تازه‌ی خود و پیوندش با دیگر کشورها، دارد.

تاریخ نزد عرب

پیش از برانگیخته شدن پیامبر اکرم، صلّی الله علیه وآله وسلّم، عربها، جز آنچه را که به عنوان روایتی شفاهی، از رخدادهای عصر جاهلیتِ نخست، سینه به سینه نقل می‌کردند، تاریخی نداشتند، مانند آنچه درباره‌ی پدران و نیاکان و نَسَبهای خود و داستانها و قهرمانی‌ها و بخشش و وفای آنان روایت می‌کردند. همچنین مباحثی که در باره‌ی خانه‌ی خدا و چاهِ زمزم و جُرهم و سرگذشتِ او و خانواده‌هایی که کارگزاریِ قریش بین آنان دستگردان می‌شد و حکایت سدّ مأرب و پراکنده شدن مردم در شهرها و دیگر مباحثی

که به جای کتاب، در اذهان نقش می‌بست و به جای قلم، با زبان گزارش می‌شد. یعنی مردم آنها را فرا می‌گرفتند و حفظ می‌کردند و به دیگران می‌رساندند.

امّا با ظهور پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و دعوتِ او، تاریخ در این سرزمین مصداق دیگری پیدا کرد و آن این که صحابیان و تابعان از ولادت و زندگی آن حضرت سخن می‌گفتند و از جهاد در راه خدا که دوران جدید سرشار از آن بود و رویاروی شدن با مشرکان و کسانی که آیین تازه را نپذیرفتند و دعوت به توحید و تاثیری که دعوت زبانی و جهاد بر این روند گذاشت و این همه نخست موضوعی برای تاریخ و پس از آن برای سیره پدید آورد.

تا پایانِ روزگار خلفا در تاریخ یا سیره، هیچ متنی، جز قرآن و مبادیِ نحو، تدوین نشد. حرصی را که برای حفظ قرآن، برای نوشتن آن در زمان رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و پس از آن داشتند، آنان را برانگیخت که در زمان زنده بودن آن حضرت و نیز پس از آن به نگارشِ این متنِ قدسی همّت گمارند، چنان که بیم از راه یافتن واژگان بیگانه به زبان، برای آنان انگیزه‌ای شد تا دانش نحو را تدوین کنند و این بیم زمانی رو به فزونی نهاد که دامنه‌ی نفوذ اسلام گسترده‌تر شد.

آغاز تألیف سیره

در زمانِ معاویه، او گرایش داشت برایش کتابی در تاریخ تدوین کنند و عبید بن شریّه‌ی جُرهمی از صنعا پایْ پیش گذاشت و کتاب «الملوک و اخبار الماضین» را برای او نوشت. پس از آن است که می‌بینیم، چندین کس از عالمان، با رویکردی ویژه، نه عمومی، یعنی با پرداختن به سیرتِ رسول خدا، صلّی اللّه علیه وآله وسلّم، به گزارش تاریخ روی آوردند. شاید پرداختن به تاریخ زندگانی آن حضرت برای برآوردن آرزوی قلبی خود آنان بود، برای این که می‌خواستند آثارش را جاودانه کنند، آن هم پس از آن که تا زمان عمر بن عبدالعزیز از تدوین احادیث آن حضرت، از بیم آمیخته شدنش با قرآن کریم، بازداشته شده بودند. چندین محدّث آمدند و در سیرت رسول خدا، صلّی اللّه علیه وآله وسلّم، متونی را تدوین کردند، از جمله؛ عُروة بن زبیر بن عوام ـ که فقیه و محدّث بود ـ نظر به نَسَبِ خود، (پدرش زبیر و مادرش اسماء بنتِ ابی‌بکر) این امکان را می‌یافت به بسیاری از اخبار و احادیث رسول اکرم و زندگی در صدر اسلام آگاهی به دست آورد.

در این باره همین بس که ابن اسحاق، واقدی و طبری بسیاری از روایات خود را، به ویژه روایات مربوط به هجرت به حبشه، اخبار مدینه و غزوه‌ی بدر را از او گرفته‌اند. چنان که ذکر کرده‌اند، وفات عروه به سال ۹۲ هـ. ق بوده است.

آنگاه ابان بن عثمان بن عفّان مدنی، وفات یافته به سال ۱۰۵ هـ.ق، صحیفه‌ای را تألیف کرد و احادیث مربوط به زندگی پیامبر را در آن گرد آورد. پس از او وهب بن منبّه، وفات یافته به سال ۱۱۰ هـ. ق کتاب خود را در مغازی نوشت که بخشی از آن در شهر هایدلبرگِ آلمان حفظ شده است.

جز اینان بسیاری دیگر هم هستند که برخی از آنان پیش از رُبعِ نخست قرن دوّمِ هجری وفات یافته‌اند، از قبیل شرحبیل بن سعد، وفات یافته به سال ۱۲۳ هـ.ق، ابن شهاب زهری، وفات یافته به سال ۱۲۴ هـ. ق و عاصم بن عمر بن قتاده، وفات یافته به سال ۱۲۰ هـ.ق و برخی از آنان هم از قبیل عبدالله بن ابی‌بکر بن حزم (م ۱۳۵ هـ. ق) چند سال پس از آنان زیسته‌اند.

این چهار کس، کسانی بودند که به اخبارِ مغازی و مباحث مربوط به آن عنایت داشتند.

برخی دیگر هم تا نیمه‌ی نخست قرنِ دوّم و شاید اندکی پس از آن زیستند، از قبیل موسی (م ۱۴۱ هـ. ق)، آنگاه معمر بن راشد (م ۱۵۰ هـ. ق) و سپس رجالِ سیره‌ی محمّد بن اسحاق (م سال ۱۵۲ هـ. ق).

پس از آنان کسانی دیگر آمدند که از آن میان می‌باید از زیاد بکّایی (م ۱۸۳ هـ. ق)، واقدی، صاحب «المغازی» (م ۲۰۷ هـ. ق)، محمد بن سعد، صاحب «الطبقات الکبری» (م ۲۱۸ هـ. ق) و سرانجام ابن هشام که سیره‌ی ابن اسحاق به او منتهی و شناخته و مشهور شد.

دانش «سیره» در ادوار گوناگون

از آن هنگام تاکنون پرداختن به دانش سیره، هیچ گاه، تا به امروز، قطع نشده است، زیرا آن دانشی نیست که بر برهانی استوار باشد و یا دلیلی آن را نقض کند، مانند نظریات علمی که پیوند عالمان با آن رابطه‌ی نوسازی و تغییر آنها طیّ سالهاست، بلکه آن دانشی است که ستونِ آن را نقل و روایت تشکیل می‌دهد.

نخستین کسانی که به آن می‌پرداختند، محدّثان راوی بودند، پس از آنان کسانی آمدند که ضمن گرد آوردن روایات آنها را باب‌بندی هم می‌کردند، و وقتی متأخّران، گردآورده‌های پیشینیان را دراختیار گرفتند، زمان نقد و تعلیق‌نویسی آغاز شد، چنان که ابن هشام درباره‌ی سیره‌ی ابن اسحاق همین کار را کرد.

این تراث همچنان در اختیار آیندگان قرار گرفت، بی‌آن‌که در گوهر خویش تغییری کند. هر تغییری که در آن انجام گرفت، از حیث شکلی و صُوری بود، و در حقیقت، جز اندک مواردی، تغییری صورت نمی‌پذیرفت. مؤلّفان را دو گروه می‌بینیم، گروهی که در سایه‌ی کتاب‌های پیشینیان زیستند و آنها را شرح یا مختصر کردند و یا برای حفظ آسان‌ترش به آنها نظم و سامان بخشیدند. امّا گروه دوم در چهره و رنگ مؤلّفان نوآور کتاب‌های سیره را جمع کردند و از آن کتابی بیرون کشیدند که در ظاهر از آنِ آنان بود، امّا در حقیقتِ امر به پیشینیانِ آنان اختصاص داشت.

از آن میان می‌توان از ابن فارس لغوی یاد کرد که در سال ۳۱۵ در ری وفات یافت و نیز محمّد بن علیّ بن یوسف شافعی شامی (م ۶۰۰ هـ. ق) و ابن ابی‌طیّ، یحیی بن حمید (م ۶۹۹ هـ. ق)، علاءالدّین، علی بن محمّد خلاطیِ حنفی (م ۷۰۸ هـ. ق) ابن سیّد النّاس بصریِ شافعی (۶۶۱ ـ ۷۳۴ هـ. ق)، شهاب‌الدین رُعینی غرناطی (م ۷۷۹ هـ. ق)، اباعبداللّه، محمد بن احمد بن علی بن جابر اندلسی (م ۷۸۰ هـ. ق)، محمّد بن یوسف صالحی، صاحب «السیرة الشامیه» (م ۹۴۲ هـ. ق) و علی بن برهان‌الدین، صاحب «السیرة الحلبیه» (۹۷۵ ـ ۱۰۴۴ هـ. ق) که در این گزارش به ذکر نام آنان بسنده می‌کنیم.

از میان گروه نخست، امّا می‌توان از سهیلی و اباذرّ، یاد کرد، که هر دو سیره‌ی ابن هشام را شرح کرده‌اند و قطب‌الدین عبدالرحیم جماعیلی (م ۷۳۵ هـ. ق) که سیره‌ی محمد بن علی بن یوسف را شرح کرده و قاسم بن قطلوبغا که سیره‌ی مُغلطای علاءالدین مغلطای (۶۸۹ـ ۷۶۳ هـ. ق) را شرح کرده، عزّالدین بن عمر کنانی که مختصری از آن دارد و سرانجام ابوالحسن، علیّ بن عبداللّه بن احمد سمهودی که به سال ۹۱۱ هـ. ق در مدینه وفات یافت.

کسانی که سیره را به نظم درآوردند و آن را به شعر سرودند، عبدالعزیز بن احمد، معروف به سعد الدیری (م. در حدود سال ۶۰۷ هـ. ق) و ابوالحسن، فتح بن موسی قصری (م ۶۶۸ هـ. ق) و ابن الشهید (م ۷۹۳ هـ. ق) هستند.

پیدایی موالد

همچنین، در اینجا، با نوع دیگری از سیره‌نویسی هم روبه‌رو هستیم که در واقع گونه‌ای تلخیص است، امّا تلخیص بخشی از زندگانی پیامبر اسلام؛ بررسی ولادتِ آن حضرت و مباحثی که به این میلاد ارجمند مربوط می‌شود، ارهاصاتِ پیش از آن، زندگی دوران کودکی و خوارق عاداتی که در آن دوران اتّفاق افتاد، آنگاه زندگی آن حضرت از دوران جوانی تا سنّی که در آن به پیامبری رسید و بار سنگین رسالت را عهده‌دار شد و اخلاق پاک و صفات ستوده‌ای که با آن سرشته شد و فاصله‌اش از اموری که جوانان آن روزگار از آن برخوردار بودند.

اگر بخواهید، می‌توانید به این دوره از زندگانی پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم «صدر نخست زندگانی پیامبر» نام بگذارید و دوره‌ای بسیار کوتاه و گذرا از تاریخ پس از رسالت، که اصولاً برخی از مردم از بخشِ نخست به «مولَد النّبی/ میلاد پیامبر» یاد می‌کنند، موضوعی که عالمانِ دینی رخدادهای آن را برشمرده‌اند تا مگر همواره سال‌های سال برای آن در مساجد و دیگر مکانها جشن بگیرند. این نوع از تألیف نیز گنجینه‌ی عظیمی از متون را به خود اختصاص داده است تا این که شاید بتوان گفت رسایل تألیف یافته در این زمینه در شمار نیایند.

سِیَر و نقد

اگر در میراث گذشتگان درنگ کنیم، به ویژه، در آنچه به دانش سِیَر مربوط می‌شود، خواهیم دید که نوع نگرشِ گذشتگان بیشتر همراه با تقدیس بوده است و همین موجب شده که گروه‌های مختلف عالمان به این دانش، نتوانند نسبت به برخی روایات موضعی انتقادی داشته باشند و نمی‌بینیم کسی از آنان به این امر پرداخته باشد. چرا که ممکن است برخی از آنچه را که به عنوان «سِیَر» در متون جمع‌آوری شده‌اند به دور از حقیقت باشند، در نتیجه نتوانسته‌اند به نقد آنها بپردازند و ضعفِ برخی روایات را معلوم بدارند.

چه بسا آنان که به تلخیص و اختصار سِیَر پرداخته‌اند، می‌خواسته‌اند برخی روایات ضعیف را از آن حذف کنند و به دلیل آن که به آنها باور نداشته‌اند، این متون را از آنها بپالایند، نه آن که هدف آنان کاستن از حجمِ متون بوده باشد.

این چیزی است که این دانش تا زمانی ـ کمی پیشتر از زمانه‌ی ما ـ از آن بی‌بهره

بوده است، زیرا باور به این امر که ممکن است در اندک مواردی در متون سیره، اخباری غیرواقعی روایت شده باشد به جرأت و جسارت نیاز داشته است. به نظر می‌رسد، نگرش نوین، از مؤلفه‌های تازه‌ای برخوردار است که گاه یک یا چند خبر از اخبار روایت شده در متون سیره را دربر می‌گیرد، روایاتی که ممکن است از سوی برخی مغرضین، برای طعنِ شخص پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم و موضوعاتی که به آن حضرت مربوط می‌شود، دستاویز قرار گیرد. ازاین‌روی با ارائه‌ی برهان و دلیل، این روایات را از متون سیره حذف کرده‌اند تا طعن‌کنندگان نتوانند به آنها متوسّل شوند. مانند آن که شیخ محمد عبده در حکایتِ «به ازدواج زید بن حارثه درآوردن زینب بنت جحش» و ازدواج رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم پس از طلاق زید با ایشان، انجام داده است، موضوعی که طعن‌کنندگان با بیهوده‌گویی‌ها و ژاژخایی‌های بسیار، اراجیفی در این باره گفته‌اند.

کسانی هم به برخی حکایات، یک یا چند رخداد، به طور ویژه پرداخته و برای آن ساختاری نوین ارائه داده‌اند و وقایع را در چارچوبی داستان‌وار بیان کرده‌اند و اسناد و راویان را حذف کرده‌اند، این روش رازِ تقدیس این روایات در چنین متونی است، چنان که معانی در قالب نوین، چنان در لایه‌ای نازک قرار گرفته‌اند، که گویی کاملاً در آن پیدا هستند. به نظر می‌رسد این روش دربردارنده‌ی نوعی تهکّم به اندیشه‌ای معیوب و اخباری نادرست است که با آن مؤلّف روح محافظه‌کاری در پذیرش و دریافت اندیشه‌ها را می‌آفرینند.

برخی از آنان، روش ابن اسحاق را دنبال می‌کنند و متنی که پدید آورده‌اند با میلاد پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم، رخدادهای پیش و پس از آن آغاز می‌شود. آنگاه وقایع تا وفاتِ آن حضرت بیان می‌گردند و روایاتی را می‌آورند که به حقیقت نزدیک‌تر باشند و به روایتی که در اندیشه و باور آنان به حقیقت نزدیک نیست، نمی‌پردازند. تا مگر به پندارهای طعن‌کنندگان مجالی ندهند و به تکذیب‌کنندگان هم پاسخ بگویند. به این ترتیب سیره‌ای جدید از رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم ارائه می‌شود که از لغو و سخنان نادرست، پیراسته است.

روش ما در تصحیحِ سیره‌ی ابن هشام، هیچ یک از اینها نیست و هدف ما تنها این است که نصّی درست از یکی از دیرین‌ترین کتاب‌ها را که فراگیر سیرت و مغازیِ پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم است، به عالمان تقدیم داریم.

جمع بین سیره و تاریخ

مؤلّفان دیگری هم هستند که سیرت پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم را با رخدادها و اخبار پس از آن، به زمان سال‌های بعدی، پیوند داده‌اند و سیره‌ی پیامبر اکرم در آن، به تنهایی، هدف نبوده است، بلکه بخشی از زنجیره‌ی تاریخ عمومی است که برخی، از قبیل ابن جریر طبری آن را از آغاز هستی و برخی دیگر از قبیل ابی شجاع شیرویه، صاحب کتاب «ریاض الأنس» (م ۵۰۹ هـ. ق) از زندگی پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم آورده‌اند.

سبب تألیف سیره‌ی ابن اسحاق

ابن اسحاق از مشهورترین شخصیت‌های علمی قرن دوم هجری است که دانشی فراگیر و آگاهی‌های فراوانی از اخبار گذشتگان داشت. شاید سرنوشت چنین بود که در بغداد ـ به روایتی در حیره ـ در حالی با منصور، [خلیفه‌ی عباسی] دیدار کند که پسرش مهدی نیز در آنجا حضور داشت. منصور به او گفت: ای ابن اسحاق، آیا او را می‌شناسی؟ ابن اسحاق گفت: آری فرزند توست. منصور به او گفت: برو، برای او کتابی تألیف کن که رخدادها را، از زمان آفریده شدن حضرت آدم علیه‌السّلام، تا به امروز، در خود داشته باشد.

آنگاه ابن اسحاق رفت و این کتاب را برایش نوشت. اما منصور گفت: ای ابن اسحاق، حکایات را طولانی آورده‌ای، برو و آن را مختصر کن. ابن اسحاق هم آن را مختصر کرد و کتابی بزرگ در خزانه‌ی او جای داد. (گمان می‌رود نسخه‌ی اصلیِ روایت ابن اسحاق، همان باشد که در کتابخانه‌ی کوپریلی آستانه است.) البته برخی از محقّقان هم بر این باور هستند که ابن اسحاق کتابش را به فرمان خلیفه، و در بغداد یا حیره، ننوشته، بلکه آن را، پیش از اقامت نزد عباسیان در مدینه نوشته است و چنین استِدلال می‌کنند، همه‌ی کسانی که از آنان روایت کرده از مردمان مدینه و مصر هستند و هیچ کس از آنان اهل عراق نیست. دیگر آن که شاگرد مدنی‌اش ابراهیم بن سعد، کتاب را از او روایت کرده است. آنگاه حقیقت این است که در کتاب مباحثی از قبیل شرکت عباس با کافران در جنگ بدر و به اسارت مسلمانان درآمدنِ او آمده است که ابن هشام از بیم عبّاسیان آن را در روایت خود حذف کرده است.

از سیره‌ی ابن هشام، و گلچین طبری و دیگران از سیره‌ی ابن اسحاق چنین برمی‌آید که آن را به سه بخش تقسیم کرده بود. سرآغاز، مبعث و مغازی. سرآغازش، امّا به تاریخ عصر جاهلیت اختصاص داشت که به چهار فصل تقسیم می‌شد؛ فصل نخست به تاریخ رسالت‌های پیش از اسلام، فصل دوم به یمن در زمان جاهلیت، فصل سوم به قبایل و عبادت‌های عرب‌ها و فصل چهارم به تاریخ مکّه و نیاکان پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم اختصاص داشت. ابن اسحاق در این بخش، جز در اندک مواردی به اسناد اخبارِ خود، عنایت چندانی ندارد و از اسطوره‌ها و اسرائیلیات بهره می‌گیرد.

اما در بخش مربوط به مبعث، به زندگی پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم در مکّه و هجرت او می‌پردازد و می‌بینیم که مؤلف در آن گزارشی کوتاه، از اخبار شخصی را که دربردارنده‌ی موضوع آن باشد، بیان می‌کند. آنگاه مجموعه‌هایی کامل از مباحث را می‌آورد که مبحثی از آن به کسانی اختصاص دارد که به دعوت ابوبکر مسلمان شدند، مبحث دیگری از مهاجران به حبشه سخن می‌گوید و مبحث سوم به بازگشت‌کنندگان از حبشه ـ پس از دریافت خبر دروغ مسلمان شدن اهالی مکه ـ اختصاص دارد و عنایت او به ترتیب زمانی وقایع است، چنان که به اسنادِ اخبار هم عنایت بیشتری دارد.

اما بخش مغازی، زندگی پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم در مدینه را شامل می‌شود و روشش در آن چنین است که رخدادها را ابتدا کاملاً موجز آورده و سپس به همه‌ی کسانی که گفته‌ها را از آنها به دست آورده می‌پردازد، آنگاه از آنچه سخن می‌گوید که خود از منابع گوناگون گرد آورده است. در این بخش نیز. از مباحث بسیاری، از قبیل جنگ‌ها سخن گفته شده است و مؤلّف اسنادِ روایات را آورده و به ترتیب زمانی وقوع رخدادها هم پایبند است.

ابن هشام و سیره‌ی ابن اسحاق

آنگاه خداوند متعال، مردی شایسته را برای پرداختن و [کامل کردن] به این تلاش مقرّر داشت، یعنی: ابن هشام معافری، که این سیره را جمع و تدوین کرد، کسی که قَلَمِ او از پیگیری ابن اسحاق ـ در بسیاری از موارد، در نگارش و اختصار و نقد و یا آوردن روایاتی که از خامه‌ی او افتاده ـ فاصله نمی‌گیرد و برخی روایات را کامل کرده و برخی دیگر را افزوده است. به نظر می‌رسد جستاری را که ابن هشام در آغاز کتابِ سیره آورده، پرده از

روش او در این اثر بردارد:

ابن هَشام می‌گوید: اگر خدا بخواهد ـ من این کتاب را با یادکردِ اسماعیل بن ابراهیم آغاز می‌کنم، و نیز با یادی از کسانی از فرزندانش که به راستی نیای پیامبر اسلام شناخته می‌شوند و ایشان در واقع فرزندانِ نیاکان خویش‌اند. ابتدا از اسماعیل تا رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم سخن خواهیم گفت و معلوم خواهیم داشت که چه داستانی بر آنان گذشته است، آنگاه برای آنکه به شرطِ گزیده گویی و خلاصه‌نگاری پایبند بوده باشیم، از دیگر فرزندانِ اسماعیل یادی در میان نخواهیم آورد، تا آنکه پس از آن به سیرهٔ پیامبر اسلام بپردازیم، البته در این مقام پاره‌ای از مباحث را که ابن اسحاق در این کتاب آورده و در آثار پیامبر اکرام و آیاتِ قرآن نمی‌توان نشانی و دلیلی از آن به دست آورد، نیاورده‌ام، نیز هر آن مطلبی را که نمی‌توان ذکر آن را در این کتاب موجّه دانست و یا تفسیر و دلیلی بر مباحثِ آن در دست داشت. تا بدین ترتیب توانسته باشم، چنانکه پیش از این اشارت شد، شرط اختصار را به جای آورم. همچنین اشعاری را نیز که خبرگانِ شعر و ادب از آنها اظهارِ ناآگاهی کرده‌اند و نیز پاره‌ای مباحث را که سخن گفتن در آن باره زشت می‌نماید و یا برای برخی از مردم ناخوشایند است، و نیز بخشی از مباحث را که بکّایی در روایت خویش آن را استوار نداشته است، حذف کرده‌ام. آنگاه، اگر خدا بخواهد، چنان که روایت مباحث را می‌سزد و شرط علم به آن است، دیگر روایت را به تمام و کمال در این اثر آورده‌ام.

می‌بینیم که او تاریخ پیامبران، از آدم تا ابراهیم، را که در اثر ابن اسحاق به آن پرداخته شده بود، نیاورده است، مانندِ برخی اخبار که نیک نیستند و برخی اشعار که انتساب آنها برایش ثابت نشده است. آنگاه دانشی را که خود داشته، برای کامل کردنش به آن افزوده و از اندیشه‌ی خود نیز بهره گرفته است، چنان که سیره همان هیأتی را یافته که به آن مشهور و به او منتسب است، تا آنجاکه نزدیک است مردم دیگر کتاب نخست را که به ابن اسحاق تعلّق داشته فراموش کنند.

سهیلی و دیگر شارحان سیره‌ی ابن هشام

آنگاه ابوالقاسم، عبدالرحمن سهیلی (م ۵۸۱ هـ.ق) آمد و به این کتاب توجه کرد و آن را به صورتی تازه و به روشی دیگر ارائه داد و کارش به منزله‌ی شرح و تعلیقِ این متن است. او کتابش را که در سایه‌ی تلاش‌های ابن اسحاق و ابن هشام به آن سامان داده بود، «الروض الأُنف» نام گذاشت و در آنچه به نگارش درآورده و حفظش کرد، متونِ آنان را پی می‌گیرد، آنگاه شرح و افزوده‌ی خود را آورده است و کاری را که او کرده، نظر به حجم و آرایی که در خود دارد، به منزله‌ی کتابی دیگر در سیره است که گواهِ توانایی و گستردگیِ آگاهی اوست.

اثر بدرالدین، محمّد بن احمد عینی حنفی که بر آن «کشف اللثام» نام گذاشته و در سال ۸۰۵ هـ.ق از آن فراغت یافته است. او از شاکله‌ی اثر سهیلی پیروی می‌کند، امّا از این کتاب نسخه‌ای در اختیار نیست که در باره‌ی صاحب آن داوری کنیم و روش کارش را بشناسیم.

آنگاه نمی‌باید تلاش ابی‌ذرّ خشنی را فراموش کنیم که به این کتاب پرداخته و واژگان و عباراتِ دشواریابش را شرح کرده و باید در نظر داشت که اشتباهاتش را یادآور شده و کارش در کنار اثر سهیلی تکمله‌ی تلاش بزرگی است که ابن اسحاق و ابن هشام انجام داده بودند.

مختصر سیره‌ی ابن اسحاق

پس از اینان کسی را نمی‌بینیم که دوباره این کتاب را شرح کرده و بر آن تعلیق نوشته باشد، بلکه همّتِ دیگران به مختصر کردن آن تعلّق گرفته است، چنان که برهان‌الدین، ابراهیم بن محمدِ مرحَّل شافعی، کتابِ سیره را مختصر کرده و مباحثی را بر آن افزوده و آن را در هجده مجلس ترتیب داده و بر آن «الذخیره فی مختصر السیره» نام گذاشته و به سال ۶۱۱ هـ.ق کار خود را به پایان رسانده است. پس از او عمادالدین، ابوالعبّاس، احمد بن ابراهیم بن عبدالرحمن واسطی آمده و آن را تحت عنوانِ «مختصر سیرة ابن هشام» کوتاه‌تر کرده و به سال ۷۱۱ هـ.ق از آن فراغت یافته است.

ناظمانِ سیره‌ی ابن اسحاق

از آنان گذشته، گروهی آمدند که همّتشان بر ارائه‌ی آن در قالبی نوین، یعنی شعر، تعلّق

گرفت، چنان که ابومحمّد، عبدالعزیز بن محمد بن سعید دمیری دیرینی (م حدودِ سال ۶۰۷ ه. ق) و ابونصر، فتح بن موسی بن محمّد، نجم‌الدین مغربیِ حضراوی (م ۶۶۳ ه. ق) و ابوبکر، محمد بن ابراهیم بن محمّد نابلسی، معروف به ابن الشهید (م ۷۹۳ ه. ق) و ابواسحاق انصاری تلمسانی آن را به نظم سروده‌اند. و نابلسی بر کتاب خود «الفتح القریب» نام گذارده است.

سرنوشتِ کتاب ابن اسحاق چنین بود که بارها دست به دست شده و چنان که دیدیم گاهی آن را جمع کرده و تلاش او را پی گرفته‌اند و گاهی دیگر به شرح و تفصیل آن پرداخته‌اند و دیگر بار آن را مختصر کرده و سرانجام در جامه‌ای نوین آن را به نظم سروده‌اند.

ابن اسحاق، به راستی، ستونِ مورد اتّکای مؤلّفانی بوده که پس از او، به سِیَر پرداخته‌اند، حتّی می‌توانیم بگوییم هر کتابی را که پس از او در باره‌ی سیر نوشته‌اند، مشتی از دریای او بوده‌اند، البته منهای یکی ـ دوکس از قبیل واقدی و ابن سعد [که شأن خود را دارند.]

ابن اسحاق

نسبِ او

او، محمّد بن اسحاق بن یسار بن خیار ـ برخی گفته‌اند: ابن کوثان، ابوبکر، به روایتی ابوعبدالله، مدنیِ قریشی، آزادشده‌ی قیس بن مخرمة بن مطلب بن عبد مناف، که نیایش، یسار از اسیرانِ عین التمر است (سرزمینی دیرین، نزدیک به الأنبار، واقع در غرب کوفه، به سوی بیابان است.) مسلمانان آنجا را در سال دوازدهم هجری قمری، در زمان خلافت ابوبکر، به دست خالد بن ولید فتح کردند و خالد جدّ او را در کنیسه‌ی عین تمر بین نوجوانانی که در دستِ کسری گروگان بودند، یافت که جدّ عبدالله بن ابی‌اسحاق حضرمی نحوی و جدّ کلبی عالِم نیز با او همراه بودند، آنگاه یسار را به مدینه آوردند.

زادروز و وفات

ابن اسحاق درمدینه به دنیا آمد، کتاب‌های تاریخی ترجیحاً سالِ تولد او را ۸۵ ه. ق می‌دانند، امّا وفاتش بین سال‌های ۱۵۰ تا ۱۵۳ ه.ق محصور است و به نظر می‌رسد بیرون از این چهار سال نباشد.

پرورش و زندگی

تردید نباید کرد که ابن اسحاق جوانی خود را در مدینه سپری کرده و کسانی که از او روایت کرده‌اند، درباره‌ی شمایل او گفته‌اند، جوانی زیبا، خوشروی، فارسیّ‌الخلقة بود و موهایی نیکو داشت. آنگاه از مدینه به شهرهای مخلتفی مسافرت کرد و به نظر ما ـ سفرش به اسکندریه دَر سال ۱۱۵ هـ. ق ـ نخستین سفر او بوده است. در اسکندریه از بسیاری از مصریان، از قبیل عبیداللّه بن مغیره، یزید بن حبیب، ثمامة بن شُفَیّ، عبیداللّه بن ابی‌جعفر، قاسم بن قزمان، سکن بن ابی‌کریمه حدیث روایت می‌کند. کسانی که تنها ابن اسحاق از آنان روایت کرده و کسی دیگر از آنان حدیث روایت نکرده است. آنگاه به کوفه، جزیره، ریّ، حیره و بغداد سفر کرد ـ بنا بر رأی راجح در بغداد دیگر عصای مسافرت خود را بر زمین گذاشت و با منصور دیدار کرد و چنانکه گفتیم ـ اگر درست باشد ـ کتاب سیره را برای پسرش تألیف کرد. راویان ابن اسحاق در این شهرها بیشتر از کسانی هستند که در مدینه از او روایت کرده‌اند و چنین معروف است که در مدینه غیر از ابراهیم بن سعد کسی از او روایت نکرده است و مدتی را در بغداد زیست و سرانجام در همانجا وفات یافت و او را در گورستان خیزُران به خاک سپردند.

ابن هشام

نَسَب

ابومحمّد، عبدالملک بن هشام بن ایوبِ حمیری، برخی از راویان او را به معافر بن یعفِر می‌رسانند که قبیله‌ای بزرگ بود و انبوهی از آنها به مصر هجرت کردند. برخی دیگر هم او را به ذهل و کسانی هم به سدوس منتسب می‌دانند، به نحوی که نظری قطعی در این زمینه وجود ندارد. البته همه‌ی کسانی که درباره‌ی انتساب آنان به شهری اختلاف وجود دارد و در شهری نزیسته‌اند که خانواده‌اش در آنجا پرورش یافته و استقرار داشته‌اند، حکایت چنین است و فراتر از این، محلّ سکونت و نسبت به نسب، از آن جایگاهی برخوردار نیستند که مردم بیشتر در حفظ و روایت آن بکوشند.

پرورش

ابن هشام در بصره پرورش یافت، آنگاه به مصر رفت، کسانی که از او روایت کرده‌اند، چنین

می‌گویند و هرگز نگفته‌اند که در سرزمینی جز این دو مکان زیسته باشد. امّا ما گمان می‌بریم زندگیِ او در این دو سرزمین محصور نبوده است، به ویژه در زمانی که طالبان دانش، علم را با شنیدن فرا می‌گرفتند و سفر برای کسب علم، شیوه‌ی عالمان بوده است.

ولادت و وفات

از نگاهی، تعیین تاریخ وفات ابن هشام قطعی نیست، در حالی که گروهی وفاتش را به سال ۲۱۸ هـ. ق دانسته‌اند، اما گروهی دیگر روایت می‌کنند که او در سال ۲۱۳ هـ. ق وفات یافته است. کسی که درباره‌ی تاریخ وفاتش چنین اختلاف نظری وجود دارد، درباره‌ی تاریخ ولادتِ او ـ که مردی مهاجر بود ـ چه می‌توان گفت. چنین به نظر می‌رسد، او پیش از رسیدن به مصر، در چندین شهر دیگر هم توقّف داشته است. از این روی تاریخ تولّد ابن هشام، در دل ایّام، به صورت رازی سر پوشیده مانده است.

جایگاه

او، در نحو و زبانِ عربی از پیشوایان بود، ذهبی و ابن‌کثیر درباره‌ی او روایت کرده‌اند، وقتی به مصر آمد، با شافعی در یک مجلس می‌نشستند و بسیاری از اشعار عرب را با همدیگر می‌خواندند. شنیدن این سخن وقتی برای ما شگفت‌آور است که می‌دانیم ابن هشام اشعاری را در این کتاب از ابن اسحاق روایت می‌کند که در آن باره چندان با اطمینان سخن نمی‌گوید و نمی‌تواند در باره‌ی برخی از آنها نظری قطعی بدهد و اصولاً می‌گوید: «برخی از آگاهان به شعر برای ما چنین روایت کرده‌اند» و از آنان نقل می‌کند و چنان نظرگاهی استوار ارائه نمی‌دهد که از آن بتوان دریافت که بر اشعار تسلّط کامل داشته است.

آثار

ابن هشام، در چندین موضوع، چند اثر دارد و افزون بر این کتاب، کتابی دیگر تحت عنوان «شرح ماوقع فی اشعار السیر من الغریب/ شرحِ واژگان و عباراتِ دشواریابِ نقل شده در سِیَر» و کتاب «التّیجان لمعرفة ملوک الزمان» دارد که تازه چاپ شده است.
این بود سخن ما درباره‌ی ابن هشام و البته در خلالِ سخن گفتن از سِیَر، از او نیز سخن

گفتیم و او کسی بود که سیره‌ی ابن اسحاق با او کامل شد و نامش بر آن غلبه یافت و به او شناخته می‌شود و حقّ او در این کتاب کمتر از حقّ و فضل ابن اسحاق نیست.

سهیلی

نام و لقب

عبدالرحمن بن عبداللّه بن احمد بن اصبَغ بن حسین بن سعدون بن رضوان بن فتوح، امام، حِبر، ابوالقاسم، ابوزید ـ برخی گفته‌اند: ابوالحسن ـ بن خطیب، ابی‌محمد بن خطیب، ابن عمرو بن ابی‌الحسن خثعميِ سُهيليِ اندلسيِ مالَقی است.

زادبوم و شهرهایی که به آنجا سفر کرد

سُهیل، که عبدالرحمن به آنجا منتسب است، دیاری در اندلس از شهرستان مالَقه است که روستاهای بسیاری دارد و عبدالرحمن در یکی از روستاهایش به دنیا آمد. دیرزمانی در اندلس زیست و از دریای دانش آن دیار تا می‌توانست، کام تشنه‌ی خود را سیراب کرد و از معارف اندوخت و جایگاهی بلند یافت، به نحوی که بسیاری از مردم برای کسب دانش به نزدش می‌رفتند و آوازه‌اش به مراکش نیز کشیده شد و به آن دیار رفت و به نیکی از او استقبال کردند و به او روی آوردند و قضاوتِ گروهی را به او سپردند و سیره‌اش نیک بود. او سه سال در مراکش ماند و سرانجام اجلش فرا رسید و در همانجا مُرد.

ولادت و وفات

از متون چنین برمی‌آید که ابوالقاسم در سال ۵۰۸ هـ. ق به دنیا آمده و در سال ۵۸۱ هـ. ق وفات یافته است. ابن عماد حنبلی در کتاب «شذرات الذهب» آورده که ابوالقاسم از جمله عالمانی است که در سال ۵۸۱ هـ. ق وفات یافته است. آنگاه می‌افزاید وفاتش در ماه شعبان همین سال بوده و او هفتاد و دو سال زیست.

مؤلّفات و آثار و اخلاق

مشهورترین تألیف سهیلی کتاب «الروض الأنف» است که صفدی در «نَکْتِ الهمیان» می‌گوید: «آن کتابی ارجمند است که در آن، آنچه می‌خواسته، به نیکویی بیان کرده و

می‌گوید آن را از یکصد و بیست و چند دیوان بیرون کشیده‌ام.» و کتاب‌های «التعریف والاعلام بما فی القرآن من الآسماء و الأعلام» و «نتایج النظر» و «مسألة رؤیة اللّه، عزَّ و جلَّ، و رؤیة النّبیّ فی المنام» و «مسألة السرّ فی عَوَر الدّجّال» «شرح آیة الوصیه» و «شرح الجمل» از آثار او هستند. همچنین آثار دیگری در بیان مسایل فراوان داشته است که تذکره‌نویسان تنها به آنها اشاره کرده و به عنوانشان تصریح نکرده‌اند.

از سهیلی جز «الروض الأنف» که آن را پیش از سفر به مراکش، در مالقه نگاشته کتابی دیگر به دست ما نرسیده است. املای این کتاب در ماه محرم سال ۵۶۹ هـ. ق آغاز شد و در جمادی الاولی همان سال آن را به پایان رسانده است. البته این کتاب کافی است که جایگاه سهیلی را دریابیم، در آن هست آنچه که بر معنادانیِ گسترده و آگاهی بسیار در زمینه‌های گوناگون و برخورداری او از علوم مختلف دلالت کند. فراتر از همه‌ی اینها، سهیلی شاعر است و ابیاتِ مشهورش درباره‌ی «فَرَج/گشایش» بسیار دلنشین است.

ابن دحیه از او روایت کرده است که آن ابیات را برای من خواند و گفت: «با آن هیچ نیازی را از خدا نمی‌خواهم، مگر روایش می‌دارد»:

یا مَن یری ما فی الضمیر ویسمع	انتَ المعدُّ لکلّ ما یُتوَقَّعُ
یا من یُرجَّی للشدائد کلّها	یا من الیه المشتکی والمفزعُ
یا من خزائن رزقه فی قوله کن	أُمنن فاِنّ الخیر عندکَ اجمعُ
ما لی سِوی قرعی لبابک حیلةٌ	فلئن رُددت فایُّ بابٍ أقرعُ
ما لی سِوی فقری الیک وسیلةٌ	و بالافتقار الیک فقریَ أدفعُ
من ذا الّذی أدعو وأهتف باسمه	إن کان فضلک من فقیرک یمنعُ
حاشا لجدک أن تقنّط عاصیاً	الفضل اجزلُ والمواهب اوسعُ

ای آن کسی که نهفته‌های دل را می‌بیند و می‌شنود، تو آماده‌ی برآوردنِ حاجات و انتظاراتی.

ای کسی که همه‌ی دشواری‌ها را به او می‌برند، ای کسی که شکوه و زاری به او می‌کنند.

ای آن ذاتی که گنجینه‌های روزی‌اش در «فرمانِ موجود شو»ی او نهفته است، بر من منّت بگذار، زیرا همه‌ی نیکی‌ها نزد تو گرد آمده‌اند.

من چاره‌ای جز زدنِ درِ تو را ندارم، اما اگر بازم بگردانند کدامین در را بزنم؟

من جز فقر و نیاز خود به تو هیچ‌افزاری را دراختیار ندارم، اگر فضل تو از این فقیر دریغ داشته شود.
کیست که دعایش کنم و نامش را بانگ زنم، اگر فضل تو را از فقیرت بازدارند؟
هرگز از فضل تو برنمی‌آید، گناهکاری را نومید کنی، فضل تو بزرگ‌تر و بخشندگی‌هایت فراخ‌تر [از این] است.

او جز این اشعار بسیاری دارد و ابن عماد همه‌ی آنها را آورده است که مطالبی بیش از این دراختیارمان نمی‌گذارد. همچنین صفدی در «نکتِ الهمیان» و مقری در «نفح الطیب» بخش‌هایی از آن را آورده است.

آگاهی هایی که از او در دست است نشان می‌دهد که او مالکی مذهب بوده و بینایی چشم خود را در سن هفده سالگی از دست داده و دانش قرائت را از گروهی از استادان آموخته و از ابی‌بکر بن عربی و دانشمندانِ بزرگ دوران خود روایت کرده و زبان و آداب را از ابن الطّراوه آموخته و «الکتاب» سیبویه را با او مورد مطالعه قرار داده است.

ابوذرِ خُشَنیّ

نَسَب

مصعب بن محمّد بن مسعود بن عبداللّه بن مسعود جیّانیِ خشنیّ، معروف به ابن ابی الرُّکب. جیّانی منسوب به ناحیه‌ای فراخ در اندلس است که مناطق و روستاهای بسیاری را فرا می‌گیرد و پیوسته به شهرستانِ «اِلبیره» و از آنجا به سوی ناحیه‌ی جوف در شرق قرطبه کشیده شده است و بین آن دو منطقه و قرطبه هفده فرسنگ فاصله است. خُشَنی منسوب به خُشَین بر وزن «قُریش» روستایی در اندلس و قبیله‌ای از قُضاعه، خشین بن نمر بن و برة بن تغلب است.

چنین گفته‌اند که ابوذر تا جوانی در جیّان ماند و از پدرش حدیث شنید و دانش آموخت و وقتی پدرش در روزگار پایانی عمر خود به قرناطه رفت، او نیز از آنجا بیرون آمده که حدوداً ده ساله بود، آنگاه به فاس رفت و از ابی‌عبیداللّه نمیری و ابی‌الحسن بن حسین و ابی‌عبداللّه بن رمامه حدیث شنید و پس از آن به تلمسان رفت و در آنجا از ابی‌القاسم، عبدالرحمن بن یحیی بن حسن قرشی و ابن مروان، عبیداللّه بن هشام حضرمی [استماعِ روایت کرد] و پس از آن به «بجایه» رفت و از ابی‌بکر بن رزق و ابی‌العباس

خزوبی و ابی الاسحاق بن ملکون و ابی محمد، عبدالحقّ بن عبدالرحمن اشبیلی حدیث شنید.

صاحبان تراجم در گزارش آثار او نوشته‌اند که او دارای تصنیفاتی برابر با بار یک شتر بوده و چنین سخنی درباره‌ی همچو ابوذر گزافه نیست، امّا ما از او جز به کتابی چاپ شده تحت عنوان «شرح غریب سیرة ابن اسحاق» برنخورده‌ایم که آن را ابن فرتون از او شنیده است. همچنین کتابی دیگر در دانش «عروض» که ابن الأبار از آن بدون ذکر نام یاد کرده و کتاب سوم که سیوطی از آن در «البغیه» به هنگام سخن از ابوذرّ یاد کرده و گفته است: «... بارها در جمع الجوامع نامِ یکی از تألیفات او تحت عنوانِ «الإملاء علی سیرة ابن هشام» تکرار شده است.

ولادت و وفات

خاورشناس، پولس پرونله، ولادت ابوذرّ را در سال ۵۳۳ هـ. ق، یعنی ده سال پیش از وفات پدرش ذکر می‌کند، چرا که وفاتِ پدرش در سال ۵۴۴ بوده است. آنگاه وفات او را سال ۶۰۴ هـ.ق می‌داند و ابن الأبار نیز در سالِ وفاتش با پرونله همداستان است و می‌افزاید که وفاتش به وقتِ چاشتِ روز دوشنبه یازدهم شوّال بوده که به هنگامِ نماز عصرِ همان روز، در عدوة القرویینِ فاس دفن شد.

امّا درباره‌ی تولّدش می‌گوید: «... تولّدش سالِ ۵۳۳ بوده و برخی نیز سال ۵۳۵ را ذکر کرده‌اند. به نظر می‌رسد روایت نخست درست‌تر باشد.»

گروه محققان بر این باورند که نظر ابن ابار در این باره درست‌تر باشد، زیرا ابن عماد آورده که ابوذرّ در هفتاد سالگی وفات کرد، اگر این درست باشد ـ که به نظر ما درست است ـ و ابن ابار هم به آن باور دارد، او در شوال سال ۶۰۴ هـ. ق وفات یافته و بنابراین نظر ابن ابار درباره‌ی تاریخ تولّدش یعنی سال ۵۳۵ درست‌تر به نظر می‌رسد.

کارِ گروه محقّقان

این کتاب، در شکل جدیدش که در اختیار خوانندگان قرار گرفته، خود گواه تلاشی است که در این رابطه انجام پذیرفته است.

نخستین تلاش ما بر آن بوده نسخه‌ی مصری آن را که اکنون پیش روی داریم، با

همه‌ی نسخه‌های دیگر، خطّی یا چاپی برسنجیم و برایِ این نسخه‌ها به شرح زیر اختصاراتی در نظر گرفته‌ایم:

الف ـ نسخه‌ی چاپ شده در شهر گوتنگن آلمان به سال ۱۲۷۶ هـ. ق/ ۱۸۶۲م. که ناشرش علّامه‌ی خاورشناس «وستنفلد» بر نسخه‌ی خطّی سهیلی تکیه کرده که او آن را از استادش ابی‌بکر بن عربیّ اشبیلیه‌ای گرفته بود.

ب ـ نسخه‌ی چاپ شده در بولاق به سال ۱۲۵۹ هـ. ق.

ت ـ نسخه‌ی خطّی حفظ شده در کتابخانه‌ی تیموریه، که تنها بخش نخست آن بر جای مانده است و چند برگ نخست آن نیز ناقص است و با شعر عثمان بن مظعون در عتابِ امیّة بن خلف پایان می‌پذیرد.

و ـ نسخه‌ی چاپ شده در حاشیه‌ی «الروض الأنف»، در چاپخانه‌ی «الجمالیه»ی مصر به سال ۱۳۲۲ هـ. ق. ۱۹۱۸م.

ط ـ نسخه‌ی خطّی، به خطّ قاسم بن زید، المتوکّل علی اللّه، اسماعیل بن قاسم که نگارشِ آن را در سال ۱۱۴۴ هـ. ق به پایان برده و آن در «دارالکتب» محفوظ است.

م ـ نسخه‌ی چاپ شده در مصر، مکتبة الخیریه، سال ۱۳۲۹ هـ. ق.

ن ـ نسخه‌ی خطّی که خطاط و سالِ نگارش آن معلوم نیست و تنها دو بخش اول و دوم آن در دست است و با اشعاری که درباره‌ی جنگ اُحُد گفته شده پایان می‌پذیرد و در «دارالکتب» محفوظ است.

آنگاه در روشنگری واژگان و عبارات پیچیده و توضیح مبهمات، از متونی که به همین شیوه سیرت رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را گزارش داده‌اند، از قبیل «الروض الأنف» سهیلی و شرح سیره‌ی ابی‌ذرّ خشنیّ بهره برده‌ایم. اگر مواردی را در آنها نیافته‌ایم به متونی رجوع کرده‌ایم که در حاشیه‌ی کتاب آورده‌ایم.

درباره‌ی ترجمه اعلامی هم که در کتاب آمده مطالبی را آورده‌ایم و در تصحیح و ضبط آنها کوشیده‌ایم. از آن پس کتاب را باب‌بندی کرده و آن را در ابوابی زیر عناوینی که ملاحظه می‌شود، سامان داده‌ایم.

هر چند بیشتر نسخه‌ها، به راستی در این باره کاستی دارند، امّا در نسخه‌ی اروپایی کاملاً زیاده‌روی شده و ما روشی میانه را برگزیده‌ایم و از عناوین، مواردی را برگزیده‌ایم که می‌تواند باب مستقلّی از دیگر ابواب باشد و هر آنچه راکه با این روش سازگار نبوده، از نظر

انداخته‌ایم و عناوینی را که با حروف کوچک نوشته شده‌اند، بالای باب‌های برخوردار از موضوعی جدید بین دو کروشه گذاشته‌ایم تا برای تهیه‌ی فهرست تفصیلی عام که به کتاب افزوده‌ایم، به ما کمک کند.

سرانجام، ما سه کس، پس از آن که همه‌ی تلاش خود را در تصحیح سیره به کار بستیم، چاپ دوم آن را در این هیأت نوین عرضه داشته‌ایم و امیدوار هستیم که به توفیق و صواب نزدیک‌تر باشد.

مصطفی السقا **ابراهیم الأبیاری** **عبدالحفیظ شلبی**

سیرت رسول الله محمد

از تبارشناسی تا هجرت

تبارشناسی پیامبر اسلام

از حضرت خاتم صلّی الله علیه وآله وسلّم تا حضرت آدم علیه‌السلام

ابومحمّد، عبدالملک بن هِشامِ (نحوی) می‌گوید: این اثر، کتاب سیرتِ رسولِ خدا، محمّد بن عبدالله بن عبدالمطلّب است. نامِ عبدالمطلّب، شَیْبة بن هاشم و نامِ هاشم، عَمْرو بن عَبدِمَناف، و نام عَبدِمَناف، مُغیرة بن قُصَیّ، (و نامِ قُصَیّ، زید) بن کِلاب بن مُرّة بن کعب بن لُؤَیّ بن غالب بن فِهر بن مالک بن النَّضْربن کِنانة بن خُزَیْمة بن مُدرِکه، و نامِ مُدرِکه، عامربن الیاس بن مُضَر بن نِزار بن مَعَدّ بن عَدْنان بن اُدَد (برخی می‌گویند: اُدّ) بن مُقَوِّم بن ناحوربن تَیْرَح بن یَعْرُب بن یَشْجَب بن نابت بن اسماعیل بن ابراهیم - خلیل الرحمن - بن تارح، یعنی همان آزر بن ناحور بن ساروغ بن راعو بن فالَخ بن عَیْبَربن شالَخ بن اَرْفَخْشَذ بن سام بن نوح بن لَمْک بن مَتوشَلَخ بن اَخْنوخ - چنان که بَرخی گمان برده‌اند، همان ادریسِ پیامبر است. خدای به حقیقتِ امر داناتر است. ـ او نخستین کس از فرزندانِ آدم بود که خداوند او را به پیامبری برگزید و به او نوشتن با قلم آموزاند ـ نخستین کسی بود که با قلم نوشت ـ ابن یَرْد بن مهْلَیِل بن قَیْنَن بن یانِش بن شیث بن آدم، صلّی الله علیه وسلّم، است.

ابومحمّد، عبدالملک بن هِشام، می‌گوید: آنچه درباره‌ی تبار محمّد صلّی اللّه علیه وآله وسلّم، از حضرتِ ایشان تا حضرتِ آدم علیه‌السلام و نیز سخنی را که از ادریس و دیگران در میان آمد، زیاد بن عبداللّه البَکّایی از محمد بن اسحاق مطّلبی برای ما روایت کرده است.

همچنین ابن هِشام می‌گوید: خلّاد بن قُرّة بن خالد سَدوسی از شَیْبان بن زُهَیْربن شقیق بن ثور، از قَتادة بن دِعامة روایت کرده است که وی در تبارشناسیِ آن حضرت (از اسماعیل به بعد) چنین گفته است: اسماعیل بن ابراهیم - خلیل الرحمن - بن تارح، که همان آزر بن ناحور بن أُسرغ بن أرغو بن فالخ بن عابر بن شالَخ بن اَرفَخْشَذ بن سام بن نوح بن لَمْک بن مَتوشَلَخ بن أُخْنوخ بن یَرْد بن مهْلائیل بن قاین بن أنوش بن شیث بن آدم، صلّی اللّه علیه وسلّم.

روش ابن هِشام (در این کتاب)

ابن هِشام می‌گوید: اگر خدا بخواهد ـ من این کتاب را با یادکردِ اسماعیل بن ابراهیم آغاز می‌کنم، و نیز با یادی از کسانی از فرزندانش که به راستی نیای پیامبر اسلام شناخته می‌شوند و اینان در واقع فرزندان نیاکانِ خویش‌اند. ابتدا از اسماعیل تا رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم سخن خواهیم گفت و معلوم خواهیم داشت که چه داستانی بر آنان گذشته است، آنگاه برای آن که به شرطِ گزیده‌گویی و خلاصه‌نگاری پایبند بوده باشیم، از دیگر فرزندانِ اسماعیل یادی در میان نخواهیم آورد، تا آن که پس از آن به سیرهٔ پیامبر اسلام بپردازیم. البته در این مقام، پاره‌ای از مباحث را که ابن اسحاق در این کتاب آورده و در آثار پیامبر اسلام و آیاتِ قرآن نمی‌توان نشانی و دلیلی از آن به دست آورد، نیاورده‌ام. نیز هر آن مطلبی را که نمی‌توان ذکر آن را در این

کتاب موجّه دانست و یا تفسیر و دلیلی بر مباحثِ آن در دست داشت. تا بدین ترتیب توانسته باشم، چنان که پیش از این اشارت شد، شرط اختصار را به جای آورم. همچنین اشعاری را نیز که خبرگانِ شعر و ادب از آنها اظهارِ ناآگاهی کرده‌اند و نیز پاره‌ای مباحث را که سخن گفتن در آن باره زشت می‌نماید و یا برای برخی از مردم ناخوشایند است، و نیز بخشی از مباحث را که بکّایی در روایت خویش آن را استوار نداشته است، حذف کرده‌ام. آنگاه، اگر خدا بخواهد، چنان که روایت مباحث را می‌سزد و شرط علم به آن است، دیگر روایات را به تمام و کمال در این اثر آورده‌ام.

تبارشناسیِ فرزندانِ اسماعیل علیه‌السلام

فرزندانِ ابراهیم و نسبِ مادر آنان

ابن هِشام می‌گوید؛ زیاد بن عبداللّهِ بکّایی، از محمدبن اسحاق مطّلبی روایت کرده است که وی گفته است: اسماعیل بن ابراهیم، علیهماالسلام، دوازده فرزندِ پسر داشت، که عبارتند از: نابت، که بزرگترینِ آنان بود. قَیذَر، أُذبُل[1]، مبشا، مسمع، ماشی[2]، دِمّا[3]، أذر[4]، طیما، یطور، نَبش، قَیذُما.

نام مادرِ همه‌ی اینان، «رَعله[5]»، دُختِ مُضاض بن عمرو جُرهمیّ است. ابن هِشام می‌گوید: برخی نامِ پدرِ وی را «مِضاض» ثبت کرده‌اند. و جُرهُم پسرِ قحطان، و قحطان، نیایِ تمامیِ اهل یمن بوده و تبارِ آنان به او باز می‌گردد و قحطان پسرِ شالخ بن أرفَخشَذ بن سام بن نوح بوده است.

۱. در تاریخ طبری و «انساب‌العرب» نام وی «أدبیل» آمده، امّا نام او را «ادبال» نیز گفته‌اند.

۲. در تاریخ طبری «ماسی» آمده است.

۳. نام وی را «دِمار» نیز گفته‌اند (- انساب العرب)

۴. در انساب العرب «أدر» آمده است.

۵. در «الروض الأنف» آمده که نامِ مادر آنان «سیده» و اسماعیل افزون بر او زنی دیگر از قبیلهٔ جرهم نیز داشته که نامِ وی «جداء» دخترِ سعد بوده است، همو بود که پدرش به او فرمان داد که طلاقش دهد، آنگاه با زنی دیگر ازدواج کرد که نامش «سامه» دخترِ مهلهل و یا در نظر برخی «عاتکه» بوده است.

ابن اسحاق گفته است: جُرهم بن یَقْطَن بن عَیْبَرْ بن شالخ، و یقطَنْ همان[1] قحطان بن عَیْبَر بن شالخ است.

عُمر و آرامگاهِ اسماعیل علیه‌السلام

ابن اسحاق گفته است: چنان که برخی یاد می‌کنند، عُمرِ اسماعیل علیه‌السلام یکصد و سی سال بوده است. آنگاه آن حضرت -که بخشایش و برکاتِ خداوند بر او باد - روی در نقابِ خاک کشید و پیکرش را در جایگاهی نامبردار به «حِجْر[2]» در کنارِ قبرِ مادرش، هاجر -که خداوند هر دوی آنان را ببخشاید - به خاک سپردند.

زاد بومِ هاجر

ابن هِشام می‌گوید: عرب هم «هاجر» و نیز «آجر» می‌گوید. یعنی «هاء» را به «الف» دگر می‌کنند، چنان که هم «هراق الماء» و نیز «أراق الماء» گفته‌اند. هاجر، خود، از مصریان بوده است.

سفارش پیامبر اسلام صلّی اللّه علیه وآله وسلّم درباره‌ی مصریان

ابن هِشام می‌گوید: عبداللّه بن وهب از عبداللّه بن لَهِیعه[3]، از عمر، آزاد شدهٔ

۱. به اقتضای سیاق عبارت افزوده شده است.
۲. حجر به کسر حاء و سکونِ جیم، همان «حجر کعبه» است. که قریش آنجا را به همان‌سان که ابراهیم علیه‌السلام پایه گذارده بود، رها کرد و برخی جایْ‌ها را در آنجا سنگفرش کرد، تا مردم بدانند که آنجا نیز جزوِکعبه است، از این روی آنجا را «حجر» نامیدند، امّا از خودِ خانه گسترده‌تر بود، تا اینکه زبیر به هنگام بازسازیِ خویش آنجا را نیز جزوِ کعبه قرار داد. امّا وقتی حجّاج بنای آن را ویران ساخت. آنجا را به همان حالتِ عصر جاهلیت برگرداند. (- معجم‌البلدان)
۳. ابن لهیعه (به فتح لام و کسرهاء و سکونِ یاء) همان ابوعبدالرحمن عبداللّه بن لهیعة بن عقبة

«غفره[1]»، برای خودِ ما روایت کرده است که رسولِ خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم فرمود: «اللّهَ اللّهَ فی اهل الذّمة، اهل المَدَرَةِ السوداء السُّحم الجِعاد، فإنّ لهم نسباً و صهراً = دربارهٔی اهلِ ذمّه، خدا را، خدا را فرا یادتان می‌آورم، باشندگانِ شهری را که مردمانش بس سیه تاب و با موهایی پُرشِکن‌اند، چرا که آنان را با من حقّ خویشاوندی و پیوندی است».

عُمر، آزاد شدهٔ غُفره می‌گوید: خویشاوندیشان از آن روی بود که مادرِ حضرت اسماعیل پیامبر صلّی الله علیه وآله وسلّم از آنان است. پیوندشان از آن حیث که پیامبر اسلام، [امّ المؤمنین ماریهٔ قطبیه را] از میان آنان به همسری گزید. ابن لهیعه می‌گوید: هاجر، مادرِ اسماعیل علیه‌السلام از «امّ العرب[2]» روستایی واقع در نزدیکی «فَرَما[3]»ی مصر بود. و امّ ابراهیم (مادر ابراهیم فرزند



بن لهیعة الحضرمي الغافقي المصری است که حدیث، اخبار و روایات زیادی از او نقل شده است. ابوجعفرِ منصور، در آغاز سالِ یکصد و پنجاه و پنج هجری قمری او را به مقام قضاوتِ مصر گمارد. و او نخستین کسی بود که از جانب خلیفه به عنوانِ قاضيِ مصر تعیین شد، آنگاه در ماه ربیع‌الاوّل سال یکصد و شصت و چهار از قضاوت کناره گرفت و نخستین قاضی بود که برای نگریستن به هلال ماهِ رمضان در میان مردم حاضر شد و در سال ۱۷۰ هـ‌ق در مصر وفات یافت و برخی هم سال وفات او را ۱۷۴ ه.ق ثبت کرده‌اند. وی در آن زمان هشتاد و یک ساله بود و زادروزش نیز سال ۹۷ ه.ق بوده است (- ابن خلکان).

۱. غفره، دُختِ بلال (برخی او را خواهر بلال دانسته‌اند)، آزاد شدهٔ ابوبکر صدیق رضی‌اللّه عنه. (شرح السیرة و الروض الأنف).

۲. برخی نام آنجا را «ام العریک» ثبت کرده‌اند، چنان که گفته‌اند عبارت از روستایی به نام «یاق» در نزدیکيِ «ام دنین» است. (- معجم البلدان).

۳. قرما یا «طینة (Pleuse ou Avaris)»، شهری واقع در شرقِ مصر است که حدودِ دو میل با ساحلِ دریای روم فاصله دارد. چنان که شاخه‌ای از رودِ نیل نیز نامبردار به واژهٔ یونانیِ «بیلوزه / الطینه» به آنجا می‌رسد و از زمانِ فرعونهااز جانب شرق، به عنوان دژِ مصریان به شمار می‌آمد، از
←

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم)، حضرتِ ماریه[۱]، شرفِ همسریِ پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را یافت، همو که کنیزکی از مردمانِ «حَفْن[۲]» و از نواحیِ شهر «أنصنا[۳]» بود، مُقوْقس وی را به پیامبر اسلام هدیه کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: محمّد بن مسلم بن عبیداللّه بن شهاب زهری برای من روایت کرده است که عبدالرحمن بن عبداللّه بن کعب بن مالک انصاری (سُلَمی) برای وی روایت کرده است که پیامبر اسلام صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرموده است: «إذا افتتحتم مصراً استوصوا بأهلها خیراً، فإنّ لهم ذمّه و رحماً = هرگاه سر زمینِ مصر راگشودید، دربارهٔی مردمانش شما را به نیکی سفارش



این روی همواره در طول تاریخ مصر جنگها در آنجا رخ داده است و آنجا، امروزه به «تپهٔ فرما» شناخته می‌شود. بَرخی گفته‌اند که آرامگاهِ مادرِ اسماعیل بن ابراهیم علیه‌السلام و نیز قبر جالینوسِ حکیم در آنجاست و «بطلیموس قلوذی / cgaude ptolemee» ستاره شناسِ مشهور و صاحبِ «کتاب المجسطی» که در سدهٔ دوّم میلادی می‌زیسته است، در آنجا زاده شد (فهرست المعجم الجغرافی / امین بک واصف).

۱. ماریه دُخت شمعون. ماریه به تخفیف یاء به معنای «البقرة الفتیه» و به تشدید یاء به معنای «ملساء /» و عرب می‌گوید: «قطاة ماریه» یعنی ملساء. مقوقس از آن روی وی را به پیامبر اسلام هدیه کرد که آن حضرت «حاطب بن ابی بلتعه» و «جبرا» آزاد شدهٔ ابی رهم غفاری را به نزد مقوقس (که نامش جریج بن میناء بود) فرستاد و وی به اسلام احساس نزدیکی کرد و ماریه را برای آن حضرت به عنوان هدیه فرستاد، همچنین درازگوشی هم نامبردار به «دلدل» به عنوان تحفه تقدیم کرد و نیز کاسه‌ای که پیامبر اسلام صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از آن آب می‌نوشید (- الروض الأنف).

۲. حفن از روستاهایِ «الصعید» است، برخی نیز گفته‌اند که از نواحیِ مصر می‌باشد. در حدیث آمده است: مقوقس ماریه را که از اهالیِ حفن از نواحی «أنصنا» بود برای پیامبر اسلام به هدیه فرستاد و حسن بن علی رضی‌اللّه عنه دربارهٔی مردمان مصر با معاویه سخن گفته و او نیز آنان را از پرداخت خراج زمین معاف داشت.

۳.انصنا، شهری از نواحیِ «الصعید» واقع در خاورِ نیل است. گفته‌اند که آنجا سرزمین جادوگران عصر حضرت موسی بود که بسیاری از اهل علم به آن شهر منسوب هستند.

می‌کنم، چرا که آنان خویشاوندی و پیوندی [با ما] دارند». آنگاه من به محمد بن مسلم زهری گفتم: آن خویشاوندی که پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در آن باره سخن گفت، چه بود؟ و وی در پاسخ گفت: حضرتِ هاجر، مادر اسماعیل از زمرهٔ آنان بود.

اصلِ عرب

ابن هِشام می‌گوید: عربها، همگی، از فرزندانِ اسماعیل و قحطان هستندو امّا برخی مردمانِ یمن می‌گویند: قحطان از فرزندانِ اسماعیل هستند و می‌گویند: اسماعیل نیای تمامیِ عربهاست.

ابن اسحاق می‌گوید: عاد بن عَوْص بن اِرَم سام بن نوح، و ثمود و جدیس هر دو فرزندِ عابربن اِرم بن سام بن نوح، و طَسْم و عِمْلاق و أُمَیْم هر سه فرزندِ لاوذ بن سام بن نوح، همگی عرب هستند. نابت بن اسماعیل دارای فرزندی به نام «یشْجُبَ بن نابت» و یشجب دارای فرزندی به نام یعرب بن یشجب و یعرب دارای فرزندی به نام تَیرح بن یعرب و تیرح دارای فرزندی به نام ناحوربن تیرح و ناحور دارای فرزندی به نام مقوّم بن ناحور و مقوّم دارای فرزندی به نام أدد و أدد دارای فرزندی به نام عدنان بن أدد[1] بود (که اینان در واقع نیای پیامبر اسلام به شمار می‌آیند). ابن هِشام می‌گوید: برخی نامِ پدرِ عدنان را «أُدّ» ثبت کرده‌اند.

۱. ابن قتیبه پس از آن که در کتاب خویش این سلسله را همداستان با آنچه در میان آمد (مگر در اندک مواردی) پی می‌گیرد، رأیِ دیگری را نیز در نَسبِ عدنان در میان می‌آورد که اندک تفاوتی با این نظریه دارد، چنان که رأی اخیر به جای نابت به قیدار بن اسماعیل منتهی می‌شود و این نظری است که جوانی نیز در «اصول الأحساب» و امام محمد زَیَدی در «روضة الألباب» پذیرفته است.

فرزندانِ عدنان

ابن اسحاق می‌گوید: قبایل مختلف از زاد و رودِ اسماعیل بن ابراهیم، علیهماالسلام، در واقع از عدنان پراکنده شده‌اند، چنان که عدنان دو پسر به نامهای «معدّ» و «عکّ» داشت.

زاد بومِ عکّ

ابن هِشام می‌گوید: عکّ به سرزمین یمن رفت، چرا که عکّ یکی از زنانِ اشعری را به همسری گزید و در میان آنان زیست، آنگاه به زبان همانان سخن گفت که در میانشان می‌زیست (سرای و زبانش با همان قوم یکی شد). امّا اشعریان فرزندانِ أشعر بن نَبْت بن أدد بن زید[1] بن هَمیسَع[2] بن عمرو بن عریب[3] یَشْجُب بن زید بن کهلان بن سبأ بن یَشْجب بن یعرب بن قحطان هستند. برخی گفته‌اند که اشعر همان نبت بن أُدد و برخی هم گفته‌اند: اشعر بن مالک، و مالک؛ مَذْحج بن زید بن هَمَیْسع است. همچنین برخی بر این باورند که اشعر همان[4] ابن سبأ بن یشجب است. ابومحرز، خلف الأحمر و ابوعبیده، برای عباس بن مِرداس، یکی از افرادِ قبیلهٔ بنی سُلَیم بن منصور بن عِکرِمة بن خَصَفة بن قیس بن عیلان بن مُضَر بن نزار بن معد بن عدنان، شعری سرود که در آن به «عکّ» مباهات می‌ورزید.

۱. برخی وی را زند (به نون) دانسته‌اند و برخی نیز گفته‌اند که او همان «همیسع» است (- الروض الأنف)

۲. در «أ» نیز چنین آمده و مبتنی بر روایاتی است که اینک از مراجعِ در دسترس در این باره اتّفاق نظر وجود دارد. امّا در «م»، مهسع آمده، ولی من در هیچ یک از مراجع نظری را نیافته‌ام که این روایت را تأیید کند. و همیسع به فتح هاء، بر وزن «سمیدَع» است امّا برخی از نسب شناسان آن را به ضمّ نیز روایت کرده‌اند. امّا به فتح درست‌تر است. (- اصول الأحساب).

۳. هموست که در اصول الأحساب به «یشجب بن عریب» نامبردار است.

۴. این نظر صحاح بوده که رأیی اشتباه است.

وعکّ بن عدنان الذّين تلقّبوا بغسّان حتی طُرّدوا کلّ مَطْرِد

و نیز عکّ بن عدنان لقب یافته به غسان که سرانجام آنان را بسی با تندی از آنجا راندند.

البته این یک بیت قصیده‌ای از آنِ اوست. در بیت پیش گفته «غسّان» همان آبِ سدّ مارِب[۱] در یمن است که فرزندانِ مازن بن اسد بن غَوْث از آن بهره‌مند می‌شدند. از این روی به همین نام مشهور شدند. برخی نیز گفته‌اند که غسان رودی در «مشلّل[۲]» و در نزدیکی جحفه[۳] است. کسانی که از آن نوشیدند و قبایلی از زاد و رودِ مازن بن اسد[۴] بن غَوْث بن نبت بن مالک بن زَید

۱. مرحوم امین بک واصف در کتاب «فهرست المعجم الجغرافی» گفته است که «سبأ» یا «مأرب» یا «مارِب/ بدون همزه» نام آنجاست که مورد اخیر صحیح است؛ یعنی همان شهر «کانت» که در نزدیکیِ صنعای یمن واقع است. این شهر را عبدالشمس بن یشجب از پادشاهان حمیر ساخته و همو بود که سدّی بزرگ را برای انبار کردنِ آبهای باران ساخت و این سدّ روزگاری درهم شکست و مردمانِ بسیاری به دنبالِ وقوعِ سیلِ معروف به «سیل العرم» غرق شدند، آنگاه به دنبالِ وقوعِ سیل قبایلِ بنی قحطان پراکنده شده و اهلِ حیره در ساحلِ فرات و اهلِ غسان در بادیهٔ شام سکنی گزیدند و هم‌اکنون نیز آثارِ این سدّ بر جای است.

در جایی دیگر می‌گوید: «وقتی بنی قحطان پس از سیلِ عرم پراکنده شدند، آلِ جفنه از یمن و أزد از بنی کهلان به شام کوچیدند و در کنار آبی فرود آمدند که «غسان» نام داشت. از این روی به همین نام مشهور شدند و در بادیهٔ شام همواره می‌زیستند تا آن که میان آنان و «سلیح» نزاع در گرفت و بر آنان چیره شده و آنان را از سرزمینشان بیرون راندند و از آن پس غساسنه بیش از چهار سده بر شام پادشاهی کردند که نخستین کس از آنان «جفنة بن عمروبن ثعلبه» و واپسین کس از آنان «جبلهٔ ششم» فرزند أیهم است، هموکه دربارهٔ مسلمان شدن و آنگاه از اسلام برگشتن و به مسیحیّت گرویدن و گریختن به روم، داستانش با عمربن خطاب مشهور است.

۲. مشلّل، کوهی واقع در آن سوی عزور (وادی ای نزدیک مدینه) است (- معجم البلدان / یاقوت حموی و معجم ما استعجم / بکری).

۳. جحفه، روستایی بزرگ برخوردار از منبری واقع در راه مدینه به مکّه (در چهار مرحله‌ای مکّه) که میقات اهالیِ مصر و شام است، در صورتی که از مدینه نگذرند، امّا اگر گذرشان به مدینه افتد، آنگاه میقاتشان ذوالحلیفه خواهد بود و نامش «مهیه» بود و از آن حیث، جحفه نامیده شد که سیل آنجا را در نوردید... (- معجم البلدان)

۴. برخی «أزد» نیز گفته‌اند.

بن کهلان بن سبأ بن یَشْجُب بن یعرب بن قحطان به آنان نامبردار شده‌اند. حسّان بن ثابت انصاری گفته است: تمامیِ انصار (فرزندانِ اوس و خزرج)، فرزندانِ حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر بن حارثة بن امریءالقیس بن ثعلبة بن مازن بن اسد بن غوث هستند.

إمّا سألتِ فإنّا معشرٌ نُجُبٌ الأسْد نسبتنا والماءُ غَسّانُ

اگر [درباره‌ی ما] بپرسی، ما گروهی از زاد و رود اسدیم که نسبت ما با آبِ غسان است.

[باید یادآور شوم که] این شعر چندین بیت بوده که ما یک بیت از آن را به عنوان گواهِ برگزیده‌ایم.

[اهل] یمن گفته‌اند: برخی از زاد و رودِ «عک» همانانند که گروهی از آنان در خراسان می‌زیسته‌اند. یعنی عکّ بن عدنان بن عبداللّه بن اسد بن غوث[1]، برخی نیز آن را عُذثان بن عبداللّه[2] بن اسد بن غوث ذکر کرده‌اند.

فرزندانِ مَعَدّ

ابن اسحاق می‌گوید: مَعَدّ بن عَدْنان[3] چهار فرزند داشت که عبارت بودند از: نِزار، قُضاعه (که فرزند ارشدِ[4] معدّ بود و مورّخان به گمان خویش کنیهٔ معدّ را

۱. ابن قتبه نیز در کتاب خویش «المعارف» و ابن درید در «الإشتقاق» و جوانی در «اصول الأحساب» چنین گفته‌اند.
۲. در اصل عدنان (عدنان) بن (دیث بن عبداللّه). «الخ» بوده و ظاهر امر چنین می‌نماید که واژهٔ «ابن الدیث» مقحم است. و هر آن کس که نسب عکّ بن عدنان را که در زمرهٔ ازد است، متعرض شده. جز دو نظر پیش گفته نظر دیگری را در میان نیاورده است.
۳. در میانِ تبارشناسان در این باره هیچ اختلاف نظری وجود ندارد که نزار همان فرزندِ محمّد است، امّا درباره‌ی دیگر فرزندانِ محمّد و نیز شمارِ آنان اختلاف نظر وجود دارد.
۴. در اصل «ابن یعرب بن یشجب» بوده است.

قرینِ نام او ذکر کرده‌اند)، قُنُص و إیاد.

امّا از آن میان درباره‌ی قُضاعه می‌باید این نکته را یادآور شد که وی به یمن آمد و به حِمْیَر بن سَبَأ پیوست - و نام سَبَأ، عبد شمس بوده و از آن روی به او سَبَأ گفته‌اند که وی نخستین کس از عرب بود که انسان‌هایی را به اسارت گرفت، یعنی سَبَأ بن یشجب‌بن یعرب بن قحطان.

قُضاعة

ابن هِشام می‌گوید: [اهلِ] یمن و قُضاعه گفته‌اند: قُضاعة بن مالک بن حِمْیَر[1]. عمرو بن مُرّة[2] الجَهَنی و جُهَیْنة بن زید بن لیث بن سود بن أسلم بن حاف بن قُضاعة گفته‌اند:

نحن بنوالشیخِ الهِجانِ الأزْهَرِ　　قضاعةَ بنِ مالکِ بنِ حِمْیَرِ[3]
النسبِ المعروفِ غیرِ المُنْکَرِ　　فی الحَجَرِ المنقوشِ تحتَ المِنْبَرِ

ما فرزندانِ شیخ بزرگوار و مشهور، قُضاعة بن مالک بن حِمْیَر هستیم؛
تبار شناخته‌شده‌ای که هیچ گونه عیبی متوجه‌ی آن نیست، تباری که زیر منبر بر سنگ نوشته شده است.

قُنُص بن مَعَدّ و نسبِ نُعمان بن مُنذِر

ابن اسحاق گفته است: امّا درباره‌ی قُنُص بن معدّ باید گفت که زاد و رودِ وی

۱. چنان‌که ملاحظه شد تبارشناسان درباره‌ی نسب قضاعه اختلاف نظر دارند، گروهی از آنان او را به «معد» و گروهی دیگر به مالک بن حِمْیَر نسبت می‌دهند، امّا مؤلّف نظر ابن مره را به عنوان گواهی بر نظر دوّم ذکر کرد.
۲. کنیهٔ وی «ابامّره» و وی از صحابه پیامبر اسلام صلّی اللّه علیه وآله وسلّم است.
۳. نخستین بیت این قصیده چنین است: «یا أیها الداعی ادعنا وابشر / وکن قضاعیا ولاتنزر»

- چنان که تبارشناسانِ معدّ می‌پندارند - از بین رفتند و نعمان بن منذر، پادشاهِ حیره از آنان بود.

ابن اسحاق می‌گوید: محمّد بن مسلم بن عبدالله بن شهاب زُهری برای من روایت کرده است که نعمان بن منذر از فرزندانِ قُنُص بن معد بوده است. ابن هِشام می‌گوید: گاهی نامِ وی را «قَنَص» نیز ثبت کرده‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: یعقوب بن عُتبة بن مُغیرة بن أخنَس، از کسی از شیوخ انصار از قبیلهٔ زُرَیق برای من روایت کرده است: «وقتی که شمشیر نعمان بن مُنْذِر را برای عمر بن خطّاب رضی‌الله عنه آوردند[1]، جبیر بن مُطْعِم بن عَدیّ بن نَوْفَل بن عبدمناف بن قُصَیّ را فرا خواند و وی را به آن تجهیز کرد، آنگاه گفت: ای جبیر، نعمان بن منذر از چه نسلی بود؟ جبیر در پاسخ گفت: از زاد و رودِ[2] قُنُص بن معدّ[3]. (جبیر خود از بزرگترین تبارشناسان قریش و همهٔ عرب به شمار می‌آمد و می‌گفت که من تبارشناسی را از ابوبکر رضی‌الله عنه که از میان عرب، از هرکس به تبارشناسی داناتر بود، فراگرفتم)».

۱. این رخداد به هنگام فتح مداین اتّفاق افتاد، چنان که زرّادخانه و ذخایرِ کسری در آن شهر بود که همه را برگرفتند و از آن جمله بود پنج شمشیر کاملاً بی‌مانند که یکی از آنها همین شمشیر نعمان بن منذر بود.

۲. أشلاء به معنای بقایا، بر جای نهاده و زاد و رود است. فرزندان قنص از آن روی از بین رفتند که ابتدا شمارِ آنان به فزونی نهاد و در حجاز پراکنده شدند و در میان آنان و پدرشان جنگی درگرفت، در نتیجه به تنگنا افتادند و در شهرها جایی برای خود نیافتند و زمَین بر آنان تنگ آمد و بس فقیر شدندو در نتیجه رو به سوی آبادیهای عراق نهادند، نظام حاکم بر آن دیار ملوک‌الطوایفی بود. تا اینکه اردانیان و برخی از ملوک طوایف با آنان به جنگ برخاستند و آنان را از آنجا نیز راندند و آنان را کشتند، مگر چند کسی از آنان که به قبایل عرب پیوستند و جزو آنان شدند و به آنان نیز منتسب گشتند.

۳. برخی نیز گفته‌اند که نعمان بن منذر از فرزندانِ عجم بن قنص بود، امّا چون آگاهان کسی را به نام عجم نمی‌شناسند، به جایش لَخْم گذاشته‌اند و او را از تبار لَخْم دانسته‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: امّا سایر عربها گمان می‌برند که وی فردی از زاد و رودِ «لَخْم»، از فرزندانِ ربیعة بن نصر بوده است، امّا به راستی خداوند از هر کسی به حقیقت بودن هریک از این روایات داناتر است.

نسب لَخْم بن عَدیّ

ابن هِشام می‌گوید: [سلسلهٔ نسبِ لَخْم از قرار زیر است]: لَخْم بن عدیّ بن حارث بن مُرّة بن أُدَد بن زید بن هَمَیْسع بن عمرو بن عَریب بن یشجب بن زَید بن کهلان بن سَبَا.

امّا برخی دیگر نسب او را از قرار زیر دانسته‌اند: لخم بن عدیّ بن عمرو بن سبأ. همچنین برخی دیگر گفته‌اند که نسب وی عبارت از ربیعة بن نصر[1] بن أبی‌حارثة بن عمرو بن عامر بوده که پس از خروج عمرو بن عامر از یمن در آنجا ماند.

داستان عمرو بن عامر
(خروج او از یمن و قصّهٔ سدّ مارب)

بنا بر روایت ابو زید انصاری، عمرو بن عامر از آن روی از یمن بیرون رفت که دید موشی (موشِ نری) دارد در سدّ مأرب رخنه ایجاد می‌کند، یعنی همان سدّی که آب را از ورود به آن سرزمین باز می‌داشت [آن را برایشان جمع کرد]، آنگاه آن آب را به هر کجا از سرزمین خود که می‌خواستند می‌بردند، در نتیجه مصمّم شد که از یمن کوچ کند، از این روی قوم خویش را گرد آورد، آنگاه به کوچکترین فرزند خود فرمان داد که چون بر او خشمگین شود و بر گونه‌اش

۱. برخی گفته‌اند که وی نصر بن مالک بن شعوذ بن مالک بن عجم بن عمروبن نماره از زاد رودِ لخم بوده است (- الروض الأنف)

سیلی زند، او نیز فرا رویش باز ایستد و بر صورتش سیلی زند، آنگاه فرزندش چنان که فرمان یافته بود، عمل کرد و عمرو گفت: من دیگر نمی‌توانم در شهری زندگی کنم که در آن شهر کوچکترین فرزند در برابرِ من باز ایستاده و بر صورتِ من سیلی زده است. آنگاه اموالِ خویش را در معرض فروش قرار داد و فروخت. یکی از اشرافِ یمن وقتی اوضاع را چنین دید، به مردم گفت: فرصتی را که به سبب خشمگینیِ عمرو فراهم آمده غنیمت شمرید و اموالش را از او بخرید. پس از آن عمرو، فرزندان و نوادگانش را با خود همراه بُرد و از یمن رفت. «أزد» وقتی اوضاع را چنین دید، گفت: من نیز هرگز از عمرو بن عامر باز نخواهم ماند و اموال خود را فروختند و با وی همراه شدند. همچنان راه می‌سپردند و شهرها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتند تا اینکه در محدودهٔ سرزمینِ «عک» فرود آمدند. آنگاه «عکّ» با آنان به جنگ پرداخت، امّا جنگی که درگرفته بود، حالتی فرسایشی به خود گرفت و کسی نتوانست بر دیگری پیروز شود، چنان که عباس بن مِرادس همان بیت شعری را که پیش از این ذکر شد، در وصف این واقعه سرود (و عکّ بن عدنان الّذین تَلَقّبوا / بغسّان حتّی طُرّدوا کلَّ مَطرِد).

آنگاه از آن سرزمین نیز کوچیدند و در شهرهای مختلف پراکنده شدند، چنان که خاندانِ جفنة بن عمرو بن عامر به شام رفتند و اوس و خَزْرَج در یَثْرِب سکنی گزیدند و خُزاعه در «مَرّ[1]» و «أزد سراة» در «سراة» و «ازدِ عمان» در عُمان جای گزیدند، آنگاه خداوند متعال سیلی روان ساخَت که آن سدّ را از جای بر کند، چنان که در قرآن کریم بر پیامبر اسلام صلّی الله علیه وآله وسلّم نازل شده است که: «لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتَانِ عَنْ يَمِينٍ وَشِمَالٍ كُلُوا مِنْ

۱. مَرّ همان جایگاهی است که به آن «مرّالظهران» نیز گویند و مرّ الظهران جایگاهی در نزدیکی مکّه است.

رِزْقِ رَبِّكُمْ وَاشكُرُوا لَهُ بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ فَأَعْرَضُوا فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ = بی‌گمان برای قوم سبأ در مسکنهای آنان مایهٔ عبرتی بود. دو باغ از راست و چپ. [گفتیم:] از روزیِ پروردگارتان بخورید و برای او شکر گزارید. شهری پاکیزه و پروردگاری آمرزنده [دارید] که روی گرداندند، پس سیلی ویرانگر را بر آنان فرستادیم... - ۱۵و۱۶/ سبأ».

بنا بر روایتِ ابی عُبیدة براي من «عَرِم» به معنای سدّ و مفرد آن عَرِمة است.

اَعشیٰ (اَعشَی بن قَیْس بن ثعلبة بن عُکابة بن صَعب بن عليّ بن بکر بن وائل بن هِنب بن أفصَی بن جَدیلة بن أسد بن ربیعة بن نِزار بن معدّ - البته ابن هِشام می‌گوید: برخی گفته‌اند: أفصی بن دُعمیّ[1] بن جدیله. و نامِ اعشی، میمون بن قیس بن جندل بن شراحیل بن عوف بن سَعد بن ضُبَیْعة بن قیس بن ثعلبه است) در این باره گفته است:

وَ فِي ذاكَ لِلْمُؤْتَسي أُسْوَةٌ وَ مارِبُ عَفّىٰ عَلَيْها ٱلْعَرِمْ
رُخامٌ بَنَتْهُ لهم حِمْيَرٌ إذا جاءَ مَوّارُهُ لَمْ يَرِمْ
فَأَرْوَى ٱلزُّروعَ و أعْنابَها عَلىٰ سَعَةٍ ماؤُهُمْ إذْ قُسِمْ
فَصاروا أياديَ ما يَقْدِرو نَ مِنْهُ عَلىٰ شُرْبِ طِفْلٍ فُطِمْ

در این داستان برای شخص پیروان سرمشقی است، چنان که سیلی ویرانگر سدّ مأرب را در نوردید.

آنگاه که سیل پر خروش در تلاطم آمد، سنگهایی را که حمیر برای آنان برهم نهاده بود، بر جای نماند.

وقتی آبها در میانشان بخش (پخش و پراکنده) شد، کشتها و درختانِ انگور را بسی سیراب ساخت.

۱. ابن دُرَید در کتاب «الاشتقاق» بر این باور است.

امّا آنان چنان پخش و پراکنده شدند که حتّی نتوانستند از آن کودکی را که تازه‌اش از شیر باز گرفته‌اند، سیراب کنند.

این چهار بیت بخشی از یک قصیده هستند.

امّیة بن ابی الصلت ثقفی (نام ثقیف، قسیّ بن مُنَبِّه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عِکْرِمة بن خَصَفة بن قیس بن عَیْلان بن مُضَر بن نِزار بن معدّ بن عدنان است. می‌گوید:

مِن سبأ الحاضرین مارب إذ　　　یبنون من دون سَیْلِه العَرِما[1]

از مردمانِ قوم سبأ که در اطرافِ مارب می‌زیستند، در برابرِ سیل آن سدّی می‌ساختند.

این بیت نیز از قصیده‌ای برگزیده شده است. البته این از نابغهٔ جعدی نیز روایت شده که نامش قَیس بن عبدالله، یکی از افرادِ قبیلهٔ جَعدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صَعْصعة بن معاویة بن بکر بن هوازن است. این قصّه سرِ دراز دارد که به دلیلِ حفظ گزیده‌گویی - که پیش از این هم به آن اشارت شد - از ذکرِ تفصیلیِ آن خودداری کردم.

۱. از این بیت معلوم می‌شود که عَرِم سدّ بوده است.

داستانِ ربیعة بن نصر (پادشاه یمن)
و قصّه‌ی شقّ و سطیح که همراه او بودند

رؤیای ربیعة بن نصر

ابن اسحاق می‌گوید: ربیعة بن نصر، یکی از پادشاهان بسیارِ تبابعه، و پادشاهِ یمن بود که خوابی دید و از آن بس بیمناک شد و این امر چنان بر او دشوار آمد که تمامیِ کشیشان و جادوگران و پیشگویان (عائف =کسی که به مرغان فال می‌زند) و ستاره‌شناسانِ کشور خویش را، همگی نزد خویش جمع کرد و به آنان گفت: من خوابی دیده‌ام که در دلم بیم افکنده است و این امر بسی بر من دشوار می‌آید، درخواستِ من از شما آن است که این خواب را برای من بگزارید (تعبیر کنید) و تأویلِ آن را به من بازگویید. آنان به او گفتند: آن خواب را برای ما بازگوی تا تو را از تأویلِ آن آگاه کنیم. امّا وی گفت: من اگر آن خواب را با شما بازگویم، مطمئن نیستم که شما بتوانید به راستی آن را برای من تعبیر کنید، زیرا تنها کسی می‌تواند آن را تعبیر کند که پیش از آن که من خواب را با او بازگویم، از آن آگاه باشد. یکی از آن میان به او گفت: اگر پادشاه

چنین خواسته‌ای دارد، می‌باید کسی را به دنبالِ «سطیح[1]» و «شِقّ[2]» بفرستد، چرا که در این کار کسی از آنان آگاهتر نیست و آنان می‌توانند آن رؤیا را برای پادشاه تعبیر کنند.

نسبِ سَطیح و شِقّ

نام سطیح ربیع بن ربیعة بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدیّ بن مازنِ غسّان است.

نامِ شِقّ نیز، شقّ بن صعب بن یَشْکر بن رُهم بن أفرک بن قَسر بن عَبْقَر بن اَنمار بن نزار و انمار پدرِ بَجیله و خثعم است.

نسب بجیله

ابن هِشام می‌گوید: یمن و بجیله [نسبِ وی را از قرار زیر] دانسته‌اند: (بنی) انمار بن إراش / ابن لحیان بن عمرو بن غَوْث بن نَبت بن مالک بن زید بن کهلان بن سبأ. برخی نیز گفته‌اند: إراش بن عمرو بن لحیان بن غوث. آنگاه سرای بجیله و خثعم یمانی (منسوب به یمن) است.

۱. برخی گفته‌اند، از آن روی به وی سطیح می‌گفتند که او به چیزی افتاده بر زمین می‌ماند، چنان که گویی او را بر زمین گسترده‌اند. همچنین از وهب بن منبه روایت شده است که او گفت: به سطیح گفتند: چنین علمی را چگونه و از کجا به دست آورده‌ای؟ او در پاسخ گفت: من رفیقی از «جنّ» دارم که اخبار آسمان را به هنگام سخن گفتن موسی علیه‌السلام با خداوند در طور سینا شنیده است و او از آن چیزهایی را به من باز می‌رساند و وی و شق در روزی زاده شدند که «طریفهٔ کاهنه»، زنِ عمروبن عامر در همان روز وفات یافت.

۲. برخی گفته‌اند: وی به «شقّ» نامبردار است که به شقّ (یک نیمهٔ انسان) می‌ماند، چنان که باز گفته‌اند که خالد بن عبدالله قسری از زاد و رودِ وی بوده است.

ربیعة بن نصر و سطیح

ابن اسحاق می‌گوید: [ربیعه] کسی را به دنبالِ آنان فرستاد، امّا سطیح پیش از شق به نزدِ او آمد و پادشاه به وی گفت: من خوابی دیده‌ام که از آن بسی بیمناک گشته‌ام و این امر بسیار بر من دشوار می‌آید. پس آن خواب را با من بازگوی، چرا که اگر آن را به درستی بازگویی، پیداست که آن را به راستی نیز تعبیر می‌کنی. سطیح در پاسخ گفت: چنین خواهم کرد، تو زغالی (آتشی) شعله‌ور را دیده‌ای که از دلِ تاریکی (از سوی دریا) بیرون آمده و بر سرزمینِ تهامه (یمن) فرو افتاده، آنگاه بر هرچه جمجمه‌دار (دارندگانِ روح) زد [و آن‌ها را سوزاند].

پادشاه [وقتی از زبان وی چنین شنید]، گفت: ای سطیح، هیچ بخش از آن را به خطا نگفته‌ای، امّا باید دید که آن را چگونه تأویل خواهی کرد؟

سطیح در پاسخ گفت: به تمامیِ جنبندگان و پرندگان و چرندگانِ بین دو حرّه (حرّه عبارت از سرزمینی است که از سیهٔ سنگهای نیم سوخته فرو پوشیده باشد) سوگند می‌خورم که حبشیان در کشور شما فرود خواهند آمد (به سرزمینتان خواهند تاخت) و مابینِ أَبْیَن[1] تا

۱. به فتح و کسرِ همزه که به آن «یبین» نیز گفته‌اند و سیبویه در امثله آن را به کسرِ همزه آورده و امّا اهلِ یمن تنها آن را به فتح همزه تلفّظ می‌کنند. ابوحاتم نیز در روایتی گفته است:
از ابوعبیده پرسیدم: چگونه می‌گویی عدن همان أبین یا إبین است؟ وی در پاسخ گفت: هر دوی آنها، جایی در یمن است که عدن نیز در آنجا واقع است. برخی نیز گفته‌اند که وجه نامگذاریِ آن به این نام به دلیل انتسابش به أبین بن زهیر بن أیمن است. طبری گفته است: عدنان و أبین پسرانِ عدنان بن أدد بوده‌اند. چنان که فرّاء گفته است:

ما من أناس بین مصر و عالج — و أبین إلاّ قد ترکنا لهم و ترا
و نحن قتلنا الأزد أزد شنوءة — فما شربوا بعدا علی لذّة خمرا»

←

جُرَش[۱] را از آنِ خود خواهند کرد.

پادشاه وقتی چنین دید، به او گفت: ای سطیح تو را به پدرت سوگند می‌دهم، با من بگوی که چنین رخدادی کِی خواهد بود؟ چرا که مرا بس اندوهگین کرده و مایهٔ رنجِ من است. [با من بگوی][۲] که آیا در زمان من وقوع می‌یابد یا اینکه پس از آن خواهد بود؟ سطیح در پاسخ گفت: خیر، اندک زمانی پس از آن خواهد بود، حدوداً پس از آن که بیش از شصت تا هفتاد سال بگذرد. پادشاه گفت: آنگاه قدرت آنان استمرار و دوام می‌یابد، یا اینکه از بین خواهد رفت؟ سطیح در پاسخ گفت؛ خیر، بلکه پس از حدودِ هفتاد و چند سال قدرتِ آنان پایان خواهد یافت، چرا که در آن زمان مردم با آنان پیکار می‌کنند و آنان را می‌کُشند و آنان نیز از این سرزمین می‌گریزند. پادشاه پرسید آنگاه پس از کشتن و بیرون راندن آنان از این سرزمین چه‌کسانی جایگزین آنان می‌شوند؟ سطیح در پاسخ گفت: پس از آنان ارم (بن)[۲] ذی یَزَن[۳] می‌آید که از عدن علیه آنان بر می‌خیزد و حتّی یک کس از آنان را نیز در یمن بر جای نمی‌گذارد.

آنگاه پادشاه پرسید: آیا قدرت او همواره بر جای می‌ماند و یا اینکه آن نیز

←

امّا شاعری به نام عمارة بن حسن یمنی گفته است: أبین جایگاهی در میان کوه عدن است (ـ معجم‌البلدان)

۱. جرش به ضمِّ جیم و فتح راء. یکی از روستاهای یمن از جهتِ مکّه است. برخی نیز گفته‌اند شهری بزرگ در یمن و ولایتی وسیع است. ۲. این افزوده را سیاقِ عبارت اقتضا می‌کند.

۳. معروف سیف بن ذی یزن است، امّا در متن «ارم» مقرّر شده است، البته این یا از آن روی است که ارم به معنای علم است و او را به آن ستوده است و یا اینکه می‌خواسته او را در آفرینش و قدرت به «عاد ارم» تشبیه کند (الروض الأنف) و سطیح پس از این داستان دیر زمانی زنده ماند، تا اینکه حتّی زاد روز پیامبر اسلام صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را نیز درک کرد، و حتی دید که در زمانِ کسری، انوشیروان چگونه سقف ایوان ترک برداشت و آتش رو به خاموشی نهاد.

از میان می‌رود؟ سطیح گفت: خیر، قدرت او نیز سرانجام پایان می‌پذیرد. پادشاه پرسید: چه کسی زنجیرهٔ قدرتِ او را از هم می‌گسلد؟ سطیح در پاسخ گفت: «نبیٌّ زکیٌّ، یأتیه الوحی من قبَلِ العلیّ = پیامبری پاک نهاد که از سوی خداوند بلند مرتبه به او وحی می‌شود».

پادشاه پرسید: آن پیامبر از زمرهٔ چه کسانی خواهد بود؟ سطیح در پاسخ گفت: مردی از زاد و رودِ غالب بن فِهر بن مالک بن نضر است که فرمانروایی در قوم او تا آخرالزمان خواهد ماند. پادشاه پرسید: آیا جهان را پایانی خواهد بود؟ سطیح در پاسخ گفت: آری، روزی که نخستین مردمان و واپسین انسان‌ها را فرا ـ هم آورند، در آن روز نیکوکاران نیکبخت و بدکارانِ نگونبخت خواهند بود.

آنگاه پادشاه گفت: آیا آنچه را که به ما می‌گویی راست است؟ سطیح در پاسخ گفت: آری، سوگند به شَفَق (سرخیِ هنگام غروب)، سوگند به غَسَق (تاریکیِ شبانگاهان) سوگند به سپیده چو بردمد، آنچه را که با شما گفتم حقّ (راست) است.

ربیعة بن نصر و شقّ

آنگاه «شق» نیز به نزدِ ربیعه آمد و رخداد را چنان که با سطیح گفته بود با او نیز گفت و پاسخِ سطیح را از او پنهان داشت تا ببیند که آیا آن دو با همدیگر اتّفاق نظر دارند و یا اینکه در پاسخ سخنی متفاوت از هم می‌گویند، به او گفت: آری تو در خواب دیده‌ای، زغالی (آتشی) شعله‌ور را که از دلِ تاریکی (از سوی دریا) بیرون آمد و در میان سرزمینِ «روضه» و «أکمه» فرو افتاد و تمامیِ دارندگانِ روح (جنبدگان) را فرو بلعید. راوی می‌گوید: وقتی داستان را با او باز گفت و پادشاه دانست که آنان در گزارش این خواب همداستان هستند و هر دو یک سخن می‌گویند، جز آن که سطیح گفت: «وقعت بأرض تهمه، فأکلت منها کل

ذات جمجمه» ولی شِقّ گفت: «وقعت بین روضه و أکمه، فأکلت منها کل ذات نسمه». آنگاه پادشاه به شقّ گفت: ای شقّ، درباره‌ی خواب من مرتکب کمترین اشتباهی نشده‌ای، اکنون درباره‌ی تعبیر آن چه می‌توانی بگویی؟ شقّ در پاسخ گفت: به تمامی انسانهای بین دو حرّه (حرّه عبارت از سرزمین است که از سیه سنگهای نیم سوخته فرو پوشیده باشد) سوگند یاد می‌کنم که سیاهان به سرزمین شما فرود می‌آیند و بر هر [قوّی و] ضعیفی چیره می‌گردند و مابینِ «أبین» تا «نجران» را به تصرّف خویش در می‌آورند.

پادشاه [وقتی از او نیز چنین شنید] به او گفت: ای شقّ، تو را به پدرت سوگند می‌دهم، بدان که این امر برای ما مایه‌ی اندوه و رنج خواهد بود، از این روی با من بگوی که این رخداد کِی خواهد بود؟ آیا در روزگارِ من اتّفاق می‌افتد و یا پس از آن خواهد بود؟

شقّ در پاسخ گفت: نه بلکه مدّت زمانی پس از آن خواهد بود. آنگاه [شخصیّتی] بس بزرگ و صاحب منزلت شما را از آنان رهایی می‌بخشد و آنان را چنان که می‌باید و به سختی سست و خوار می‌گرداند.

پادشاه پرسید: آن انسان باشکوه کیست؟

شقّ در پاسخ گفت: غلامی است امّا هرگز خوار و پستی گرای نیست، او از خاندانِ ذی یَزَن بیرون می‌آید [کسی از آنان را در یمن باز نمی‌گذارد.]

پادشاه پرسید: آیا سلطهٔ آنان دیر پای خواهد برد یا اینکه پایان می‌پذیرد؟

شقّ گفت: حقّ این است که قدرت آنان توسّط پیامبری پایان می‌پذیرد که از سوی خداوند فرستاده شده است (رسولی مرسَل) و در میان مردمانی دین ورز و با فضیلت حقّ (راستی) و داد (عدل) در میان می‌آورد، آنگاه فرمانروایی تا روز داوری در قوم او برجای می‌ماند.

پادشاه پرسید: یوم الفصل (روز داوری) دیگر چیست؟

شق در پاسخ گفت: روز داوری، روزی است که فرمانروایان در آن روز مکافاتِ عمل خویش باز ببینند، در آن روز از آسمان دادخواهی کنند، که زندگان و مردگان ازِ آن بشنوند، در آن روز تمامیِ مردمان را برای میقات فرا ـ هم ـ آورند، آنگاه پرواپیشگان رستگاری و نیکویی در پیش دارند.

پادشاه وقتی از او چنین شنید، باز از او پرسید: آیا آنچه را که می‌گویی راست و درست است؟

شقّ گفت: سوگند به پروردگار آسمانها و زمین، سوگند به خداوندِ هر آن فراز و فرودی که در میان آسمان و زمین است، هر آنچه که با تو گفتم حقّ است و هیچ تردیدی در آن نیست.

ابن هِشام می‌گوید: «أمض» در زبان حمیر به معنای شکّ است، امّا ابوعمر گفته است که «أمض» به معنای باطل است.

هجرت ربیعة بن نصر به عراق

آنچه که سطیح و شقّ گفتند، بر دلِ ربیعة بن نصر بیم افکند، از این روی برای فرزندان خویش ساز و برگی سزاوار کار و بارشان فراهم دید و آنان را به عراق فرستاد. و درباره‌ی آنان نامه‌ای به یکی از پادشاهان فارس به نام «شاپور بن خُرّزاد» نوشت و وی آنان را پس از آن که به آن سرزمین هجرت کردند، در شهرِ «حیره» جای داد.

نسب نعمان بن منذر

یکی از زاد و رودِ بر جای مانده از ربیعة بن نصر نعمان بن منذر و او در نسب‌شناسی و علمِ [اهل] یمن، نعمان بن منذر بن نعمان بن منذر بن عمرو

بن عدّی بن ربیعة بن نصر، همان پادشاه است.

ابن هِشام می‌گوید: چنان که خلف الأحمر با من گفته وی «نعمان بن منذر بن منذر» بوده است.

چیره شدن ابی‌کرب، تبان اسعد بر سرزمین یمن و جنگ با مردمان یثرب

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی ربیعة بن نصر رخت از دنیا بر بست، فرمانروایِ سراسر یمن به حسّان بن تُبان، اسعد[۱] ابی کرب ـ تُبانِ اسعد همان تُبّع دوّم است ـ ابن کُلی کِرب[۲] بن زید رسید. و زید همان تبّعِ اوّل، پسر عمروِ ذی[۳] الأذعار[۴] بن ابرههٔ ذی المنار[۵] بن ریش است.

ابن هِشام می‌گوید: برخی نام او را «رائش» گفته‌اند. امّا ابن اسحاق می‌گوید: «ابن عدیّ بن[۶] صیفیّ بن سبأ الأصغر بن کعب، کهف الظلم[۷] بن زَید

۱. تبان اسعد، دو نام است که در اینجا یک اسم شده است، چنان که امروزه درباره‌ی «معد یکرب» نیز چنین است و تبان از تبانه به معنای هوشمندی و فطافت است.

۲. در تمامی منابعی که ما در اختیار داریم چنین آمده است و در اصل «کلیککرب» است که تحریف شده است.

۳. ابوالفداء و ابن جریر با ابن اسحاق همداستان هستند که ذوالأذعار همان عمرو است امّا مسعودی در مروج الذّهب با آنان مخالف است و گفته است که نام وی عبدبن ابرهه بوده است. امّا ابن درید در «الاشتقاق» آورده که ذوالأذعار» همان تبع است.

۴. ثمان لکبی از آن روی ذوالأذعار نامیده شد که نسناس را به یمن آورد و مردم را بیمناک ساخت، البته باید در این باره تحقیق کرد. (- الاشتقاق و شرح السیره دابی ذر)

۵. در تمامی منابعی که ما در اختیار داریم چنین آمده است و در اصل «کلیککرب» است که تحریف شده است.

۶. در طبری «قیس» آمده است.

۷. مرادش آن است که شخص ظالم به او پناه می‌آورد و به او تکیه می‌کرد و او نیز به ظالم مدد می‌رساند.

بن سهل بن / عمرو بن قیس بن معاویة بن جُشَم بن عبدالشمس بن وائل بن غَوْث بن قطَن بن غریب بن زهیر بن أیمن بن هَمَیْسع بن عرنجج[۱]. و عرنجج، همان حمیر بن سبأ الأکبربن یعرّب بن یشجُب بن قحطان است.

ابن هِشام می‌گوید: «یشجب: ابن یعرب بن قحطان[۲].

خلاصه‌ای از سیره‌ی تبان

ابن اسحاق می‌گوید: تُبان اسعد ابوکَرِب هموست که به مدینه آمد و دو تن از احبار یهودِ [مدینه] را [با خود]به یمن بُرد و بیت‌الحرام را تعمیر کرد و بر آن پرده انداخت و فرمانروایی‌اش پیش از پادشاهیِ ربیعة بن نصر[۳] بوده است.

ابن هِشام می‌گوید: هموست که درباره‌اش گفته‌اند:

لیت حظّی من ابی کَرِب　　أن یَسُدَّ خیرُهُ خَبَله

ای کاش بهرهٔ من از ابی کرب همان بود که نیکی‌اش او را از تباهی‌اش باز می‌داشت.

خشم تبان از مردم مدینه و علّت آن

ابن اسحاق می‌گوید: وی به هنگام بازگشت از مشرق تصمیم گرفت که از راهِ مدینه باز گردد، چرا که به هنگام رفتن، گذرش بر مدینه افتاد و با مردمانش کاری نداشت و یکی از پسرانش را در آنجا بر جای گذارد. امّا مردم مدینه نیرنگ ورزیدند و پسرش را کشتند و او در حالی بازآمد که تصمیم قطعی داشت که آن شهر را ویران سازد و بند از بند مردمانش بگسلد و خرما بنانش را

۱. نون در «عرنجج» زاید نیست بلکه در زبان آنان چنین آمده است، چنان که گویند: «اعرنجج الرجل فی أمره» آنگاه که در کار خویش کوشایی و جدّیت به خرج دهد. (- الاشتقاق)
۲. تمامی منابعی که در دست هستند، همین نظر را دارند.
۳. در مروج الذّهب آمده است که این داستان هم به تبّع بن حساب بن کلی کب مربوط می‌شود.

ببرّد[1]. آنگاه بود که مردم مدینه نیز برای پیکار با او گردِهم آمدند و رییسشان در آن زمان، عمرو بن طلّة، از افرادِ بنی نجّار و پس از آن یکی از بنی عمرو بن مبذول بود. نام مبذول، عامر بن مالک بن نجّار و نام نجّار: تیم اللّه بن ثعلبة بن عمرو بن خزرج بن حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر بود.

نسبِ عمرو بن طلّه

ابن هِشام می‌گوید: عمرو بن طلّه، همان عمرو بن معاویة بن عمرو بن عامر بن مالک بن نجّار و طلّة مادر او و دختر عامر بن زریق بن عبد حارثة بن مالک بن غَضْب بن جُشَم بن خزرج بود.

علّت جنگ تبان با مردم مدینه

ابن اسحاق می‌گوید: روزگاری شخصی از قبیلهٔ بنی عدیّ بن نجّار به نامِ «احمر» به هنگام ورود به یمن با یکی از مردمانش دشمنی ورزید و او را کشت، این واقعه از آن روی اتفاق افتاد که او را دید خرما بُنی را می‌برّد، آنگاه با داس ضربه‌ای بر او زد و او را کشت و گفت: خرما از آنِ کسی است که آن را تیمار کرده باشد. همین موضوع موجب شد که آتش کینه در میانِ بنی عدیّ بن نجّار و مردمانِ تبّع برافروخته شود و مردمانِ تبّع کینهٔ آنان را به دل گرفتند و آنان با او جنگ کردند. آنگاه انصار می‌دیدند که آنان طیّ روز با او می‌جنگند و شبها او

۱. برخی گفته‌اند که وی نمی‌خواست با مردم مدینه جنگ کند، بلکه می‌خواست یهودیانی را که در آنجا می‌زیستند. بکشد، چراکه اوس و خزرج وقتی که از یمن رانده شدند به شروطی با آنان در یثرب سکونت گزیدند، امّا آنان به هیچ یک از شرط و شروط خویش وفا نکردند. و در حقّ آنان ستم روا داشتند. از این روی آنان از تبّع یاری خواستند و از این روی وی به آنجا آمد، چنان که گفته شد این خبر از ابوجبلة الغسافلی است (- شرح السیره)

را مهمان خویش می‌کنند و از این کارشان در شگفت شد و می‌گفت: «سوگند به خداوند که این مردمانمانِ ما بس بزرگوارند».

انصراف تبان از نابود کردنِ مدینه و شعر خالد در این باره

در حالی که تبّع همچنان با آنان در جنگ بود، گروهی از احبار یهود از بنی قریظه ـ و قریظه و نضیر و نجّام و عمرو (هَدَل[1])، فرزندان خزرج بن صریح بن تَوْءمان بن بسط بن لِسع بن سعد بن لاویّ بن خیر بن نجّام بن تنحوم بن عازر بن عزری بن هارون بن عمران بن یَصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب (اسرائیل بن اسحاق بن ابراهیمِ، خلیل الرحمن، که رحمت خداوند بر آنان باد) هستند ـ دو کس از عالمانِ راسخ در علم به نزدش آمدند و وقتی از او شنیدند که می‌خواهد آن شهر و مردمانش را نابود کند، به او گفتند: ای پادشاه، چنین مکن چرا که اگر بخواهی همان کاری را انجام دهی که اراده کرده‌ای، آنگاه خداوند تو را از این کار باز خواهد داشت و بینِ ما و تو حجابی در میان خواهد آمد که آنگاه ما نمی‌توانیم تو را از فرجامی که در انتظار تو خواهد بود، ایمن داریم.

پادشاه از آنان پرسید: چرا چنین خواهد شد؟

گفتند: زیرا این شهر هجرتگاهِ پیامبری خواهد بود که از حَرَمِ امن الهی و از میان قریش در آخرالزّمان برانگیخته خواهد شد و این شهر سرای و اقامتگاهِ او خواهد بود. آنگاه بود که آن پادشاه از این کار باز آمد و دانست دانشی دارند [که خود ندارد] و از سخنی که از آنان شنیده بود در شگفت شد و از ویرانیِ آن شهر روی گرداند و از سخن [و آیینِ] آنان پیروی کرد: از این روی خالد بن

۱. به فتح هاء و دال، و از ابن ماکولا از ابی عبدة به روایت شده است که آن به سکونِ دال است (- الروض الأنف).

عبدالعزّی بن غَزیّة بن عمرو [ابن عبد][۱] بن عوف بن غُنم بن مالک بن نجّار در مقام مباهات به عمرو بن طَلّة گفته است:

أصحا أم قدنهی ذُکَرَه ‏ ‏ ‏ ‏ ام قضی من لذّة وطوره
ام تذکّرتَ الشباب و ما ‏ ‏ ‏ ‏ ذکرُک الشباب أو عصره
إنّها حرب رباعية ‏ ‏ ‏ ‏ مثلها أتی الفتی عبره
فاسألا عمران أو أسداً ‏ ‏ ‏ ‏ إذا أتت عدواً مع الزُّهره
فیلقٌ فیها ابوکربٍ ‏ ‏ ‏ ‏ سُبَّغ أبدانها ذَفِره
ثمّ قالوا: من نؤمّ بها ‏ ‏ ‏ ‏ أبَنی عوفٍ أم النّجره
بل بنی النّجار إنّ لنا ‏ ‏ ‏ ‏ فیهم قتلی و إنّ تره
فتلقّتهم مسایفة ‏ ‏ ‏ ‏ مدُّها کالغبیة النَّثِره
فیهم عمرو بن طَلَّةَ ملّی ‏ ‏ ‏ ‏ الا له قومَه عُمُره
سیدٌ سامی الملوک و مَن ‏ ‏ ‏ ‏ رامَ عمرا لایکن قَدَرَه

آیا بیدار شده است و یا این که فراموش شده است. یا این که نیازش به لذّت پایان پذیرفته است.

آیا از جوانی یاد کرده‌ای، یاد کردنت از جوانی و روزگارش چه سودی دارد.

آن نبردی سنگین است، چنان چیزی برای هر کس مایه‌ی پند است.

از عمران یا اسد بپرسید، وقتی شتابان با [سیاره‌ی] زُهره [پیش از پنهان شدنِ آن] می‌آید.

لشکری که اندوه بسیار با خود دارد و زره‌هایش را با درخشش بوی خوش آراسته‌اند.

آنگاه گفتند: آهنگ چه قومی کنیم، بنی عوف یا بنی نجّار؟

بلکه باید به سراغ بنی نجّار برویم، که آنان کسانی از ما را کشته‌اند و خون‌هایی بر گردن آنان داریم که باید خونخواهی کنیم.

۱. در طبری این عبارت افزوده شده است.

چنان شمشیرها همدیگر را فرو گیرند که گویی بارانِ یکباره‌ی پراکنده است.
عمرو بن طلّه بین آنان است که خدا با بودنِ او آنان را نواخته است.
سروری به بلندی پادشاهان و اگر کسی بخواهد مانند عَمرو شود، توانش را ندارد.

این قبیله از انصار گمان می‌بردند که تُبّع با این قبیله از یهود که در میانشان بودند، دشمنی می‌ورزید، در نتیجه می‌خواست که آنان را نابود کند، از این روی او را از این کار بازداشتند و او نیز از این کار بازآمد و در شعر خود گفت:

حنقاً علی سبطین حلّا یثربا   أولی لهم بعقاب یوم مُفسد

خشمِ ما بر آن دو گروه باد که به مدینه درآمدند، آن روز که کارها تباه شوند، سزاوار کیفرند.

ابن هِشام می‌گوید: بیتِ پیش گفته ساختگی است، از این روی ما نیز آن را در سیره نیاورده‌ایم.

پذیرش آیین مسیحیّت، پرده فروهشتن بر کعبه و بزرگداشت آن و شعر سبیعه در این باره

ابن هِشام می‌گوید: تُبّع و قومِ او بُت پرست بودند، روزگاری در مسیر راه خویش که به یمن می‌رفت، آهنگِ مکّه کرد، در فاصلهٔ میانِ «عُسفان» و «أمج[1]»

۱. عسفان (به ضمّ عین و سکونِ سین)، بر وزنِ «فعلان» از «عسفت المفازه» به معنای پیمودنِ بدون راهیابی و قصد است و همچنین کاری که بدون بینش و بصیرت انجام پذیرد، همچنین برخی بر این باورند که به دلیل تعسف شب بر آن، عسفان نامیده شده، ابومنصور می‌گوید: عسفان آبشخوری بین جعفه و مکّه است. برخی نیز ذکر کرده‌اند که عسفان میان دو مسجد در فاصلهٔ دو مرحله‌ایِ مکّه است. همچنین گفته‌اند عسفان روستایی گسترده است که منبر و نخیل و ←

بود که چند کس از قبیلهٔ هذیل بن مدرکة بن إلیاس بن مضر بن نزار بن معدّ به نزدش آمدند و به او گفتند: ای پادشاه، آیا نمی‌خواهی تو را از مالِ فراوانی خبر دهیم که پادشاهانِ پیش از تو از آن بی‌خبر بوده‌اند و در آنجا لؤلؤ و یاقوت و زر و سیم نهفته است؟

پادشاه در پاسخ گفت: چرا!

چنین گنجینه‌ای در خانه‌ای واقع در مکّه است که مردمان مکّه در آنجا پرستش می‌کنند و نماز می‌گزارند.

البته تردیدی نیست که مردمانِ قبیلهٔ هذل می‌خواستند از این طریق او را نابود کنند. زیرا می‌دانستند هریک از پادشاهان که درگذشته آهنگ آن دیار کرده‌اند و سر به طغیان برداشته‌اند، به چه روزگاری دچار آمده‌اند، [امّا پادشاه به سخن آنان فریفته نشد] و چون سخن آنان را نیکو شنید، کسانی را به نزدِ «دانشمندی از احبارِ آن زمان فرستاد و در این باره از او پرسش کرد.

آنان به او گفتند: این مردمان می‌خواهند که تو و سپاهیانت را نابود کنند و ما می‌دانیم که خداوند بر زمین، جز این خانه، خانهٔ دیگری را ویژه‌ی خویش برنگزیده است و اگر تو درخواست آنان را بپذیری و چنان کنی که آنان تو را به

←

کشتزارانی در آن قرار گرفته‌اند و در فاصلهٔ سی‌وشش میلیِ مکّه، در مرز تهامه واقع است و از عسفان تا ملل را دو ساحل گویند» و ملل در فاصلهٔ یک شب راه تا مدینه واقع است. عسکری گفته است: عسفان در دو مرحله‌ای مکّه در راه مدینه و جعفه در سه مرحله‌ای‌واقع شده است و پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در زمانی که پنج سال و دو ماه و یازده روز از هجرت گذشته بود، در آنجا با بنی لحیان جنگید.
امّا أمج (به فتح الف و میم) در لغت به معنای تشنگی و عطش است و بر سرزمینی از نواحیِ مدینه اطلاق می‌شود. ابومنذر و هشام بن محمد گفته‌اند: «أمج» و «غران»، دو درّه هستند که آب‌های آنها از سنگلاخِ بنی سلیم سرچشمه می‌گیرند و در دریا می‌ریزند.

آن فرا می‌خوانند، خود و همراهانت نابود خواهید شد.

پادشاه از آنان پرسید: اگر چنین است، پس مرا چون به آنجا روم به چه کاری می‌فرمایید؟

گفتند: وقتی به ِآنجا رفتی همان کاری را کن که مردمانِ آن دیار انجام می‌دهند آنجا را طواف کن و آن خانه را بزرگ و گرامی بدار و در آنجا سرِ خویش را بتراش و در برابرش فروتن باش، تا آن هنگام که از آنجا بیرون آیی.

پادشاه از آنان پرسید: پس چرا خود شما چنین نمی‌کنید؟

گفتند: سوگند به خداوند که آنجا خانه‌ی نیایِ ما، ابراهیم علیه‌السلام است و چنان مقامی دارد که با تو گفتیم، امّا مردمانِ ساکن در آن دیار با بُتهایی که در آنجا افراشته‌اند و خونهایی که در آنجا می‌ریزند، نمی‌گذارند که ما چنان که شایسته است آن خانه را گرامی بداریم، آنان مشرک و پلید هستند. پادشاه دانست که آنان چه مایه خیرخواهِ او هستند و به راستی سخن می‌گویند، از این روی چند کس از بنی هذیل را فرا خواند و دستان و پاهاشان را برید، آنگاه به راه افتاد تا اینکه به مکّه رسید و کعبه را طواف کرد و چندین شتر در حضورش نحر و قربانی کرد و سرِ خویش را تراشید و ـ چنان که یاد کرده‌اند ـ شش روز در آنجا ماند و برای سیر کردنِ مردم شترها قربانی کرد و به مردم خوراک می‌داد و به آنان عسل هدیه می‌کرد. آنگاه در خواب به او چنین نمایانده شد که پرده‌ای بر بیت الحرام فرو پوشد و وِی پرده‌ای از «خصف/ حصیری بافته از برگِ خرما و لیف» بر آن فرو هشت، امّا دیگر بار به خواب دید که می‌باید آنجا را به بهتر از این فرو پوشاند، آنگاه آنجا را با «معافر = جامه‌ای منتسب به یکی از قبایل یمن» فرو پوشانید، ولی باز شباهنگام در خواب دید که به او می‌گویند رواست که بر این خانه پرده‌ای بِه از این فرو پوشانی. آنگاه فرمان داد که پرده‌ای از «مُلاء = حریر» و «وصایل = بُرد یمانی» بدوزند و بر آن

خانهٔ بس گرامی فرو پوشانید (مُلاء جمعِ ملاءة، به معنای حریرین ملحفه و وصایلِ جامه‌ای رنگ - رنک (بُرد یمانی) است که چند بخش آن را به همدیگر می‌دوزند و وصل می‌کنند).

- چنان که برخی می‌پندارند - تُبَّع نخستین کسی بود که پرده‌ای بر خانهٔ کعبه فرو پوشاند[۱] و به کار گزارانش از قبیلهٔ جرهم فرمان داد که از آن پس چنین کنند و نیز از آنان خواست که آنجا را پاک بشویند و هیچ خون و مرده و مئلاة (جامه‌ای که به هنگام نوحه و یا به روایتی به هنگام حیض زنان پوشند)، که همان محایض باشد، به آنجا نزدیک نیاورند و برای آن دری و کلیدی مقرّر داشت[۲]. و سبیعة بنت‌الأحبّ بن زَبینة بن حذیمة بن عوف بن نصر بن معاویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خَصَفة بن قیس بن عیلان که در نزد عبدمناف بن کعب بن سعد بن تَیْم بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ بن غالب بن فِهر بن مالک بن نضربن کنانه، پسری به نام خالد داشت. شعری به نصّ زیر سرود که در آن حرمتِ مکّه را بس بزرگ داشته و از هر گونه ستمکاری درباره‌ی آن بر

۱. قریش در زمان جاهلیت در پرده انداختن بر کعبه شرکت می‌کردند تا اینکه ابوربیعة بن مغیره گفت: یک سال من تنها این کار را انجام می‌دهم و یک سال هم قریش این کار را انجام دهد و چنین شد تا اینکه وی مرد، آنگاه پیامبر اسلام صلّی اللّه علیه وآله وسلّم پردهٔ یمانی بر آن فرو پوشاند و ابوبکر و عمرو عثمان و علی نیز به رسم او عمل کردند. در زمان مأمون و متوکّل و عباس نیز چنین عمل می‌شد تا اینکه در زمانِ ناصر عبّاسی پردهٔ سیاهی از حریر را بر آن فروهشتند و تا به امروز نیز هر سال چنین می‌کنند و برخی گفته‌اند، نخستین کسی که آن را از دیبا مقرّر ساخت حجّاج و به روایتی عبداللّه بن زبیر بوده است.

۲. این شعر را به هنگام پرده فروهشتن بر کعبه به تبّع نسبت داده‌اند.

و کسونا البیت الّذی حرم الله ملاء منضدا و برودا
فأقمنا به من الشهر عشرا و جلعنا لبابه اقلیدا
و نحرنا بالشقب ستة الف فتری النّاس نحوهن ورودا
ثمّ سرنا عنه نؤم مهیلا فرفعنا لواءنا معقوداً

حذر می‌دارد و از تُبّع نیز یاد می‌کند و یادآور می‌شود که چه مایه فروتنی کرد و درباره‌ی کعبه چگونه رفتار کرد:

أبُنَيّ لاتظلم بمكة لاالصغير ولاالكبير
واحفظ محارمها بُنَيّ ولا يغرَّنک الغرور
أبُنيّ من يظلم بمكّة يلق أطراف الشُّرور
أبنيّ يضرب وجهه و يَلُح بخدّيه السّعير
أبُنيّ قد جرّبتها فوجدت ظالمها يبور
اللّه أمنها وَ مَا بُنيت بعرصتها قُصور
واللّه أمن طيرَها والعُصم تأمن فى ثبير
ولقد غزاها تُبّع فكسا بنيَّتها الحبير
وأذلّ ربى ملكه فيها فأوفى بالنُّذُور
يمشى اليها حافيا بفنائها ألفا بعير
و يظلّ يُطعم اهلها لحم المهارى والجزور
يسقيهمُ العسل المصفّى والرَّحيضَ من الشعير
والفيل أهلک جيشه يرمون فيها بالصخور
والملک فى أقصى البلا د وفى الأعاجم والخزير
فاسمع إذا حُدّثتَ وافهم كيف عاقبة الأمور

فرزندم، در مکّه به کسی، کوچک یا بزرگ، ستم نکن.
فرزندم، حرمت‌های آن را نگاه دار و هرگز شیطان تو را نفریبد.
فرزندم، هرکس در مکّه ستم کند، انواع بدی‌ها به خود بیند.
فرزندم، به چهره‌اش می‌زنند و آتش از گونه‌هایش زبانه می‌زند.
فرزندم، من آن را آزموده‌ام و دیده‌ام که ستمکار در آن نابود می‌شود.
خدا آنجا را ایمن گردانیده و هیچ کاخی با آن برابری نتواند کرد.

سوگند به خدا، پرنده‌اش [هم] ایمن است و بز کوهی در ثبیر (کوهی است در مکه) ایمن است.
تُبع به جنگش آمد، آنگاه؛ بُردِ یمانی آن را پوشاند.
و پروردگارم فرمانروایی‌اش را خوار گرداند و عهدی را که در میان بود، گزارد.
پابرهنه به سویش می‌رفت و در سرایش دوهزار شتر بود.
و همواره به مردمش گوشتِ شترانِ نژاده و کشتنی خوراک می‌داد.
به آنان انگبینِ ناب می‌نوشاند و از جوی نرم و خالص.
سپاهِ فیل نابود شد و به آنها سنگ‌ها پرتاب کردند.
فرمانروایی در دورترین سرزمین‌ها و در میان غیرعرب‌ها و خزیر (ملّتی غیر عربی).
اگر سخنی [در این باره] به تو بگویند آن را بشنو و بدان که سرانجام کار چگونه است.

ابن هِشام می‌گوید، بر قافیه‌های این شعر می‌باید وقف کرد و به آنها اعراب نداد.

دعوتِ قومِ خویش به مسیحیّت

آنگاه همراه با لشکریانش و آن دو حِبر [که به او مشورت داده بودند] از آنجا به قصد یمن بیرون آمد و وقتی که به یمن رسید، از مردم یمن خواست همان آیینی را بپذیرند که او پذیرفته است، امّا آنان گفتند تا زمانی که حکم به آتشِ یمن نبرده‌اند، فرمانِ او را نخواهند پذیرفت.

ابن اسحاق می‌گوید: ابومالک بن ثعلبة بن ابی مالک قُرَظی برای من روایت کرده که از ابراهیم بن محمّد بن طلحة بن عبیداللّه شنیدم که می‌گفت:

وقتی که تبّع به یمن نزدیک شد و خواست که به آن شهر درآید، قومِ حِمْیر او را از این کار بازداشتند و گفتند: تو که اینک آیین ما را رها کرده‌ای، چگونه می‌خواهی به دیارمان درآیی؟ امّا تبّع تا آن را نیز به پذیرش دینِ یهود فرا خواند و گفت: «آیین یهود از دینِ شما بهتر است». ولی آنان دعوتش را

نپذیرفتند و گفتند: می‌باید که دادِ خویش به آتش بریم».

تبّع هم این درخواستشان را پذیرفت و گفت: آری، می‌پذیرم.

راوی می‌گوید: در یمن آتشی بود - که در پندارِ مردمانش - درباره‌ی هر آن موضوعی که اختلاف می‌ورزیدند، در میانِ آنان داوری می‌کرد، چنان که ستمکار را در کامِ خویش می‌گرفت و به ستمدیده گزندی نمی‌رساند. آنگاهِ قومِ تبّع در رکابِ بتانِ خویش و هر آن چیزی که او را در آیین خود مایهٔ تقرّب می‌دانستند، به سوی آتش رهسپار شدند و آن دو حِبر نیز در حالی که مصاحفِ خود را به گردن آویزان کرده بودند، در آنجا حاضر شدند، تا اینکه در جایگاهی که آتش از همانجا برون می‌زد، نشستند و آتش بیرون آمد و چون رو به سوی آنان نهاد، از آن بر کنار می‌ماندند و بیمناک می‌شدند، امّا پیرامونیان آنان را ترغیب می‌کردند که نزدیک آیند و به آنان می‌فرمودند که پایمردی کنند و بردباری پیشهٔ خویش سازند و آنان صبر کردند تا آن که زبانهٔ آتش آنان را فروگرفت و بتان و هر آنچه را که مایهٔ تقرّب می‌دانستند، همراه با آن دسته از مردمانِ حمیر که آنها را حمل می‌کردند، در کامِ خویش گرفت. آنگاه آن دو حبر که مصاحف خویش را بر گردن آویخته بودند و پیشانیشان روشن می‌نمود، پیش آمدند و آتش گزندی به آنان نرساند. آنگاه بود که مردمانِ حمیر، همگی به آیینِ نو پذیرفته‌ی تُبّع گرویدند و منشأ نفوذِ یهودیت در یمن به همین قضیه بازمی‌گردد.

ابن اسحاق می‌گوید: یکی با من چنین گفته است: آن «دانشمندِ یهودی و نیز مردمان حمیر، آتش را دنبال کردند که زبانه‌اش را به همانجا بازگردانند، که از آنجا برون زده بود و می‌گفتند: هرکس که آن را باز گرداند، حقّ به جانبِ اوست. از این روی مردانی از حمیر همراه با بتانشان به آتش نزدیک شدند تا آن را بازگردانند، امّا آتش به آنان نزدیکتر آمد تا آنان را در کام خویش گیرد و

آنان از آن بر کنار ماندند و نتوانستند آن را به جایگاهش بازگردانند. آنگاه آن دو دانشورِ یهودی پیش آمدند و به آتش نزدیک شدند و تورات را می‌خواندند و آتش همواره با نزدیک شدنشان واپس می‌رفت، تا آن که آن را به فرو رفتنش که از آنجا بیرون آمده بود، بازگرداندند و تمامیِ حمیریان آیین آنان را پذیرفتند. امّا خداوند از هرکس به درست بودن هریک از دو روایت داناتر است.

قضیهٔ رئام

ابن اسحاق می‌گوید: «رئام» خانه‌ای بود که مردمانِ آن دیار، در زمانی که مشرک بودند آنجا را بزرگ می‌شمردند و برایش شتر قربانی می‌کردند. [امّا وقتی که چنین اتّفاق افتاد]، آن دو دانشورِ یهودی به «تُبّع» گفتند: بی‌گمان شیطان است که درباره‌ی این خانه مردم را به خود فریفته و به فتنه افکنده است. از تو می‌خواهیم که آن را از میان برداری.

تبّع در پاسخ گفت: اختیار آن با شماست، هر کار را که صلاح می‌دانید درباره‌اش انجام دهید ـ در این باره چنان که اهل یمن می‌پندارند، از آن سگِ سیاهی را بیرون کشیدند و سربریدند، آنگاه آن خانه را ویران ساختند و ـ چنان که برای من نقل کرده‌اند ـ امروز نیز بر بقایایِ آنجا آثار خونهایی که بر آن می‌ریختند، بر جای مانده است.

پادشاهیِ حسان بن تبان
و کشته شدن به دست برادرش عمرو

دلیل کشته شدنِ او

وقتی حسان بن تُبان، اسعد ابی کَرِب به پادشاهی رسید، به قصد کشورگشایی و گشودنِ سرزمینهای مختلف عرب و عجم، مردمانِ یمن را همراه خویش می‌برد، تا اینکه در بخشی از سرزمین عراق ـ ابن هِشام می‌گوید: چنان که برخی از اهل علم با من گفته‌اند: در بحرین بوده است ـ مردمانِ حمیر و قبایل یمن همراهی با او را ناخوش داشتند و می‌خواستند که به سرزمین و خاندانِ خویش بازگردند. از این روی موضوع را با برادرِ حسان به نامِ عمرو، که در لشکر او بود، در میان گذاشتند و به او گفتند: برادرت حسان را بکش، آنگاه ما تو را به پادشاهی بر خواهیم گزید و ما را به سرزمینِ خودمان بازگردان.

عمرو نیز درخواست آنان را پذیرفت. همهٔ آنان در این کار همداستان شدند، مگر «ذو رُعینِ[1]» حمیری، او عمرو را از این کار بازداشت و چنین کاری

۱. رُعینِ، تصغیر «رعن» و رعن به معنای دماغهٔ کوه است، همچنین گفته‌اند که رعین کوهی در عین است که ذورعین به آنجا منسوب است.

را روا ندانست و نپذیرفت و گفت:

ألا من یشتری سهراً بنوم سعید من یبیت قریرَ عینِ
فامّا حمیرٌ غدرت وخانت فمعذرةُ الاِله لذی رُعینِ

بدانید آنان که بیداری را به بهای خواب می‌خرند [نیکبخت نیستند] بلکه نیکبخت کسی است که شب را با چشمی روشن می‌گذراند.
امّا حِمیر عهد شکست و خیانت کرد، ذی رُعین می‌باید از خدا پوزش بخواهد.

آنگاه این دو بیت شعر را در کاغذی نوشت و بر آن مهر زد و به عمرو داد و به او گفت: این نوشته را برای من در نزد خویش نگاه دارد. عمرو درخواستِ او را پذیرفت، آنگاه عمرو، برادرش حسان راکشت و با همراهانِ خویش به یمن بازگشت و شخصی از مردمانِ حمیر گفته است:

لاهِ عَینا الذّی رأی مثل حسّا ن قتیلاً فی سالف الأحقاب
قتلتْه مقاولٌ[1] خشیة الحبس غداةً قالوا: لَبابِ لَبابِ
مَیْتکمْ خیرُنا و حیُّکم ربّ علینا و کُلّکم أربابی

سوگند به خدا، بوده‌اند چشمانی که همچو حسّان را در روزگارهای گذشته، کشته شده دیده‌اند.
قیل‌ها (اَقیال) از بیم نگاه داشتنش او را بامدادان کشتند و گفتند: چه باک! چه باک!
کشته شده‌ی شما، بهترین کس ماست و سرور ماست و شما همه سرورانِ ما هستید.

ابن اسحاق می‌گوید: عبارتِ لباب لباب، به زبانِ حمیری یعنی: «لابأس،

۱. مرادش «اقیال» است که غیر از قبابعه بوده‌اند، به یک کس از آنان قیّل بر وزن سیّد اطلاق می‌شد، که بعدها تخفیف یافته و «قیل» شده است. ابوذر گفته است: به کسانی مقاول می‌گفته‌اند که نبود پادشاهان، جانشینِ آنان می‌شدند.

لابأس = هیچ باکی نیست، هیچ باکی نیست»، ابن هِشام می‌گوید: آن را «لِباب لِبابِ»، به کسر لام نیز روایت کرده‌اند.

پشیمانی و هلاکت عمرو

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی عمروبن تُبان به یمن باز آمد، شب و روز خوابش نبرد و همواره بیدار بود، وقتی این امر بر او دشوار آمد، تمامیِ پزشکان و ستاره‌شناسانِ کاهن و پیشگو را فرا خواند و از آنان پرسید که او را چه گزندی رسیده است!

یکی از آنان در پاسخ گفت: در این باره باید گفت؛ هر کس که برادر و یا خویشاوندِ خود را از روی ستم بکشد، چنان که تو برادرت را ستمکارانه کشته‌ای، خواب از سرش می‌پرد و بیخوابی، همواره، بر او چیره می‌گردد.

وقتی عمرو این سخن را شنید، دستور داد تمامیِ اشراف یمن را که او را به کشتنِ حسان فرمان داده بودند، بکشند، تا اینکه به ذو رُعین رسید و وی به او گفت: امّا برای من در نزدِ تو برائتی است!

حسان پرسید: چه برائتی؟

ذی رُعین گفت: همان نوشته‌ای که به تو دادم، وقتی عمرو آن نامه را گشود، دید که دو بیتِ پیش گفته در آن نوشته شده است و چون دید که ذو رعین به او نصیحت کرده و خیرخواهش بوده، او را رها کرد. امّا سرانجام عمرو نیز نابود شد و کار و بارِ حِمیر نیز رو به آشفتگی نهاد و پراکنده شدند.

حکایت لَخنیة، ذی شناتر

پادشاهی، سیره و کشته شدنِ او

مردی از مردمانِ حِمیر، به نام «لَخنیعه ینوف / ذی شناتر[1]»، که از شهروندانِ یمن نبود، به آنان حمله کرد و نخبگان و افراد برجسته‌ی آنان را کشت و با خانواده‌های بزرگِ آن کشور به زشتی رفتار کرد، چنان که شاعری از حِمیر درباره‌ی «خنیعه» می‌گوید:

تقتُّلُ أبناها و تنفی سراتها و تبنی بأیدیها لها الذّلّ حمیرُ
تدمِّرُ دنیاها بطَیش حُلُومها و ما ضیَّعت من دینها فهو اکثر
کذاک القرون قبل ذاک بظلمها و إسرافها تأتی الشرور فتخسر

فرزندانش را می‌کشد و بزرگانش را تبعید می‌کند، حِمیر به دست خود خوارش می‌دارد.
با آرزوهای بیهوده‌اش، دنیایش را ویران می‌سازد و بخشی از دینش را که تباه ساخته بیشتر است.
در گذشته هم نسل‌ها با ستم کردنِ خود چنین کرده‌اند، زیاده‌روی‌اش بدی برمی‌انگیزد و زیان به بار می‌آورد.

۱. شناتر در زبان حمیری به معنای انگشتان و ذی شناتر یعنی دارای انگشتان است.

خنیعه مردی بس بدکار بود و مرتکب عملِ قوم لوط می‌شد، چنان که همواره کسی از شاهزادگانِ پسر را بر سکویی می‌برد که به همین منظور ساخته بود، و نسبت به او عمل شنیع روا می‌داشت، تا پس از آن نتوانند به مقام پادشاهی برسِند، آنگاه از بلندای سکو به نگاهبانان و آن دسته از لشکریانش که به آنجا آمده بودند، می‌نگریست، و مسواکی را برمی‌داشت و به نشانه آن که از عملِ شنیعِ خود فراغت یافته در دهان می‌گذاشت، تا اینکه کسانی را به سوی «زرعهٔ ذی نواس بن تبان»، اسعد، برادر حسان فرستاد و وی به هنگام کشته شدنِ حسّان کم سنّ و سال بود، امّا در جوانی بسیار زیبا و خوشروی، با هیبت و خردمند بود، وقتی فرستادهٔ خنیعه به نزدش آمد، دانست که از او چه می‌خواهد، از این روی چاقویی بس تیزی را با خود برداشت و آن را میانِ پا و پایْ پوشِ خویش پنهان کرد، وقتی با وی تنها شد، از جای جست و با او گلاویز شد و ضربه‌ای به او زد تا اینکه او را کشت، آنگاه سرش را از تن جدا کرد و آن را بر روزنی گذاشت که از آنجا به پایین مشرف می‌شد و مسواکش را در دهانِ خویش نهاد. آنگاه به نزد مردم آمد و مردم به او گفتند: «ذونواس أرطبٌ ام یابس = تر است یا خشک» زُرعهٔ ذی نواس گفت: «سَلْ نَخْباس استرطنان[1] ذونواس».

امّا عبارت: «استرطبان لاباس[2]»، ابن هِشام در این باره می‌گوید: «عبارتی

۱. برخی گفته‌اند که این کلمه فارسی به معنای «آتش او را فرو گرفت» است (به نظر می‌رسد این تحقیق درست نباشد و اگر مراد از «است» فعل باشد و «رطبان» به معنای تر بودن و مرکب از دو واژه معنایش روشن است، مترجم.)

۲. در اصل این عبارت به همین صورت وارد شده و معنای آن مبهم است و بنا بر سیاق آن در «اغانی» چنین آمده است: «هر جوانی وقتی از نزدِ لخنیعه بیرون می‌آمد به این گمان که با وی رفتاری ناروا شده است کوهان و دُم شترش را می‌بریدند و فریاد می‌زدند: «أرطبٌ ام یباس»، امّا

←

به زبان حیمری است و «نخماس[1]» به معنای سر است، آنگاه در روزن نگریستند و دیدند که سرِ لَخنیعه بریده شده است.

آنگاه به دنبالِ ذی نواس به راه افتادند تا اینکه به او رسیدند و گفتند: «جز تو کسی شایستهٔ پادشاهی بر ما نیست، چرا که تو ما را از شرّ این پلید رهانیدی».

فرمانروایی ذی نواس

پس از این رخداد، مردم ذونواس را به مقام پادشاهی برگزیدند و مردمانِ حمیر و قبایل یمن به فرمانِ او گردن نهادند و او در واقع واپسین پادشاهِ حمیر بود و واقعهٔ اخدود به او منتسب است[2]، همچنین او به «یوسفِ» زمانِ خویش نامبردار شد و مدّت زمانی فرمانروایی‌اش برقرار بود.

نصرانیت در نجران

در نجران کسانی بر جای مانده بودند که بر آیین عیسی بن مریم علیه‌السلام و رهنمودهای انجیل می‌زیستند و فضیلتمند و در آیین خویش استوار بودند، رییسی به نام «عبداللّه بن ثامر» داشتند و نجران در واقع مرکزِ آیین مسیحیت



وقتی که ذونواس از نزدش بیرون آمد و سوار بر ناقهٔ خود، «سراب» سوار شد. گفتند: «ذونواس: أرطبٌ ام یباس». آنگاه او گفت: «ستعلم الأحراس / نگهبانان خواهند دانست:».

۱. همچنین گفته‌اند که «نخماس» مردی از زمرهٔ آنان بود که در نهایت توبه کرد.

۲. چنین گفته‌اند که سه کس در گودال آتش افروختند: تبع فرمانروای یمن و قسطنطین بن هلانی (که هلانی مادرش بود)، همو که مسیحیان را از یکتاپرستی به پرستش صلیب وا داشت. و سوّمین کس بخت نصر، فرمانروای بابلی است که به مردم فرمان داد که برایش سجده برند. امّا دانیال و پیروانش از این کار سر باز زدند و او آنان را در آتش افکند.

به شمار می‌آمد و در آن زمان در میانهٔ سرزمین عرب جای داشت و مردمانِ نجران و دیگر عربها در آن روزگار افزون بر اندکشماری که مسیحی بودند و به آن اشاره شد، بت می‌پرستیدند، که از آن میان یکی به نام «فَیمیُون[۱]» بود که به نزد آنان آمد و آنان بِه او علاقه‌مند و نزدیک شدند.

فیمیون، صالح و نشرِ مسیحیّت در نجران

ابن اسحاق می‌گوید: مغیرة بن ابی لبید، غلامِ اخنس از وهب بن مُنَبِّهِ یمانی برایش روایت کرده که وی به آنان گفته است: «خاستگاهِ نشرِ آیین نصرانیت را باید از آنجا جُست که یکی از پیروان دین حضرت عیسی بن مریم به نام «فیمیُون» در آن زمان می‌زیست که مردی بسیار درستکار و کوشا و پارسا و مستجاب الدّعوه و اهل سیاحت بود و همواره به شهرهای مختلف می‌رفت و هرگاه که مردم شهری او را می‌شناختند، از آنجا به شهری دیگر می‌رفت که کسی او را نمی‌شناخت. او بنّا بود و از حاصل دستِ خویش می‌خورد و در کار بنّایی با گل کار می‌کرد و روز یکشنبه را بزرگ می‌داشت و در روزهای یکشنبه هیچ کاری را انجام نمی‌داد و به دشت می‌رفت و تا شبانگاهان در آنجا نماز می‌گزارد.

راوی می‌گوید: روزگاری در یکی از شهرهای شام بود و کارش را پنهانی انجام می‌داد، تا اینکه مردی از مردمانِ آن دیار به نام «صالح» از کار و بارش آگاه شد و چنان دل به او داد که در گذشته بی‌سابقه بود و هرجا که فیمیون می‌رفت، وی نیز با او همراهی می‌کرد، امّا فیمیون از این قصه آگاه نبود، تا

۱. در «رُوض الأنف»، «فیمؤن» و در تاریخ طبری «قیمؤن» به قاف آمده و برخی گفته‌اند که نام او یحیی و پدرش پادشاه بود و مردم می‌خواستند که پس از پدر او را به پادشاهی برگزینند، امّا او از شرّ پادشاهی گریخت و به سیاحت پرداخت.

اینکه یک بار روز یکشنبه طبق معمول به دشت رفت و بی‌آنکه بداند صالح نیز به دنبال او به راه افتاد و به دور از چشم او مخفیانه در جایی نشست، زیرا او خوش نداشت که کسی جایش را بداند. آنگاه فیمیون برخاست و نماز گزارد و در حالِ نماز بود که اژدهایی به او نزدیک شد (تنّین = مار هفتْ سر)، وقتی فیمیون او را دید، نفرین کرد و آن مار مرد. صالح نیز نظاره‌گرِ این رخداد بود، امّا نمی‌دانست که بر سرِ آن مار چه آمده است! ولی از وضعیتِ فیمیون همچنان نگران بود و یکباره کاسه‌ی صبرش به سر آمد و فریاد زد: ای فیمیون، مار به سوی تو می‌آید، امّا فیمیون اعتنایی به او نکرد و مشغولِ نماز خود شد تا اینکه از آن فراغت یافت و به هنگام شب به راه افتاد، چرا که دانست در این سرزمین هم او را شناخته‌اند و صالح نیز پی برد که وی جای او را دانسته است، از این روی به او گفت: ای فیمیون، سوگند به خداوند هرگز نشده است که کسی یا چیزی را به اندازهٔ تو دوست بدارم و به او عشق بورزم، من می‌خواهم با تو همسخن شوم و در هر کجا که باشی با تو همراه باشم.

فیمیون گفت: چه می‌خواهی؟ کار و بار من همین است که می‌بینی، اگر فکر می‌کنی که بر این کار توانایی، پس این گوی و این میدان، آنگاه صالح همراه و ملازم با او می‌شد.

نزدیک بود که مردم آن سرزمین از کار و بارش آگاه شوند، چنان که به ناگهان انسان‌هایی بیمار به نزدش می‌آمدند و وی برای آنان دعا می‌کرد و بهبود می‌یافتند، امّا اگر کسی بیمار می‌شد و کسی را به دنبالَ او می‌فرستاد که بیاید و برایش دعا کند، نمی‌پذیرفت. چنان که یکی از مردمان آن دیار فرزند بیماری داشت، روزی از حالِ فیمیون پرسید و به او گفتند: اگر کسی او را دعوت کند، بر بالینش نمی‌آید، امّا اگر کسی از او بخواهد که دیواری برایش بنا نهد، در برابر دریافت مزد این دعوت را می‌پذیرد. آن شخص فرزندش را به اتاق

خویش آورد و ملحفه‌ای بر او افکند، آنگاه به نزد فیمیون آمد و گفت: ای فیمیون، من در خانه‌ام کاری دارم که می‌خواهم تو آن را برای من انجام دهی، با من بیا تا آنجا را ببینی، آنگاه با تو قرارداد خواهم بست تا آن را انجام دهی.

فیمیون پس از شنیدن این پیشنهاد همراه با او رفت تا اینکه وارد خانه‌اش شد و گفت: اکنون می‌خواهی من در این خانه چه کاری را برایت انجام دهم؟

آن مرد گفت: باید چنین و چنان کنی: آنگاه یکباره ملحفه را از روی کودک برداشت و به او گفت: ای فیمیون، این کودک هم بنده‌ای از بندگان خداست که بر سرش همین آمده که می‌بینی. از تو می‌خواهم که برایش به حضور خداوند دعا کنی.

فیمیون وقتی قصّه را چنین دید، برای آن کودک دعا کرد و وی بهبود یافت و از بستر برخاست. امّا فیمیون به نیکی دانست که او را در آن شهر کاملاً شناخته‌اند، در نتیجه از آنجا بیرون رفت و صالح نیز با او همراه شد و در همین حال، وقتی که از شام می‌گذشت به درختِ بزرگی برخورد، از آن درخت کسی او را مورد خطاب قرار داد و گفت: ای فیمیون! وی در پاسخ گفت: بله.

او گفت: من همواره چشم به راهِ تو بودم و می‌گفتم او کی خواهد آمد، تا اینکه صدایت را شنیدم و دانستم که تو همانی که من به دنبالِ او هستم. من هم اکنون خواهم مُرد، تا بر بالینم حاضر نشده‌ای از اینجا مرو.

راوی می‌گوید در همان لحظه آن مَرد، مُرد و فیمیون بر بالینش حاضر بود و سرانجام او را دفن کرد، آنگاه به راه خویش ادامه داد. البته صالح نیز با او همراه بود تا اینکه به یکی از سرزمینهای عربی رسیدند و مردمانِ آن دیار به آنان یورش بردند و یکی از کاروانهای عربی آنان را ربودند و از آن سرزمین بیرون بردند تا اینکه آنان را در نجران فروختند. مردمان نجران در آن زمان بر

آیینِ عرب بودند و در میانِ خود نخل بزرگی را می‌پرستیدند و هر ساله به همین مناسبت جشن بزرگی را برپا می‌کردند و به هنگام آن جشن هر لباس نیکویی و نیز زیور زنان را بر آن می‌آویختند و به اطرافش می‌رفتند و یک روز در آنجا معتکف می‌شدند. تا اینکه یکی از اشرافِ آن قوم فیمیون را و کسی دیگر صالح را خرید. فیمیون وقتی به هنگام شب برای نماز بیدار می‌شد، آن خانه که سرورش او را در آن جای داده بود، بی‌آنکه چراغی در میان باشد، تا سحر روشن می‌نمود. آنجا بود که سرورش از این رخداد اطّلاع یافت و شگفت‌زده شد و از فیمیون درباره‌ی دینش پرسید و وی او را از دینِ خود آگاه می‌ساخت و به او می‌گفت: شما آیینی باطل را برای خود برگزیده‌اید، این درخت هیچ سود و زیانی برای شما ندارد، اگر من به حضور آن خدایی که می‌پرستم، دعا کنم و از او بخواهم که این درخت را نابود کند، قطعاً او را نابود خواهد کرد و خدای من خدای یگانه و بی‌انباز است. راوی می‌گوید: سرورش به او گفت: اگر می‌خواهی چنین کن، اگر چنین کاری از تو ساخته باشد، ما نیز به آیین تو خواهیم گروید و آیین خود را رها خواهیم کرد.

راوی می‌گوید: فیمیون برخاست و سر و روی خویش را شست و دو رکعت نماز گزارد، آنگاه به درگاهِ الهی دعا کرد و خداوند بادی را مأمور ساخت و فرستاد و آن درخت را از بنیاد بر کند و بر زمین انداخت. آنگاه بود که مردمانِ نجران به آیین او گرویدند و وی نیز آنان را به دین حضرت عیسی بن مریم علیه‌السلام رهنمون شد و بدین ترتیب منشأ پیدایی نصرَانیت در نجران در سرزمین عرب به این رخداد برمی‌گردد.

ابن اسحاق می‌گوید: این سخنِ وهب بن منَبّه درباره‌ی اهلِ نجران است.

عبداللّه بن ثامر و قصّهٔ اصحاب اخدود

فیمیون و ابن ثامر و نام اعظمِ خداوند

ابن اسحاق می‌گوید: یزید بن زیاد، از محمّد بن کعب قُرَظی و نیز یکی از نجرانیان از مردمانِ نجران برای من روایت کرده‌اند که: نجرانیان در آن زمان مشرک بودند و بتان را می‌پرستیدند، در یکی از مناطقِ نزدیک به نجران (- نجران شهر بزرگی بود که مردم آن دیار در آنجا گردهم می‌آمدند)، جادوگری می‌زیست که به پسرکان جادو آموزش می‌داد، امّا وقتی فیمیون وارد آن دیار شد (به نامی که وهب بن منبّه از او یاد می‌کند، نامش را برای من ذکر نکرده‌اند، بلکه گفته‌اند: مردی به آن دیار درآمد)، خیمه‌ای در میان نجران و آن سرزمین که جادوگر در آنجا می‌زیست، برپا داشت. اهل نجران همواره پسران جوانشان را به نزد آن جادوگر می‌فرستادند و وی نیز به آنان جادو آموزش می‌داد، تا اینکه ثامر نیز پسرش عبداللّه را همراه با جوانانِ نجرانی به نزدش فرستاد، امّا وقتی گذر عبداللّه بر صاحبِ خیمه افتاد، شیفتهٔ نماز و پرستش او شد و همواره در نزدش می‌نشست و به سخنانش گوش فرا می‌داد تا اینکه خود نیز اسلام آورد (آیین فیمیون را پذیرفت = مسیحی شد) و

یکتاییِ خداوند را پذیرفت و از شرایعِ دین الهی می‌پرسید و وقتی از این احکام آگاه شد، از او خواست که راز اسم اعظم الهی را با او باز گوید، امّا فیمیون می‌دانست که ظرفیتِ عبداللّه تا چه اندازه است، از این روی آن را با او فاش نمی‌گفت و به او گفت: برادرزاده، تو آن را تاب نتوانی آورد، من از آن بیمناکم که در برابرِ آن احساس ضعف و ناتوانی کنی. - ثامر، پدر عبدالله نیز چنین می‌پنداشت که پسرش مانند دیگر جوانان به نزدِ ساحر می‌رود - امّا وقتی عبداللّه دید که فیمیون آگاهی از اسم اعظم را بر او دریغ می‌دارد، و از ضعفِ او در این باره بیمناک است، چندین تیر فراهم آورد و تمامیِ نامهای الهی را که می‌دانست بر هریک از آنها نوشت و در واقع بر هر تیر یک نام نوشت و چون از شمار آنها اطمینان یافت، آتشی افروخت و آنها را یکی - یکی در آتش می‌انداخت، تا اینکه به اسم اعظم الهی رسید و تیری را که این نام مبارک بر آن نوشته شده بود، در آتش افکند و دید که آن تیر تکانی خورد و بی‌آنکه آسیبی ببیند از آتش بیرون پرید، عبداللّه آن تیر را که اسم اعظم الهی بر آن نوشته شده بود، برداشت و به نزد فیمیون رفت و به او گفت، همان نامِ مبارکی را که از من پنهان می‌داشتی، اکنون دانسته‌ام.

فیمیون از او پرسید: اگر می‌دانی، آن را با من بگوی.

عبداللّه گفت: آن چنین و چنان است.

فیمیون پرسید: آن را چگونه دانسته‌ای؟

عبداللّه کار و بار خویش را با وی باز گفت.

فیمیون گفت: برادرزاده، تو اینک به این نام دست یافته‌ای، پس در این باره خویشتن‌داری کن و من گمان نمی‌کنم که از پس چنین کار مهمّی برآیی.

عبدالله بن ثامر و دعوت به مسیحیت در نجران

عبداللّه بن ثامر به محض آن که وارد نجران شد، هر بیماری را که می‌دید، به او می‌گفت: ای بندهٔ خدا، اگر خداوند را به یگانگی بپرستی و آیین مرا بپذیری، به درگاهِ الهی دعا می‌کنَم، تو را از این بیماری که دچارش هستی، بهبود بخشد. آیا درخواست مرا می‌پذیرید؟ آنان نیز درخواست او را می‌پذیرفتند و می‌گفتند: آری. سپس خداوند را به یکتایی یاد می‌کرد و به آیین الهی می‌گروید، آنگاه عبداللّه برایش دعا می‌کرد و بهبود می‌یافت. تا آنجا که در سراسرِ نجران حتّی یک بیمار نماند مگر آن که به نزدش رفت و دعوت خود را پی گرفت و برای هر بیماری دعا می‌کرد و شفا می‌یافت، تا اینکه کار و بارش را با پادشاه نجران باز گفتند و پادشاه او را به نزد خویش خواند و به او گفت: می‌بینم که مردمانِ شهر مرا به تباهی کشانده‌ای و با دین من و آیین پدرانِ من به مخالفت برخاسته‌ای، از این روی قصد دارم تو را مثله کنم.

عبداللّه گفت: تو نمی‌توانی چنین کاری را انجام دهی.

آنگاه پادشاه فرمان داد که او را به قلّه‌ی کوه بلندی برند و از آنجا سر به پایین پرت کنند و چون به پایین افتاد، ملاحظه شد که هیچ گزندی به او نرسیده است. آنگاه دستور داد که او را به آبی در نجران درافکنند، در دریاچه‌ای که هر کسی را در آنجا می‌افکندند، غرق و نابود می‌شد، او را به آنجا نیز افکندند، امّا چنان بیرون آمد که گزندی به او نرسیده بود. وقتی عبداللّه بر او چیره شد، گفت: سوگند به خداوند که تو نمی‌توانی مرا بکشی، مگر آن که خداوند را به یگانگی بپرستی و به آیینی که من گرویده‌ام، بگروی. اگر چنین کنی، آنگاه می‌توانی بر من سلطه یابی و مرا بکشی.

راوی می‌گوید: آنگاه آن پادشاه خداوند را به یگانگی پذیرفت و همان شهادتی را که عبداللّه گفته بود، در میان آورد. سپس با عصایی که در دست

داشت ضربه‌ای نه چندان محکم به او زد و او را کشت. سپس پادشاه خود نیز در همان لحظه و در جای خود جان سپرد و اهلِ نجران همگی به آیین عبدالله بن ثامر گرویدند و او بر آیین عیسی بن مریم و انجیل و حکم آن بود، آنگاه همان بدعتی که دامنگیر اهل دینشان شده بود، دامنِ آنان را نیز گرفت. گفته‌اند که منشأ پیدایی نصرانیت در نجران در همین جا بوده است. والله اعلم.

ابن اسحاق می‌گوید: این حدیث محمد بن کعب قُرَظی و کسی از نجرانیان دربارهٔ عبدالله بن ثامر است و خداوند از هرکس بهتر می‌داند که در حقیقت چه اتّفاقی افتاد.

ذونواس و گودال افروزی

ذونواس با لشکریانش رو به سوی نجرانیان نهاد و آنان را به یهودیّت فرا خواند و آنان را در میانِ دو امر پذیرش یهودیت و کشته شدن مختار گذاشت، و آنان کشته شدن را پذیرفتند، آنگاه بود که گودالی برای آنان کند و در آن گودال آتشی بزرگ افروخت و هرکس را می‌توانست در آن آتش افکند و سوزاند و دیگران را هم با شمشیر سرزد و گروهی را هم مثله کرد، تا آنجا که بیست هزار کس از آنان کشته شدند. چنان که خداوند متعال درباره‌ی ذونواس و لشکریانش آیاتی از قرآن کریم را بر رسولِ گرانقدرش، سرورِ ما، محمد صلّی الله علیه وآله وسلّم فرو فرستاده که نصّ آن از نظر می‌گذرد: «قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ وَهُمْ عَلَى مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ وَمَا نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ = اهلِ خندقها نابود شدند، [خندقهایی] پر از آتش دارای هیزمِ بسیار، هنگامی که بر کنارهٔ آن نشسته بودند، و آنان بر آنچه با مومنان می‌کردند، حاضر بودند. و از آنان

ایرادی جز این نگرفتند که به خداوند پیروزمندِ ستوده ایمان آوردند ـ ۴ـ۸/بروج».

أخدود در لغت

ابن هِشام می‌گوید: أخدود، یعنی کندنِ گودالی مستطیل شکل در زمین، مانند خندق و جدول و امثالِ آن و جمعِ آن اخادید است، چنان که ذوالرّمه، که نامش «غیلان بن عُقبة، یکی از افراد بنی عدیّ بن عبدمناف بن أدّ بن طابخة بن الیاس بن مُضر» است، در این باره می‌گوید:

من العراقیة اللاتی یُحیل لها　　　بین الفلاة و بین النخل أخدود

از آن زنانِ عراقی که برایشان بین فلات و نخلستان گودالهایی می‌کند.

اخدود در این بیت به معنای جدول (گودالها) است که این بیت از یکی از قصایدش برگزیده شده است. همچنین گاهی گفته‌اند که به اثر شمشیر و چاقو در پوست و نیز به رَدِ تازیانه و امثالِ آن «أخدود» گویند که جمعِ آن «اخادید» است.

قتلِ ابن ثامر

ابن اسحاق می‌گوید: برخی گفته‌اند: عبداللّه بن ثامر نیز از جمله کسانی بود که ذونواس آنان را کشت و او در واقع سرور و پیشوای کشته‌شدگان بود[1].

۱. برخی گفته‌اند که عبداللّه بن ثامر پیش از آن کشته شده بود و پادشاهی پیش از ذونواس او را که از استوانه‌های آیین نصرانیت در آنجا بود، کشت و ذونواس پیروانش را پس از او کشت. (ـ طبری).

قبر ابن ثامر

ابن اسحاق می‌گوید: عبداللّه بن ابی بکر بن محمد بن عمرو بن خرم[۱] برای من روایت کرده است که برای وی نیز روایت کرده‌اند: مردی در زمان عمر بن خطاب، به ضرورتی اقدام به کندنِ ویرانه‌ای از ویرانه‌های نجران کرد. ملاحظه کردند عبداللّه بن ثامر زیرِ خاک در قبرِ خویش نشسته و دستِ خود را بر بخشی از سرش که ضربه خورده بود، گذاشته و با دست خود آن را گرفته است و هرگاه که دست خود را از آن بر می‌گیرد، خون از آنجا بیرون می جهد و هرگاه دست خود را بر آن می‌گذارد، خونش هم بند می‌آید و انگشتری هم در دست دارد که بر آن نوشته شده است: «ربِّیَ اللّه = خدا، پروردگارِ من است». از این روی نامه‌ای به عمربن خطّاب نوشتند تا موضوع را به اطّلاعش برسانند.

عمر[۲] در پاسخ به آنان نوشت: او را به حالِ خود واگذارید و چنان که دفن شده بود، دیگر بار او را در همانجا و به همان شیوه دفن کنید و آنان نیز فرمان او را به تمام و کمال انجام دادند.

۱. ابن سعد می‌گوید که وی ثقه و بسیار دانشمند بود که در یکی از سالَهای ۱۳۵ یا ۱۳۳ هـ‌ق در سن هفتاد سالگی وفات یافته است.

۲. درباره‌ی حضرت حمزة بن عبدالمطلّب رضی‌اللّه عنه نیز روایت کرده‌اند که معاویه او را سالم دید که هیچ گونه تغییری نکرده بود؛ چنان که تیشه به انگشتِ مبارکش خورد و از آن خون جاری شد، همچنین است روایتهایی درباره‌ی ابوجابر عبداللّه بن حرام، عمروبن جموح و طلحة بن عبیداللّه، رضی‌اللّه عنهم که مفسّران ذیل آیة «ولا تحسبن الذّین قتلوا فی سبیل اللّه امواتاً ـ ۱۶۹/ آل عمران» به تفصیل در این باره سخن گفته‌اند.

دُوس ذی ثعلبان و أریاط

فرار دوس و کمک خواستن از قیصر

ابن اسحاق می‌گوید: مردی از سبأ به نام «دوس ذوثعلبان»، سوار بر اسب خویش از آن معرکه گریخت و مردانِ ذونواس او را دنبال کردند و وی از میانِ شن‌ریزه‌ها گذشت و آنان را از پیدا کردنش ناتوان ساخت، و حتّی گفته‌اند که این مسیر را سینه‌خیز خویش پیمود تا اینکه به نزدِ قیصرِ روم رفت و از او ضدّ ذونواس و لشکریانش یاری خواست و به او گفت که آنان چه بلایی بر سرشان آورده‌اند. قیصر روم وقتی سخنانش را شنید، به او گفت: سرزمینِ شما با ما فاصلهٔ بسیار دارد، امّا در این باره برایت نامه‌ای به پادشاهِ حبشه می‌نویسم که او نیز بر آیین ماست و به سرزمین شما نیز نزدیکتر است. آنگاه نامه‌ای به پادشاهِ حبشه نوشت و به او فرمان داد که به نجرانیان یاری رساند و خونشان را بخواهد.

پیروزیِ اریاط و شکست ذی نواس

دوس نامهٔ قیصر را برای نجاشی آورد و نجاشی هفتاد هزار کس از حبشیان را

همراه با او فرستاد و شخصی از خودِ آنان به نام «أریاط» را امیر آنان قرار داد و ابرهۀ اشرم نیز، در رأس لشکرش، با او همراه بود، أریاط از طریق دریا در ساحلِ یمن فرود آمد و دوسِ ذو ثعلبان را نیز همراهِ خود داشت و ذونواس و دیگر قبایل یمن که از او پیروی می‌کردند، در حمیر به سوی آنان شتافتند و چون با همدیگر هماورد شدند، ذونواس و یارانش شکست خوردند و وقتی ذونواس دید که خود و قومش به چه روزی گرفتار آمده‌اند، زمامِ اسب خویش را به سوی دریا کشید، آنگاه اسبش را زد که به دریا درآید و به این ترتیب به ژرفای دریا فرو غلتید و در قعر آن جای گرفت و این رخداد فرجامِ کار ذی نواس بود و کارش یکسره شد و أریاط به یمن درآمد و فرمانرواییِ آن دیار را از آن خود کرد[1].

۱. این روایت ابن اسحاق درباره‌ی کشته شدن ذی نواس و ورود حبشیان به یمن است، که ابن هِشام از او نقل کرده، امّا دیگران می‌گویند: وقتی ذونواس دید که تاب مقاومت در برابر حبشیان را ندارد، آنان را وارد صنعا کرد، آن هم وقتی که نتوانست همۀ اهالی یمن را علیه آنان بسیج کند، زیرا هریک از قبایل می‌گفتند که ما تنها آماده‌ایم، از شهر خود دفاع کنیم، آنگاه ذونواس که کلید خزاین و اموالِ خود را در دست داشت، به نزد آنان رفت و گفت که با او و پیروانش صلح کنند و کسی را نکشند، حبشیان موضوع را به نجاشی نوشتند و نجاشی فرمان داد که این پیشنهاد را از وی بپذیرند، از این روی حبشیان به صنعاء درآمدند و ذونواس کلیدها را به آنان داد و به آنان فرمان داد که هرچه می‌خواهند از اموال و خزاینش بردارند، امّا سرانجام به مردمان هر شهر فرمان داد هرکس از سپاهان را که ببینند بکشند و چنین بود که بیشتر حبشیان کشته شدند، آنگاه وقتی این خبر به نجاشی رسید، لشکری را به سوی آنان به فرماندهی «أریاط» گسیل داشت و به او فرمان داد که ذوانواس را بکشد و یک سوّم سرزمینش را ویران سازد و یک سوم زنان را نیز بکشد و یک سوّم مردان را به اسارت بگیرد و آنان نیز از نجاشی فرمان بردند و چنان کردند که او فرموده بود و پس از آن بود که ذی نواس به دریا زد و پس از او ذی جدن برخاست. (- طبری و الروض الأنف)

اشعاری درباره‌ی دوس

مردی از مردمان یمن، پس از آن که دوس لشکر حبشیان را به سوی آنان آورد، می‌گوید: «لا کدوسٍ ولا کأعلاق رَحْلِه = نه مانند دوس و نه مانند دلیرانی که دوس بهَ حبشه آورد.»

و این سخن تا به امروز در یمن ضرب المثل شده و باقی مانده است.

ذو جدن حمیری نیز در این باره می‌گوید:

هونک لیس یردّ الدّمع ما فاتا		لاتهلکی أسفا فِی إثر من ماتا
أبعد بَینون لاعینٌ ولا أثر		و بعد سِلحین یبنی النّاسُ أبیاتا

آرام باش، اشک آنچه را که از دست رفته است باز نمی‌گرداند. به دنبالِ آنان که مرده‌اند، همواره دریغ نخور.

آیا پس از [دژ یا شهر] بینون عین و اثری نخواهد بود و پس [شهر] سِلحین، مردم خانه‌ای نخواهند ساخت.

بینون و سلحین و غُمدان از دژهای یمن بوده‌اند که أریاط آنها را ویران کرد و گفته‌اند که این غارها در دیگر جاها نظیری نداشته‌اند. ذوجدن باز گفته است:

دَعینی لا أبالکِ لن تطیق		لحاکِ اللّه قد أنزفت ریق
لدی عزف القیان إذا انتشینا		واذ نسق من الخمر الرحیق
و شرب الخمر لیس علیّ عاراً		إذا لم یشکُنِی فیها رفیق
فإنّ الموت لاینهاه ناهٍ		ولو شرب الشفاء مع النَّشوق
ولا مترهِّب فی أسطوان		یناطح جُدره بیض الأنوق
و غُمدان الذّی حدثتِ عنه		بَنَوْه مسمَّکا فی رأس نیق
بَمْنْهَمَةٍ و أسفله جرون		و حُر المَوْحَلِ اللّثق الزلیق

مصابیح السلیط تلوح فیه إذا یُمسی کَتَوماض البروق
و نخلتُه الّتی غُرست إلیه یکاد البسر یَهصر بالغذوق
فأصبح بعد جِدَّته رماداً و غیّر حسنه لهبُ الحریق
وأسلم ذونُواس مستکینا و حذَّر قومه ضنک المضیقِ

با نکوهش خود نمی‌توانی مرا از کارم باز داری [پس] رهایم کن، با این کارت آبِ دهانم خشک شده است.

به هنگامِ آواز خواندنِ کنیزکان، آنگاه که مست شویم و از مَیِ ناب بخوریم.

شراب خوردن بر من عیب نیست، اگر همراهانم در آن باره از من گله‌ای نداشته باشند.

کسی از مرگ باز نمی‌دارد، اگر داروی نوشیدنی را بنوشند و داروی بوییدنی را ببویند.

حتی راهی را که در بلندی‌های بس بلند کسی به گوشه‌گیری نشسته است که ستیغش جایگاه تخم عقاب باشد.

[دِژِ] غُمدان نیز که از آن سخن گفتی، آن را در ستیغِ کوهی بسی بلند ساخته بودند.

در دیر و فرودستِ آن زمینی است که آب و گِلی خالص و چسبنده و لغزنده در خود دارد.

وقتی شب می‌شود، چراغ‌های روغنی در آنجا مانند درخشش برق می‌درخشد.

خُرمابنانی که آنجا کاشته‌اند، نزدیک است، خوشه‌های خرماهای نارس را به یک سوی براند.

پس از خرمی‌اش خاکستر شده است و زبانه‌ی آتش زیبایی‌اش را دگر ساخت.

ذونواس، فروتن و متواضع، تسلیم شد و قومش را از تنگیِ [سرانجامِ کار] برحذر داشت.

ابن ذئبه‌ی ثقفی نیز در این باره می‌گوید (ابن هِشام می‌گوید که ذئبه نامِ مادرش بوده و اسم خود او ربیعة بن عبد یالیل بن سالم بن مِالک بن حُطیط بن جُشَم بن قسّی بوده است):

لعمرک ما للفتی من مفرّ مع الموت یلحقه والکبر
لعمرک ماللفتی صحره لعمرک ما إنْ له من وزر
أبعد قبایل من حمیر أبیدوا صباحا بذات العبر

بألفِ ألوف و حرّابة كمثل السماء قبيل المطر
يُصمّ صياحهم المقربات و ينفون من قاتلوا بالذّفر
سعالِيَ مثل عديد الترا ب تيبس منهم رطابُ الشجر

به جانت سوگند، جوانِ را با مرگ و پیری که گریبانش را می‌گیرد، راه گریزی نیست.
به جانت سوگند جوان را نجاتی نیست و او را پناهی نباشد.
پس از قبایلی از حمیر، صبحگاهان [توگویی] در سختی (با حزن و اندوه) نابود شدند.
با هزاران سپاه و جنگاوران، به‌سان آسمانِ پیش از باران [در خروش.]
فریادشان اسبانِ بسته را کر می‌کند و با بوی و نَفَس‌های خود، جنگجویان را می‌رانند.
غول‌هایی، همچو تلّی از خاک که خیسیِ درخت خشک می‌شود.

عمرو بن معدی کَرِب زُبیدی درباره‌ی موضوعی که در میان وی و قیس بن مکشوح مرادی اتّفاق افتاده و قیس وی را تهدید کرده بود، از این رو شعری سروده و در آن از حمیر و شکوهِ آن و زوالِ فرمانروایی‌اش سخن گفته است:

أتوعِدنی كأنّک ذو رُعین بأفضل عيشةٍ، أو ذونُوَاس
و كائن كان قبلک من نعيم و ملکٍ ثابتٍ فی النّاس راسی
قديمٍ عهدُهُ من عهدِ عادٍ عظيمٍ قاهرِ الجبروت قاسی
فأمسى أهلُه بادُوا و أمسى يُحوَّلُ من أناسٍ فی أناس

آیا مرا می‌ترسانی که گویی ذو رُعین هستی، برخوردار از بهترین زندگی یا ذونواس!
پیش از تو بسی انسان‌های برخوردار بوده‌اند و فرمانروایی‌های بس استوار بین مردم.
دیرین‌تر از روزگار عاد، که جبروتش بس بزرگ و چیره و استوار بوده است.
که مردمانش همواره از گروهی به گروهی دیگر دستگردان شده‌اند.

نسبِ زبید

ابن هِشام می‌گوید: زبید بن سلمة بن مازن بن منبّه بن صعب بن سعد العشیرة

بن مِزْحِج است، همچنین زُبید بن منبَّة بن صعب بن سعدالعشیره و زبید بن صعب. و او را: یحابر بن مذحج نیز گفته‌اند.

انگیزۀ سرودنِ این شعر

ابن هِشام می‌گوید: ابوعبیده برای من روایت کرد و گفت: عمر بن خطّاب، نامه‌ای به سلمان بن ربیعۀ باهلی و باهلة بن یعصر بن سعد بن قیس بن عیلان که در ارمنستان بود، نوشت و به او فرمان داد که در بخشش غنایم، اصحابِ خیل العِراب را بر اصحاب خیل المقارف برتر بدارند. اسبان را پیش آوردند و اسب عمرو بن مَعْدِی کرِب پیش آمد و سلمان به او گفت: این اسبِ تو مُقرف است. عمرو خشمگین شد و گفت: «هجینٌ عرف هجیناً مثلَه» و قیس از جای جست و او را تهدید کرد، آنگاه بود که عمرو این ابیات را سرود.

صدق پیشگویی سطیح و شق

ابن هِشام می‌گوید: اینجا بود که پیشگوییِ سطیح به راستی پیوست که گفت: «لیهبطنّ أرضکم الحبش، فلیملکُنّ ما بین أبْیَن إلی جُرشٍ، یا اینکه شقّ کاهن گفته بود: «لینزلنَّ أرضکم السودان، فلیغلبُنَّ علی کلّ طفلة البنان، ولیملکنّ مابین أبین إلی نجران».

چیرگیِ ابرههٔ أشرم بر یمن و قتل ارياط

ارياط و أبرهه

ابن اسحاق[1] می‌گوید: ارياط چند سالی در سرزمین یمن بر سرِ قدرت بود، امّا از آن پس ابرههٔ حبشی (که از سپاهیانش بود) درباره‌ی حبشیان با او اختلاف کرد تا آنجاکه حبشیان در طرفداری از هریک از آنان [وحدتِ خود را از دست داده] و اختلاف نظر پیداکردند تا اینکه‌گروهی از آنان از ارياط وگروهی دیگر از ابرهه هواخواهی کردند، آنگاه دو گروه [برای نبرد] رو به سوی همدیگر نهادند و هنگامی دوگروه از مردمان یمن به هم نزدیک شدند. ابرهه به ارياط پیامی فرستاد، به این مضمون که؛ چنان مکن که حبشیان را به جانِ هم اندازی، تا زمینهٔ نابودی آنان را فراهم آوری، بهتر آن است که ما با همدیگر هماورد شویم و مبارزه کنیم و هر کدام از ما که بتواند به دیگری گزندی رساند، سپاهیانِ شخص آسیب دیده به طرفِ مقابل بپیوندند. ارياط به او پیغام فرستاد که به راستی به داد سخن گفتی. وقتی ابرهه چنین پاسخ شنید، به

۱. در بیشتر متون و «تاریخ طبری» چنین آمده است.

سویِ او رفت. ابرهه مردی کوتاه قد (و پرگوشت و فربه[1]) و پیروِ آیینِ مسیحیّت بود، أریاط نیز به سوی او رهسپار شد و او مردی زیبا، بزرگ و بلند قامت بود و نیزه‌اش را نیز در دست داشت. پشتِ سرِ ابرهه غلامش به نامِ «عَتَوده» حرکت می‌کرد تا کسی از پشت به او حمله نکند. أریاط نیزه‌اش را بالا بُرد و می‌خواست که آن را بر فرقِ سرِ ابرهه فرود آورد که نیزه به خطا رفت و پیشانی و بینی و چشم و لبش را شکافت و از این روی به ابرهه «أشرم» گویند. آنگاه عتوده از پشتِ سرِ ابرهه به ارياط حمله کرد و او را کشت و به دنبالِ آن سپاهیان أریاط به ابرهه پیوستند و حبشیان، همگی، از او فرمان بردند و ابرهه دیهٔ أریاط را پرداخت کرد.

موضعِ نجاشی پس از قتل ارياط

وقتی این خبر به نجاشی رسید، ابتدا بسیار خشمگین شد و گفت: امیرِ لشکرِ من از فرمانم سرپیچی کرد و بدون فرمانِ من او را کشت. و سوگند یاد کرد تا زمانی که به سرزمین ابرهه در نیامده و موی سرش را نتراشیده، او را رها نکند.

آنگاه [وقتی ابرهه این حکایت را شنید] سرِ خویش را تراشید و در توشه دانی، مقداری از خاکِ یمن ریخت و آن را برای نجاشی فرستاد و در نامه‌ای برایش نوشت:

ای پادشاه، أریاط بندهٔ تو بود و من نیز بندهٔ تو هستم، درَ میانِ ما در کارِ تو اختلاف افتاد و هرکس از ما می‌پنداشت که دارد فرمانِ تو را به جای می‌آورد، امّا در آن میان و در کارِ حبشیان من از او نیرومندتر، نظام‌مندتر و

۱. در طبری چنین آمده است.

سیاستمدارتر بودم [و از این روی فرجام کار به سودِ من رقم خورد]، امّا وقتی شنیدم که پادشاه سوگند یاد کرده است، سرِ خویش را تراشیدم و یک توشه دان از خاک سرزمینِ خود به حضورِ او فرستادم، تا آن را زیر گامهای خود قرار دهد و به این ترتیب به سوگند خود وفا کرده باشد.

وقتی خبر به نجاشی رسید، از ابرهه خشنود شد و به او نوشت: در سرزمینِ یمن استوار باش تا اینکه فرمانِ من به تو رسد و ابرهه بر فرمانرواییِ سرزمینِ یمن بر جای ماند.

قضیهٔ فیل و قصّهٔ نسیء

ساختنِ قُلَیس

پس از آن که ابرهه به حکومت رسید، قُلَّیس[1] را در صنعا ساخت. و بدین ترتیب کنیسه‌ای بنا نهاد که تا آن زمان در هیچ سرزمینی مانندِ آن یافت نمی‌شد، آنگاه نامه‌ای به نجاشی نوشت به این مضمون که: ای پادشاه، من اکنون کنیسه‌ای برایت ساخته‌ام که پیش از تو هیچ پادشاهی مانند آن را نساخته است. و این کار زمانی به فرجام خویش می‌رسد که عرب را به آن منصرف سازم تا به سوی آن حجّ گزارند.

۱. قلیس (به ضمّ قاف و تشدید لام مفتوحه و سکونِ یاء)، کنیسه‌ای بود که ابرهه می‌خواست عربها را از گزاردنِ حج به سوی کعبه به آن منصرف کند و به دلیل ارتفاع و بلنديِ بنایش قلیس نامیده شده و قلانس نیز از آن گرفته شده، زیر بر بالای سر قرار می‌گیرد. ابرهه همه یمنیان را برای ساختن این کنیسه به کار گرفت و از آنان بی‌گاریهای بسیار کشید، چنان که شماری از مرمرهای معرّق و سنگهای منقش طلا را از قصر بلقیس (هم روزگار سلیمان علیه‌السلام) که فرسنگها از آنجا فاصله داشت، توسّط آنان به آنجا منتقل کرد و در این کار چنان بر آنان سخت می‌گرفت که اگر کارگری پس از طلوعِ خورشید بر سر کارِ خویش حاضر می‌شد، دستش را قطع می‌کرد.

وقتی عربها از نامهٔ ابرهه به نجاشی آگاهی یافتند، مردی از گروهِ «نسأة» (یکی از فرزندانِ فُقَیم بن عدیّ بن عامر بن ثعلبة بن حارث بن مالک بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس از مضر) از این واقعه بسیار خشمگین شد.

نسأة

«نسأة»، گروهی بودند که در زمان جاهلیّت ماه‌ها را برای عرب به تأخیر می‌انداختند و به این ترتیب ماه‌های حرام را جایگزین ماه‌های حلال و ماه‌های حلال را جایگزین ماه‌های حرام می‌گرداندند و آن ماه را به تأخیر می‌انداختند. در این باره خداوند متعال نیز آیه‌ای فرو فرستاده که مقرّر می‌دارد: «إِنَّمَا النَّسِيءُ زِيَادَةٌ فِي الْكُفْرِ يُضَلُّ بِهِ الَّذِينَ كَفَرُوا يُحِلُّونَهُ عَاماً وَيُحَرِّمُونَهُ عَاماً لِيُوَاطِئُوا عِدَّةَ مَا حَرَّمَ اللهُ = جز این نیست که «نسیء» فزونی‌ای در کفر است که کافران با آن به گمراهی کشیده می‌شوند و آن ماه را یک سال حلال می‌شمرند و سالی دیگر آن را حرام می‌دانند تا با شمار آنچه خداوند حرام نموده است، هماهنگ شوند... ـ ۳۷/توبه».

مواطاة

ابن هِشام می‌گوید: فعلِ «لیواطئوا» یعنی «لیوا فقوا = موافقت کنند، هماهنگ شوند». چراکه مواطأة نیز به معنای موافقت است و عرب اگر بگوید: «واطأتک علی هذاالأمر» یعنی در این کار با تو موافقت کردم. و ایطاء در شعر به معنای موافقت و به مفهومِ اتفاقِ دو قافیه از یک لفظ و یک جنس است. مانند این شعرِ ابوالعجاج[1]، عبدالله بن رؤبة یکی از افراد بنی سعد بن زید بن مناة بن

۱. کنیهٔ او ابوشحشاء است و به خاطر آن مصرع از شعرش او را عجاج گفته‌اند که می‌گوید: «حتّی یعجّ عندها من عجبا» (ـ الروض الأنف).

تمیم بن مُرّ بن أدّ بن طابخة بن الیاس بن مُضَر بن نِزار که می‌گوید: «فی أُثْعُبان المَنجَنون المرسَلِ = در آبِ روان در دولاب»

آنگاه می‌افزاید: «مدّ الخلیج فی الخلیج المرسل = خیزاب خلیج در خلیجِ روان».

که دو مصرع پیش گفته بر گرفته از یک ارجوزه (شعر کوتاه = قصیده گونه)ای از اوست.

تاریخ نسیء در میان عرب

ابن اسحاق می‌گوید: نخستین کسی که ماه‌ها را برای عرب به تأخیر انداخت و برخی ماه‌های حلال را حرام و حرام را حلال مقرّر کرد، قَلَمَّس[1] بود. قلمّس همان حذیفة بن عبد فُقیم بن عدیّ بن عامر بن ثعلبة بن حارث بن مالک بن کنانة بن خُزَیمه است و پس از او پسرش (عبّاد) بن حذیفه و پس از او قَلَع بن عباد و پس از قلع نیز امیة بن قلع و پس از او عوف بن أمیه و پس از عوف، ابوثمامه، جُنادة بن عوف به این کار پرداخت که در واقع آخرینِ آنان بود و در زمانِ او دین اسلام در میان آمد[2]. چنان که عربها پس از گزاردنِ حج در نزدِ او جمع می‌شدند و وی ماه‌های چهارگانهٔ حرام، رجب، ذوالعقده، ذوالحجه و محرّم را حرام می‌شمرد، امّا اگر می‌خواست بخشی از آن را حلال بدارد، ماهِ

۱. گفته‌اند که او را به خاطر جودِ (کرم و بخش) او قَلَمَّس گفته‌اند، چرا که قلمّس از نامهای دریاست.

۲. در این باره که آیا جنادیِ مسلمان شد و یا اینکه بر کفر خویش پای فشرد، در میانِ اهل خبر اختلاف نظر وجود دارد، امّا خبری در میان آمده که از مسلمان شدنِ او حکایت دارد و آن اینکه گفته‌اند که او در زمان عمر در حج شرکت کرد و ملاحظه کرد که مردم برای حج ازدحام کرده‌اند، آنگاه ندا داد: ای مردم: من شما را از او پناه می‌دهم، وقتی عمر این سخن را شنید او را با تازیانه زد و گفت: وای به حالت، خداوند احکام جاری در عصر جاهلیت را از میان برداشته است.

محرّم را حلال می‌شمرد و مردم نیز به پیروی از او آن ماه را حلال تلقّی می‌کردند و به جای ماهِ محرّم، ماهِ صفر را حرام می‌شمرد و مردم نیز ماه صفر را حلال می‌دانستند، تا با شمارِ چهارماهِ حرام هماهنگ شوند و توافق داشته باشند. و هنگامی که می‌خواستند از مکّه بازگردند، در میانِ آنان می‌ایستاد و می‌گفت: «خداوندا، من یکی از «صفرین = دو صفر»، یعنی صفر اوّل را حلال کرده‌ام و دیگری را به سالِ آینده، مؤخّر داشته‌ام»، چنان که عمیر بن قَیس، «جذلُ الطّعان» یکی از افرادِ بنی فِراس بن غَنْم (بن ثعلبة) بن مالک بن کنانه، در مقامِ تفاخر به قضیهٔ نسیء[1] در میان عرب گفته است:

لقد علمتْ مَعَدّ أن قَوْمی	کرامُ النّاس أن هم کرَاما
فأیّ النّاس فاتونا بوترٍ	و أیّ النّاس لم نُعلِک لجاما
ألسنا الناسئین علی مَعَدّ	شهورَ الحلّ نجعلها حراما

معدّ می‌دانند که قوم من گرامی‌ترین مردم هستند و برخوردار از بزرگواری
کدامین خونخواهی را واگذاشته‌ایم، کدامین مردم هستند که آنان را باز نداشته‌ایم.
نه مگر ماه‌های حلال را برای معدّ به تأخیر انداخته‌ایم، تا آنها را حرام بگردانیم.

۱. نسی در زمان جاهلیت و در میان عربها به دو صورت انجام می‌پذیرفت، یکی از آنها همان است که ابن اسحاق ذکر کرده و عبارت است از تأخیر ماهِ محرّم به صفر که برای ضرروتی از قبیل غارتگری و خونخواهی صورت می‌پذیرفت. دوّم، آن است که حج را از وقت آن به پیروی از سالِ شمسی به تأخیر می‌انداختند، چنان که آن را در هر سال دوازده روز و یا اندکی بیشتر به تأخیر می‌انداختند تا اینکه طیّ گذشتِ یک دوره‌ی کامل در حدود سی‌وسه سال به زمانِ اصلیِ خویش باز می‌گشت و از این روی پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در حجةالوداع فرموده است: «إنّ الزمان قد استدار کهیئته یوم خلق السموات والأرض» و حجةالوداع در سالی بود که حج در آن سال به وقت خود رسید. و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از مدینه به مکّه جز این حجّ، حجّ دیگری نگزارده است. و این از آن بود که کافران حج را از زمان واقعی‌اش خارج کرده بودند و با بدنی عریان خانهٔ خدا را طواف می‌کردند. (- الروض الأنف).

ابن هِشام می‌گوید: نخستین ماه حرام «محرّم» است[۱].

قضیهٔ کنانی و حملهٔ ابرهه

ابن اسحاق می‌گوید: کِنانی رهسپار شد تا اینکه به قلّیس رسید و آنجا را به نجاست بیالود (ابن اسحاق واژهٔ قعد را به کاربرده که ابن اسحاق آن را به حَدَث کردن معنی کرده است. چنان که برخی فقیهان نیز قعود را به احداث معنی کرده‌اند). ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه از آنجا بیرون رفت و به سرزمین خود ملحق شد و ابرهه را از این رخداد آگاه ساختند و او پرسید: چه کسی چنین کرده است؟ به او گفتند: یکی از آن مردمانِ عرب که خانهٔ کعبه در مکّه را بزرگ می‌دارند و به سوی آن حج می‌گزارند، وقتی شنید که تو گفته‌ای: «عربها را از گزاردن حج به سوی آن، به این خانه منصرف خواهم کرد». خشمگین شد و آمد و آن را به نجاست آلود، یعنی آن که معتقد است چنین خانه‌ای برای چنان امر مهمّی شایستگی ندارد.

ابرهه وقتی این سخن را شنید، بسیار خشمگین شد و سوگند یادکرد که به سوی کعبه رهسپار خواهد شد تا آنجا را ویران سازد و به حبشیان فرمان داد که برای سفر آماده و مجهّز شوند. آنگاه با چندین فیل رهسپار شد.

عربها از قصد او آگاه شدند و دانستند که لشکری بس بزرگ به سوی آنان رهسپار است، از این روی بیمناک شدند و هنگامی که شنیدند او می‌خواهد کعبهٔ بیت‌الحرام را ویران سازد، دانستند که به راستی بر آنان است که با او جنگ کنند.

۱. برخی گفته‌اند که نخستین ماهِ حرام ذوالقعده است، چرا که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به هنگام یادکرد از ماه‌های حرام از این ماه آغاز کرده است و دلیل کسانی هم که آن را ماه محرّم می‌دانند این است که سالِ قمری با ماه محرّم آغاز می‌شود.

شکست ذی نفر

یکی از اشراف و امیران یمن به نام «ذونفر» به سوی ابرهه رهسپار شد و قومِ خویش و دیگر عربهایی را که دعوتش را پذیرفته بودند، علیه او به جنگ فرا خواند و از آنان خواست که برای حفظ بیت‌اللّه الحرام به جهاد برخیزند و نگذارند که ابرهه آنجا را ویران و نابود کند. از این روی گروهی دعوتش را پذیرفتند و در رکابش با ابرهه به جنگ برخاستند، امّا ذونفر و یارانش در این نبرد شکست خوردند و او را به اسارت گرفته و دست بسته به نزد ابرهه آوردند و چون می‌خواست او را بکشد، ذونفر به او گفت: ای پادشاه، مرا مکش، چه بسا زنده ماندنم برای تو از کشته شدنِ من بهتر باشد. ابرهه نیز درخواستِ او را پذیرفت و او را در اتاقی در نزد خویش زندانی کرد. ابرهه مردِ بسیار بردباری بود.

نفیل و ابرهه

آنگاه ابرهه به آن منظور که از سرزمینِ خود بیرون آمده بود، به راهِ خود ادامه داد، تا اینکه به سرزمین خَثْعَم رسید، در آنجا نفیل بن حبیب خثعمی همراه با دو قبیلهٔ خثعم (شهران و ناهس) در مقابلش ایستادند و با او به جنگ پرداختند، امّا ابرهه او را نیز شکست داد و نفیل را به اسارت گرفتند و چون او را به نزد ابرهه آوردند و خواست او را بکشد، نفیل به او گفت: ای پادشاه، مرا مکش که من می‌توانم راهنمای تو در سرزمین عرب باشم و این دو دستِ من که آنها به تو می‌دهم به آن نشان که هر دو قبیلهٔ خثعم (شهران و ناهس) فرمانِ تو را بشنوند و از تو اطاعت کنند.

ابرهه وقتی این سخن را شنید، دست از او بداشت.

ابن معتّب و ابرهه

ابرهه نفیل را با خود برد تا در سرزمین عرب رهنما و بَلَدش باشد، تا اینکه به سرزمین طائف رسید و در آنجا مسعود بن معتّب بن مالک بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف همراه با اهلِ ثقیف علیه او به پا خاستند.

نسب ثقیف و شعر ابن ابی صلت

نام ثقیف، قسیّ بن نبیت بن منبّة بن منصور بن یَقْدُم بن أفصی بن دُعمّی بن إیاد[1] (بن نزار) بن معدّبن عدنان است. امّیة بن ابی‌صلت[2] ثقفی در این باره می‌گوید:

قومی إیادٌ لو أنّهم أمم — أو لو أقاموا فتهزَلَ النّعمُ
قومٌ لهم ساحة العراق إذا — ساروا جمیعاً والقِطّ والقلم»

قوم من، ای کاش نزدیکِ ما بودند و می‌ماندند، هرچند شترانشان در حجاز لاغر می‌شدند.
قومی که در گستره‌ی عراق برایشان جا هست، همه‌ی آنان باکاغذ و قلم (سَواد) خویش به آنجا کوچیدند.

همچنین وی می‌گوید:

فامّا تسألی عنّی لُبَینَی — و عن نسبی أُخَبِّرْک الیَقیَنا
فإنّا للنَّبیت أَبِی قَسیّ — لمنصور بن یَقْدُمَ الأقدَمینا

ای لبینی (نام زنی است) اگر از من و نَسَبِ من می‌پرسی، بدان که به یقین به تو پاسخ خواهم داد.

۱. تبارشناسان دربارهٔ نسبِ ثُقیف اختلاف نظر دارد. برخی آنان را به إیاد منتسب می‌دانند (چنان که در اینجا نیز آمده است). اما گروهی دیگر آنان را به قیس و برخی دیگر به ثمود منتسب می‌دانند و در منابع موجود در این باره به تفصیل سخن در میان آمده است که به همین قدر بسنده کرده‌ایم.

۲. نام ابی صلت، ربیعة بن وهب است.

ما از نسل قسّی بن منصور بن یقدم هستیم که پیشینه‌ای دیرین دارند.

ابن هِشام می‌گوید: ثقیف همان قسّی بن منبّه بن بَکر بن هوازن بن منصور بن عِکرمة بن خَصَفة بن قَیس بن عَیلان بن مُضَر بن نزار بن معدّ بن عدنان است. هر دو، دوبیت پیش گفته نیز از قصیده‌ای سرودهٔ امیّه برگزیده شده است.

تسلیم شدنِ اهل طائف

ابن اسحاق می‌گوید: طائفیان به او گفتند: ای پادشاه، ما همگی بندگانِ توییم و فرمانت را می‌شنویم و از تو اطاعت می‌کنیم، در میان هیچ یک از ما درباره‌ی تو اختلاف نظر وجود ندارد و این خانه که بتانِ ما در آن جای دارند (لات)، همان خانه نیست که تو می‌خواهی، بلکه تو آن خانه را منظور داری که در مکّه واقع است و ما کسانی را همراه با تو می‌فرستیم تا تو را راهنمایی کنند. ابرهه وقتی این سخنِ آنان را شنید، آنان را بخشود.

لات

لات خانه‌ای بود در طایف که آن را مانند کعبه بزرگ می‌داشتند.

ابن هِشام می‌گوید: ابوعُبَیده‌ی نحوی بیتی از ضرار بن خطّاب فهری را برای من چنین زمزمه کرد:

و فرّت ثَقیفٌ إلى لاتِها   بمنقَلب الخائب الخاسر

ثقیف به سوی لاتِ خود گریخت، همچو گریز کسی که نومید و زیانکار باشد.

البته این بیت از مجموعه ابیاتی برگزیده شده است.

ابو رغال

ابن اسحاق می‌گوید: اهل طایف ابو رِغال را همراه با ابرهه فرستادند تا راهِ مکّه را به او نشان بدهد. آنگاه ابرهه همراه با ابو رغال از طایف رهسپار شد تا اینکه او را در «مغمّس»[1] فرَود آورد.

وقتی او را به آنجا رساند، ابورِغال همانجا مُرد و عربها گورش را سنگسار کردند و در مغمّس گناهکاران را در کنارِ همین قبر سنگسار می‌کنند.

أسود و دشمنی با مکّه

وقتی ابرهه در مغمّس فرود آمد، یکی از حبشیان به نام أسود بن مقصود را سوار بر اسبش به سوی مکّه فرستاد تا آن که به آنجا رسید و اموالِ اهل تهامه از قریش و غیرقریش را برای ابرهه به آنجا آورد که دویست نفر از شترانِ عبدالمطّلب بن هاشم نیز از آن جمله بود. عبدالمطب در آن روزگار بزرگِ و سرورِ قریش بود. آنگاه بود که قریش و کنانه و هذیل و دیگر مردمانِ ساکن در حوالیِ حرم تصمیم گرفتند که با او بجنگند. ولی می‌دانستند که چنین توانی را ندارند، از این روی اندیشهٔ جنگ را از ذهنِ خویش بیرون کردند.

حناطه و عبدالمطّلب

ابرهه، حناطهٔ حمیری را به مکّه فرستاد و به او گفت که: سرور و بزرگِ اهالیِ این سرزمین را بجوی و بپرس و به او بگو که پادشاه به تو می‌گوید: من برای جنگ با شما نیامده‌ام، بلکه آمده‌ام که این خانه را ویران کنم، آنگاه اگر در برابرِ

۱. مغمّس (به کسر میم و به صیغهٔ اسم فاعل است، گرچه به فتح میم بر وزن اسم فاعل نیز روایت شده است) جایگاهی واقع در راهِ طایف است که با مکّه دو سوّمِ فرسنگ فاصله دارد.

آن به جنگ برنخیزند، مرا به خونتان نیازی نیست و اگر او هم نخواسته باشد که با من جنگ کند، او را به نزدِ من آورید. وقتی حناطه وارد مکّه شد، از مردم پرسید که سرور و بزرگِ قریش کیست؟ به او گفتند که: سرور و بزرگ قریش عبدالمطلّب بن هاشم [بن عبدمناف بن قصی[1]] است. به نزدش آمد و فرمان ابرهه را به او رساند.

عبدالمطلّب به او گفت: سوگند به خداوند که من نمی‌خواهم با او وارد جنگ شوم و اصلاً ما چنین توانی نداریم و امّا اینجا، بیت‌اللّه الحرام و خانهٔ ابراهیم خلیل اللّه علیه‌السلام است، اگر خداوند او را باز دارد، اینجا خانهٔ و حرم اوست، امّا اگر راه را میان او و خانه‌اش باز گذارد، آنگاه خدا می‌داند که ما توانِ پایمردی در برابر او نداریم و نمی‌توانیم او را از این کار باز داریم.

آنگاه حناطه به او گفت: پس با من به نزدِ او بیا. چرا که او به من فرمان داده است که تو را به نزدش ببرم.

میانجی‌گريِ ذونفر و أنيس

عبدالمطلّب همراه با حناطه و چند کس از فرزندان خویش به سوی ابرهه رهسپار شد، تا اینکه به اردوگاه رسیدند. عبدالمطلّب قبلاً با ذو نفر دوستی داشت، از این روی از جایگاه او پرسید و سرانجام در زندان به نزدش رفت و گفت: ای ذونفر آیا از دستِ تو برای رفع بلایی که به آن گرفتار آمده‌ایم، کاری ساخته است؟

ذونفر به او گفت: ای عبدالمطلّب، از دست مردی که در دست پادشاه اسیر است و هر صبح و شام چشم می‌دارد که او را بکشند، چه کاری برای رفع

۱. در طبری چنین آمده است.

بلایی که بر سرِ شما آمده ساخته است؟ من فقط می‌توانم همین کار را برایت انجام دهم که یکی از پیل‌بانانِ شاه به نامِ أنیس دوستِ من است. من به او پیغام می‌فرستم و سفارشِ تو را می‌کنم و به او می‌گویم که تو چه حقّ بزرگی داری و از او می‌خواهم که از پادشاه برایت اجازه بگیرد که به نزدش بروی و در این باره نظر خویش را با او فاش بگویی و نیز به او می‌گویم که اگر می‌تواند برایت در نزد او شفاعت کند.

عبدالمطّلب گفت: همین برای من کفایت می‌کند.

آنگاه ذو نفر به أنیس پیام فرستاد و به او گفت: ای أنیس، عبدالمطّلب سرور قریش و صاحبِ کاروانِ مکّه و در دشت به‌گروه‌گروهِ مردمان و در بلندای کوه‌ها به حیوانات خوراک می‌دهد و اینک پادشاه دویست نفر از شترانش را در اختیار گرفته است، از پادشاه برایش اجازه بگیر [تا به نزدش رود] و تا می‌توانی به او کمک کن.

أنیس گفت: چنین خواهم کرد.

أنیس در این باره با ابرهه سخن گفت و به او یادآور شد: ای پادشاه، اینک این سرورِ قریش است که به آستانت آمده و اذنِ ورود می‌طلبد، او صاحبِ کاروانِ مکّه است و در دشت گروه‌گروهِ مردمان و در بلندای کوه‌ها حیوانات را خوراک می‌دهد، به او اجازت ده تا درباره‌ی خواسته‌های خویش با تو سخن بگوید. (و با او به نیکی رفتار کن).

راوی می‌گوید که ابرهه به او اجازه داد.

عبدالمطّلب، حناطه و خویلد در نزد ابرهه

راوی می‌گوید: عبدالمطّلب از خوش چهره‌ترین، زیباترین و بزرگترین مردانِ روزگار خویش بود، وقتی ابرهه او را دید، او را گرامی و بزرگ داشت و بالاتر از

آن، نمی‌خواست که پایین‌تر از او بنشیند و نیز خوش نمی‌داشت که او را در کنارِ خویش بر تخت نشاند و حبشیان آنان را در این حالت ببینند، از این روی ابرهه از تخت خود به زیر آمد و بر فرش نشست و او را نیز در کنار خویش بر آن نشاند و آنگاه به مترجمش گفت: به او بگو: چه خواسته‌ای دارد؟

مترجم همین را به عبدالمطّلب گفت و وی نیز در پاسخ گفت: خواستهٔ من آن است که پادشاه آن دویست نفر شتر مرا که گرفته است، به من باز گرداند.

وقتی مترجم این درخواست را به ابرهه گفت، ابرهه به او گفت: به او بگو: آنگاه که تو را دیدم در نگاهِ من بسیار بزرگ آمدی و نظرِ من به تو جلب شد، وقتی با من سخن گفتی، رأی من درباره‌ی‌ات دیگر شد. تو آیا با من درباره‌ی دویست نفر شتری سخن می‌گویی که در اختیار گرفته‌ام و خانه‌ای را که محور دینِ تو و نیاکانت است و من برای ویران کردنِ آن آمده‌ام وامی‌گذاری و درباره‌ی‌اش با من هیچ سخن نمی‌گویی؟

عبدالمطّلب در پاسخ به او گفت: امّا باید بگویم که صاحبِ شتران منم [و آنها را از تو طلب می‌کنم]، آنگاه آن خانه نیز برای خویش صاحبی دارد که دشمنان را از آن باز می‌دارد [و آنجا را مورد حمایت خویش قرار می‌دهد]...

ابرهه گفت: از من ایمن نخواهد بود.

عبدالمطّلب گفت: این تو و این خانه کعبه [خواهی دید چه اتّفاقی می‌افتد.]

برخی از دانشوران چنین پنداشته‌اند، وقتی که ابرهه حناطه را به نزد عبدالمطّلب فرستاد، یعمر بن نُفاثة بن عدیّ بن الدُّئل بن بکر بن مناة بن کنانه که در آن زمان سرورِ بنی‌بکر بود و خویلد بن واثلهٔ هذلی که در آن زمان سرورِ هذیل بود، همراه با عبدالمطّلب به نزد ابرهه رفتند و به او پیشنهاد کردند که

یک سوّم اموال تهامه را برگیرد و در برابرِ آن از آنان دست بدارد و برگردد و خانهٔ کعبه را ویران نسازد، امّا ابرهه درخواست آنان را هم نپذیرفت.

خداوند به حقیقت این امر داناتر است که آیا اصلاً چنین اتّفاقی افتاده است یا خیر.

آنگاه ابرهه تمام دویست نفر شتر عبدالمطّلب را که گرفته بودند به او باز گرداند.

دعای عبدالمطّلب

وقتی از نزد ابرهه بازگشتند، عبدالمطّلب به نزد قریش رفت و این خبر را با آنان بازگفت و به آنان فرمان داد که از مکّه بیرون روند و از بیم رفتار تُندِ لشکریان به بلندای کوه‌ها و ژرفای درّه‌ها پناه گیرند و آنگاه عبدالمطّلب برخاست و حلقهٔ درِ کعبه را در دست گرفت و همراه با چند نفر از قریشیان که با او به آنجا آمده بودند به درگاهِ الهی دعا می‌کردند و از خداوند می‌خواستند که علیه ابرهه و لشکریانش آنان را یاری دهد. عبدالمطّلب در حالی که حلقهٔ در کعبه را در دست داشت، گفت:

لاهُمّ إنّ العبد یمنع رحله فامنع حِلاَلک
لا یغلبنّ صلیبهم و مِحالُهم غدواً محالک

خداوندا، بنده از داراییِ خانه خویش حمایت می‌کند و اینک تو نیز از خانهٔ خویش حمایت کن.
تا صبح فردا صلیب آنان چیره نگردد که فردا مصافِ قدرت تو و آنان است.

واقدی می‌افزاید:

إن کنت تارکهم و قبلتنا فأمرٌ مابَدا لَک

امّا اگر آنان را بگذاری که دست به قبله‌ی ما رسانند، آنگاه به ما بگو که چگونه تو را پرستش کنیم. [و خود دانی که چه اتّفاقی می‌افتد]

ابن هِشام می‌گوید: این چند بیت به درستی از عبدالمطلّب روایت شده است.

شعر عکرمه

ابن اسحاق می‌گوید: عکرمة بن عامر بن هاشم بن عبدمناف بنِ عبدالدّار بن قصّی شعری به نصّ زیر علیه اسود بن مقصود سروده است:

لاهمّ أخزِ الأسوَدَ بن مقصود　　الآخذَ الهجمة فيها التقليد
بينِ حِراءَ و ثبيرِ فالبيدِ　　يحبسها وهى أولات التَّطريد
فضمّها إلى طماطم سُود　　أخفره يارَبّ و أنت محمود

خداوندا، اسودبن مقصود را خوار بگردان و شترانش که قلاّده بر آنها نهاده‌اند، برگیر.
بین دو کوه حرا و ثبیر، گله‌ی شتران را نگاه دار که آنان مردم را از سرزمینشان می‌رانند.
ای خدا که تو ستوده‌ای، آن‌ها را به کفار عَجَم بازرسان و پیمانش ای خدا بشکن.

ابن هِشام می‌گوید: این ابیات به درستی به او منسوب هستند و واژهٔ «طماطم» در بیت اخیر به معنای أعلاج (کافرانِ غیرعرب) است.

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه عبدالمطلّب حلقهٔ آستانِ کعبه را رها کرد و با همراهانِ قریشی‌اش به بلندای کوه‌ها رفت و در آنجا می‌پاییدند و منتظر بودند که وقتی ابرهه به مکّه درآمد، دست به چه کاری خواهد زد.

ورود به مکّه و پی آیندِ آن

صبحگاهان ابرهه آماده شد که به مکّه درآید و فیلش را نیز، آماده و لشکرش را تجهیز کرد. نامِ فیلِ او «محمود» بود. ابرهه تصمیم داشت که به طور قطع بیت‌الحرام را ویران کند و پس از آن به یمن برگردد. وقتی روی فیل را به سوی

مکه برگرداندند، نفیل بن حبیب [خثعمی[۱]] پیش آمد و در کنار فیل ایستاد، آنگاه گوشش را گرفت و گفت: «أبرُک محمود، أو ارجع راشداً من حیث جئت، فأنک فی بلد اللّه الحرام = ای محمود زانو بزن و یا اینکه به راستی از راهی که آمده‌ای بازگرد، که تو در سرزمین حَرَم الهی هستی».

آنگاه گوشش را رها کرد و فیل زانو زد[۲]. و نفیل بن حبیب شتابان از آنجا بیرون شد و از کوه بالا رفت و هرچند که فیل را زدند تا برخیزد، سرباز زد. حتی با تبر زین بر سرش کوفتند تا به پا خیزد، امّا از جای برنخاست. آنگاه محجن (عصای کج) را به زیر شکمِ او درآوردند و شتر را زدند و خونش روان ساختند، تا برخیزد، امّا باز از جای برنخاست، ولی وقتی روی او را به سوی یمن برگرداندند، از جای برخاست و شتابان حرکت کرد. آنگاه رویش را به سوی شام برگرداندند، باز چنین کرد، باز رویش را به سوی مشرق بازگرداندند، شتابان به راه افتاد، امّا وقتی دیگر بار رویش را به سوی مکّه بازگرداندند، بر زمینِ خفت. آنگاه خداوند متعال مرغی از دریا به سانِ خطاطیف (جمع خطّاف = پرستوها) و بَلَسان (زرازیر) فرستاد که هریک از آنها سه سنگ همراه داشت. یک سنگ در منقار و دو سنگ با پاها، که سنگها مانند نخود و عدس بودند و به هرکس که برمی خوردند، آنان را نابود می‌کردند، البته به همهٔ آنان اصابت نکرد.

از این روی سپاهیان ابرهه شتابان می‌گریختند و به راهی می‌شتافتند که از آنجا آمده بودند و نُفیل بن حبیب را می‌جستند تا راهِ یمن را به آنان بنمایاند. نفیل وقتی دید که خداوند چگونه از آنان انتقام گرفته است، شعری به نصّ زیر سروده است:

۱. عبارت [زیادی] در طبری آمده است.

۲. شاید منظور او معنا و مفهومِ زانو زدن باشد، و الاّ فیل زانو نمی‌زند.

أين المفرّ و إلاله الطالب والأشرم المغلوب ليس الغالب

وقتی خداوند به دنبالِ کسی باشد، به راستی گریزگاه کجاست و بینی بریده (ابرهه) امروز شکست خورده، پیروز نیست.

ابن هِشام می‌گوید: عبارت «لیس الغالب» از دیگران نقل شده است.

ابن اسحاق می‌گوید: نفیل باز گفته است.

ألا حُيّيتِ عنّا يا رُدَينا نَعِمناكم مع الإصباح عينا
(أتانا قابسٌ منكم عشاءً فلم يُقَدر لقابسكم لَدَينا)
رُدينة لو رأيتِ ـ ولاترَيه لدى جنب المحصّب ما رأينا
إذاً لعذرتني و حمِدتِ أمري ولم تأسَىْ على مافات بَينا
حَمِدت اللّه إذ أبصرتُ طيراً و خِفتُ حجارةً تلقىَ علينا
و كلّ القوم يسأل عن نُفيل كأنَّ علىَّ للحُبشانِ دَينا

ای رُدینه، آیا از ما شرم نکردی، درحالی که تا صبح چشم گشود، شما را نواختیم.
آتشخواهی، شباهنگام به نزد ما آمد، نزد ما چیزی را از او دریغ نداشتند.
ای رُدینه ـ تو که ندیده‌ای ـ ای کاش آنچه را که ما در کنار محصَّب (جایگاهی بینِ مکّه و منا) دیدیم، می‌دیدی.
آنگاه مرا معذور می‌داشتی و کارم را می‌ستودی و بر آنچه، بینِ ما از دست رفته است، دریغ نمی‌خوردی.
خدا را سپاس می‌گویم، آنگاه که پرندگان را دیدم، از آن سنگ‌هایی ترسیدم که بر ما نیز افکنده می‌شود.
هر قومی از نفیل پرسش می‌کرد، تو گفتی من بدهی‌ای به حبشی‌ها دارم.

سپاهیان ابرهه درحالی که بر سرِ هر راهی می‌افتادند و می‌مردند و در کنارِ چشمه‌ها و آبشخورها نابود می‌شدند، از آن سرزمینِ بیرون رفتند و از آن میان ابرهه نیز در جسم خویش گزندی به خود دید و آنان او را نیز در حالی

یافتند که (انگشتانش[۱]) یکی‌یکی فرو می‌افتاد و هرگاه یکی از انگشتانش جدا می‌شد، از جایگاهش قیح و زردابه و خونابه برون می‌تراوید. تا اینکه او را در حالی به صنعا آوردند که به جوجهٔ تازه از تخم بیرون آمدهٔ پرنده‌ای می‌ماند و چنان که روایت می‌کنند، زمانی مُرد که سینه‌اش شکافته و قلبش بیرون آمد.

ابن اسحاق می‌گوید: یعقوب[۲] بن عتبه برایش روایت کرده که برای او نیز روایت کرده‌اند که: نخستین بار در سرزمینِ عرب در همان سال حصبه و جُدریّ (آبله) مشاهده شد و نیز نخست بار در همان سال در آن سرزمینِ درختانِ تلخ[۳] حرمل[۴] (اسپند) و حنظل و عُشَر[۵] (آک) رُستند.

قرآن و قصّه‌ی اصحاب فیل

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی خداوند متعال حضرت محمد صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را به پیامبری برانگیخت، در مقام برشمردنِ یکی از فضل و نعمت‌هایی که قریش را به آن نواخته بود، از قصّه اصحاب فیل یاد می‌کند که چگونه برای بقای امر و مدّتشان حبشیان را از آن بازداشت.

چنان که خداوند متعال می‌فرماید: [بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ] أَلَمْ تَرَى كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ

۱. لفظ اضافی از طبری است
۲. یعقوب بن عتبة بن مغیرة بن أخنس بن شریق ثقفی مدنی، هم پیمانِ بنی زهره.
۳. مرائر، جمع مُرَّه به معنای تلخی‌هاست. چنانکه درخت مرّه گفته‌اند که برخلاف قیاس جمع بسته می‌شود. مانند حرّه که به حرایر جمع بسته می‌شود.
۴. حرمل بر دو نوع است: گونه‌ای که برگش مانند برگ خلاف و نورش مانند نور یاسمین است و نوعی دیگر که پوستِ آن مدوّر و دراز است.
۵. عُشَر (مانند صُرَد)، درخت تلخی است که صمغ و شیره دارد و پوستها را قبل از دباغی با آن درمان کنند.

طَيْراً أَبَابِيلَ تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ = آیا ندانسته‌ای که پروردگارت با اهلِ فیل چه کرد؟ آیا نیرنگ آنان را در تباهی قرار نداد؟ و گروه گروه پرندگان را بر آنان فرستاد. [که] به سوی آنان سنگریزه‌هایی از سنگِ گل می‌انداختند. سرانجام آنان را مانند بازمانده [کاهِ] جویده شده قرار داد - ۱-۵/فیل» «[بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ] لِإِيلَافِ قُرَيْشٍ إِيلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّيْفِ فَلْيَعْبُدُوا رَبَّ هَذَا الْبَيْتِ الَّذِي أَطْعَمَهُمْ مِنْ جُوعٍ وَآمَنَهُمْ مِنْ خَوْفٍ = برای [الشکرِ] انس و الفتِ قریش، [همان] انس و الفت دادنِ آنان به کوچ زمستانی و تابستانی، پس باید که پروردگارِ این خانه را پرستش کنند، کسی که آنان را در گرسنگی خوراک داد و در بیمناکی امن و امان بخشید - ۱-۴/ قریش».

یعنی وضعی را که بر آن بودند، به دلیل خیری که خداوند در حقّ آنان اراده کرده بود، اگر بپذیرند، دگرگون نکنند.

ابن هِشام می‌گوید: أبابیل یعنی، جماعات (گروه‌ها) و تا آنجا که ما می‌دانیم عرب برای آن مفردی بر زبان نیاورده است[1]. امّا درباره‌ی واژهٔ سجیل می‌باید گفت که یونس نحوی و ابوعبیده گفته‌اند که آن در زبان عربی به معنای «شدیدالصلب = پُشت استوار» است. چنان که رؤبة بن عجاج گفته است:

و مسّهم ما مسّ أصحابَ الفیل ترمیهم حجارة من سجیل
و لعبت طیرٌ بهم أبابیل

به آنان همان کیفر رسید که به اصحاب فیل رسیده بود، سنگریزه‌هایی از جنسِ سنگِ گل می‌انداختند.
و گروه گروه پرندگان آنان را به بازی گرفته بودند.

۱. برخی گفته‌اند که مفرد أبابیل، أبیل، أبول یا إباله است.

این مصرع‌ها از یکی از قصایدش برگزیده شده است. برخی از مفسّران گفته‌اند که آنها دو واژهٔ فارسی هستند که عربها آن را به صورت یک واژه به کار برده‌اند و در اصل «سَنْج =سنگ» و «جل =گل» بوده است، یعنی سنگی از دو جنس سنگ و گل. امّا عصف عبارت از برگِ کشتی است که هنوز آن را نخورده باشند و مفرد آن «عصفه» است.

باز می‌گوید: ابوعبیدهٔ نحویّ با من گفته که به آن «عُصافه» و «عَصیفه» نیز گفته‌اند. و یکی از مردمانِ منتسب به قبیله بنی ربیعة بن مالک بن زید بن مناة بن تیمم شعرِ علقمة بن عَبَده برای من خوانده است:

تسقى مذانبَ قد مالت عصيفتها حَدُورُها من أتى الماء مطمومُ

آبراهه‌ها را آبیاری می‌کند، که برگ‌های شکفته‌اش گردن خم کرده است، نشیبِ آن از جریان سیل بالا آمده است.

این بیت از قصیده‌ای نقل شده و رجزگویی گفته است:

فصُيِّروا مثلَ كعصفٍ مأكول

ابن هِشام می‌گوید: این بیت در نحو تفسیری دارد.

و امّا ایلاف قریش، عبارت از انس و خوی گرفتن آنان با سفر به شام برای انجام تجارتشان است، چنان که سالی دوبار به این سفر می‌رفتند، یک بار در زمستان و دیگر بار در تابستان. ابوزید انصاری برای من روایت کرده است که عرب می‌گوید: «ألفت الشیء إلفاً و «آلفته إیلافاً» هر دو عبارت به یک معنی هستند و برای مستدل ساختن این نظر آن بیتی از ذی‌الرّمه را برای من خواند که می‌گوید:

من المؤلفات الرملَ أدماء حرةٌ شعاع الضحى فى لونها يتوضح

آهوانِ گندم‌گون که شکم آنها سپید است چنان با ماسه‌ها همرنگ شده‌اند که گویی پر تو روز در رنگش می‌درخشد.

این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

مطرود بن کعب خزاعیّ نیز می‌گوید:

المنعمين إذا النجوم تغيّرت والظّاعنين لِرحلة الإيلاف

ـ آنگاه که ستارگان [بنابر باور عرب] باران کم دهند و روندگان برای کوچی که مایه‌ی انس و الفت است [بروند.]

این بیت نیز از مجموعه ابیاتی منسوب به او برگزیده شده که به جای خود در این باره سخن خواهیم گفت. همچنین ایلاف به آن معناست که کسی با شتر یا گاو یا گوسفند و... خویگر شده باشد. چنان که گویند:

«آلف فلانٌ ایلافاً = فلانی بسی خویگر شده است».

کمیت بن زید، یکی از افرادِ بنی أسد بن خُزیمة بن مدركة بن الیاس بن مُضَر بن نزار بن معدّ نیز می‌گوید:

بعامٍ يقول له المؤلفو ن هذا المعيم لنا المرجلُ

در سالی که ایجادکنندگان الفت و انس برایش می‌گویند: این شوقِ [شیر] برای ما تو گویی کوچ برای یافتن چراگاهی است.

این بیت نیز از قصیده‌ای نقل شده است.

همچنین ایلاف به آن معناست که شمار گروهی به هزار کس رسد، چنان که گویند: «آلف القوم ايلافاً». چنان که کمیت بن زید می‌گوید:

و آل مُزيقياء غداة لاقوا بنی سعد بن ضبّه مؤلفينا

خاندان مُزیقیا صبحگاهان با بنی سعد بن ضبّه روبه رو شدند، که با ما پیوند دارند.

این بیت نیز از قصیده‌ای گزارش شده است.

ایلاف همچنین به معنای تألیف دو چیز با همدیگر است، چنان که به همدیگر بپیوندند و لازم - ملزومِ هم گردند، و گویند: «آلفته إیاه ایلافاً». ایلاف همچنین به آنِ معناست که کمتر از هزار را هزار شمارند و گویند: «آلفته ایلافا».

سرنوشت پیل‌بان

ابن اسحاق می‌گوید: عبداللّه بن ابی بکر از عمره بنت عبدالرحمن بن سعد بن زراره، از عایشه، روایت کرده است که گفت: «لقد رأیتُ قائدَ الفیل و سائسَه بمکة أعمیین مقعدین، یستطعمان النّاس = قائد (پیشْ روپیل و پیل بان (سائس) را در مکّه کور و ازکار افتاده دیدم که لقمه‌ی خوراکی را از مردم گدایی می‌کردند».

اشعاری در وصف فیل

بزرگداشت قریش

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی خداوند متعال حبشیان را از مکّه بازگرداند و آنان به عذابِ مقرّر الهی گرفتار آمدند، پس از آن تمام عربها قریش را بزرگ داشتند و گفتند: اینان اهل اللّه (مردمانِ برگزیدهٔ خداوند) هستند. خداوند به یاریِ آنان با دشمن به جنگ برخاست و از ساز و برگِ عظیم دشمن از آنان حمایت کرد. از این روی شعرها سرودند و در آنها یادآور شدند که خداوند با حبشیان چگونه رفتار کرد و نیرنگ آنان را چگونه از خویش بازداشت.

شعرابن زبعری

عبدالله بن زبعری بن عدیّ بن قیس بن عدیّ بن سعد بن سهم بن عمرو بن هقیص بن کعب بن لؤیّ بن غالب بن فِهر در این باره می‌گوید:

تنكلَّوا عن بطن مكّة إنها كانت قديماً لايُرامُ حريمُها
لم تخلق الشّعرى ليالىَ حرّمت إذْ لاعزيزَ من الأنام يَرُومُها
سائل أمير الجيش عنها ما رأى ولسوف ينبى الجاهلين عليمها
ستّون ألفاً لم يئوبوا أرضهم ولم يَعِش بعد الإياب سقيمها
كانت بها عادُ و جرهم قبلَهم واللّهُ من فوق العباد يُقيمها

از درآمدن به بطن مکّه باز آمدند، زیرا از دیرباز کسی نمی‌توانست قصدِ حریم آن کند.
ستاره‌ی «شِعری» در شب‌های، حرام تو گویی وجود ندارد، زیرا هیچ مردمان ارجمندی هم‌آهنگِ شکستنِ حرمتِ آن نکرده است.
از فرمانده‌ی لشکر درباره‌ی آن بپرس که چه دیده است. هرکس از آن آگاه باشد، به آنان که نمی‌دانند، خبر خواهد داد.
شصت هزار لشکر، به سرزمینشان بازنگشته‌اند، و هرکس هم که زخمی شده، پس از بازگشت زنده نمانده است.
پیش از آنان عاد و جُرهم در آن بوده‌اند، خدا فراتر از دسترسِ بندگان آن را بر جای می‌دارد.

ابن اسحاق می‌گوید: مراد ابن الزبعری از این عبارت که: «بعدالإیاب سقیمها»، ابرهه است، آنگاه که پس از اصابت او را برداشتند و بردند، تا اینکه در صنعا مُرد.

شعر ابن الأسلت

ابوقیس بن أسلت انصاری (خطمیّ / صیفیّ، ابن هِشام می‌گوید: ابوقیس،

صیفیّ بن الأسلت بن جُشم بن وائل بن زَید بن قیس بن عامرة بن مرّة بن مالک بن اوس) می‌گوید:

و من صنعه یوم فیل الحُو ش إذ کُلّما بعثوه رَزَم
محاجنهم تحت أقرابه و قد شرّموا أنفه فانخرم
وقد جعلوا سَوْطه مغولا إذا یمّموه قفاه کُلِم
فولی و أدبر أدراجه و قد باء بالظّلم من کان ثَمّ
فأرسل من فوقهم حاصباً فَلَفَّهم مثلَ لفّ القزُم
تحضُّ علی الصبر أحبارهم وقد ثأجوا کثُؤاج الغنم

یکی از کارهایش در واقعه‌ی فیلِ رمنده آن بود که هرگاه آن را می‌فرستادند (به هیجان درمی‌آوردند)، در جای خود میخکوب می‌شد.
عصاهای کجشان را زیر تهیگاهشان قرار داده‌اند و بینی‌اش را شکافتند و شکافته شد.
تازیانه‌اش را خنجر ساختند، وقتی که آهنگِ او کردند، پشتش زخمی شد.
روی گرداند و راهش را دگر ساخت و هرکس را که در آنجا بود، به ستم برگرداند.
بر فرازشان شِنباد فرستاد و آنان را مانند فرومایگان درهم پیچیدند.
اَحبارشان را به شکیبایی فرا می‌خوانند، حال آن که خود همچو گوسفندان بانگ برمی‌آورند.

ابن هِشام می‌گوید: این ابیات از قصیده‌ای نقل شده‌اند.
ابن اسحاق می‌گوید: ابوقیس بن أسلت باز در این باره گفته است:

فقوموا فصلّوا ربَّکم و تمسَّحوا بأرکان هذا البیت بین الأخاشب
فعندکم منه بلاءٌ مصدَّق غداة أبی یَکسوم هادِی الکتائب
کتیبتهُ بالسَّهل تُمسی وَرَجْلُه علی القاذفات فی رؤوس المناقب
فلّما أتاکم نَصْر ذی العرش رَدَّهم جنودالملیک بین سافٍ و صاحب
فولّوا سراعا هاربین و لم یَؤُب إلی اهله مِلْحبش غیرعصائب

برخیزید و به درگاه پروردگارتان دعا کنید و از ارکانِ خانه‌ی خدا که بین کوه‌های مکّه و منی قرار گرفته تبرّک بجویید.
برایتان از جانب او آزمونی تصدیق شده است، سحرگاهان ابی یکسوم، سپاهیان را هدایت می‌کند.
سپاه او در هموارى می‌تازد و پاهایش در بلندای کوه‌های دوردست در راه‌هایی که در قلّه‌هاست، جای گرفته‌اند.
آنگاه که یاری خداوندِ دارنده‌ی عرش به شما برسد، سپاهیانِ خداوند متعال آنان را به میانِ خاک و شنباد می‌برد.
آنان شتابان و گریزان برمی‌گردند و جز جماعاتی از حبشه‌ای‌ها به میانِ خانواده‌شان برنمی‌گردند.

ابن هِشام می‌گوید: این مصرعِ «علی القاذفات فی رؤوس المناقب» را از زبان ابوزید انصاری شنیده‌ام.

این ابیات نیز از قصیده‌ای نقل شده‌اند که اگر خدا بخواهد در جای خود از آن سخن خواهم گفت. مراد از عبارتِ «غداة أبی یَکْسومِ» ابرهه است که کنیه‌اش «ابویکسوم» بود.

شعر طالب

ابن اسحاق می‌گوید: طالب بن ابی طالب بن عبدالمطلّب می‌گوید:

ألم تعلموا ما کان فی حرب داحسٍ و جیش أبِی یکسِوم إذملئوا الشُّعْبا
فلولا دفاع اللّه لا شیءَ غیرُهُ لأصبحتم لاتمنعون لکم سِربا

آیا ندانسته‌اید در جنگِ داحس (اسبی که بر سر آن جنگ شد) و لشکر ابی‌یکسوم که شِعب (راهِ کوهستانی) را فرو پوشانده بودند، چه آمد؟!
اگر حمایت الهی نبود، نه چیزی دیگر ـ که حمایتی راستین است، چنان می‌شدید که هیچ کس از شما بر جای نمی‌ماند.

ابن هِشام می‌گوید: این دو بیت از آن قصیدهٔ طالب نقل شده که روزِ بدر سروده بود که به جای خود آن قصیده را ذکر خواهیم کرد.

شعر ابی الصّلت

ابن اسحاق می‌گوید: ابوصلت بن أبی ربیعة ثقفی دربارهٔ‌ی رخدادِ فیل، در شعری که از حنیفیّت به عنوانِ دین ابراهیم علیه‌السلام یاد می‌کند، گفته است:

إنّ آیات ربّنا ثاقبات   لایماری فیهنَّ إلّا الکفور
خُلِقَ اللَّیل والنّهار فُکلّ   مستبینٌ حسابه مقدور
ثمّ یجلوا النّهارَ ربٌّ رحیم   بمَهاة شعاعها مبشور
حُبِسَ الفیلُ بالمغمّس حتّی   ظلَّ یحبو کانّهُ معقور
لازماً حَلْقة الجران کما قُطِّر   من صخر کَبْکب محدور
حوله من ملوک کِندة أبطا   لُ ملاویث فی الحروب صقور
خلَّفوه ثُمّ ابذعرّوا جمیعاً   کُلُّهم عَظْم ساقه مکسور
کلّ دین یومَ القیامة عند   اللّه إلّا دین الحنیفة بور

نشانه‌های پروردگار ما رخشانند و جز انسان‌های ناسپاس در آن تردید نمی‌کنند.
شب و روز آفریده شده‌اند و حساب و اندازه‌ی هرکدام روشن است.
آنگاه خدای مهربان روز را به آفتابی روشن می‌سازد که شعاعش خوشرنگ است.
فیل را در وادیِ مغمّس باز داشته‌اند، چنان که گویی دست و پایش را بریده‌اند.
حلقه در درونِ‌گردنش چنان گیر کرده‌است‌که گویی سنگی است فرو غلتیده از کوه کبکب.
پیرامونش از پادشاهانِ کنده، پهلوانانی ایستاده‌اند بسی پیلتن که در جنگ‌هایی سخت بسی استوارند.
او را گذاشتند و همگی پراکنده شدند، همه‌ی آنان استخوانِ شکسته‌ی ساق پای او هستند.
هر دینی، مگر آیین حنیفیت، روز قیامت نزد خدا، تباه است.

ابن هِشام می‌گوید: این شعر را از امیة بن ابی صلت بن ابی ربیعة ثقفی نیز روایت کرده‌اند.

شعر فرزدق

ابن هِشام می‌گوید: فرزدق - که نامش همّام بن غالب، یکی از افراد بنی مُجاشع بن دارم بن مالک بن حنظلة بن مالک بن زید نساة بن تمیم است - در مقام مدح سلیمان بن عبدالملک بن مروان و هجوِ حجّاج بن یوسف، در شعری از فیل و لشکریانش یاد کرده و می‌گوید:

«فلمّا طغیٰ الحَجّاج حین طغی به غِنی قال إنّی مرتقٍ فی السّلالم
فکان کما قال ابنُ نوحٍ سأرتقی إلی جبلٍ من خشیة الماء عاصم
رمی اللّهُ فی جثمانه مثلَ ما رَمی عن القبلة البیضاء ذات المحارم
جنوداً تسوق الفیل حتّی أعادهم هباءً وکانوا مُطرَخمی الطّراخم
نُصِرتَ کنصر البیت إذ ساق فیله الیه عظیمُ المشرکین الأعاجم

وقتی حجّاج سرکشی کرد و ثروت مایه‌ی طغیانش بود، گفت: من دارم از نردبان‌ها بالا می‌روم.
کارش به کار فرزند نوح می‌ماند که می‌گفت: از بیم آب از کوه بازدارنده بالا می‌روم.
خدا در پیکرش تیری نشاند، چنان که گویی از قبله‌ی سپید (کعبه) که حرمت دارد، به سویش پرتاب شده است.
سپاهیانی که فیل‌ها را می‌راندند تا این که آنان را چون غباری پخش و پراکنده کرد، آنان پر غرور و خشمگین بودند.
تو مانند پیروزی خانه‌ی [کعبه] پیروز شدی، آنگاه که بزرگِ مشرکانِ عجمی فیلش را به سوی آن راند.

این ابیات نیز از قصیده‌ای نقل شده‌اند.

شعر ابن الرقیات

ابن هِشام می‌گوید: عبداللّه بن قیس الرّقیات، یکی از افراد بنی عامر بن لؤی بن غالب در مقام یادکرد از ابرهه و فیل او می‌گوید:

کاده الأشرمُ الّذی جاء بالفیل　　فولی　　وجیشه　　مهزوم
واستهلّت علیهم الطیر بالجندل　　حتّی　　کأنّه　　مرجومُ
ذاک من یغزُهُ من النّاس یرجع　　وهو فلّ من الجیوش ذمیمُ

ابرهه که با فیل خود آمد و در حالی بازگشت که سپاهیانش شکست خورده بودند.
پرندگان با سنگ نمایان شدند و تو گویی او را سنگسار کردند.
هرکس از مردم که با آن به پیکار برخیزد، چنان برمی‌گردد که گویی شکست خورده و نکوهیده است.

این ابیات نیز از قصیده‌ای برگزیده شده‌اند.

فرمانروایی یکسوم و مسروق بر یمن

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی ابرهه نابود شد، پسرش یکسوم بن ابرهه به پادشاهی یمن رسید، چنان که یکسوم از این روی کنیه‌ی ابرهه بود و پس از مرگِ او نیز برادرش مسروق بن ابرهه در یمن به پادشاهی رسید.

قصّه‌ی سیف بن ذی یزن و وَهْرِز

ابن ذی یزن در نزد قیصر

وقتی بلایی که اهل یمن به آن گرفتار بودند، دیری انجامید، سیف بن ذی یَزَنِ حمیری که کنیه‌اش «أبی مرّه» بود، از آن سرزمین بیرون شد. تا اینکه به نزدِ قیصر روم رفت و با او گفت که اهل یمن به چه روزگاری گرفتار هستند و از او خواست که آنان را از این وضعیت برهاند و خود عهده‌دار کار و بارشان گردد و هرکس از رومیان را که بخواهد به نزدِ آنان فرستد، تا از این طریق فرمانروایيِ یمن نیز او را باشد، امّا پادشاه موافقت نکرد (و ابن ذی یزن در نزد او به هیچ یک از خواسته‌هایش نرسید[1])

میانجی‌گريِ نعمان

وقتی ابن ذی یزن از قیصر پاسخی نشنید، از آنجا رهسپار شد تا آن که به نزدِ

۱. عبارتِ اضافی از طبری است.

نعمان بن منذر آمد که در آن زمان کارگزارِ کسری (پادشاهِ فارس) بر حیره و دیگر سرزمینهای وابسته به حیرهٔ عراق بود.

وقتی به نزدش رفت، از سرنوشتِ مردم یمن به او شکایت بُرد و نعمان به او گفت: من هر سالِ یک بار به حضور پادشاه می‌روم، پس صبر کن تا آن زمان فرا رسد. ابن ذی یزن به گفتهٔ او عمل کرد تا اینکه سرانجام با نعمان همراه شد و او را به نزدِ کسری برد. کسری در ایوانی می‌نشست که مجلس و تاجِ او در آنجا بود. تاجِ کسری ـ چنان که می‌پنداشتند ـ به پیمانهٔ بزرگی می‌ماند که آن را با زر و سیم، به یاقوت و لؤلؤ و زبرجد، گوهرنشان کرده بوده‌اند و با زنجیری زرّین به بالای طاق آویخته بودند. گردنِ پادشاه تاب تحمّل آن تاج را نداشت. از این روی آن را به جامه‌ای پوشانده بودند و هرگاه که او در مجلس خود می‌نشست آن جامه را بر می‌داشتند، آنگاه سرش را درون تاج قرار می‌داد و چون در جایِ خود آرام می‌گرفت پرده از دیهیم برمی‌گرفتند و با این کار می‌خواستند کسی که آن را پیش از این ندیده، یکباره ببیند و از عظمتِ آن به خاک درافتد، سیف بن ذی یزن نیز وقتی به نزدِ کسری رفت، از شکوه آن تاج به خاک در افتاد.

ابن ذی یزن در حضور کسری

ابن هِشام می‌گوید: ابوعبیده برای من روایت کرده است، وقتی سیف بر پادشاه وارد شد، سرش را به زیرانداخت. پادشاه وقتی او را در چنین حالتی دید، گفت: این نادان از چنین دربِ بلندی بر من وارد می‌شود، آنگاه سرش را به زیر خَم می‌کند!

به سیف گفتند که پادشاه چنین می‌گوید و او در پاسخ گفت: سرِ خویش را از اندوهِ خود به زیر افکندم، چرا که از اندوه همه جا بر انسان تنگ می‌آید.

ابن اسحاق می‌گوید، آنگاه به کسری گفت: ای پادشاه، گروهی سیاهان بر سرزمین ما چیره شده‌اند.

کسری پرسید: کدامین سیاهان، حبشیان یا سندیان؟

گفت: نه، بلکه حبشیان. و اینک من نزد تو آمده‌ام تا مرا یاری کنی. تا پس از این فرمانرواییِ سرزمین من از آنِ تو باشد.

پادشاه گفت: سرزمین تو از ما بس دور است و ثروتش هم بسیار اندک است و من نمی‌توانم لشکری از فارس را به سرزمین عرب درآورم، چرا که مرا به این کار نیازی نیست، آنگاه دستور داد تا ده هزار درهمِ کامل و جامه‌ای بس نیکو به او دهند.

وقتی سیف اینها را از او گرفت، از کاخِ او بیرون رفت و سکّه‌ها را در میانِ مردم پخش کرد.

این خبر را به پادشاه رساندند و او گفت: این کار بی‌دلیل نیست، آنگاه کسی را به دنبال او فرستاد و به او گفت: تو به راستی تحفهٔ پادشاه را [در ملک او] در میان مردم پخش کردی.

سیف گفت: تو می‌خواستی من با آن چه کار کنم، حال آن که کوه‌های سرزمینی که از آنجا آمده‌ام، سراسر زر و سیم است.

این سخن را برای آن گفت که پادشاه به آن سرزمین رغبت پیدا کند، آنگاه وقتی کسری این سخن را شنید، تمامی وزیرانِ خود را جمع کرد و به آنان گفت: نظر شما درباره‌ی کار و بار این مرد و درخواستی که او دارد، چیست؟

یکی از آنان گفت: ای پادشاه، تو اینک مردانی را در زندان خویش داری که آنان را برای کشته شدن نگاه داشته‌ای، اگر می‌شود آنان را با او بفرست، اگر کشته شوند تو به خواستهٔ خویش رسیده‌ای، امّا اگر پیروز شوند، آنگاه

سرزمینی را بر کشور خویش افزوده‌ای.

کسری زندانیان را که هشتصد کس بودند، همراهِ او به یمن گسیل داشت.

پیروزی بر مسروق

یکی از آنان را که سن بیشتری داشت و از حیث اهل و نسب و خانواده از آنان برتر بود بر آنان به امیری گمارد که با هشت کشتی حرکت کردند و دو کشتی از آن میان غرق شدند و شش کشتیِ باقی مانده به ساحل عَدَن رسیدند[1].

سیف تا می‌توانست کسانی از قوم خود را نیز به وهرز رساند و گفت: ما پابه‌پای همدیگر نبرد می‌کنیم تا اینکه یا همگی بمیریم و یا همگی پیروز شویم، وهرِز به او گفت: به داد حکم کردی و انصاف دادی.

پادشاهِ یمن، مسروق بن ابرهه، [وقتی این قضیه را شنید]، لشگر خویش را فراهم آورد و به سوی آنان شتافت. وَهرِز پسر خود را به سوی آنان فرستاد[2] تا با آنان نبرد کند و نیز معلوم شود که آنان در جنگ چه مایه خبره هستند. امّا در جنگ پسر وهرِز کشته شد و از این روی آتش کینه‌ی وهرز نسبت به آنان شعله‌ورتر شد و چون دو لشکر با همدیگر هماورد شدند، وهرز گفت: پادشاهشان را به من بنمایانید.

گفتند: آیا آن را که بر فیل سوار است و تاج بر سر نهاده و در میانهٔ چشمانش یاقوتی سرخ می‌درخشد، می‌بینی؟ [او پادشاهِ آنان است].

گفت: آری. گفتند: همو پادشاهِ آنان است.

گفت: رهایش کنید.

دیری باز ایستادند و او گفت: اکنون کجاست؟

۱. برخی می‌گویند که لشگر آنانِ به هفت هزار و پانصد نفر می‌رسید که برخی از قبایل عرب نیز به آنان پیوستند (- الروض الأنف)

۲. نام پسر وَهرِز «نوزاد» بود (- طبری)

گفتند: اکنون مرکبش را تغییر داده و بر اسبی نشسته است.
گفت: رهایش کنید. باز دیرزمانی بازایستادند.
پرسید: اکنون کجاست؟
گفتند: مرکبش را تغییر داده و بر خری سوار شده است.
وهرِز گفت: خَرزاده خوار است و مُلک او نیز ره به زوال می‌برد.
من او را خواهم زد، آنگاه اگر یاران او را بی‌حرکت دیدید، شما نیز استوار بر جای بمانید تا من به شما فرمان دهم، چرا که معلوم می‌شود، او را اشتباه گرفته‌ام و اگر دیدید که قومش دایره‌وار پیرامونش را گرفته‌اند تیر من به درستی بر هدف نشسته است، پس به آنان یورش آورید.

آنگاه چلّهٔ کمان راکشید (گویند به دلیل استواریِ کمانش جز او کسی این کار را برایش انجام نمی‌داد) و فرمان داد تا دو کناره‌اش را برایش بستند، آنگاه تیرش را رها کرد و بر یاقوتی که در میانِ دو چشمش می‌درخشید، نشست و پیکان چنان سرش را در نوردید که از پشتِ او به درآمد و از مرکبِ خویش به زمین افتاد و حبشیان پیرامون او راگرفتند و دور او جمع شدند و پارسیان به آنان حمله کردند و آنان را شکست دادند و بسیاری از آنان کشته شدند و دیگران به هر سوی می‌گریختند. و وَهرِز به پیش تاخت که وارد صنعا شود. تا اینکه به دروازهٔ آن شهر رسید. [چون درفشِ او را نمی‌توانستند، افراشته به درون برند]، گفت: عَلَمِ من هرگز نیم افراشته وارد نمی‌شود. پس دروازه را ویران کنید. آنگاه دروازه را ویران ساختند و او با رایتی افراشتَه به شهر درآمد و در این باره سیف بن ذی یزن حمیری گفته است:

يظنّ النّاسُ بالمَلْكين أنّهما قد التأما
و من يسمع بلأمهِما فانّ الخَطْبَ قد فَقُما
قَتَلنا القَيْلَ مسروقاً و روّينا الكثيب دَما

و إنّ القَیل قَیل النّا س وهرِزَ مقسمٌ قسماً
یذوق مُشَعشعا حتّی یُفیء السَّبیَ والنّعما

مردم درباره‌ی آن دو پادشاه گمان می‌کنند که با همدیگر دوقلو هستند. (با همدیگر اتّفاق دارند)
اگر کسی نام مادرانشان را بشنود، کار بالا می‌گیرد.
پادشاه را در حالی که او را ربوده بودیم، کشتیم و تپّه را از خون سیراب کردیم.
قیل، بی‌گمانِ قیلِ مردم و با وهرز هم‌پیمانِ اوست.
شرابِ آمیخته به آب می‌نوشد، تا این که اسیران و اموال را به غنیمت می‌گیرد.

ابن هِشام می‌گوید: این ابیات از شعری نقل شده است. البته خلاد بن قرهٔ سدوسی آخرین بیتش را از أعشی، بنی قیس بن ثعلبه به نقل از قصیده‌ای برای من خواند. در حالی که دیگر شعرشناسان انکار می‌کنند که از او باشد.

ابن اسحاق می‌گوید: نیز ابوصلت بن ابی ربیعهٔ ثقفی گفته که ابن هِشام می‌گوید: از امیة بن ابی‌الصلت روایت کرده‌اند:

لیطلب الوِتر أمثال ابن ذی یزن رَیَّم فی البحرِ لِلأعداء أحوالا
یَمَّمَ قیصَرَ لمّا حان رِحْلَتُهُ فلم یجد عندَه بعضَ الّذی سالا[1]
ثمّ انثنی نحو کِسری بعد عاشرةٍ من السنین یُهین النّفس والمالا
حتّی أتی ببنی الأحرار یَحْمِلهم انّک عَمْری لقد أسرعت قلقالا
لِلّه دَرّهم من عصبة خرجوا ما إن رأی لهم فی النّاس امثالا
بیضاً مَرازبةً غُلباً أساورةً أُسداً تربّب فی الغیضات اشبالا
یرمون عن شُدُفٍ کأنها غُبُط بزَمخرٍ یعجل المرمِیَّ إعجالا
أرسلتَ أسداً علی سُودالکلاب فقد أضحی شریدُهم فی الأرض فلّالا

۱. این بیت در طبری و «الشعر والشعراء» چنین آمده است:
«أنی هرقل و قد شالت نعامتهم فلم یجد عنده بعض الّذی قالا».

فاشرَب هنیئاً علیک التّاج مرتفقا فی رأس غمدان داراً منک محلالا
واشرب هنیئاً فقد شالت نعامتهم و أسبل الیومَ فی بُردیک إسبالا
تلک المکارم لاقعبان من لبنٍ شیبا بماءٍ فعادا بَعْدُ أبوالا

برای آن که امثالِ ذی یزن خونخواهی کنند، برای دشمنانش در دریا دیر زمانی به انتظار می‌نشینند.
وقتی زمانِ سفرش فرا رسید، آهنگِ قیصر کرد، برخی چیزهایی را که می‌خواست نزدش نیافت.
آنگاه پس از ده سال که جان و مال را از بین می‌برد به کسری روی نهاد و خود را در برابرش خوار داشت.
تا این که به نزد بنی الأحرار (آزادگان = پارسیان) آمد تا آنان را برانگیزد. به جانم سوگند تو در کار خود شتاب کردی.
خدایشان نیکی دهاد، گروهی که بیرون آمدند در میان مردم برایشان امثالی نبود [و نمی‌دیدند.]
چنان با نشاط تیراندازی می‌کنند که گویی هودج‌هایی از نی هستند که به پرتاب تیر کمک می‌کنند.
شیرانی فرستاده به سویِ سگانِ سیاه که در زمین شکست خورده آواره‌اند.
گوارا بنوش، درحالی که در کاخ غُمران، تاج به سر، تکیه داده‌ای و سرایت به مرغزار می‌ماند.
گوارا بنوش، درحالی که دشمنانت نابود شده‌اند (کف پاهای آنان به نشانه‌ی کشته شدن در میدان رو به بالا دارد) و امروز هر دو بُرده‌ی خود را فروهشته دار (پُر غرور راه برو)
اینها مکارمی برای کاسه‌های شیر آمیخته به آب است، که پس از حالتی دیگر یافته‌اند.

ابن هِشام می‌گوید: از میان آنچه ابن اسحاق از او روایت کرده، این ابیات است که درستی آنها ثابت شده است. مگر بیت آخرش که می‌گوید: «تلک المکارم لا قعبان من لبنٍ».

چرا که این بیت از نابغهٔ جعدی است که نامش (حبان بن[۱]) عبداللّه بن قیس، یکی از افرادِ بنی جَعْدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعة بن معاویة بن بکر بن هوازن است. این ابیات در قصیده‌ای آمده است.

ابن اسحاق می‌گوید: عدیّ بن زید حیری که از بنی تمیم بوده، (به گفته ابن هِشام: آنگاه از افراد بنی امریء القیس بن مناة بن تمیم بوده، چنان که گفته‌اند که عدیّ بن عباد، از مردم حیره بوده است) می‌گوید:

ما بعدَ صنعاء کان یعمرها ولاةُ مُلکٍ جَزلٍ مواهبُها
رفّعها من بَنَی لدی قَزَع المُزن و تَندَی مسکا محاربها
محفوفةٌ بالجبال دون عُری الکائِد ما تُرْتق غوارُبها
یأنسُ فیها صوت النّهام إذا جاوبها بالعشیّ قاصبُها
ساقت إلیها الأسباب جُند بنی الأحرار فرسانُها مواکبها
و فوّزت بالبغال توسَق بالحَتف و تسعی بها توالبها
حتّی رآها الأقوالُ من طَرَف المنقل مُخْضرّة کتائبها
یوم ینادون آل بربر والیَکسوم لا یفلحنَّ هاربها
و کان یوم باقی الحدیث و زا لت إمَّة ثابتٌ مراتبها
و بُدّل الفَیْج بالزرافة والأیّا م جون جمّ عجائبها
بعد بَنی تُبّع نَخاوِرَة قد اطْمأَنّت بها مَرَازبها

صنعا را زین پس کارگزارانش آباد می‌کنند که بخشش‌هایش فراوان است.
کسانی که بنایی تا ابرهای پراکنده افراشته‌اند، آنجا را بالا برده‌اند و بناهای بلندش را به مشک آمیخته‌اند.
پیرامونش را کوه‌ها فرو پوشانده و در کرانه‌های آسمان بلندی‌هایش بالا رفته است.

۱. عبارت اضافی در اسدالغابه: ۵ / ۲، خزانة الأدب: ۱ / ۵۱۲، الإصابة: ۲۱۸/۶، الاستیعاب: ۳۳/۱ والأغانی: ۱/۵ آمده است.

وقتی شبانگاهان نی‌نواز پاسخ می‌دهد، صدای نرینه بوم تو گویی آنجا شنیده می‌شود.
سببها به سویِ او روان شدند، لشکر بنی‌احرار (پارسیان) سواران و مواکب آن.
با درازگوش‌ها صحراها را درمی‌نوردند، تو گویی مرگ را بار آن‌ها کرده‌اند و کرّه‌هایشان آنان را پیش می‌برند.
تا این که پادشاهان آن را از سوی راه‌های کوتاه شده (از بلندی‌های دژهایش) می‌بینند که لشکرش آهنین است.
روزی که خاندانِ بَربر و یکسوم نامیده می‌شوند؛ گریختگان از آنان نجات نمی‌یابند.
روز باقی بودن حکایت‌هاست و نعمتی که مراتبش ثابت باشد، از بین می‌رود.
در آن روز نامه‌برانِ (پیک‌های) پیاده یک گروه می‌شوند و زمانه به انسان خیانت می‌کند و شگرفی‌هایش بسیار است.
پس از بنی تُبَّع که بزرگوارند و مرزبانانش به آن دلْ آرام داشته‌اند.

ابن هِشام می‌گوید: این ابیات از یکی از قصایدش نقل شده‌اند و آن را ابوزید انصاری برای من خوانده و عبارتِ «یوم ینادون آل بربر والیکسوم. تا آخر، را از مفضّل ضبّی برای من روایت کرده است.

تعبیر سخنِ سطیح به عبارتِ «یلیه إرم ذی یزن، یخرج علیهم من عدن، فلایترک احداً منهم بالیمن» و سخن شق به عبارتِ «غلامٌ لیس بَدِنیٍّ ولامدنّ، یخرج علیهم من بیت ذی یزن» همین است. (پیش از این هر دو عبارت ترجمه شده است).

سرانجامِ پارسیان در یمن

حبشیان

ابن اسحاق می‌گوید: پس از این حادثه وهرِز و دیگر پارسیانِ همراهِ او در یمن حکومت برپا داشتند و حتی تا به امروز هم از آن لشکر پارسی فرزندانی در یمن بر جای مانده‌اند. امّا فرمانرواییِ حبشیان در یمن در فاصلهٔ بین ورود أریاط یاکشته شدن مسروق بن ابرهه و بیرن راندن حبشیان از آن سرزمین، بالغ بر هفتاد و دو سال می‌شود که به ترتیب أریاط، آنگاه ابرهه، پس از او یکسوم بن ابرهه و از آن به بعد مسروق بن ابرهه در آنجا فرمانروایی را از همدیگر ارث بردند.

فرمانروایانِ پارسی

ابن هِشام می‌گوید: وَهْرِز مُرد و کسری پسرش، مرزبان بن وهرِز را در آنجا به امیری گمارد، آنگاه مرزبان هم مُرد و کسری امارتِ آن سرزمین را به پسرش تَینُجان بن مرزبان داد، سپس وی نیز مرد و کسری پسر تینُجان را بر یمن گمارد، آنگاه او را بر کنار کرد و باذان را امیر کرد و همچنان باذان امیر یمن بود

تا زمانی که خداوند متعال محمد صلّی الله علیه وآله وسلّم را به پیامبری برانگیخت.

کسری و بعثت پیامبر

از زهری برای من روایت کرده‌اند که گفت: کسری به باذان نامه‌ای به این مضمون نوشت: به من خبر رسیده است که مردی از قریش در مکّه پیدا شده که گمان می‌کند پیامبر است. به سوی او برو و از او بخواه توبه کند [و درباره‌اش تحقیق کن]. اگر از کارِ خویش بازآمد که چه بهتر، در غیر این صورت سرش را برای من بیاور. [وقتی نامه کسری به باذان رسید] آن را به حضور رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم فرستاد و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در پاسخ به او نوشت: «إنّ اللّه قد وعدنی أن یُقتل کِسری فی یوم کذا من شهر کذاً =خداوند به من وعده داده که کسری در فلان روز از فلان ماه کشته می‌شود». وقتی این نامه به باذان رسید، دست نگاه داشت تا ببیند چه اتّفاق می‌افتد، با خود گفت: اگر پیامبر باشد، سخنِ او به راستی می‌پیوندد. آنگاه خداوند متعال کسری را در همان روز که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم گفته بود به قتل رساند. ابن هِشام می‌گوید: کسری به دستِ پسرش «شِیرَوَیه» کشته شد. و خالد بن حِقّ شیبانی در این باره گفته است:

و کِسری إذ تَقَسَّمهُ بنوه   بأسیافٍ کما اقتسمَ اللحام
تمخضّت المَنونُ له بیوم   أنی ولکُلّ حاملة تِمام

آنگاه که کسری را فرزندانش، همچو گوشت، بخش بخش کنند.
زمانه، روزی برایش آبستن حوادث (فتنه) می‌شود که زمانش فرا رسد و هر گرفتاری شب‌های سرد و دراز دارد.

مسلمان شدنِ باذان

از هری می‌گوید: وقتی این خبر به باذان رسید: به پیامبر اسلام صلّی اللّه علیه وآله وسلّم پیام فرستاد که من و تمامیِ پارسیانِ همراه من مسلمان شده‌ایم. آنگاه فرستادگانِ باذان به حضور رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم عرض کردند: ای رسول خدا، ما در نزد تو چه جایگاهی داریم؟

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: «انتم منّا والینا أهلَ البیت = شما از خودِ ما هستید و جایگاه شما نزدِ ما، مانند جایگاه اهلِ این خاندان است».

سلمان از ماست

ابن هِشام می‌گوید: از زهری برای من روایت کرده‌اند که گفت: از این روی وقتی سلمان فارسی بعد از آن به حضور پیامبر اکرم رسید، آن حضرت فرمود: «سلمان منّا أهل البیت = جایگاه سلمان در نزد ما، همان جایگاه اهلِ این خانه است».

بعثت پیامبر و پیشگویی سطیح وشق

ابن هِشام می‌گوید: با بعثت پیامبر آن بخش از پیشگویی سطیح به راستی پیوست که گفته بود: «نبیٌّ زکیٌّ، یأتیه الوحی من قبل العلیّ». همچنین آن بخش از پیش‌گویی شق که گفته بود: «بل ینقطع برسولٍ مُرسَل، یأتی بالحق والعدل، من اهل الدین والفَضل، یکون الملک فی قومه إلی یوم الفصل». (هر دو نصّ پیش گفته، قبلاً ترجمه شده است).

سنگِ مکتوب در یمن

ابن اسحاق می‌گوید: - چنان که آنان می‌گویند - سنگی در یمن یافتند که به زبان زبور (سریانی) از قدیم بر آن نوشته بودند: «لمن مُلک ذمار؟ لحمیرالأخیار[1]؛ لمن ملک ذمار؟ للحبشة الأشرار[2]؛ لمن مُلک ذمار؟ لفارس

۱. از آن روی از حمیریان به اخیار (نیکوکاران) یاد شده که دین ورز بودند (قصهٔ فیمومون و ابن ثامر)

۲. حبشیان برای آن اشرار (بدکاران) نامیده شده‌اند که کارهای بسیاری از قبیل تباهی و فساد و ویران کردن شهرها از آن سرزد و حتّی می‌خواستند بیت‌الله الحرام را نیز ویران کنند.

الأحرار[1]؛ لمن ملک ذِمار؟ لقریش التّجار =فرمانروایی یمن [یا صنعاء] از آن کیست: از آنِ حمیریانِ نیکوکار.

فرمانروایی یمن از آن کیست؟ از آنِ حبشیانِ بدکار. فرمانروایيِ یمن از آن کیست؟ از آن پارسیانِ آزاده. فرمانروایيِ یمن از آن کیست؟ از آن قریشیانِ تاجر»[2].

ذمار در اینجا به معنای یمن یا صنعاست. ابن هِشام می‌گوید: برخی ذَمار به فتح، چنان که یونس با من گفته، خوانده‌اند.

شعر أعشی درباره‌ی پیشگویی سطیح و شِق

ابن اسحاق می‌گوید: اعشی (بنی قیس بن ثعلبه) درباره‌ی تحقّق پیشگویی سطیح و شق گفته است:

ما نظرت ذاتُ أشفارٍ کنظرتها   حقّا کما صدق الّذئبيّ إذا سَجَعا

ذات اَشفار (زرقاء یمامه که عرب‌ها می‌پنداشتند افراد را در فاصله‌ی سه روز راه می‌بیند)، در نگریستن خود مانند ذئبی راست می‌گوید که وقتی او سخنی مقفّی بگوید.

عربها به سطیح، ذئبی می‌گفتند، چرا که او سطیح بن ربیعة بن مسعود بن مازن بن ذئب بود.

ابن هِشام می‌گوید: این بیت از یکی از قصایدش برگرفته شده است.

۱. پارسیان از آن روی احرار (آزادگان) نامیده شده‌اند که پادشاهی در میان آنان از زمانِ کیومرث تا زمانِ ظهور اسلام امری موروثی بود.
۲. به کسرِ ذال نیز از ابن اسحاق روایت شده است (- الروض الأنف)

قصهٔ پادشاهِ حضر

نسبِ نعمان، حَضر و شعر عدی

ابن هِشام می‌گوید: خلّاد بن قرّة بن خالدِ دوسی از جنّاد (یا از برخی تبارشناسانِ کوفه) روایت کرده است که گویند: نعمان بن منذر از زاد و رود ساطرون[۱]، پادشاهِ حَضْر است. و حَضر دِژ بزرگی، به اندازهٔ یک شهر واقع در ساحلِ فرات بود، همان که عدیّ بن زید در شعر خود درباره‌ی‌اش گفته است.

و أخو الحَضْر إذ بناه و إذ دِجْلة تُجْبَى إليه والخابُورُ
شاده مَرْمَراً و جلَّله كِلسا فللطير فى ذُراه وُكور
لم يَهَبْه رَيبُ المَنون فبان المُلْک عنه فبابُه مهْجورُ

صاحبِ حضر وقتی آن را بنا نهاد، زمانی بود که رودهای دجله و خابور آنجا فرا ـ هم ـ می‌آمدند.
آن را با سنگ‌های مرمر ساخت و آن را آهک اندود کرد و پرندگان، در بلندی‌های آن لانه داشتند.
باد مرگ بر آن نمی‌وزید و فرمانروایی از آن پیدا بود و آستانش ناشناخته بود.

ابن هِشام می‌گوید: این ابیات از یکی از قصاید او نقل شده‌اند. همچنین ابو داودِ إیادی[۲] در این باره گفته است:

وأرى الموت قد تدّلى مِنَ الحضر على ربّ اهله السّاطرون

۱. ساطرون، به زبانِ سریانی یعنی پادشاه و نام ساطرون، ضیزیم بن معاویهٔ جرمقانی (به گفتهٔ برخی قضاعی) بوده است آنان از عربهایی هستند که در سواد سکنی گزیدند و از این روی به تنوخ نامبردار شدند و آنان قبایلی پراکنده هستند و مادرش جبهله بود و به او معروف بود. او همچنین از بنی تزید است که تیاب بن تزیدیه به او منتسب هستند.
۲. نامش جاریة بن حجاج است. برخی هم نام او را حنظلة بن شرقی یاد کرده‌اند.

می‌بینم که مرگ به حَضْر و بالای سر پادشاهش، ساطرون نزدیک شده است.

این بیت هم از یکی از قصاید او نقل شده است. برخی گفته‌اند که آن از خلف‌الأحمر و برخی هم نظر دارند که از حمادالروایه است.

ورودِ شاپور به حَضر و ازدواج با دختر ساطرون

شاه شاپورِ ذوالأکتاب به جنگ با ساطرون، پادشاهِ حضر، برخاست و دو سال او را در محاصرهٔ خود گرفت. روزی دخترِ ساطرون از بالا به پایین نگریست و نگاهش در حالی به شاپور افتاد که جامه‌ای از دیبا به تن داشت. زرّینْ تاجی هم بر سر داشت که آن را با زبرجد و یاقوت و مروارید آراسته بودند. بسیار زیبا بود، [وقتی چنین دید] پنهانی به او پیغام فرستاد [به این مضمون که:] «آیا اگر دروازهٔ حَضْر را بر تو بگشایم، با من ازدواج می‌کنی؟».

شاپور در پاسخ گفت: آری.[۱]

وقتی شب شد ساطرون مِی‌خورد و مست شد و سراسرِ شب مست بود. آنگاه دخترش کلیدهای دروازهٔ حَضر را از زیر بالین او برداشت و آن را به دستِ یکی از غلامهایش داد و او نیز دروازه را گشود و شاپور وارد شد و ساطرون را کشت و [کشتن مردم] حضر را روا شمرد و آنجا را ویران کرد و دختر ساطرون را نیز با خود از آنجا برد و با او ازدواج کرد. آنگاه شبی [آن زن] بر بستر خود خفته بود که بر یک پهلو آرام نمی‌گرفت و در خواب نمی‌رفت. پادشاه فرمان داد، شمعی بیاورند و بسترش را وارسیدند و بر آن برگِ آسی (موزد = ریحان) یافتند.

۱. برخی گفته‌اند که او راهِ جویِ فراخی را به شاپور نشان داد که از آنجا آب به حضر می‌آمد و او آب را بر آنان بست و از آنجا واردِ دژ شدند. برخی هم گفته‌اند: او را از طلسمِ دژ آگاه کرد: (- مروج الذّهبِ مسعودی و الروض الأنف)

شاپور [وقتی داستان را چنین دید] به او گفت: آیا همین است که امشب خواب را از چشمانت بازگرفت؟

او [در پاسخ] گفت: آری.

شاپور پرسید: پدرت با تو چگونه رفتار می‌کرد؟

آن زن گفت: بستری از جنس دیبا برای من گسترده بود و لباسهایم را از حریر قرار داده بود و از مغزِ استخوان خوراکم می‌داد و نوشیدنی‌ام شراب بود.

پادشاه گفت: آیا پاداشِ پدرت همان بود که با او رفتار کردی؟ اکنون چه بسا [اگر من در چنان موقعیتی قرار گیرم] هرچه زودتر با من نیز چنین رفتار خواهی کرد. آنگاه دستور داد گیسوانش را به دُمِ اسبی ببندند و پس از آن اسب شروع به دویدن کرد تا این که چنین حالتی به مرگِ او انجامید. و أعشی بن قیس بن ثعلبه در این باره می‌گوید:

أَلم تَرَ للحَضْر إذ أهلُه بنُعْمَى و هل خالدٌ من نِعَمْ
أَقام به شاهبُور الجنو دَ حَوْلينَ تَضْرِبُ فيه القُدُم
فلمَّا دَعا رَبه دَعْوَةً أَناب إليه فلم ينتقم

آیا به حضر ننگریسته‌ای، چرا که مردمش از رفاه برخوردارند و آیا خالد از مصادیق نعمت‌هایی است که از آن برخوردار هستند.
شاهپور سپاهیان را دو سال در آنجا نگاه داشت و مبارزانِ بس دلیر را می‌کشت.
وقتی به درگاه الهی دعا کرد، به خدا بازگشت و کین نستاند.

این ابیات از قصیده‌ای نقل شده‌اند.

عدیّ بن زید نیز در این باره می‌گوید:

والحَضْر صابت عليه دَاهيةٌ من فَوْقه أَيِّدٌ مناكبُها
رَبيَّة لم تُوَقَّ وَالدَها لِحَيْنها إذ أضاع رَاقبها

إذْ غَبَقَتْه صَهْباءَ صافيةَ والخمر وَهْل يَهِيم شاربها
فأسلمت أهلَها بلَيلتها تظنّ أن الرئيسَ خاطبُها
فكان حظُّ العروس إذ جَشَر الصبح دماءٌ تجری سبائبها
و خُرّب الحَضْر واستُبیح وقد أُحرق فی خدرها مشاجبها

بر حَضْر شخص هوشمندی از بالایش فرو افتاد که بازوانش بس استوار بودند.
دختری که از نیرنگ خود حق پدرش رانگاه نداشت، چراکه نگاهبانش را تباه کرد.
چراکه مَیِ سُرخِ ناب او را خورانده بود و شراب مایه‌ی فراموشی است که نوشنده‌اش را سرگشته می‌کند.
در آن شب خانواده‌اش را تسلیم کرد و گمان می‌کرد آن فرمانده خواستگارش است.
وقتی که سپیده دمید بهره‌ی عروس، خونی بود که بر لباسش فرو ریخت.
حَضْر ویران شد و خونِ مردمانش را روا داشتند و دار چوبِ جامه‌های او در پرده‌سرایش سوخت.

فرزندانِ نزار بن معد

فرزندانِ او در نظر ابن اسحاق و ابن هِشام

ابن اسحاق می‌گوید: نزار بن معدّ دارای سه فرزند به نامهای مُضَر[1] بن نِزار، ربیعة بن نِزار و أغار بن نزار بود.

ابن هِشام می‌گوید: و [همچنین دارای فرزندی دیگر بود] به نام إیادبن نزار. چنان که حارث بن دوس إیادی، به روایت از ابن داود إیادی، که نامش جاریة بن حجاج است، می‌گوید:

و فُتُوّ حسنٌ أوجههُمْ　　　مِنْ إیاد بِن نزار بن معدّ

جوان‌هایی نیکو و خوبروی، از فرزندانِ ایاد بن نزاربن معدّ.

آنگاه مادر مُضر و إیاد، سوده بنت عکّ بن عدنانَ و مادر ربیعه و أغار، شُفَیقة بنت عکّ بن عدنان و به روایتی جمعة بنت عکّة بن عدنان است.

۱. برخی گفته‌اند: مضر نخستین کسی بود که حِداء (آواز خواندن برای روانه کردن شتران) را سنّت گذارد.

فرزندان أنمار

ابن اسحاق می‌گوید: انمار پدرِ خَثْعم و بجیله است. جریر بن عبداللّه البجلی، سرورِ بَجیله، همو که شاعری درباره‌ی‌اش گفته است:

لولا جَریرٌ هَلَکَتْ بَجیلهْ نِعْم الفَتی و بئْستِ القبیِلهْ

اگر جریر نبود، بجیله نابود می‌شد، نیک جوانی و بد قبیله‌ای.

در مقامِ تخاصُم فرافصه‌ی کلبی با اقرع بن حابسِ تمیمی بن عِقال بن مُجاشع بن دارم بن مالک بن حنظلة بن مالک بن زید مَناة می‌گوید:

یا اقرع بن حابس یا أقرع انّک إن یُصرع اخوک تصرع

ای اقرع بن حابس، ای اقرع، اگر برادرت زمین بخورد، زمین خواهی خورد.

و گفت:

اِبنَیْ نزارٍ انصُرا أخاکما إنّ أبی وَجَدْته أباکما
لن یُغلَب الیوم أخ والاکُما

ای دو پسر نزار، برادرتان را یاری کنید، زیرا پدرم را پدر شما نیز می‌یافتم.
امروز برادری که با شما موالات کرده است، هرگز شکست نخواهد خورد.
رفت و تا این که به یمن پیوست.

ابن هِشام می‌گوید: [اهل] یمن می‌گویند: وبجیله، انمار بن اِراش بن لِحبان بن عمرو بن غوث بن نَبت بن مالک بن زید بن کَهْلان بن سبأ، و بنا بر گفتهٔ برخی، اراش بن عمرو بن لِحیان بن غوث است. سرایِ بجیله و خَثعم، در یمن است.

فرزندانِ مُضَر

ابن اسحاق می‌گوید: مُضَر بن نزار صاحب دو فرزند پسر به نامهای الیاس بن

مُضَر و عَیلان[1] بن مُضَر شد.

فرزندانِ الیاس

ابن اسحاق می‌گوید: الیاس بن مُضَر دارای سه فرزند به نامهای مدرکة بن الیاس، طابخة بن الیاس و قَمَعة بن الیاس، بود و مادرشان خِندف، زنی از یمن بود.

خندف و فرزندانش

ابن هِشام می‌گوید: «خِندف»[2] دختر عمران بن الحاف بن قضاعه بود.

ابن اسحاق می‌گوید: نام مدرکه، عامر و نام طابخه، عَمْرو بود، برخی چنین پنداشته‌اند که آنان داشتند [گله‌ی] شتر خود را می‌چراندند، تا این که شکاری کردند و نشستند که آن را بپزند، ناگاه شترانشان رَم کردند، عامر به عَمرو گفت: به دنبالِ شتران می‌روی یا این که شکار را می‌پزی؟

عَمرو گفت: من شکار را می‌پزم.

آنگاه عامر رفت و به شتران رسید و آنها را آورد، وقتی به نزد پدرشان بازگشتند، ماجرای خود را با او گفتند: او هم به عامر گفت: تو «مُدرِکه = شتریاب» هستی و به عمرو هم گفت: تو هم «طابخه = پزنده» هستی. (آنگاه

۱. برخی گفته‌اند که همین «عیلان»، خودِ قیس است نه پدرش که نام یکی از اسبانش را بر او نهادند. برخی هم گفته‌اند که عیلان نام سگش بوده است.

۲. نامش لیلی و مادرش ضریه بنت ربیعة بن نزار است. و هموست که اندوهش درباره‌ی الیاس ضرب‌المثل شده است. چنان که پسرانش را رها کرد و گریان سر به بیابان برداشت تا این که مرد. فرزندانش به او منتسب هستند، زیر وقتی از اندوهِ پدرشان آنان را ترک کرد، آنان خردسال بودند و دلِ مردم به حالشان سوخت و گفتند: اینان فرزندان خندف هستند که در حالی رهاشان کرده است که خردسال و یتیم هستند.

وقتی خبر به مادرشان رسید، شتابان [از خانه] بیرون رفت و [شوهرش] به او گفت: «تخندفین = شتابان و با گامهای بلند راه می‌روی». (پس از آن به «خندف» نامبردار شد.)

امّا [درباره‌ی] «قَمَعه» [باید گفت که:] تبارشناسانِ مُضَر می‌پندارند: خزاعه از زاد و رودِ عمرو بن لُحیّ بن قَمعة بن الیاس هستند.

قصّهٔ عمرو بن لُحی و بُتانِ عرب

ابن اسحاق می‌گوید: عبداللّه بن ابی‌بکر بن محمّد بن عمرو بن حَزْم از پدرش روایت می‌کند که گفت: برای ما روایت کرده‌اند که رسولِ خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم [درباره‌ی او] فرمود: «رأیت عمرو بن لُحَیّ یجرُّ قُصْبَه فی النّار، فسألته عمّن بینی و بینه من النّاس، فقال: هلکوا = عمرو بن لحیّ را دیدم که [امعاء و] روده‌های خود را در آتشِ [دوزخ] می‌کشید، درباره‌ی آن مردمانی از او پرسیدم که از زمان او تا روزگارِ من می‌زیستند، گفت: نابود شده‌اند».

ابن اسحاق می‌گوید: محمد بن ابراهیم بن حارثِ تیمی برای من روایت کرده است که ابوصالحِ سمّان برای او روایت کرده که او از ابوهریره - ابن هِشام می‌گوید: نام ابی هریره، عبداللّه بن عامر، و به‌گفته برخی عبدالرحمن بن صخر است - شنید که می‌گفت: شنیدم رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به اکثم بن جَونِ خزاعیّ می‌فرمود: «یا أکثم، رأیت عمرو بن لُحَیّ بن قَمعة بن خِندفِ یَجرُّ قُصْبَهُ فی النّار، فما رأیت رجلاً أشبه برجلٍ منک به، ولا بک منه = ای اکثم، عمرو بن لُحیّ بن قَمَعة بن خِندف را دیدم که [امعاء و] روده‌های خود را در آتش [دوزخ] می‌کشید، من هیچ کس را ندیده‌ام که بیش از تو به او و بیش از او به تو همانند باشد».

اکثم عرض کرد: ای رسول خدا، مباد که این همانندی او به من، زیانی به من رساند؟

فرمود: «لا، إنّک مؤمن و هو کافر، إنّه کان اوّل مَن غَیَّرَ دین اسماعیل، فنصب الأوثان و بَحَرَ البحیرة و سیّب السّائبه، و وَصَل الوصیله، و حمی الحامی = نه، تو مومن هستی و او کافر بود، او نخستین کسی بود که آیین اسماعیل علیه‌السلام را دگر ساخت و بُتان را برپای داشت و بحیره (شتر یا گوسفندی که در زمان جاهلیّت هرگاه ده بار می‌زایید گوش او را می‌شکافتند و رهایش می‌کردند که برود و گوشت آن را بر زنان حرام کرده بودند، یا آن که اگر در پنجمین آبستنی نرینه می‌زاد، آن نر را سر می‌بریدند و اگر ماده بود گوش آن را می‌شکافتند و شیر و سوار شدن بر آن را بر خود حرام می‌شمردند و پس از مردن گوشتش را بر زنان حرام می‌کردند)، سائبه (درباره‌ی مفهوم آن اتّفاق نظر وجود ندارد. برخی گفته‌اند عبارت از شتری است که ده بچه شترِ مادینه زاده باشد، که عرب جاهلیّت آن را بر سر خود می‌گذاشتند و سوارش نمی‌شدند و موی آن را نمی‌بریدند و شیر آن را جز به مهمان نمی‌خوراندند. برخی هم گفته‌اند عبارت از شتری است که آن را برای بُتان ویژه می‌گرداندند و شیر آن را جز به ابن السبیل نمی‌خوراندند. همچنین آن را شتری دانسته‌اند که نوادهٔ خود را ببیند و...)، وصیله (در این باره نیز اتّفاق نظر وجود ندارد، برخّی گفته‌اند عبارت از گوسفندی است که وقتی ماده می‌زایید، در زمان جاهلیّت می‌گفتند که مالِ ماست و اگر نر می‌زایید می‌گفتند از آنِ بُتان است و اگر در یک شکم هم نر و ماده می‌زایید می‌گفتند، خواهر به برادر پیوسته است، آنکه مادینه را برای خود نگه می‌داشتند و نرینه را که به بتان تعلّق داشت پرورش می‌دادند. برخی هم گفته‌اند، ماده شتری است که ده شکم از پی یکدیگر زاییده باشد و...) و حامی (عبارت از شتری بود که از پُشت او ده بچه شتر پدید می‌آمد و در زمان

جاهلیّت می‌گفتند، چنین شتری تکلیف خود را به تمام و کمال به انجام رسانده و از این پس به بتان تعلّق دارد و سوار شدن و بار نهادن بر آن روا نیست و...) را او رسم گذارد.

آوردنِ بتان از شام به مکّه

ابن هِشام می‌گوید: برخی دانشوران برای من روایت کرده‌اند که: عمرو بن لُحیّ برای انجام پاره‌ای از کارهای خود از مکّه به شام رفت. وقتی در سرزمینِ بَلقاء به «مآب» رسید، در آن روزگار عمالقه (فرزندانِ عملاق) در آنجا می‌زیستند - برخی گفته‌اند که نامِ او عِملیق بن لاوذ بن سام بن نوح بوده است - آنان را دید که بُت می‌پرستند، به آنان گفت: این بُتان چیست که پرستید؟

[در پاسخ] به او گفتند: اینان بُتانی هستند که ما آنها را پرستش می‌کنیم. از آنان باران می‌خواهیم و بر ما باران می‌بارانند، از آنان یاری می‌خواهیم و ما را یاری می‌دهند.

به آنان گفت: آیا می‌شود که یکی از آن بُتان را به من بدهید تا آن را به سرزمین عرب ببرم [و آنان نیز] آن را پرستش کنند؟

آنان هم بُتی را به نام هُبَل به او دادند و آن را به مکّه آورد و آن را افراشته داشت و به مردم فرمان داد که او را پرستش کنند و بزرگ بدارند[1].

نخستین سنگ پرستی در میان بنی‌اسرائیل

ابن اسحاق می‌گوید: چنین می‌پندارند که نخستین سنگ پرستی در میان بنی‌اسرائیل بدین‌گونه آغاز شد که وقتی فضای مکّه بر آنان تنگ آمد و

۱. برخی گفته‌اند، این کار عمرو نخستین بار بود که به پرستش بتان انجامید.

خواستند که در دیگر بلاد فراخیِ بیشتری برای خود دست و پا کنند، هرکس از آنان که از آنجا کوچ می‌کرد، یکی از سنگهای حرم را برای بزرگداشتِ آن، با خود می‌بردند و در هر کجا که سکنی می‌گزیدند، آن را می‌گذاشتند و مانند کعبه آن را طواف می‌کردند تا این که چنین کاری آنان را بر آن داشت تا هر سنگی را که نیکو می‌یافتند و از آن خوششان می‌آمد، به پرستش بگیرند. تا این که قرنها و سده‌ها پشتِ سرِ هم گذاشتند و آنان فراموش کردند که چه آیینی داشته‌اند و به جای دین ابراهیم و اسماعیل، رسم و روش دیگری در پیش گرفتند و بُتان را پرستیدند و حالتی همچون آن مردمانی یافتند که پیش از آنان در بیراهی و گمراهی بودند، امّا به رغم این، پاره‌ای مناسک بر جای مانده از روزگار ابراهیم علیه‌السلام را نیز هنوز در خود حفظ کرده بودند که به آن نیز عمل می‌کردند، مانند بزرگداشتِ بیت‌الحرام، طواف پیرامون کعبه، حجّ، عمره، وقوف بر عرفه و مزدلفه، قربانی کردنِ شتر، لبیک گفتن در حجّ و عمره، که البته این امور را به رسوم دیگری نیز آمیخته بودند که هرگز جزوِ مناسک نبود. چنان که کِنانه و قریش در لبیک می‌گفتند: «لبّیک اللّهمّ لبیک، لبّیک لاشریک لک، إلاّ شریک هو لک، تملکه و ما ملک». ملاحظه می‌شود که چگونه در عین حال که خداوند را به یگانگی یاد می‌کنند، پس از آن بتانِ خود را هم واردِ معامله می‌کنند و آنها را از آنِ او می‌شمارند. خداوند متعال به حضرت محمّد صلّی الله علیه وآله وسلّم می‌فرماید: «وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ = بیشتر آنان جز در حالی که شرک می‌ورزند، به خداوند ایمان نمی‌آورند ـ ۱۰۶ / یوسف». یعنی چنان که شایسته شناختِ من است مرا به یگانگی یاد نمی‌کنند و [اگر به یکتایی من اقرار می‌کنند] این در حالی است که برخی از آفریدگانم را با من شریک مقرّر می‌کنند.

بُتانِ قومِ نوح

قوم نوح بُتانی داشتند که آنها را می‌پرستیدند، چنان که خداوند متعال هم داستان آنها را با رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم چنین باز می‌گوید: «وَقَالُوا لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ وَلَا تَذَرُنَّ وَدّاً وَلَا سُوَاعاً وَلَا يَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْراً وَقَدْ أَضَلُّوا كَثِيراً = وگفتند: معبودانتان را وانگذارید و ودّ و سراع و یغوث و یعوق و نسر را رها نکنید، و به راستی بسیاری را گمراه کردند ـ ۲۳ و ۲۴/ نوح».

دیگر قبایل و بتانشان

آنان که این بتان را به [خدایی] پذیرفته بودند، برخی از فرزندان اسماعیل و برخی هم از دیگران بودند و هنگامی که آیین اسماعیل را رها کردند، هریک به نامی نامبردار شدند. چنان که هُذَیل بن مُدرکة بن الیاس بن مُضَر «سواع» را در «رُهاط =از نواحیِ ینبوع» به خدایی گرفتند. و کلب بن وَبره از قضاعه، «ودّ» را در دُومة الجَنْدل [1] پرستش می‌کردند.

ابن اسحاق می‌گوید: کعب بن مالک انصاری گفته است:

«وَ نَنسی اللّات والعزّی و ودّا   و نسلبها القلائدَ والشُّنوفَا»

لات و عزّی و ودّ را فراموش می‌کنیم و گردنبندها و گوشواره‌هایشان را می‌گیریم.

ابن هِشام می‌گوید: این بیت از یکی از قصایدش نقلَ شده است که به جای خود آن را نقل خواهیم کرد.

۱. دومة الجندل (به ضمّ و فتح دال / هرچند که ابن درید خواندن آن فتح را منکر شده و می‌گوید آن از اغلاط است) از نواحی مدینه و منتسب به دوم بن اسماعیل بن ابراهیم است (← معجم‌البلدان).

نظر ابن هِشام درباره‌ی نَسَب کلب

ابن هِشام می‌گوید: نسبِ کلب عبارت از کلب بن وَبْرَةَ بن تغلب بن حُلوَان بنِ عمران بن حاف بن قضاعه است.

یغوث و پرستندگانِ او

ابن اسحاق می‌گوید: اَنعُم از [قبیلهٔ] طییء، و اهلِ جُرَش[۱] از مزحج، یغوث را در جُرَش می‌پرستیدند[۲].

نظر ابن هِشام درباره‌ی أنعم و نسبِ طییء

ابن هِشام می‌گوید: [درباره‌ی انعم و نسب طییء] می‌گویند: طییء بن أددبن مالک. و مالک: مذحج بن أدد. و برخی هم می‌گویند: طیّیء بن أدد بن زیدبن کهلان بن سَبأ.

یعوق و پرستشگرانش

ابن اسحاق می‌گوید: خَیوان[۳] عشیره‌ای از هَمْدان هستند که یعوق را در هَمْدان از سرزمین یمن به پرستش گرفتند[۴].

۱. معروف آن است که جرش در حمیر و مذحج از کهلان بن سبأ است. دار قطنی آورده که جرش و حرش (به حای مهمله) برادر و فرزند علیم بن جناب کلبی هستند که دو قبیله‌اند از کلب (- الروض الانف / ۶۳ و شرح السیره / ۲۹).

۲. جرش (به ضمّ، فتح راء و شین معجمه)، از مخالیف یمن از جهت مکّه می‌باشند. (- معجم البلدان).

۳. خیوان همچنین یکی از شهرهاشان در اطراف صنعا است که تا راهِ منتهی به مکّه در شب راه فاصله دارد و یعوق در آنجا بود.

۴. ابن کلبی در کتابِ «الأصنام» می‌گوید: من هرگز از عرب و غیرِعرب نشنیده‌ام که «همدان» را

ابن هِشام می‌گوید: مالک بن نَمَطِ همدانی[1] گفته است:

یَریشِ اللّه فی الدّنیا و یبرِی   ولا یبری یعوق ولا یریش

خدا در دنیا سود و زیان می‌رساند، حال آن که یعوق نه سود می‌رساند و نه زیانی!

این بیت البته از میانِ ابیاتی از شعر او برگزیده شده است.

همدان و نسب او

ابن هِشام می‌گوید: نامِ همدان، أوْسَلة بن مالک بن زید بن ربیعة بن أوسَلة بن خِیار بن مالک بن زید بن کهلان بن سبأ است. برخی هم أوسلَة بن زید بن أوسلة بن خیار، و برخی دیگر، همدان بن أوسلة بن ربیعة بن مالک بن خِیار بن مالک بن زید بن کهلان بن سبأ ذکر کرده‌اند.

نسر و پرستشگرانِ او

ابن اسحاق می‌گوید: ذوالکُلاع از حِمیر، نسر را در سرزمینشان به پرستش گرفته بودند.



نام بگذارند و همچنین از زبان عرب و غیرعرب در این باره شعری هم نشنیَده‌ام. می‌پندارم این از آن است که آنان به صنعا نزدیک شدند و با حمیر در آمیختند و با آنان آیین یهود را برگزیدند. یعنی در آن روزگار که ذی نواس بر آیین یهود شد و آنان نیز همراه با او یهودیت را به عنوان آیین خود انتخاب کردند. ولی شعری را که ابن هِشام از مالک بن نمط همدانی درباره‌ی یعوق ذکر می‌کند، چه بسا ابن کلبی به آن بر نخورده باشد، شاید هم مرادش این بود که یعوق در واقع کم‌ارزش‌تر بوده و چندان یادی از او در میان نبوده است.

۱. او ابوتور، ملقب به ذوالمعشار، از بنی خاروف، و به روایتی از یام بن أصی (هر دو از همدان)

عمیانس و پرستشگرانِ او

خولان بتی داشت که در سرزمین خولان به آن «عُمیانِس» می‌گفتند: در چارپایان و کشت و زرع خویش برای آن سهمی قایل بودند که می‌پنداشتند در میان او و خداوند تقسیم می‌شود. آنگاه اگر از حقّ [و سهم] خداوندِ متعال چیزی با سهمِ معیّن عمیانس در می‌آمیخت، آن را برایش رها می‌کردند، امّا اگر از حقّ عمیانس چیزی با حقّ خداوند در می‌آمیخت، آن را به عمیانس بر می‌گرداند.

آنان قبیله‌ای از خولان به نام «أدیم» بودند و چنان که می‌گویند این آیه را خداوند درباره‌ی آنان نازل کرده که می‌فرماید: «وَجَعَلُوا لِلّٰهِ مِمَّا ذَرَأَ مِنْ الْحَرْثِ وَالْأَنْعَامِ نَصِيباً فَقَالُوا هَذَا لِلّٰهِ بِزَعْمِهِمْ وَهَذَا لِشُرَكَائِنَا فَمَا كَانَ لِشُرَكَائِهِمْ فَلَا يَصِلُ إِلَى اللهِ وَمَا كَانَ لِلّٰهِ فَهُوَ يَصِلُ إِلَى شُرَكَائِهِمْ سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ = و از آنچه [خدا] از قبیل زراعت و چهارپایان آفریده است، بهره‌ای برای خداوند مقرّر کردند. آنگاه ـ به گمان خویش ـ گفتند: این برای خدا و این [دیگر] برای شریکان ماست. [آنگاه می‌گفتند] آنچه برای شریکانشان بود، به خدا نمی‌رسد ولی آنچه برای خدا بود، آن به شریکانشان می‌رسد. بد حکمی است که مقرّر می‌کنند ـ ۱۳۶/انعام».

نسبِ خولان

ابن هِشام می‌گوید: [وی] خولان بن عمرو بن الحاف بن قضاعه بوده است. برخی هم خولان بن مرة بن أدد بن زیدبن مِهْسَع بن عمرو بن عریب بن زید بن کهلان بن سبأ و برخی دیگر خولان بن عمروبن سعدالعشیرة بن مَزحج گفته‌اند.

سعد و پرستشگرانِ او

ابن اسحاق می‌گوید: بنی مِلْکان بن کنانة بن خزیمة بن مُدرکة بن الیاس بن مُضر، بتی به نامِ «سعد» داشتند و آن سنگی بود واقع در فلاتی گسترده در سرزمین آنان. مردی از بنی مِلکان یکی از شترانِ گزیده‌اش (برای نگاه داشتن برگزیده بود) را به پندار خویش برای کسب برکت به آنجا آورد [تا چند لحظه‌ای] آن را نزد آن بُت نگاه دارد. آن شتر ـ که مورد عنایتِ [صاحب خود] بود و سوارش نمی‌شدند، [و ویژه‌ی چِرا بود] وقتی آن بُت را در حالی دید که بر آن خون فرو می‌ریختند، از او رمید و به هر سوی می‌رفت. صاحبِ مِلکانی آن شتر [وقتی اوضاع را چنین دید] خشمگین شد و سنگی برداشت و به آن بُت زد و گفت: خداوند تو را خجسته نگرداند که شترم را از من فراری دادی! آنگاه در طلبِ شتر رفت تا او را بیابد، وقتی او را یافت گفت:

أتینا إلی سعدٍ لیجمع شَمْلَنا فشتّتنا سعدٌ فلا نحنُ من سعدِ
و هل سَعدٌ إلّا صخرة بتنوفةٍ من الأرض لا تدعو لغیّ وَلا رشـد

به نزد سعد آمدیم تا جمعِ ما را فرا ـ هم ـ آورد، امّا سعد ما را پراکنده ساخت و ما از سعد نیستیم.
نه مگر سعد سنگِ سترونِ نهاده بر خاکی است که به گمراهی و هدایتی فرا نمی‌خواند.

بُت دوس

در دوس نیز، عمرو بن حُمَمهٔ دوسی بتی داشت[1].

ابن‌هِشام می‌گوید: اگر خدا بخواهد در جای خود داستانش را خواهیم گفت.

۱. به این بُت «ذوالکفین» می‌گفتند که پس از دوس از آن بنی شهب بن دوس بود. وقتی مسلمان شدند، پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم طفیل بن عمرو دوسی را فرستاد و او آن را سوزاند (- الأصنام / این لکبی).

نسبِ دوس

[وی] دوس بن عُدثان بن عبداللّه بن زهران بن کعب بن حارث بن کعب بن عبداللّه بن مالک بن نصر بن اسد بن غوث است. برخی هم دوس بن عبداللّه بن زهران بن اسد بن غوث گفته‌اند.

هُبل

ابن اسحاق می‌گوید: قریش بر چاهی در میانه کعبه، بتی به نام هبل راگذاشته و می‌پرستیدند[1].

ابن هِشام می‌گوید: اگر خدا بخواهد، البته به جای خود داستانِ هبل را بیان خواهیم کرد.

اساف و نائله و حدیث عایشه

ابن اسحاق می‌گوید: اساف و نائله را در جایگاهِ زمزم[2] گذاشته و آنها را می‌پرستیدند و بر ایشان در آنجا شتر قربانی می‌کردند و إساف و نائله مرد و زنی از قبیلهٔ جُرهم (إساف بن بغی و نائله بنت[3] دِیک) بودند، که إساف در کعبه با نائله عملِ ناروا انجام داد و خداوند آنان را مسخ و به دو سنگ تبدیل کرد.

۱. هبل بزرگترین بُتی بود که در کعبه و اطراف آن به پرستش گرفته بودند و جنس آن از عقیق سرخ و در هیأت آدمی بود. دست راستش شکسته بود و با چنین حالتی به دست قریش رسیده بود. آنگاه آنان از زر دستی برای او پرداخته بودند و نخستین کسی که او را برافراشت، خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بود، از این روی به او «هبل خزیمه» می‌گفتند (ـ الأصنام / ابن کلبی).

۲. یکی از این دو بُت ابتدا به کعبه چسبیده بود و بعداً آن را نیز به همان جایگاه زمزم آوردند. (ـ آلوسی و ابن الکلبی).

۳. برخی گفته‌اند که نامش اساف بن لعلی یا اساف بن عمر یا اساف بن بغاة بوده است (ـ الأصنام / کلبی، معجم البلدان و شرح القاموس)

ابن اسحاق می‌گوید: عبداللّه بن ابی بکر بن محمّد بن عمرو بن حزم از عَمرة بنتِ عبدالرحمن بن سعد بنِ زراره برای من روایت کرده که او گفت: شنیدم، عایشه می‌گوید: همواره می‌شنیدم که إساف و نائله مرد و زنی از قبیلهٔ جُرهم هستند که در کعبه مرتکب کار ناشایست شدند و خداوند متعال آنان را مسخ و به دو سنگ تبدیل کرد. واللّه اعلم = البته خداوند بهتر می‌داند. ابن اسحاق می‌گوید: ابوطالب گفته است:

وحیث یُنیخ الأشعرون رِکابَهم بُمفضی السّیول من إسافٍ و نائلٍ

آنجا که اشعریان شترانشان را، در فضایی فراخ از [نزدیکی] اِساف و نائله می‌خوابانند.

ابن هِشام می‌گوید: این بیت از یکی از قصایدش نقل شد که به جای خود آن را ذکر خواهیم کرد.

رفتار عرب با بُتان

ابن اسحاق می‌گوید: افراد هر خانواده‌ای در خانهٔ خود بتی را برگزیده بودند که آن را می‌پرستیدند و هرگاه کسی از آنان می‌خواست به سفر برود، به هنگام سوار شدن بر مرکب، خود را به بُت می‌مالید (و بر آن دست می‌کشید) و این آخرین کاری بود که به هنگام رفتن به سفر انجام می‌داد. و هرگاه هم که از سفر باز می‌گشت همین کار را می‌کرد و [به هنگام بازگشت] این نخستین کاری بود که پیش از وارد شدن بر افراد خانواده انجام می‌داد، امّا وقتیَ خداوند متعال محمّد صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را برانگیخت تا مردم را به یکتاپرستی دعوت کند، قریش گفتند: «أَجَعَلَ الْآلِهَةَ إِلَهاً وَاحِداً إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عُجَابٌ = آیا تمام خدایان را یک خدا [تلقّی] کرده است، این البته رخداد شگفت‌انگیزی است ـ ۵/ ص».

در عین حال عرب طاغوتهای دیگری [خانه‌هایی که آنها را مانند کعبه گرامی و بزرگ می‌داشتند) را هم ایجاد کرده بودند که برای آنان پرده‌دار و حاجبانی مقرّر کرده بودند و مانند کعبه برای آنها چیزهایی را هدیه می‌آوردند، آنها را طواف می‌کردند و در کنارشان شتر قربانی می‌کردند. امّا در عین حال باور داشتند که مرتبت کعبه از همهٔ آنها والاتر است، چرا که می‌دانستند آنجا خانه و محلّ سجده‌ی ابراهیم خلیل علیه‌السلام است.

عزّی و پرده‌داری‌اش

قریش و بنی کنانه، بُتِ عزّی[1] را در نخله[2] می‌پرستیدند و پرده‌داران و حاجبانش از افراد بنی شیبان[3] و سُلَیم از هم پیمانان بنی‌هاشم بودند.

ابن هِشام می‌گوید: هم پیمانانِ ویژهٔ [بنی] ابوطالب، به طور ویژه، و [مراد از] سُلَیم، سلیم بن منصور بن عِکرمة بن خَصَفَة بن قیس بن عَیلان است.

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از شاعران عرب گفته است:

لقد أُنْکِحت أسْماءُ رأسَ[4] بُقَیْرَةٍ　　من الأُدْمِ أهداها امرؤ من بنی غَنْمِ[5]

۱. عزّی از لات و مناة نوظهورتر بود و عربها پیش از عزّی بچه‌های خود را به آنان نامگذاری می‌کردند. عبدالعزّی بن کعب قدیمی‌ترین نامی است که عرب گذارده است... (ـ الأصنام / ابن کعبی و معجم‌البلدان / یاقوت حموی).

۲. همان «نحلة الشامیه»، که عزّی در درّه‌ای به نام حراض در آنجا قرار داشت (ـ پیشین).

۳. [وی] شیبان بن جابربن مرّة بن عبس بن رقاعة بن حارث بن عتبة بن سیلم بن منصور بود. آخرین کسی که از افراد قبیله، بنی شیبان، به سمتِ پرده‌داری نایل آمد دبیة بن حرمی السلمی بود که به او ابوخراش هذلی می‌گفتند (ـ پیشین).

۴. در الأصنامِ ابن کلبی «لحی» به معنای استخوانِ فک که دندانهای روی آن قرار می‌گیرند، آمده است.　۵. غنم بن فراس بن کنانه.

رأی قَدَعا[1] فی عینها إذ یسوقها إلی غَبْغَب العُزّی فوسَّع[2] فی القَسْمِ

اسما را به آب گوشتی از سر گاوی که شخصی از بنی‌غنم به او هدیه داده بودند، به نکاح دادند.

در چشمش فرو رفتگی‌ای دید، چراکه آن را به غبغب عزّی می‌برد تا آن راگردن زنند و تقسیم کنند. (ممدوح را به سر گاوی همانند می‌کند که نزدیک است چشمش را از دست بدهد (کور شود) و آن را فقط می‌توان گردن زد و بینِ مردم تقسیم کرد).

اگر شتری را به عنوان قرانس پِی می‌کردند، آن را در میانِ حاضرانشان تقسیم می‌کردند. و غبغب به معنای منحر (نحرگاه) و محلّ جریان خون است.

ابن هِشام می‌گوید: دوبیتِ پیش گفته سرودهٔ ابی خراش (هذلیّ[3] خُویلد بن مُرّة) است که از میان یکی از اشعارش که چند بیت است، نقل کرده‌اند.

مفهومِ سدانت

مراد از سدانت (پرده داری)، پرداختن به کارها و اموری است که به کعبه مربوط می‌شود، رؤبة بن عجاج در این باره گفته است:

فلا وربِّ الأمناتِ القُطَّن بِمَحْبَسِ الهَدی و بیْتِ المَسْدَنِ

نه، سوگند به کبوترانِ ایمن در حرم، آنجاکه قربانی‌ها را بازداشته و خانه‌ای که پرده‌دارانی دارد.

۱. در بیشتر متون «قدع» آمده که عبارت از سدر در چشم است. در الفائق اثر زمخشری آمده که قدع عبارت از چشم در اثر زیاد گریه کرده است.
امّا در الأصنام «قذع» به معنای سپیدی آمده است.
۲. در متون چنین آمده او در الأصنام، «فَوضع» و در الفائف «فنصف» آمده است.
۳. ابوخراش این شعر را در مقام هجومِردی سروده بود که با زن زیبایی به نام أسما، ازدواج کرده بود.

این بیت از یکی از اشعارِ کوتاه (ارجوزه) نقل شده که به جای خود در این باره سخن خواهیم گفت.

لات و پرده‌داری آنِ

ابن اسحاق می‌گوید: لات[1]، بُتِ ثقیف در طائف بود که پرده‌داری و نگاهداری‌اش با بنی معتّب[2] از ثقیف بود.

ابن هِشام می‌گوید: داستانِ آن را، اگر خدا بخواهد، به جای خود خواهیم گفت.

مناة و پرده‌داری آن

ابن اسحاق می‌گوید: منات[3] از آنِ اوس و خزرج و دیگر مردمان یثرب بود که بر ساحلِ دریا از ناحیه مشلّل در قُدَید به آیین آنان پایبند بودند.

ابن هِشام می‌گوید: کُمیت بن زید، یکی از افراد قبیلهٔ بنی أسد بن خُزیمة بن مُدرکه گفته است:

«وقد آلت قبائلُ لاتولّی مناةَ ظُهُورَها مُتحرّفینا»

این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

ابن هِشام می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم ابوسفیان بن حرب (و به گفته برخی دیگر علیّ ابن‌ابی‌طالب[4]) را فرستاد تا آن‌را درهم شکنند.

۱. این بُت که سنگی چهارگوش بود، مناة از او قدیمی‌تر بود.
۲. در الأصنام ابن کلبی آمده است: «پرده‌داری‌اش از جانبِ ثقیف با بنی عتاب بن مالک بود».
۳. منات از همهٔ آنها قدیمی‌تر بود. و هیچ کس بیش از اوس و خزرج آن را بزرگ نمی‌داشتند.
۴. ابن کلبی در درکتاب «الأصنام» همین نظر را پذیرفته است و گفته‌اند وقتی علی‌بن ابی طالب
←

ذوالخلصه (پرده‌داری و درهم شکستنِ آن)

ابن اسحاق می‌گوید: ذوالخلصه[۱]، بُتِ دَوس و خَثعم و بجیله و دیگر عربهایی بود که در تُباله[۲]، در سرزمین آنان می‌زیستند.

ابن هِشام می‌گوید: برخی «ذُو الخُلُصله» گفته‌اند، چنان که مردی از عرب می‌گوید:

لو كنتَ یاذا الخلُص موتورَا مثلی و كان شیخُک المقبورَا
لم تنه عن قتل العُداة زُورَا

ای ذالخلُص (نام بتی است) اگر تو هم مانند من داغدیده بودی و [پدر] پیرت را به خاک سپرده بودند.
هرگز از کشتنِ دشمنانِ ستمکار باز نمی‌داشتی.

می‌گوید: پدرش را کشته بودند و می‌خواست که انتقام بگیرد. به نزدِ ذوالخلصه آمد و در حضورش قرعه به ازلام انداخت و تیرِ قرعه برآمد دالّ بر

→

آن را درهم شکست و دارایی‌هایش را به حضور پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم آورد. از آن میان دو شمشیر، به نامهای «مخذم» و «رسوب» بود که حارث بن ابی شهر غسانی، پادشاه غسان به او هدیه کرده بود، اینها همان شمشیرهای حارث هستند که علقمه در شعر خود ذکر کرده و گفته است:

«مظاهر سربالی حریر علیهما عقیلا سیوف: مخذم و رسوب».

پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم این شمشیرها را به علی بخشید. امّا برخی گفته‌اند که علی بن ابی طالب این شمشیرها را در محلّ یکی دیگر از بتهای عرب به نام «فلس» یافته است و ابن اسحاق هم، در مقامِ سخن گفتن از فلس همین رأی را دارد.

۱. ذوالخلصه مروهٔ سپیدی بود که به شکلِ تاجی آن را نقشبندی کرده بودند و پرده‌داری‌اش با بنی امامه از باهلة بن اعصر بود.

۲. تباله، محلی در فاصلهٔ هفت شب راه در نزدیکی مکّه بود و ذوالخلصه امروز آستانه‌ی در مسجد تباله است (- معجم البلدان، الأصنام و خزانة الأدبِ بغدادی: ۹۲/۱ و آلوسی: ۲۲۳/۲).

اینکه نباید چنین کاری کند. و او این ابیات را سرود. برخی از مردم هم هستند که آن را به امرؤ القیس بن حُجر کِندیّ[۱] نسبت می‌دهند. سرانجام پیامبر اسلام صلّی اللّه علیه وآله وسلّم جریر بن عبداللّه بجلی را فرستاد و او آن را ویران کرد.

فِلس (پرده‌داری و ویرانیِ آن)

ابن اسحاق می‌گوید: فلس[۲] را «طیّیء» و هر آن کس که به آنجا می‌آمدند، در دو کوهِ طیء به نامهای «سَلمی» و «أجا»، می‌پرستیدند.

ابن هِشام می‌گوید: برخی از دانشوران برای من روایت کرده‌اند که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم، علیّ بن ابی طالب را فرستاد و او این بُت را درهم شکست و در آنجا دو شمشیر، به نامهای «رَسوب» و «مِخذم» یافت و آنها را به حضورِ پیامبر صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آورد و آن حضرت آنها را به او بخشید و به شمشیرهایِ علیّ، رضی اللّه عنه، معروف هستند.

۱. کسانی که این رجز را به امرؤالقیس نسبت می‌دهند، می‌گویند او بود که چنین قرعه‌ای را در حضور ذی‌الخلصه انداخت، آنگاه که بنی اسد پدرش را کشتند و او به سه تیر به نامهای زاجر، آمر و مربض قرعه انداخت و زاجر از قرعه درآمد و او نیز به بُت دشنام داد و آن را با سنگ زد و به او گفت: «اعضض بظر أمک» و پس از آن دیگر کسی در حضور ذوالخلصه قرعه نینداخت. تا این که دین اسلام ظهور کرد و بُتها همه برچیده شدند (ـ الروض الأنف).

۲. در کتاب «الأصنامِ» ابن کلبی هم چنین آمده است که یک بینیِ سرخ بود واقع در میانهٔ کوهی که به آن أجا می‌گفتند، تو گفتی تمثال یک انسان است و او را می‌پرستیدند و برایش قربانی می‌کردند و معتقد بودند هر بیمناکی که به حضورش برسد، آرامش خود را باز می‌یابد، پرده‌داری‌اش با بنی بولان بود.

رئام

ابن اسحاق می‌گوید: حِمیر و مردم یمن، در صنعاء خانه‌ای به نامِ «رئام»[۱] داشتند.

ابن هِشام می‌گوید: پیش از این حکایتِ آن در میان آمد.[۲]

رُضاء و پرده‌داریِ آن

ابن اسحاق می‌گوید: رُضاء[۳] خانه‌ای از آنِ بنی ربیعة بن کَعب بن سعد بن زید مناة بن تمیم بود. مُستَوْغیر[۴] بن ربیعة بن کعب بن سعد، وقتی در زمان اسلام آن را درهم شکست، می‌گوید:

ولقد شددتُ على رُضاءِ شَدَّةً فتركتُها قفراً بقاع أسْحَما[۵]

بر رُضاء (نام بُتی است) بس سخت گرفتم و آن را همراه با اسحم (نام بتی دیگر) در دشت، ویرانْ بر جای گذاشتم.

ابن هِشام می‌گوید: مصرع دوّم، یعنی: «فتركتها قفرا بقاع أسحما» از یکی از افراد بنی سعد است.

۱. در متون، چنین آمده که با نظر بغدادی هم هماهنگی دارد. و در «صفة جزیرةالعرب» اثر همدانی «ریام» آمده است. ۲. (- صفحه ۶۰ از همین مجلّد).
۳. برخی از راویان نامش را «رضی» به قصر ذکر می‌کنند و بغدادی آن را ممدود آورده است و در بیت مستوغِر نیز ممدود ذکر شده است.
۴. برخی از راویان نامش را «رضی» به قصر ذکر می‌کنند و بغدادی آن را در بیت ممدود آورده است مستوغِر نیز ممدود ذکر کرده است.
۵. ینش الماء فی الربلات منه نشیش الرضف فی اللبن الوغیر
(الأصنام / ابن کعبی، الروض الأنف / المعمربن / ابی حاتم سجستانی و معجم‌البلدان)

مستوغر

برخی گفته‌اند: مستوغر سیصد و سی سال عمر کرده و این شخص از همهٔ مُضَر[1] بیشتر عمر کرده است و همو می‌گوید:

ولقد سئمتُ من الحیاة و طُولِها و عَمَرْتُ من عَدد السنین مِئینا
مِئَة حَدَتْها بعدها مِئتان لی وازددتُ من عدد الشهور سنینا
هل ما بقی إلا کما قَدْ فاتنا یومٌ یَمُرّ ولیلةٌ تَحْدُونا

از زندگی و طولِ عمر خسته شده‌ام و یکصد سال زیسته‌ام.
یکصد سالی که پس از آن دویست برای من می‌آید و به شمار ماه‌ها سال‌ها را گذرانده‌ام.
سال‌های باقی‌مانده هم مانند روزهای گذشته است، روزی می‌گذرد و شبی دیگر برای ما فرا می‌رسد.

برخی از مردم این ابیات را از زُهیر بن جَناب کلبی روایت می‌کنند.

ذوالکعبات و پرده‌داری آن

ابن اسحاق می‌گوید: ذوالکعبات، بُتِ قبایل بکر و تغلب، پسرانِ وائل و إیاد، در سَبَنْداد[2] بود و اعشی بن قیس بن ثعلبه درباره‌ی آن می‌گوید:

۱. برخی گفته‌اند که مستوغر همراه با پسرِ پسرش در بازار عکاظ حاضر شد و او چنان پیر بود که پدر بزرگش او را رهنمایی می‌کرد.
مردی به او گفت: با این پیرمرد مهربان باش، او دیر زمانی به تو مهربانی کرده است. وی گفت: فکر می‌کنی او چه کسِ من باشد. او گفت: پدر یا پدربزرگِ تو. مستوغر گفت: او پسرِ پسر من است. او گفت: من حتّی متسوغر بن ربیعه را نیز چنین ندیده‌ام. وی گفت: من خود مستوغر هستم و این ابیات را خواند. سجستانی در «المعمرین» درباره‌اش سخن به درازا گفته است.
۲. سنداد به کسر و فتح سین، عبارت، از منزلگاه‌های إیاد، پایین‌تر از سواد کوفه، آن سوی نجرانِ کوفه است (ـ معجم‌البلدان).

بَيْنَ الخَوَرْنق[1] والسَّديرِ و بارقٍ والبيتِ ذی الكَعَبات[2] من سَنْدادِ

بینِ خورنق (کاخی که نعمانِ اکبر، پادشاه حیره برای شاپور ساخته بود) و سدیر (کاخ پادشاهی) و بارق و خانه‌ی چهارگوش، اِیاد منزلگاه‌هایی دارد.

ابن هِشام می‌گوید: این بیت مالِ أسود بن یعفر نهشلی است. یعنی نهشل بن مالک بن حنظلة بن مالک بن زید مناة بن تمیم، که این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است. و ابو محرز خَلَف الأحمر برای من خوانده است:

اهل الخورنق والسدیر و بارقٍ والبيتِ ذی الشرفات من سنداد

مردمِ خورنق و سدیر و بارق و خانه‌ی دارای کنگره از منزلگاه‌هایی است.

۱. خورنق قصری بود که نعمان اکبر، پادشاه حیره برای شاپور ساخته بود تا فرزندش در آنجا نزدش بماند و آن را به طرز شگرفی ساخته بود که هیچ یک از عربها همانند آن را ندیده بودند. و سریر در فارسی به معنای کاخ پادشاهی است.

۲. مراد از کعبات هر آن خانه‌ای است که به صورت چهارگوش و مربع ساخته شود.

بحیره، سائبه، وصیله و حامی

رأی ابن اسحاق

ابن اسحاق می‌گوید: درباره‌ی بحیره باید گفت که آن بنت السائبه است. و سائبه عبارت از شتری است که به صورتِ پیاپی ده فرزند مادینه بزاید، بی‌آن که در میانِ آنها فرزند نرینه‌ای زاده باشد. او را رها می‌کردند و بر پشتِ او سوار نمی‌شدند و پشم او را نمی‌چیدند و شیرش را جز به مهمان نمی‌دادند و هر نفر شتر مادینه‌ای را هم که پس از آن می‌زایید، گوشهایش را می‌شکافتند و راهش را باز می‌گذاشتند تا با مادر خود رها و آزاد باشد و بر او هم سوار نمی‌شدند و پشمش را نمی‌چیدند و شیرش را همچون مادرش جز به مهمان نمی‌نوشاندند که به او نیز بحیره بنت سائبه می‌گفتند. امّا وصیله عبارت از گوسفندی است که ده برّهٔ همزادِ پیاپی در پنج شکم (هر شکم دو برّه‌ی ماده) بزاید که در میانِ آن زایمان‌ها برهٔ نری نزاییده باشد، که او را به این سبب وصیله می‌نامیدند و می‌گفتند: «قد وصلت = پیوسته داشته است» و پس از آن اگر برّه‌ای می‌زایید، مالِ مردانشان بود و از آن به زنان سهمی نمی‌دادند، مگر برخی از آنان که می‌مردند که زن و مرد در خوردنش شریک بودند.

ابن هِشام می‌گوید: برخی روایت کرده‌اند که پس از آن اگر برّه‌ای به دنیا می‌آورد مالِ فرزندانِ پسرشان بود و فرزندان دخترشان در آن سهمی نداشتند.

ابن اسحاق می‌گوید: حامی، اگر از نرینه‌ای ده فرزندِ مادینه به صورت پیاپی حاصل می‌شد، به گونه‌ای که در میانشانِ هیچ نرینه‌ای از او پدید نمی‌آمد، می‌گفتند: او کار خود راکرده و پشت او مورد حمایت است و نباید بر آن سوار شد و نباید پشمش را بچینند و او را در زمرهٔ گلّه‌ی شتران رها می‌کردند تا هر کجا که بخواهد برود و استفاده دیگری جز این از او نمی‌کردند.

رأی ابن هِشام

ابن هِشام می‌گوید: و آنچه گفته شد [همه‌اش] در نزد عرب، جز این، بود، مگر حامی که همان است که ابن اسحاق می‌گوید. بحیرِه در نزد آنان عبارت از شتری بود که گوش او را می‌شکافتند و بر پشتش سوار نمی‌شدند و پشمش را نمی‌چیدند و شیرش را جز به مهمان نمی‌خوراندند، یا آن را صدقه می‌دادند. و برای خدایانشان وامی‌گذاشتند. و سائبه، عبارت از شتری بود که شخص نذر می‌کرد که اگر از بیماری‌اش بهبود یابد و یا به مطلوب خود دست یابد، آزاد و رهایش کند. آنگاه اگر یکی از شتران خود را برای خدایانشان قرار می‌دادند و او هم می‌رفت و می‌چرید، دیگر از او استفاده‌ای نمی‌کردند. امّا وصیله عبارت از شتری بود که مادرش در هر شکم دو فرزند می‌زایید، که آنگاه صاحبِ آن شتر فرزند مادینه از آنها را برای خدای خویش و فرزند نرینه را برای خود قرار می‌داد. و هرگاه که از مادری همراه با یک نرینه، مادینه‌ای زاده می‌شد، می‌گفتند: به برادرش باز رسید و برادرش را با او رها می‌کردند و از او استفاده نمی‌کردند.

ابن هِشام می‌گوید: این مطلب را یونس بن حبیب نحوی و دیگران با من گفته‌اند و البته بخشهایی از آن راکسانی روایت کرده‌اند که دیگران روایت نکرده‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی خداوند متعال رسولِ خود، محمد صلّی الله علیه وآله وسلّم را به پیامبری برانگیخت، این آیات را بر او نازل کرد: «مَا جَعَلَ اللهُ مِنْ بَحِيرَةٍ وَلَا سَائِبَةٍ وَلَا وَصِيلَةٍ وَلَا حَامٍ وَلَكِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا يَفْتَرُونَ عَلَى اللهِ الْكَذِبَ وَأَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ = خداوند نه بحیره و نه سائبه و نه وصیله و نه حامی را قرار نداده است. ولی کافران بر خداوند دروغ می‌بندند. و بیشترشان خرد نمی‌ورزند ـ ۱۰۳/مائده».

همچنین: «وَقَالُوا مَا فِي بُطُونِ هَذِهِ الْأَنْعَامِ خَالِصَةٌ لِذُكُورِنَا وَمُحَرَّمٌ عَلَى أَزْوَاجِنَا وَإِنْ يَكُنْ مَيْتَةً فَهُمْ فِيهِ شُرَكَاءُ سَيَجْزِيهِمْ وَصْفَهُمْ إِنَّهُ حَكِيمٌ عَلِيمٌ = و گفتند: آنچه در شکم این چارپایان است، ویژهٔ مردانِ ما و بر همسرانِ ما حرام است. امّا اگر مرده باشد، آنان در آن شریک خواهند بود، خداوند در قبال همین بیانشان به آنان جزا خواهد داد. بی‌گمان او فرزانه داناست ـ ۱۳۹/انعام».

همچنین: «قُلْ أَرَأَيْتُمْ مَا أَنْزَلَ اللهُ لَكُمْ مِنْ رِزْقٍ فَجَعَلْتُمْ مِنْهُ حَرَاماً وَحَلَالاً قُلْ أَاللهُ أَذِنَ لَكُمْ أَمْ عَلَى اللهِ تَفْتَرُونَ = بگو: آیا در نگریسته‌اید در آنچه که خداوند به عنوان روزی برای شما نازل کرد، آنگاه که شما از آن حرام و حلال مقرّر داشته‌اید، بگو: آیا خداوند به شما اجازه داده و یا این که داشتید بر خداوند دروغ بر می‌بستید ـ ۵۹/ یونس».

همچنین: «مِنَ الضَّأْنِ اثْنَيْنِ وَمِنَ الْمَعْزِ اثْنَيْنِ قُلْ أَالذَّكَرَيْنِ حَرَّمَ أَمِ الْأُنْثَيَيْنِ أَمَّا اشْتَمَلَتْ عَلَيْهِ أَرْحَامُ الْأُنْثَيَيْنِ نَبِّئُونِي بِعِلْمٍ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ وَمِنَ الْإِبِلِ اثْنَيْنِ وَمِنَ الْبَقَرِ اثْنَيْنِ قُلْ أَالذَّكَرَيْنِ حَرَّمَ أَمِ الْأُنْثَيَيْنِ أَمَّا اشْتَمَلَتْ عَلَيْهِ أَرْحَامُ الْأُنْثَيَيْنِ أَمْ كُنْتُمْ شُهَدَاءَ إِذْ وَصَّاكُمُ اللهُ بِهَذَا فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَى عَلَى اللهِ

کَذِباً لِیُضِلَّ النَّاسَ بِغَیْرِ عِلْمٍ إِنَّ اللهَ لَا یَهْدِی الْقَوْمَ الظَّالِمِینَ = ... از گوسفند دو قسم و از بُز دو قسمِ [نر و ماده]. بگو؟ آیا [خداوند] این دو نر را حرام کرده است یا آن دو ماده را یا آنچه را که رحمهای این دو ماده آن را در بردارد؟ اگر راستگویید مرا از روی دانش خبر دهید؟ و از شتر دو قسم و از گاو دو قسم.

بگو: آیا خداوند این دو نر را حرام نموده یا این دو ماده را یا آنچه را که رحمهای این دو ماده آن را در بر دارد؟

آیا هنگامی که خداوند شما را به آن حکم کرد، حاضر بودید؟ پس کیست ستمکارتر از کسی که بر خداوند دروغ بندد تا مردم را از روی نادانی گمراه کند؟ بی‌گمان خداوند گروه ستمکاران را هدایت نمی‌کند - ۱۴۴/ انعام».

بحیره، سائبه، وصیله و حامی در لغت

ابن هِشام می‌گوید: شاعر گفته است:

حول الوصائل فی شُرَیفٍ[1] حِقَّةٌ　　　والحامیاتُ ظُهورَها وَالسُّیَّبُ

پیرامونِ ماده شترانِ بسیار زاییده، در شُریف (آبی متعلّق به بنی‌نمیر) شتربچه‌ای بود و حامی‌ها و سوائب.

تمیم بن أبیّ (بن)[2] مقبل، یکی از قبیلهٔ بنی عامر بن صَعْصَعه گفته است:

فیه من الأخرج المِرْباع قرقرة هَدْر　　　الدّیافی وَسْط الهَجْمة البُحر

و این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است. و جمع بَحیره، بحائر و بُحر و جمع وصیله، وصایل و وصل و جمع سائبه [بیشتر]، سوائب و سیَّب و جمع حامی [بیشتر]، حوم است.

۱. شریف، مصغر و یکی از آبهای بنی نمیر است.
۲. زیادت از «معجم البلدان والإصابه» است.

نسب خزاعه

ابن اسحاق می‌گوید: خزاعه گفته است: ما، بنی عمرو بن عامر، از یمن هستیم.

ابن هِشام می‌گوید: خزاعه گفته است: ما، بنی عمرو بن ربیعة بن حارثة بن عمرو بن عاص بن حارثة بن امریء القیس بن ثعلبة بن مازن بن أسد بن غوث هستیم و خندف هم مادرش است. این امر را ابوعبیده و دیگر دانشوران با من گفته‌اند.

همچنین نسبِ خزاعه را چنین نیز نقل کرده‌اند: «بنی حارثة بن عمرو بن عاص». از آن روی به خزاعه نامبردار هستند که از میان فرزندانِ عمرو / ابن عامر، وقتی از یمن روی به شام نهاده بودند، بازماندند، آنگاه در مرّالظهران فرود آمدند و در همانجا اقامت گزیدند.

عون بن ایّوب انصاری، یکی از افراد بنی عمرو بن سواد بن غَنم بن کعب بن سلمه از خزرج در زمان پس از اسلام گفته است:

فلما هبطْنا بَطْن مَرّ تخزَّعت　　خُزاعة منَّا فی خیول کَرَاکِرِ
حَمَتْ کلَّ وَادٍ من تهامة واحتمتْ　　بصُمّ القَنا والمُرْهِفات البواتر

وقتی در بطنِ مرّ فرود آمدیم، بنی خزاعه سوار بر گروهی از اسبان، از ما غنیمت گرفتند.
سراسرِ وادیِ تهامه را تحت حمایت گرفتند، با اهتزاز [و سر و صدایِ] نیزه و شمشیرهای تیزِ برّان.

و این دو بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

ابومطهّر، اسماعیل بن رافع انصاری یکی از افراد بنی حارثة بن حارث بن خزرج بن عمرو بن مالک بن اوس هم گفته است:

فلمّا هبطنا بطنَ مكة أحْمَدَت خُزاعةُ دار الآكلِ المُتَحاملِ
فحلَّت أكاريسا و شتَّت قنابلاً على كلّ حيّ بين نَجْدٍ و ساحل
نَفَوْا جُرْهُما عن بطن مكة و احتبَوْا بِعِزٍّ خُزاعيّ شديدِ الكواهل

وقتی در دلِ مکّه فرود آمدیم، خزاعه با شکیبایی به آن سرزمین درآمدند.
مردمانی به آنجا درآمدند و گروه‌هایی از اسبان در هر قبیله‌ای بین نجد و ساحل پراکنده شدند.
جُرهم را از دلِ مکّه راندند و با شکوهِ خزاعی سربلند نشستند.

ابن هِشام می‌گوید، این ابیات هم از یکی از قصایدش نقل شده است و اگر خدا بخواهد به جای خود از آن سخن خواهیم گفت.

فرزندانِ مدرکه و خزیمه

ابن اسحاق می‌گوید: مدرکة بن الیاس، صاحبِ دو پسر شد؛ [به نامهایِ] خُزیمة بن مدرکه و هذیل بن مدرکه. و مادرشان هم زنی از [قبیلهٔ] قضاعه بود.
امّا خزیمة بن مدرکه صاحب چهار فرزندِ پسر شد؛ [به نامهایِ] کنانة بن خُزیمه، اسد بن خزیمه، أسدة بن خُزَیمه و هون بن خزیمه، و مادر کِنانه هم عُوانة بنتِ سعدبن قیس بن عَیلان بن مضر بود.

ابن هِشام می‌گوید: هون بن خُزیمه هم گفته‌اند.

فرزندانِ کنانه و مادرانشان

ابن اسحاق می‌گوید: کنانة بن خُزیمه صاحب چهار فرزند پسر شد: نَضَر بن کنانه، مالک بن کنانه، عبد مناة بن کنانه و مِلکان بن کنانه. آنگاه مادر نضر، برّه بنت مُرّ بن أدّ بن طابَخة بن الیاس بن مُضَر، و مادرِ دیگران هم زنی دیگر بود.

ابن هِشام می‌گوید: مادرِ نضر و مالک و مِلکان، برّه بنت مُرّ و مادر عبد مناة، هاله بنت سُوید بن غِطریف از أزدِ شنوءَة بود. و شنوءَة، همان عبداللّه بن کعب بن عبداللّه بن مالک بن نصر بن اسد بن غوث است و از آن حیث آنان را «شنوءة» نام نهاده‌اند که در میانِ آنان شنئان وجود داشت و شنئان عبارت از بغض و دشمنی است.

ابن هِشام می‌گوید: نضر همان قریش است و هرکس هم که از زاد و رودِ او باشد، قریشی است و هر کس که از فرزندانِ او نباشد، قریشی نیست.

جریر بن عطیّه، یکی از افراد بنی کلیب بن یربوع بن حنظلة بن مالک بن زید مناة بن تمیم در مقام ستایش هشام بن عبدالملک بن مروان می‌گوید:

فما الأمّ الّتی ولدت قریشا　　　بمُـقرفةَ النّجار ولا عقیم
و ما قَرمٌ بأنجب من أبیکم　　　و ما خالٌ بأکرم من تمیم

مادری راکه قریش را زاده تبارش به پستی نگراییده و سترون نشده است؟
هیچ رادمردی نژاده‌تر از پدر شما نبود، و هیچ دایی‌ای (خویشانِ مادری) بزرگوارتر از بنی‌تمیم نیست.

یعنی بَرّه بنت مُرّ، خواهر تمیم بن مُرّ، مادر نضر است و این دو بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

و برخی هم گفته‌اند: فهر بن مالک، قریش است و هر کس که از زاد و رودِ او باشد، قریشی است و هرکس که از زاد و رودِ او نباشد، قریشی نیست و از آن

روی قریش را قریش نامیده‌اند که نام آنان از تقرّش برگرفته شده و تقرّش عبارت از تجارت و اکتساب است و رؤبة بن عجّاج می‌گوید:

قد کان یغنیهم عن الشُغوش والخَشل من تساقط القروش
شحم و محض لیس بالمغشوش

ابن هِشام می‌گوید: درباره‌ی شغوش باید گفت که گندم را شغوش نامیده‌اند و خشل عبارت از سرِ خلاخیل (خلخالی) و دستبندها و امثال آن و قروش عبارت از تجارت و اکتساب است.

می‌گوید: «پیه و چربی و شیرِ خالص او را از آنها بی‌نیاز ساخته بود.» [شحم، به معنای پیه و چربی] و محض عبارت از شیر دوشیده‌ی خالص است.

این ابیات از یکی از چند بیت (ارجوزه‌های) اوست و ابوجلدهٔ یشکری و یشکر بن بکر بن وائل گفته است:

اخوة قرشوا الذنوب علینا فی حدیثٍ من عُمرنا و قدیم

برادرانی که در این زمان و زمان‌های گذشته گناهان بسیاری در حقّ ما مرتکب شده‌اند.

این بیت هم از میان چند بیت از اشعارش نقل شده است.

ابن اسحاق می‌گوید: برخی گفته‌اند، از آن روی قریش، را قریش نامیده‌اند که پس از پراکندگی (تفرّق)، فرا - هم - آمده‌اند (تجمّع کرده‌اند) و به تجمّع، تقرّش هم می‌گویند.

فرزندان نضر و مادرانشان

نضربن کنانه صاحبِ دو فرزندِ پسر [به نامهای] مالک بن نضر و یَخلد بن نضر شد و مادر مالک عاتکة بنت عدوان بن عمرو بن قیس بن عیلان بود و نمی‌دانم که او مادرِ یخلد هم بود یا نه؟

ابن هِشام می‌گوید: [فرزند دیگری هم به نامِ] صلت بن نضر - چنان که ابوعمرو مدنی گفته است - داشت که مادر همهٔ آنان، دخترِ سعد بن ظَرِبِ عدوانی بود. و عدوان [همان] پسرِ عمرو بن قیس بن عیلان است. کُثَیِّربن عبدالرحمن (کثیّرَ عزّة، یکی از افراد قبیله بنی مُلَیح بن عمرو) از خزاعه گفته است:

أليس أبِى بالصَّلْت أمْ ليس إخوتى   لكلّ هِجانٍ من بَنِى النَّضْر أزهرَا
رأيت ثيابَ العَصْبِ مختلط السَّدَى   بنا وبهمْ والحَضْرمىَّ المخصَّرا
فإن لم تكونوا من بنِى النَّضْر فاتركوا   أراكا بأذناب الفوائج أخضرَا

آیا پدرم صَلت نیست و یا آنان برادرانم نیستند، هر بزرگواری از بنی نضر شخصیت‌های مشهوری دارند.
جامه‌ی یمنی را چنان یافته‌ام که تار و پودش از آنچه ما داریم و آنان، آمیخته است و نیز کفشِ تنگ.
اگر از بنی نضر نباشید، اراک را بالای وادی، سبز، رها کنید.

و این ابیات از یکی از قصایدش نقل شده است.

و کسانی از خزاعه که به صلت بن نضر منسوب هستند، فرزندانِ مُلَیح بن عمرو، از شخص کثَیِّر عزّة هستند.

فرزندِ مالک بن نضر و مادرش

ابن اسحاق می‌گوید: فرزندِ مالکِ بن نضر، فِهر بن مالک و مادرش جَندله بنت حارث بن مُضاض جرهمی بود.

ابن هِشام می‌گوید: پسرِ بزرگ مضاض او نیست.

فرزندانِ فهر و مادرانشان

ابن اسحاق می‌گوید: فِهر بن مالک صاحب چهار فرزند پسر شد، [به نامهای] غالب بن فهر، محارب بن فهر، حارث بن فهر و اسد بن فهر. و مادرشان لیلی بنت سعد بن هُذیل بن مدرکه است.

ابن هِشام می‌گوید: و نیز جندله بنت فهر که مادر یربوع بن حنظلة بن مالک بن زید مناة بن تمیم است و مادرش لیلی بنت سعد بود. جریر بن عطیّة بن خَطَفی (که نامش خَطَفِی حُذَیفة بن بدر بِن سلمة بن عوف بن کُلیب بن یربوع بن حنظله بود) می‌گوید:

وِ إذا غضبتُ رَمی ورائی بالْحصی أبْناءُ جَنْدلةٍ کَخیرِ الجَنْدلِ

وقتی خشمگین شوم، فرزندانِ جندله مانند خیرالجندل از پشت سر من سنگ ریزه‌ها را پرتاب می‌کنند.

و این بیت از قصیده‌ای نقل شده است.

فرزندانِ غالب و مادرانشان

ابن اسحاق می‌گوید: غالب بن فهر، صاحبِ دو فرزند پسر؛ [به نامهای] لؤی بن غالب و تَیم بن غالب شد و نام مادرشان سَلمی[1] بنت عمرو خُزاعی بود. و [فرزندانِ] تیم بن غالب همان کسانی هستند که به آنان «بنی أدرم» می‌گویند.

ابن هِشام می‌گوید: و [نیز] قیس بن غالب، که مادرش سلمی بنت کعب[2]

۱. برخی گفته‌اند که مادر لؤی، عاتکه بنت یخلد بن نضر بن کنانه وی نخستین عاتکه‌ای از قریش است که در سلسله مادران پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم قرار می‌گیرد.
۲. در متون چنین آمده است و تنها ابن هِشام «کعب» را در نسب سلیمی افزوده است و
←

بن عمرو خُزاعی است که مادر لؤی و تیم، دو پسرانِ دیگر غالب نیز هست.

فرزندان لؤیّ و مادرانشان

ابن اسحاق می‌گویِد: لؤیّ هم صاحب چهار فرزندِ پسر شد [به نامهای] کعب بن لؤیّ، عامربن لُؤَیّ، سامة بن لُؤَیّ و عوف[1] بن لؤیّ، که مادر کعب، عامر و سامه، ماویه[2] دختر کعب بن قَین بن جَسر، از قضاعه است.

ابن هِشام می‌گوید: برخی [از جملهٔ پسرانش] حارث بن لؤیّ را نیز ذکر کرده‌اند و جُشم بن حارث، در هزّان، از ربیعه، از او هستند. جریر می‌گوید:

بنی جُشَم لستم لِهزّان فانْتَمُوا لأعلى الرّوابِی من لؤَیّ بن غالب
ولا تُنْکِحوا فی آل ضَوْر نِساءکم ولا فی شُکَیس بئس مثوی الغرائب

ای بنی جشم، از هزّان نیستید، شما خود را بر نژادگانی از نسلِ لؤیّ بن غالب منتسب کنید.

و زنانتان را به خاندانِ ضور و شکیس (دو قبیله از عنزه) ندهید، چراکه جایگان آنان بین بیگانگان بسیار بد خواهد بود.

و سعدبن لؤیّ، که همسرش بُنانه، از شیبان بن ثعلبة بن عکابة بن صعب بن علیّ بن بکر بن وائل از ربیعه است.

بنانه، از بَنی قین بن جسر بن شَیع اللّه (به‌گفته‌ای سیع‌اللّه) بن اسد بن وبرة بن ثعلبة بن حُلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه و به‌گفته‌ای دختر نمر بن قاسط از ربیعه و به قولی هم جَرم بن ربّان بن حُلوان بن عمران بن الحاَف

→

سلسله‌ای که ابن اسحاق بدون کعب ذکر کرده با روایتی که طبری در مقام سخن گفتن از مادر و برادران وی در میان آورده، همخوانی دارد.

۱. مادر عوفِ بن لوی بارده بنت عوف بن غنم بن عبداللّه بن غطفان است.

۲. گویی به دلیلِ زلالیِ آب، به «ماء/آب»، پس از قلبِ همزهٔ ماء به واو، نسبت داده شده است.

بن قضاعه است.

و خزیمة بن لُؤیّ بن غالب که همسرش عائذه، از شیبان بن ثعلبه است. و عائذه، زنی از یمن و مادر بنی عبید بن خزیمة بن لؤیّ است.

و مادرِ همهٔ پسران لُؤیّ، غیر از عاص بن لؤیّ، ماویة، دختر کعب بن قین بن جَسر، و مادر عامر بن لُؤیّ مخشیة بنت شیبان بن محارب بن فِهر و به گفتهٔ برخی، لیلی بنت شیبان بن محارب بن فهر است.

حکایتِ سامه

سفر به عمان و مرگ او

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه سامة بن لُؤی به عمان رفت و در آنجا زیست. [گروهی] می‌پندارند که عامر بن لؤی او را بیرون کرد و این قضیه به آن دلیل اتّفاق افتاد که در میانِ آنان دشمنی وجود داشت و سامه چشم عامر را از حدقه برکَند و عامر او را تهدید کرد و از بیم او سامه به عمان رفت. گروهی بر این پندارند که وقتی سامة بن لؤی سوار بر شتر خود، رهسپار بود که ناگهان شترش برای چریدن علف سرش را پایین گرفت و ماری لبش را گزید و او را درهم پیچید تا این که شتر بر پهلوی خویش نقش زمین شد، آنگاه سامه را نیش زد و او را کشت.

چنان که [مردم] می‌گویند، سامه وقتی احساس کرد که مرگش فرا رسیده است، گفت:

عینِ فابکی أسامةَ بنِ لؤَیّ   عَلِقَتْ ساق سامة العلاّقه
لا أری مثلَ سامة بن لؤَیّ   یوم حَلُّوا به قتیلا لناقه
بلِّغا عامرا و کعبا رسولا   أنّ نفسی إلیها مُشتاقه

إنْ تكُن فی عمان داری فإنّی غالبیّ، خرجت من غیر ناقه
رُبَّ کأسٍ هَرَقْتَ یابن لُؤَیّ حَذَرَالمَوْتِ لم تَکُن مُهْراقه
رُمْتَ دفعَ الحُتوف یابن لؤَیّ ما لِمَنْ رام ذاک بالحَتْفِ طاقه
و خَرُوسَ السُّری ترکْت رَدیّا بعد جِدًّ وجدّة و رَشاقه

ای چشم من بر اسامة بن لؤی گریه کن. که ساقِ پای او را ماری گزیده است.
روزی که اسامة بن لؤی را کشته‌اند، دیگر همتایی برای او ندیده‌ام.
به عامر و کعب پیغام بفرستید که دلم مشتاق دیدار آنان است.
اگر سرای من در عمّان باشد، من غالبی هستم، از گوشت آنان زاده نشده‌ام.
ای فرزند لؤی، چه بسیار جام‌هایی ناریختنی که از بیم مرگ ریخته‌ای.
ای فرزند لؤی، می‌خواستی مرگ را برانی، هیچ کس توان راندن مرگ از خود را ندارد.
و شترانِ نستوه که پس از تلاش بسیاری آنها را خسته رها کردی.

ابن هِشام می‌گوید: به من خبر رسیده است که یکی از فرزندان او به حضور رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آمد و نسبِ خود را تا سامة بن لُؤیّ ذکر کرد. رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود. [همان سامه] که شاعر بود؟ یکی از اصحابش عرض کردند: ای رسول خدا، گویی این سروده‌اش را در نظر داری که می‌گوید:

ربّ کأسٍ هرقت یابن لؤَی حَذَرالموت لم تکن مُهراقه

فرمود: بله.

حکایت عوف بن لُؤیّ

علّت انتساب به بنی ذبیان

ابن اسحاق می‌گوید: امّا عوف بن لُؤی - چنان که می‌پندارند در زمرهٔ گروهی از قریش رهسپار شد تا این که به سرزمین غطفان بن سعد بن قَیس بن عَیلان

رسید و در آنجا جلویش راگرفتند (کند شد) وکسانی از قومِ او که همراهش بودند، رهسپار شدند و ثعلبة بن سعد (که در نسبِ بنی ذُبیان برادرش است) به او رسید ـ ثعلبة بن سعد بن ذبیان بن بَغیض بن رَیث بن غطفان. و عوف بن سعد بن ذُبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان ـ و او را نگاه داشت و به او زن داد و نسبِ او را به نسب خویش پیوند داد و با او پیمان برادری بست. و از آن پس نسب او در میان بنی ذُبیان [شناخته] و شایع شد و ثعلبه - چنان که می‌پندارند - است که وقتی جلوی عوف راگرفتند و قومش رهایش کردند، به او می‌گوید:

اِحْبِسْ علی ابن لؤَیّ جَمَلَکْ تَرککَ القومُ ولا منزل لکْ

شترت را از فرزند لؤی بازدار، این مردم تو را رهاکرده‌اند در حالی که جایگاهی نداشتی.

ابن اسحاق می‌گوید: محمّد بن جعفر بن زبیر، یا محمد بن عبدالرحمن بن عبدالله بن حُصین، برای من روایت کرده که عمر بن خطاب گفته است: اگر خود را منتسب به یکی از قبیله‌های عرب بدانم و یا به آنان برسانم، به بنی مرّة بن عوف خودم را منتسب خواهم دانست. زیرا ما از آنجاکه از جایگاه این مرد، یعنی عوف بن لؤیّ آگاه هستیم، همانندهایی را با او در آنان می‌بینیم.

نسبِ مرّه

ابن اسحاق می‌گوید: او در نسب غطفان؛ مرّة بن عوف بن سعد بن ذُبیان بن بَغیض بن رُیث بن غطفان است. وقتی این نسب برای آنان ذکر می‌شود، می‌گویند: ما نه آن را ناخوش می‌داریم و نه انکار می‌کنیم، آن خوشایندترین نسب برای ماست.

حارث بن ظالم بن جَذیمة بن یربوع ـ به گفتهٔ ابن هِشام، یکی از افراد بنی

مُرّة بن عوف ـ وقتی که از دست نعمان بن منذر گریخت و به قریش پیوست، می‌گوید:

فَمَا قَوْمی بثعلَبة بن سَعْد　　ولا بفَزارة الشُّعر الرّقابَا
و قَوْمی، إن سألتَ، بنو لؤیّ　　بمكّة علَّموا مُضَر الضِّرابا
سفهنا باتباع بنی بَغیض　　و ترک الأقْرَبینَ لَنا انْتِسابا
سفاهةَ مُخْلف لَمَّا تروّی　　هَراق الماءَ واتَّبع السَّرَابا
فلو طوْوِعت، عَمْرَک، كنت فیهم　　وما أُلفِیتُ أنتجع السَّحابا
و خشَّ رواحةُ القُرَشیّ رحَلی　　بناجِیة ولم يَطْلُب ثوابا

قوم من را چه نسبت با ثعلبة بن سعد و آنان که موهای انبوه و گردن‌های افراشته دارند.
قومِ من، اگر بپرسی، فرزندانِ لؤی هستند که در مکّه می‌زیند و به مُضر ضِراب آموزانده‌اند.
با پیروی از بنی بغیض و رهاکردنِ نزدیکانِ منتسب به خود، بی‌خردی کردیم.
مانند بی‌خردی آورنده [و جوینده‌ی] آب، آنگاه که ریزش آب و سراب را پی می‌گیرد و می‌جوید.
به جانت سوگند، اگر از آنان پیروی کنی، در میانشان هستی (اگر به قریش منتسب باشی با آنان در مکّه زندگی می‌کنی) و بادیه نشین نیستی تا باران را از هر جایی بجویی.
رواحه‌ی قریشی رحلِ مرا با شتری شتابرو اصلاح کرد و پاداشی هم نجست.

ابن هِشام می‌گوید: ابن ابیات را ابوعبیده برای من خوانده است.

ابن اسحاق می‌گوید: حصین بن حُمام مُرّی، یکی از افراد بنی سَهم بن مُرّه، در مقام پاسخگویی به حارث بن ظالم، در انتساب به غطفان می‌گوید.

ألاَ لستمُ منا و لَسْنا إلیكمُ　　بَرِئْنا إلیكم من لُؤَیّ بن غالبِ
أقمْنا علی عز الحجاز و أنتمُ　　بمُعْتَلج البطحاء بین الأخاشب

بدانید، شما از ما و ما از شما نیستیم، ما که از لؤی بن غالب هستیم از شما بیزاریم.

در بهترین جایگاهِ حجاز منزل گزیده‌ایم و شما در آوردگاهِ بطحای مکه، بین کوه‌های مشهور به «أخشبین» می‌زیید.

یعنی قریش، آنگاه حُصین از گفته‌اش پشیمان شد و دانست که حارث بن ظالم چه گفته است و خود را به قریش منتسب دانست و گفته‌ی پیشین خود را تکذیب کرد و گفت:

نَدِمْت علی قَوْلٍ مَضَی کنتُ قلتُهُ — تبیَّنتُ فیه أنه قول کاذِبِ
فلیتَ لسانی کانَ نِصْفین منْهما — بَکیم و نصْفٌ عند مَجْری الکواکب
أبونا کِنانِیّ بمکَّةَ قَبْرُهُ — بمُعْتَلج البَطْحاء بین الأخاشب
لَنا الرُّبع من بَیْتِ الحرام وِراثةً — وربع البطاح عند دار ابن حاطب

از سخن گذشته‌ی خود پشیمانم و بر من آشکار شد که آن دروغ بوده است.
ای کاش زبانم دو نیمه بود و یک نیمه‌اش لال بود و نیمه‌ی دیگرش در مجرای اختران [آسمان.]
پدر ما کنانیّ و گورش در مکّه است، در آوردگاه بطحا، بین اِخشبیین.
یک چهارم بیت‌الحرام از آنِ ماست، آن را به ارث برده‌ایم و نیز یک چهارم بطاح، نزدیک سرای ابن حاطب.

یعنی پسران لُؤیّ چهار کس، به نامهای کعب، عامر، سامه و عوف بودند.

ابن اسحاق می‌گوید: کسی که مورد اطمینان من است برای من روایت کرده است که عمر بن خطاب به کسانی از بنی مُرّ گفت: «اگر می‌خواهید به نسب خودتان برگردید، می‌توانید، برگردید».

سرورانِ بنی مُرّه

ابن اسحاق می‌گوید: گروهی نژادگان در میانِ غَطَفان بودند که سروران و رهبرانِ آنان به شمار می‌آمدند. یکی از آنان هَرِم بن سنان بن أبی حارثة [بن

مرّة بن نُشبه][1]، و خارجة بن سنان بن ابی حارثه و حارث بن عوف و حصین بن حُمام و هاشم بن حُرمله هستند که شاعری درباره‌ی آنان می‌گوید:

أحیا أباهُ هاشمَ بنُ حرمله   یوم الهباآت و یَوْمَ الیَعْملهْ
تَرَی المُلوکَ عَنْدَهُ مُغَرْبله   یقتل ذا الذَّنْب و مَنْ لا ذَنبَ لهْ

روزِ هباآت و یَعلمه (از ایام عرب است) پدرش، هاشم بن حرمله را زنده کرد (انتقامش را گرفت)
می‌بینی پادشاهان نزدش کشته شده‌اند و گناهکار و بی‌گناه را می‌کشد.

هاشم بن حرمله و عامر حصفی

ابن هِشام می‌گوید: ابوعبیده این ابیات را درباره‌ی عامر خَصَفی، خَصَفة بن قیس بن عَیلان برای من خوانده است:

أحْیا أباهُ هاشمُ بنُ حَرْمله   یَوْم الهباآت و یَوْم الیَعْملهْ
تَرَی المُلوکَ عندَه مُغَرْبله   یقتل ذا الذنّب و مَنْ لا ذَنْب له
ورُمْحُه للوالدات مُثْکِلَهْ

همچنین برای من روایت کرد که هاشم به عامر گفت: درباره‌ی من یک بیت شعر خوب بسرای تا به پاسِ آن به تو پاداش بدهم و عامر بیت نخست را گفت و هاشم را از آن خوش نیامد. آنگاه بیت دوّم را گفت، باز هم خوشش نیامد. آنگاه بیت سوّم را گفت، باز هم خوشش نیامد، امّا وقتی چهارمین بیت را گفت: «یقتل ذاالذّنب و من لاذنب له» از آن خوشش آمد و به او پاداش داد.

ابن هِشام می‌گوید: مراد کُمیت بن زید نیز در بیت زیر همین است:

و هاشم مُرَّة المُفنی ملوکا   بلا ذنب إلیه و مُذْنبینا

۱. ظاهر آن است که وی «ابن نشبة بن مرّه» باشد، چنان که در لسان العرب آمده است.

هاشم مُرّه که پادشاهان را، خواه در حقّ او مرتکب گناه شده باشند یا نباشند، می‌کشد.

این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است. امّا این عبارتِ عامر که می‌گوید: «یوم الهباآت» از کسی غیر از ابوعبیده روایت شده است.

مرّه و بسل

ابن اسحاق می‌گوید: قومی هستند که درمیانِ تمامیِ غَطَفان و قیس از آوازه برخوردارند و نسبِ خود را استوار می‌داشتند و در میان آنان «بسل / حلال و حرام» امری شناخته بود.

قضیه‌ی بسل

تعریف بسل و نسبِ زهیرِ شاعر

بَسْل، چنان که می‌پنداشتند، عبارت از هشت ماه حرام، از هر سال، در میان عرب بود، که عربها آن را در حقّ آنان می‌شناختند و آن را انکار نمی‌کردند و درصددِ جلوگیری از آن بر نمی‌آمدند و آنان نیز در این فاصله زمانی به هر کجا از سرزمین عرب که می‌خواستند می‌رفتند، بی‌آن که بیمی از آنان به دل راه دهند. زُهیر بن أبی سُلمی، یعنی بنی مُرّه ـ ابن هِشام می‌گوید: زهیر یکی از افراد بنی مُزینة أدّ بن طابخة بن الیاس بن مُضر و به گفته‌ای زهیر بن أبی سلمی از غطفان و بنا بر نظری از هم پیمانان بنی غطفان است ـ می‌گوید:

تأمَّل فإن تُقْوِ المروراة منهم   و داراتها لا تقو منهم إذاً نخل
بلاد بها نادمتهم و ألِفتُهم   فإن تُقویا منهم فإنهم بَسل

صبر کن، اگر «مروراة» و خانه‌هایش از آنان نیرو گیرد و نخلستان از آنان نیرو نمی‌گیرد. سرزمینی است که در آنجا پشیمانشان کرده و نیز با آنان انس گرفته‌ام و اگر از آنان نیرو بگیرند، زیرا آنان در ماه‌های حرامند.

می‌گوید: در حرم آنان درآمدند.
ابن هِشام می‌گوید: این بیت نیز از یکی از قصایدش نقل شده است.
ابن اسحاق می‌گوید: اعشی، بنی قیس گفته است:

أجارتکم بَسل علینا محرّم و جارتنا حلّ لکم و حلیلُها

ابن هشام می‌گوید: این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

فرزندانِ کعب و مادرانشان

ابن اسحاق می‌گوید: کعب بن لؤیّ دارای سه فرزندِ پسر، به نامهای مرّة بن کعب، عدیّ بن کعب و هُصیص بن کعب بود و مادرشان هم وحشیه، دختر شیبان بن مُحارب بن فهر بن مالک بن نضر بود.

فرزندان مره و مادرشان

مرّه نیز دارای سه فرزند به نام کلاب بن مُرّه، تمیم بن مرّه و یقضة بن مُرّه بود.
مادرِ کلاب، هند، دختر سُرَیر بن ثعلبه بن حارث بن (فهر بن مالک[1] / بن (نضر بن)[2] کنانة بن خُزیمه، و مادرِ یقظه، رقیة[3]/زنی از بارق، از [قبیلۀ] أسْد از یمن بود. برخی هم گفته‌اند که وی مادرِ تیم بوده و برخی هم بر این باورند که تیم فرزند هند بنت سُرَیر، ام کلاب بوده است.

۱. عبارت اضافی از طبری است. ۲. عبارت اضافی از طبری است.
۳. برخی هم گفته‌اند که مادر تیم و یقظه، اسماء، دختر عدی بن حارثة بن عمروبن عامربن بارق و در نظر برخی دیگر هند؛ دختر حارثة البارقیه است. چنان که می‌گویند یقظه فرزند هند بنت سریر ام کلاب است (← طبری).

نسب بارق

ابن هِشام می‌گوید: بارق، بنی عدیّ بن حارثة بن عمرو بن عاصر بن حارثة بن امری ءالقیس بن ثعلبة بن مازن بن أسد بن غوث، که از زمرهٔ «شنوءه» هستند، چنان که کمیت بن زَید می‌گوید:

و أَزْد شَنوءة اندرءوا علینا بجُمّ یحسبون لها قُرُونا
فما قُلْنا لبارقَ قد أسأتم و ما قُلْنا لبارقَ أعْتِبونا

أَزدِ شنوءة برای مبارزه با ما بیرون آمدند، با میش‌هایی که می‌پندارند شاخ دارند.
ما به بارق (آنان که از کوه بارق (جای گیاه) فرود آمدند) نگفتیم، بد کردید و به آنان نگفتیم: از ما روی بگردانید. (یا ما را خشنود سازید)

[ابن هِشام] می‌گوید: این دو بیت از یکی از قصایدش نقل شده‌اند و از آن حیث که برق را دنبال کردند، بارق نامیده شده‌اند.

فرزندانِ کلاب و مادرشان

ابن اسحاق می‌گوید: کلاب بن مُرّه دارای دو فرزند پسر به نامهای قُصَیّ[1] بن کلاب و زهرة[2] بن کلاب بود. مادرشان هم فاطمه، دخترِ سعد بن سَیَل[3]، یکی از افرادِ (بنی) الجَدَره، از جُعثُمهٔ أزد، از یمن و هم پیمان بنی الدّیل بن بکر بن عبدمناف بن کنانه است.

۱. نام قصّی، زید و از آن روی او را قُصَیّ نامیده‌اند که پدرش در زمان خردسالی او و در حالی که برادرش از او بزرگتر بود، از دنیا رفت و آنان را با مادرشان، فاطمه، تنها گذاشت و مادرش با ربیعة بن حزام ازدواج کرد و با وی کوچ کرد و زید را هم به خاطر آن که زید کوچک بود، با خود برد و به خاطر دوری از سرزمین قومش قُصَیّ نامیده شد (ـ طبری).
۲. زهره، زنی بود که فرزندش به او منتسب شد و آنان خانوادهٔ دایی‌های پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هستند.
۳. نام سَیَل، خیربن حمالة بن عوف بن غَنم بن عامر، جادر بن عمروبن جعثمه است.

نسب جعثمه

ابن هِشام می‌گوید: [به او]، جُعثمة الأسد و جعثمة الأزد گویند که جعثمة بن یَشکُر بن مبشّر بن صَعب بن دُهمان بن نصر بن زهران بن حارث بن کعب بن عبدالله بن مالک بن نصر بن اسد بن غَوث است. جعثمة بن یشکر بن مبشّربن صَعب بن نَضر بن زهران بن اسد بن غوث هم گفته‌اند.

از آن روی «جَدَره» نامیده شده‌اند که عامر بن عمرو[1] بن جُعثمه با دختر حارث بن مضاض جُرْهمی (جُرم اصحابِ کعبه بودند) ازدواج کرد و برای کعبه دیواری ساخت و از این روی عامر را، جادر نامیدند و پس از آن به فرزندانش هم «جَدَره» گفته شد.[2]

ابن اسحاق می‌گوید: شاعر برای سعدبن سَیَل می‌گوید:

ما نری فی الناس شخصاً واحداً   مَنْ عَلِمْناه کسَعْد بن سَیَلْ
فارساً أضبطَ فیه عُسْرةٌ   و إذا ما واقَفَ القِرْن نَزَل
فارساً یَسْتَدْرِج الخَیْلَ کما   اشتدرج الحرُّ القَطامیّ الحَجَل

در میانِ مردمی که ما می‌شناسیم، هیچ کس را مانند سعد بن سَیَل ندیده‌ایم.
سوارکاری که با دو دستش شمشیر می‌زند و رویاروی شدن با او سخت است و اگر کسی در پیکار با او پایداری کند، او را بر زمین می‌زند.
سوارکاری که سپاه را مانند شاهین که کبک را می‌گیرد، فرو می‌گیرد.

ابن هشام می‌گوید: عبارت «کما استدراج الحرّ» از یکی از عالمان به شعر است.

۱. در اصل، «عامربن عمروبن خزیمة بن خثعمه» آمده، امّا درست همان است که در متن آوردیم (- الروض الأنف).

۲. و این از آن بود که یک بار در مکّه سیل آمد و بنیادش را برافکند و قریش از این امر بیمناک شدند که اگر سیلی دیگر بیاید. از بین برود و به این وسیله جایگاه و دینشان در معرض خطر قرار گیرد و از این روی عامر برای آن دیواری ساخت و به همین خاطر جادر نامیده شد.

دیگر فرزندانِ کلاب

ابن هِشام می‌گوید: [دیگر فرزندانِ کلاب عبارت بودند از:] نُعْم بنت کلاب، که مادر أسعد و سُعَید، دو پسرِ سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لُؤَیّ است و مادر خودِ او فاطمه بِنت سعد بن سَیَل است.

فرزندانِ قُصَیّ و مادرشان

ابن اسحاق می‌گوید: قُصَّی بن کلاب دارای چهار فرزند پسر و دو فرزند دختر به نامهایِ عبدمناف (بن قصی، عبدالدّار بن قصّی، عبدالعزّی بن قصّی، عبد) قصّی[1]، تَخْمُر بنت قصَیّ و بُرّه بنت قصّی بود و مادرشان هم حُبَّی بنت حُلَیل بن حَبَشیَّة بن سَلول بن کعب بن عمرو خزاعی بود.

ابن هِشام می‌گوید: حُبْشِیَّة بن سَلول هم گفته‌اند.

فرزندانِ عبدمناف و مادرانشان

ابن اسحاق می‌گوید: عبدمناف ـ که نامش مغیرة بن قُصی است ـ صاحبِ چهار پسر به نامهای هاشم بن عبدمناف، عبدشمس بن عبدمناف و مطلّب بن عبدمناف بود که مادرشان عاتکه، دخترِ مُرّة بن هلال بن فالج بن ذکوان بن ثعلبة بن بُهثة بن سُلَیم بن منصور بن عِکرمه بود. و [نامِ چهارمین پسر] نوفل بن عبدمناف بود که مادرش واقده، دختر عمروِ مازنیه نام داشت (مازن بن منصور بن عکرمة).

نسبِ عتبة بن غزوان

ابن هِشام می‌گوید: به این نسب عتبة بن غزوان بن جابر بن وهب بن نسیب

۱. زیادت از طبری.

بن مالک بن حارث بن مازن بن منصور بن عکرمه با آنان اختلاف دارند.

بازگشت به فرزندان عبدمناف

ابن هِشام می‌گوید: ابوعمر، تُماضر، قلابه، حَیَّه، رَیطَه، امّ أخثم و امّ سفیان فرزندان عبدمناف هستند.

آنگاه مادرِ ابوعمرو، رَیطه، زنی از ثقیف و مادر دیگر زنان، عاتکة بنت مُرّة بن هلام، مادر هاشم بن مناف و مادرش صفیّه، دخترِ حَوزة بن عَمرو بن سَلول بن صعصعة بن معاویة بن بَکر بن هوازن، و مادر صفیه؛ دختر عائذاللّه[1] بن سعد[2] العشیرة بن مَذحج است.

فرزندان هاشم و مادرشان

ابن هِشام[3] می‌گوید: هاشم بن عبدمناف صاحبِ چهار پسر، به نامهای عبدالمطلّب بن هاشم، اسدبن هاشم، ابا صیفیّ بن هاشم ونضلة بن هاشم و پنج دختر به نامهای شفاء، خالده، ضعیفه، رُقیه و حیَّة شد. امّا مادر عبدالمطلّب و رقیه، سلمی[4]، دخترِ عمرو[5] بن زید بن لبید (بن حرام)[6] بن خِداش بن عامر بن غَنم بن عدیّ / بن النجار بود. اسم نجار هم؛ تَیم اللّه بن

۱. به روایتی عبداللّه.
۲. در اصلِ متن چنین آمده، امّا ظاهر آن است که عبارتِ درست... من سعد... باشد.
۳. در اصول چنین آمده است. پیش از این گفته شد که ابن هِشام اصولاً نصب را از ابن اسحاق نقل می‌کند و به رأی او بسنده می‌کند، امّا ملاحظه می‌شود که در اینجا در مقام سخن گفتن از فرزندان هاشم، مانند فرزندان عبدالمطلّب از او نقل نمی‌کند.
۴. که مادرش عمره، دختر صخرِ مازنیهِ و پسرش، عمروبن أحیحة بن جلاح و برادرش معبد بود.
۵. برخی گفته‌اند که وی سلمی بنت زیدبن عمرو بوده است. (- خبری)
۶. عبارتِ اضافی از طبری است.

ثعلبة بن عمرو بن خزرج بن حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر و مادرش عمیرِه، دختر صخر بن حارث بن ثعلبة بن مازن بن نجار، و مادر عَمیره، سلمی، دختر عبدالأشهل نجّاریه است.

مادر اسد، قَیْلِه، دختر عامر بن مالک خزاعیّ، مادر ابی صیفیّ، وحیّه، هند، دخترِ عمرو بن ثعلبهٔ خزرجی، مادر نضله و شفاء، زنی از قبیله قضاعه و مادر خالده و ضعیفه، واقده، دخترِ ابی عدیّ مازنیّه است.

فرزندان عبدالمطّلب بن هاشم

شمار و مادران آنان

ابن هِشام می‌گوید: عبدالمطّلب بن هاشم دارای ده فرزندِ پسر، به نامهایِ عباس، حمزه، عبداللّه، ابوطالب (همچنین موسوم به عبدمناف)، زُبیر، حارث، حجلا، مقوّم، ضِرار و ابولهب (همچنین موسوم به عبدالعزّی) و شش فرزندِ دختر به نامهای صفیه، ام حکیم البیضاء، عاتکه، امیمه، اروی و برّه بود.

مادر عباس و ضِرار، نُتیله، دختر جَناب بن کلیب بن مالک بن عُمرو بن عامر بن زید مناة بن عامر - همان ضَحیان - بن سعد بن خزرج بن تَیم الات بن نمر بن قاسط بن هِنب بن أفصی بن جَدیلة بن أسد بن ربیعة بن نزار (به گفته‌ای أفصی بن دُعمیّ بن جدیله)، مادرِ حمزه، مقوّم و حَجل (ملقّب به غیدِاق، به دلیل خیر بسیار و مال فراوانی که داشت) و صفیه؛ هاله بنتِ وُهیب بن عبدمَناة بن زُهرة بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لُؤیّ، مادرِ عبداللّه، ابی طالب، زبیر و دیگر دختران، غیر از صفیه، فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بن یَقَطة بن مُرّة بن کعب بن لُؤیّ بن غالب بن فِهربن مالک بن نضر، مادر او صخره بنت عبدبن عِمران بن مخزوم بن یَقطة بن مُرّة بن کعب بن لُؤیّ

بن غالب بن فِهر بن مالک بن نضر، مادر صخره، تخمر بنت عبد بن قُصَیّ بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لُؤیّ بن غالب بن فِهر بن مالک بن نضر، و مادر حارث بن عبدالمطلّب، سمراء بنت جُندب بن جُحیربن رئاب بن حبیب بن سُؤاءة بن عامربن صعصعة بن معاویة بن بکربن هوازن منصوربن عِکرمه، و مادر ابی لهب، لُبنی بنت هاجربن عبدمناف بن ضاطر بن حُبشیة بن سَلول بن کعب بن عُمرو خُزایی است.

رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم و مادر او

ابن هِشام می‌گوید: عبداللّه بن عبدالمطلّب، پدرِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم، سرورِ زاد و رودِ آدم علیه‌السلام، محمد بن عبداللّه بن عبدالمطلّب است. که درود و سلام و بخشایش و برکات خداوند بر او و آلِ او باد. مادر آن حضرت، آمنه بنت وهب بن عبدمناف بن زُهرة بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لُؤیّ بن غالب بن فِهر بن مالک بن نضر و مادر او (آمنه)، بره بنت عبد العزّی بن عثمان بن عبدالدار بن قُصَیّ بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لُؤیّ بن غالب بن فِهر بن مالک بن نضر، و مادرِ برّه، امّ حبیب بنت اسد بن عبدالعزّی بن قُصی بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لُؤیّ بن غالب بن فِهر بن مالک بن نضر و مادرِ امّ حبیب، برّه بنت عوف بن عبید بن عُویج بن عدیّ بن کعب بن لُؤیّ بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر است.

ابن هِشام می‌گوید: رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم از حیث حَسَب نژاده‌ترین و از حیث نسب، هم از جانب پدر و هم از جانب مادر، برترین [شخص] از فرزندانِ آدم است. [که مبادا آسیبی به او برسانند].

حفر چاه زمزم

محمّد بن اسحاق مطلبی می‌گوید: وقتی که عبدالمطّلب بن هاشم در حِجر خفته بود، ناگهان آمد و فرمان یافت چاه زمزم را بکند که بین دو بُتِ قریش، اساف و نائله، نزدیکِ قربانگاه قریش پنهان شده بود. جُرهم وقتی از مکّه کوچیدند آنجا را فرو پوشاندند و آن چاه اسماعیل بن ابراهیم، علیهما‌السّلام، است که در خردسالی وقتی تشنه شد، خداوند از آن به او آب نوشاند. حکایت چنین بود، وقتی تشنه شد، مادرش برای او آب جُست، اما نیافت، به سوی صفا رفت و به درگاه الهی دعا می‌کرد و برای اسماعیل از خدا یاری می‌خواست، آنگاه به مروه آمد و چنین کرد و خداوند متعال جبریل، علیه‌السّلام، را فرستاد و به او اشارت کرد که با پاشنه‌ی پایش به زمین بزند، آنگاه بود که آب برجوشید و مادرش آواز درّندگان را شنید و بر او بیمناک شد. شتابان به سوی او شتافت و دید که با دستِ خود، زیرِ گونه‌هایش آب می‌جوید و از آن می‌نوشد، [از بیم آن که مبادا آب بیشتر شود] آن را به صورتِ گودالی [چاهی کوچک] درآورد.

جُرهُم و پنهان ساختنِ زمزم

والیانِ بیت

ابن هِشام می‌گوید: یکی از روایتهای مربوط به جُرهم و فروپوشاندنِ زمزم و بیرون رفتن از مکّه وکسانی که پس از او تا زمانِ حفر زمزم توسط عبدالمطّلب ولایت مکّه را برعهده داشتند، آن روایتی است که زیاد بن عبداللّه بکّایی از محمد بن اسحاق مطلبی نقل کرده است. او می‌گوید: وقتی اسماعیل بن ابراهیم از این جهان رفت، پس از او، پسرش نابت بن اسماعیل، تا مدّت زمانی که خداوند مقرّر داشته بود، به این مهمّ می‌پرداخت. تا این که پس از او مُضاض بن عمرو جرهمّی عهده‌دارِ این مسوولیت شد.

جرهم و قطوراء

ابن هِشام می‌گوید: برخی هم گفته‌اند: مضاض بن عمرو جُرهمی.

ابن اسحاق می‌گوید: و فرزندان اسماعیل و فرزندانِ نابت با جدّشان مضاض بن عمرو و دایی‌هایشان از جُرهَم[1] [این مسؤولیت را برعهده داشتند].

۱. جرهم همان قحطان بن عابربن شالخ است.

در آن هنگام جُرهم و قطوراء[1] در مکّه می‌زیستند.

آنان پسر عموی همدیگر بودند و از یمن [به مکّه] کوچیده بودند و روی به کوچ‌نشینی آورده بودند و [بزرگِ] جُرهم، مضاض بن عمرو و [بزرگ] قطوراء، سَمَیْدَع[2]، یکی از مردانِ آنان بود. آنان وقتی تصمیم گرفتند که از یمن بیرون بیایند، پادشاهی هم برای خود برگزیدند تا به امورشان بپردازد. وقتی در مکّه فرود آمدند، آنجا را برخوردار از آب و درخت دیدند و از آنجا خوششان آمد و در آنجا سکنی گزیدند. مضاض بن عمرو، با جُرهمیانِ همراهش در بالای مکّه، در قعیقِعان[3] و اطرافش و سمیدع با قومِ قطوراء در پایین دستِ مکّه، در اجیاد[4] و اطراف آن سکونت گزیدند. آنگاه هرکس که از بالا وارد مکّه می‌شد، مضاض یک دهم از دارایی‌اش را [به عنوان مالیات] می‌گرفت و هرکس هم که از پایین وارد مکّه می‌شد، سمیدع یک دهم از دارایی‌اش را [به عنوان مالیات] می‌گرفت. و هرکس از افراد آن دو قبیله، در میان قوم خویش می‌زیست و آنان به همدیگر نمی‌پیوستند. تا این که سرانجام دو قوم جرهم و قطوراء به همدیگر ستم کردند و بر سر فرمانرواییِ مکّه با همدیگر به رقابت برخاستند. در آن روزگار بنی‌اسماعیل و بنی نابت با مضاض بودند و کارگزاریِ بیت‌الحرام نیز با او بود و این امر به دستِ سمیدع نبود و دو گروه به سویِ هم شتافتند. چنان که مضاض بن عمرو در رأس لشکر خویش، از قُعیقعان به سوی سمیدع شتافت و لشکر او، ساز و برگِ خود را از قبیل نیزه و سپر و شمشیر و تیردان را با خود همراه داشتند که [از برخورد آنها] ترق و تروق به راه می‌افتد. برخی

۱. قطوراء، همان قطوراء بن کرکر است.
۲. سمیدع، همان سمیدع بن هوثربن لأی بن قطوراء بن کرکربن عملاق است.
۳. قعیقعان، کوهی در مکّه است (← معجم البلدان)
۴. أجیاد، موضعی در مکّه است (← معجم‌البلدان).

گفته‌اند از این روی قعیقعان به این نام نامیده شده است.

سمیدع نیز از أجیاد با سوارکاران و مردانِ [جنگاورِ] خود، بیرون آمد. برخی گفته‌اند که أجیاد را به دلیل خروجِ جیاد (اسبان) در رکابِ سمیدع، به این نام نامیده‌اند[۱]. آنان در فاضح[۲] با همدیگر رویاروی شدند و پیکارِ سختی در میانشان در گرفت، تا این که سمیدع کشته شد و [قومِ] قطوراء هم رسوا شدند. برخی گفته‌اند: فاضح به همین دلیل به این نام، نامبردار شد. آنگاه آن مردمان حاضر شدند که صلح کنند و به راه افتادند تا به مطابخ، درّه‌ای در بالای مکّه[۳] رسیدند و آنجا فرود آمدند و در آن مکان صلح کردند و فرمانروایی خود را به مضاض سپردند و وقتی فرمانرواییِ سراسر مکّه به دست او افتاد، سراسرِ آنجا مُلکِ او شد و به همین خاطر برای مردم، شتر قربانی کرد و به آنان خوراک داد و مردم آن را به دستِ خود پختند و خوردند. برخی گفته‌اند به همین خاطر آنجا را مطابخ نام گذاشته‌اند. برخی دیگر هم بر این باورند که وجهِ تسمیهٔ آنجا به مطابخ از آن روی است که تُبَّع در آنجا شتر پِی کرد و خوراک پخت [و به مردم داد] و آنجا منزلگاهِ او بود. دیگر آن که به پندارِ [دانشوران] جنگ میانِ مُضاض و سمیدع نخستین جنگی بود که در مکّه در گرفت.

۱. این بعید به نظر می‌رسد، چرا که در جیادِ الخیل، اجیاد گفته نمی‌شود و اجیاد، جمع جید است.

۲. فاضح، جایگاهی در نزدیکی مکّه و نزدیکی کوهِ ابی قبیس است و مردم برای نیازهای خود به آنجا می‌رفتند (← معجم البلدان).

۳. شاعر درباره‌ی مطابخ می‌گوید:

«أطوف بالمطابخ کل یومٍ	مخافة أن یشردنی حکیم»

منظورش حکیم بن أمیه است. (← معجم البلدان).

فرزندان اسماعیل و جرهم در مکّه

از آن پس خداوند فرزندانِ اسماعیل و [طایفهٔ] دایی‌های آنان از جُرهم را در مکّه پراکند [و رو به فزونی نهادند] و فرزندان جرهم کارگزارانِ بیت‌الحرام و حاکمان مکّه شدند و فرزندان اسماعیل نیز به دلیل آن که طایفهٔ مادری آنان و خویشاوندانشان بودند در این باره با آنان سر به مخالفت بر نداشتند و نیز حرمتِ وقوعِ درگیری و جنگ و کشتار را در آنجا پاس می‌داشتند. امّا وقتی مکّه برای فرزندانِ اسماعیل تنگ شد، در سرزمینهای [دیگر] پخش و پراکنده شدند و با هر قومی که رویاروی می‌شد، خداوند متعال به پاس آیینی که داشتند، آنان را بر آن قوم پیروز می‌گردانید و مخالفانشان را درهم می‌شکستند.

استیلای قوم کنانه و خزاعه بر بیتِ‌الحرام و تبعید جرهم

ظلمِ جرهم در مکّه و طردِ آنان توسّط بنی بکر

آنگاه [قومِ] جرهم در مکّه ستم کردند و برخی از جنبه‌های حرمتِ [بیت الحرام] را پاس نداشتند [و محارم را روا شمردند] و به هرکس که از اهالیِ مکّه نبود و به آنجا می‌آمد، ستم می‌کردند و مالی را که به کعبه هدیه داده می‌شد، می‌خوردند. وقتی که بنی بکر بن عبد مناة بن کنانه و غُبشانِ از [قبیلهٔ] خزاعه، وضع را چنین دیدند، همداستان شدند و تصمیم گرفتند که با آنان بجنگند و آنان را از مکّه بیرون کنند. در نتیجه به آنان اعلامِ جنگ دادند و [دو گروه] با همدیگر به پیکار برخاستند و بنی‌بکر و غُبشان بر آنان پیروز شدند و آنان را از مکّه راندند و تبعید کردند. در زمانِ جاهلیت در مکّه ستم و سرکشی را برنمی‌تابیدند و هرکس هم که ستمی [به دیگری] می‌کرد، هرچه زودتر او را از

آنجا بیرون می‌کردند. چنان که آنجا را «ناسّه = نساسه» می‌گفتند و هر پادشاهی که تصمیم می‌گرفت حرمتِ آنجا را بشکند، مُلکِ خودش بر باد می‌رفت. برخی گفته‌اند، آنجا را به همین خاطر «بکّه» نام گذارده‌اند که گردنِ ستمکاران را، اگر می‌خواستند که به آن بی‌احترامی کنند، درهم می‌شکست.

بکّه در لغت

ابن هِشام می‌گوید: ابوعبیده به من گفته است که بکّه، نام یکی از قبایل مکّه است، برای آن که آنان در آنجا ازدحام می‌کردند و [در مقام اثبات ادّعای خویش] این بیت را برای من خواند:

إذا الشریبُ أخذته أکّه فخلّه حتی یبکَّ بَکَّه

وقتی با شدّتِ گرما او را که دارد شترت را با شترش آب می‌دهد فرو گیرد، راهش را باز بگذار تا با شترش به جمعِ ازدحام کرده درآید.

یعنی بگذار که راهِ شترش به سوی آب باز شود تا بر آن ازدحام کنند. و بکّه جایگاهِ بیت (خانه) و مسجد است. و اینِ دو مصرع از عامّان بن کعب بن عمرو بن سعد بن زید مناة بن تمیم است.

ابن اسحاق می‌گوید: عمرو بن حارث بن مُضاض جرهمی، دو بچه آهوی کعبه (نامبرار به غزالی الکعبه) و سنگِ رکن (حجرالأسود) را برداشت و در چاهِ زمزم دفن کرد و او با همراهان خود از [قوم] جرهم به یمن رفتند و از این که امر و فرمانروایی مکّه را از دست داده بودند، بسیار اندوهگین شدند و عمرو بن حارث (بن عمرو)[1] بن مضاض (وی مضاض بزرگتر نیست) در این باره می‌گوید:

۱. عبارت اضافی از معجم البلدان است.

و قائلةٍ والدمعُ سَكْبٌ مُبادرٌ — وقد شَرِقتْ بالدمع منها المحاجرُ
كأن لم يكن بين الحَجون إلى الصَّفا — أنيسٌ ولم يَسْمُر بمكّة سامر
فقلتُ لَها والقلبُ منّى كأنما — يُلَجْلجه[1] بين الجناحين طائِر
بلى نحن كنّا أهلها فأزالنا — صُروفُ اللّيالى والجُدود العَواثر
و كنّا ولاةَ البيت من بَعْد نابتٍ — نطوفُ بذاک البیت و الخیرُ ظاهر
و نحن وَلینا البیتَ من بعد نابت — بعزّ فما یَحْظَی لدینا المُکاثر
مَلَكْنا فَعَزَّزْنا فأعْظمْ بمُلْكِنا — فليس لحىّ غيرِنا ثَمّ فاخِرُ
ألم تُنْكِحوا من خَيرِ شخص علمته — فأبناؤه منّا و نحن الأصاهِر
فإنْ تَنْثَن الدُّنيا عَلَينا بحالَها — فإنّ لَها حالاً و فيها التَّشاجرُ
فأخْرَجَنا منها المَلیکُ بقُدْرة — کذلک یا للنّاس تجری المقادر
أقولُ إذا نام الخلقُ ولم أَنَمْ — أذا العرشِ: لایبعد سُهَیل و عامر
و بُدّلت منها أوجُها لا أُحبُّها — قبائلُ منها حِمْیَر ویُحابر
و صِرْنا أحادیثاً و کُنّا بغِبْطةٍ — بذلک عَضّتنا السِّنون الغَوابر
فسحَّت دمُوع العین تَبْکی لبَلْدة — بها حَرَم أمْنٌ و فیها المَشاعر
و تَبْکی لبیتٍ لیس یؤْذی حَمامُهُ — یَظَلّ به أمْنا و فیه العَصافِر
و فیه وُحوش لاتُرام أنیسة — إذا خرجتْ منه فلیست تُغادر

نیمروز است و اشک شتابان از چشم فرو می‌ریزد. و همراه با اشک کاسه‌های چشمان هم می‌درخشید.

۱. انگیزه سرودنِ این شعر آن بود که عمروبن حارث در «قنونی» واقع در سرزمین حجاز فرود آمد و یکی از شترهایش فضله کرد و او را زد تا این که به حرم رسید، می‌خواست وارد شود و شترش را بگیرد. عمروبن لحی فریاد زد: هرکس که شخصی جرهمی را ببیند و او را نکشد، دستش را خواهم برید. عمروبن حارث این را شنید و به بالای کوهی از کوه‌های مکّه رفت و دید که شترش را نحر کرده‌اند و دارند گوشتش را تقسیم می‌کنند، از این روی با ناراحتی و بیم و ذلّت، بازگشت و به سرزمینهای دوردست رفت و غربت او ضرب‌المثل شد، آنگاه این شعر را سرود.

توگفتی بین کوه حَجون تا صفا هیچ انیسی نیست وگویی در مکّه هیچ‌کس قصّه‌ای نگفته بود (وکسی نیست که شب‌ها با او بنشیند).
درحالی که توگفتی دلم بینِ دو پهلویم می‌چرخید و مانند پریدنِ پرنده‌ای بین دو بال خود، به او گفتم.
آری ما مردمانش بودیَم، امّا آمد و شد شب و روز و عدم توازنِ برخی گذشتگان ما را از جای لغزانده است.
پس از نابت ما کارگزارانِ خانه‌ی خدا بودیم و این خانه را طواف می‌کردیم و نیکی آشکار است.
ما پس از نابت، با عزّت، کارگزار این خانه شدیم و کسی که در اندیشه‌ی ثروت‌اندوزی باشد، بهره‌مند نمی‌شود.
این اختیار به دست ما افتاد و آن را استوار داشتیم، پس خدایا، مُلکِ ما را بزرگ بدار و هیچ قبیله‌ای نمی‌تواند در این باره به ما فخر بفروشد.
به بهترین شخص دختر داده‌ایم (حضرت اسماعیل) و پسرانش از ما هستند و ما خویشاوندانِ سببی‌اش هستیم.
اگر دنیا احوالش را بر ما بگرداند، حالتی پیدا می‌کند که در آن اختلاف درمی‌گیرد.
خداوند متعال با قدرت ما را از آن بیرون کشید. ای مردم، سرنوشت چنین می‌گردد.
وقتی فراغبالان می‌خوابند و من نخفته‌ام، دعا می‌کنم: ای صاحبِ عرش، سهیل و عامر به بلایی گرفتار نیایند.
وکسانی جایگزین شدند که آنان را خوش نمی‌دارم، حمیر و یُحابر جزو آنان هستند.
ما به قصّه تبدیل شدیم و از این روی رشک می‌بردیم، سالیانِ گذشته چنین ما را گزیده‌اند.
اشکِ چشمانم همواره برای سرزمینی می‌گرید که حَرَمِ اَمن است و مشاعر الهی در آنجاست.
برای خانه‌ای می‌گرید که کبوترانش آزار نمی‌بینند و همواره امن است و گنجشکان در آنجا می‌زیند.
حیواناتِ وحشی‌ای هم هستند که با آنها انس نمی‌گیرند، وقتی از آن بیرون شوند، رها نمی‌شوند.

ابن هِشام می‌گوید: عبارت «فأبناؤه منه» ازکسی غیر از ابن اسحاق است.

ابن اسحاق می‌گوید: عمرو بن حارث، همچنین در مقامِ یاد کرد از بکر و غُبشان و ساکنان مکّه پس از او می‌گوید:

یا أیها النَّاس سِیُروا إن قَصْرَکم ... أن تُصْبحوا ذات یوم لا تسیرونا
حُثُّوا المطیَّ و أرْخوا مِن أزِمَّتها ... قبلَ المات وَقَضّوا ما تقضُّونا
کُنَّا أُناساً کما کنتم فغیَّرنا ... دَهرٌ فأنتم کما کنَّا تکونونا[۱]

ای مردم، حرکت کنید، زیرا پایان کار شما آنجاست روزی فرا رسد که دیگر حرکت نکنید.
پیش‌از مرگ، مرکب‌خود را برانید و افسارشان‌را رها کنید و کاری‌راکه می‌باید انجام دهید.
ما مردمانی بودیم مانند شما، روزگار ما را تغییر داد، درحالی که شما همچنان ماندید.

ابن هِشام می‌گوید: این ابیات به درستی از او ثبت شده است، ولی یکی از دانشورانِ آگاه به شعر به من گفته است که: این چند بیت، نخستین شعری است که عربهاگفته‌اند و آن را به صورت نوشته بر سنگ در یمن یافته‌اند و از سرایندهٔ آن با من چیزی نگفته‌اند.[۱]

ابن اسحاق می‌گوید: غُبشان از خُزاعه بدون بنی بکر بن عبد مناة به تنهایی کارگزاری خانه‌ی خدا را در دست‌گرفتند و سرورشان عمرو بن حارث غبشانی بود. قریشیان در آن زمان گروه‌هایی پراکنده بودند. بنی خزاعه ولایت این خانه را نسل اندر نسل به ارث می‌بردند تا این که آخرین کسِ آنان حلیل بن حَبَشیة بن سلول بن کعب بن عمرو بود. ابن هشام می‌گوید: برخی حُبشیه گفته‌اند.

۱. برخی ابیات زیر را هم بر آن افزوده‌اند:

إن التفکر لا یجدی لصاحبه ... عند البدیهة فی علم له دونا
فاستخبروافی صنیع الناس قبلکم ... کما استبان طریق عنده الهونا
کنا زمانا ملوک الناس قبلکم ... بمسکن فی حرام اللّه مسکونا

۲. برخی روایت کرده‌اند که در چاهی در یمامه سه سنگ یافتند که روی یکی از آنها این ابیات

←

ازدواج قصی بن کلاب با حُبّی، دخترِ حلیل

فرزندان قصی

ابن اسحاق می‌گوید: قُصَیّ بن کلاب از حُلیل بن حُبشیه، دخترش حُبّی را خواستگاری کرد و حُلیل هم به او علاقه‌مند شد و دخترش را به او داد و حبّی

→

نوشته شده بود و بر سنگی دیگر هم نوشته بود:
یأیها الملک الذی/ بالملک ساعده زمانه ○ ما أنت أول من علا/ وعلاشئون الناس شانه ○ أقصر علیک مراقبا/ فالدهر مخذول امانه ○ کم من أشم معصب/ بالتاج مرهوب مکانه ○ قد کان ساعده الزمان/ وکان ذا خفض جنانه ○ تجری الجداول حوله/ للجند مترعة جفانه ○ قد فاجأته منیة/ لمی ینجه منها اکتنانه ○ وتفرقت أجناده/ عنه وناح به قیانه ○ والدهر من یعلق به/ بطحنه مقترساً جرانه ○ والناس شتی فی الهوی/ کالمرء مختلف بنانه ○ والصدق أفضل شیمه ○ والمرء یقتله لسانه/ والصمت أسعد للفتی ولقد بشرفه بیانه
در سنگ سوّم نیز قصیده‌ای به همین سبک نوشته شده بود که سراسرِ مضمونش حکمت و موعظه بود، با این مطلع که:
کل عیش تعله/ لیس للدهر خله ○ یوم یؤس و نعمه/ واجتماع وقله
حینا العیش والتکأثر جهل وضله
و از آن است:
آفة العیش والنعیم کرور الأهل/ وصل یوم ولیلة واعتراض بعله

برایش عبدالدّار، عبد مناف، عبدالعزّی و عبد را به دنیا آورد. وقتی فرزندان قُصَیّ زیاد شدند و مالِ او رو به فزونی نهاد و جایگاه و احترامش بیشتر شد، حُلیل از دنیا رفت.

تولیت خانهٔ کعبه و یاری رزاح

قُصَیّ می‌دید که او به تولیتِ کعبه و پرداختن به امور آن از خُزاعه و بنی بکر سزاوارتر است و قریشیان [از میانِ فرزندانِ] اسماعیل از همه کس گزیده‌تر و زاد و رود مسلّم اویند. از این روی با برخی از بزرگانِ قریش و بنی کِنانه در این باره سخن گفت و از آنان خواست که خُزاعه و بنی بکر را از مکّه بیرون کنند و آنان نیز این درخواست او را پذیرفتند. ربیعة بن حرام از عُذرة بن سعد بن زید است که پس از نابودی کِلاب به مکّه آمد و با فاطمه بنت سعد بن سَیَل ازدواج کرد، زهره در آن زمان یک مردِ [کامل] و قُصَیّ طفلی شیرخواره بود. [پس از آن که با مادرش ازدواج کرد] او را با خود به سرزمینش برد و مادرش قصیّ را نیز همراهِ خود برد و برای زُهره هم زِراح را به دنیا آورد. وقتی قُصَی به سن بلوغ رسید و مردی کامل شد، به مکّه آمد و در آنجا اقامت گزید [وقتی به مکّه آمد و] قومش دعوت [و خواستهٔ] او را پذیرفتند، نامه‌ای به برادرِ مادری‌اش، زِراح بن ربیعه، نوشت [به این مضمون که:] یاری‌اش کند و [در قصدی که دارد] به کمکش برخیزد. [پس از آن] زراح بن ربیعة، همراه با برادرانش، حنّ بن ربیعه، محمود بن ربیعه، جُلْهمة بن ربیعة، که مادرشان زنی غیر از فاطمه بود، و نیز افراد دیگری از [بنی] قضاعه، در موسم حجّ عربها، به یاری‌اش شتافت. و همگی آنان به اتّفاق نظر تصمیم گرفتند که به قُصَیّ کمک کنند. خزاعه می‌پندارد، وقتی که شمارِ فرزندانِ قُصَیّ از دخترِ حُلیل بن حُبشیه بسیار شد، او بود که قصی، را به این کار توصیه کرد و به او گفت: تو به ولایت کعبه و نیز

کارگزاری مکّه، از خُزاعه سزاوارتر هستی و آنگاه بود که قُصَیّ این خواسته و مدَّعی را در میان آورد. و من این را از [کسانی] جُز آنان نشنیده‌ام و خداوند از هر کسی بهتر می‌داند که انگیزهٔ این کار چه بوده است.

اجازه‌ی غوث بن مُرّ

غوث بن مُرّ بن أدّ بن طابخة بن الیاس بن مُضر، از عرفه [به بعد] به مردم اجازه می‌داد که حجّ بگزارند و این حقّ پس از او به فرزندانِ او داده شد و به او و فرزندانش «صوفه» می‌گفتند. چنین اختیاری از آن روی به غوث بن مُرّ داده شد که مادرش یکی از زنان [قبیلهٔ] جُرهم و نازا بود، به همین خاطر برای خداوند نذر کرد که اگر فرزند پسری به او بدهد، او را به عنوان بنده‌ای به کعبه بخشد تا به آن خانه خدمت کند و به امورش پردازد.

آنگاه غوث را به دنیا آورد [که به موجب نذرِ مادرش] که در نخستین مرحله، همراه با دایی‌هایش از [قبیلهٔ] جرهم به امور مکّه می‌پرداخت، تا اینکه پس از آن حقّ اجازه دادن به مردم، از عرفه، به دلیل مسؤولیتی که در کعبه به او داده شد و پس از او هم فرزندانش چنین حکم و حقّی را داشتند، تا این که منقرض شدند. چنان که مُرّ بن أدّ درباره‌ی وفای نذر مادرش می‌گوید:

إنی جعلتُ ربِّ من بَنِیَّه ربیطةً بمکَّة العلیَّه
فبارکنَ لی بها ألیَّهْ واجْعله لی من صالح البَرِیَّه

چنان که می‌پندارند، غوث بن مُرّ، وقتی مردم را رهسپار می‌کرد، می‌گفت:

لا هُمَّ إنّی تابعٌ تُباعه إن کان إثمٌ فعلی قُضاعه

خداوندا، من از سرمشقِ خود پیروی کرده‌ام، اگر گناهی باشد، مسؤلش قضاعه است.

ابن اسحاق می‌گوید: یحیی بن عبّاد بن عبدالله بن زبیر از پدرش (عباد) برای من [این امر] را روایت کرده است.

صوفه و رمی جمار

صوفه از عرفه مردم را رهسپار می‌کردند و وقتی از منی باز می‌گشتند به آنان اجازه می‌دادند. چنان که در روز چند کس برای رمی جمار می‌آمدند و یکی از مردانِ صوفه، برای مردم، رمیِ جمار می‌کرد و تا وقتی که او دست به چنین کاری نمی‌زد، آنان به آن اقدام نمی‌کردند. و حاجتمندانی که شتاب داشتند، به نزدش می‌آمدند و به او می‌گفتند: برخیز و رَمی کن تا ما هم با تو چنین کنیم. امّا او می‌گفت: سوگند به خداوند که نه، تا زمانی که آفتاب از میانهٔ آسمان رو به غروب ننهاده این کار را نمی‌کنم. آنگاه افرادِ حاجتمند که دوست داشتند، شتاب به خرج دهند، می‌رفتند و به آنجا سنگ می‌انداختند و با این کار، آن را به شتاب انجام می‌دادند و به او می‌گفتد: وای به حالِ تو، برخیز و رمیِ جمار کن. امّا او این درخواست آنان را نمی‌پذیرفت و چشم به راه می‌ماند تا خورشید از میانهٔ آسمان رو به سوی غروب نهد، آنگاه برمی‌خاست و سنگ می‌انداخت و مردم نیز این کار را همراه با او انجام می‌دادند.

کارگزاریِ بنی سعد پس از صوفه

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی از رمیِ جمار فراغت یافتند و می‌خواستند که از منی رهسپار شوند. صوفه هر دو جانبِ عقبه را می‌گرفت و مردم را بازمی‌داشتند و می‌گفتند: قبیله‌ی صوفه باید اجازه دهد و به هیچ کس از مردم اجازه نمی‌دادند تا بگذرند. امّا وقتی صوفه رهسپار می‌شدند و می‌گذشتند، راهِ مردم را باز می‌گذاشتند و پس از آنان رهسپار می‌شدند و آنان از چنین حقّی

برخوردار بودند تا زمانی که منقرض شدند و پس از آن، بنی سعد بن زید مناة بن تمیم این حقّ را به حکم قرابت و خویشاوندیِ نسبی از آنان به ارث بردند و برخی از بنی سعد در خاندانِ صفوان بن حارث بن شِجنه بودند.

نسبِ صفوان

ابن هِشام می‌گوید: [وی] صفوان بن جناب بن شِجنة بن عطارد بن عوف بن کعب بن سعد بن زیدمناة بن تمیم است.

صفوان و کرب و اجازه در حج

ابن اسحاق می‌گوید: صفوان یکی از آن کسانی بود که از عَرَفه به مردم برای حجّ اجازه می‌داد. آنگاه پس از او فرزندانش از چنین حقّی برخوردار شدند، تا واپسین کسی که در زمان او، اسلام ظهور کرد، کَرِب بن صفوان است که اوس بن تمیم بن مغراء سعدی [درباره‌ی او] گفته است:

لا یبرح النّاس ما حجّوا مُعرَّ فهم　　　حتّی یقال أجیزوا آل صفوانا

مردم، به هنگام حج از عرفه تکان نمی‌خوردند، تا بگویند: ای خاندانِ صفوان اجازه دهید.

ابن هِشام می‌گوید: این بیت از یکی از قصاید اوس بن مغراء نقل شده است.

روش عَدوان در رهسپار شدن از مزدلفه

شعرِ ذی الإصبع

امّا شعر ذی الإِصبعِ عدوانی، که نامش حُرثان (از عَدوان؛ بن عمرو)[۱] از آن روی ذوالإِصبع نامیده شده که انگشتی [اضافی] داشت و آن را قطع کرد، در این باره آن است که می‌گوید:

عذیَر الحيّ من عدوا ... ن کانوا حيَّة الأَرض
بَغَی بَعضُهم ظُلْما ... فلم یُرْعِ علی بَعْض
و منهم کانت السَّادا ... ت و المُوفون بالقَرْض
و منهم مَنْ یُجِیز النَّا ... س بالسُّنَّة والفَرْض
و منهم حَکَمٌ یَقْضی ... فَلا یُنْقَضُ ما یَقْضی

از عدوان که سرزمینی ترسناک است، کسی را بیاورید که پوزش بخواهد.
برخی از آنان به ستم سرکشی کرده و برخی را بر جای نگذاشته‌اند.
برخی از آنان از بزرگان بودند و وامها را می‌گزاردند. (و نیکی‌ها را بی‌پاداش نمی‌گذارند)
برخی از آنان انجام امور مستحبّی و واجب را برای مردم روا می‌شمارند.
برخی از آنان داورند و چنان داوری می‌کنند که کسی نمی‌تواند رای آنان را بشکند.

۱. زیادت از «الشعر والشعراء» است.

ابوسیّاره و حقّ افاضه

این ابیات از یکی از قصایدش نقل شده‌اند ـ چنان که زیاد بن عبداللّه بکایی از محمّد بن اسحاق برای من روایت کرده ـ افاضه (رهسپار شدن) از مزدلفه، برای عُدوان مقرّر بود، چنان که سران و بزرگانشان این حقّ را از همدیگر به ارث می‌بردند. آنگاه واپسین کسی که تا زمانِ ظهور اسلام از چنین حقّی برخوردار بود، ابوسیّاره، عُمیلةَ بن أعزل است و شاعری از عرب درباره‌ی او می‌گوید:

نحن دفعنا عن أبِی سیَّارهْ   و عن مَوالیه بنی فَزاره
حتی أجاز سالِماً حِماره   مستقِبل القبلة یدعو جاره

ما از بنی سیاره و از پسرعموهایش، بنی فزاره، بازداشتیم.
تا این که ابوسیّاره می‌آمد و رو به قبله دعا می‌کرد: خداوندا، از آنچه می‌ترسم، پُشت و پناه من باش.

می‌گوید: ابوسیاره، سوار بر ماده خرِ خویش می‌آمد و به مردم اجازه می‌داد که رهسپار و روانه شوند و از این روی به او «سالماً حماره» گفته است.

عامر بن ظرب

ابن اسحاق می‌گوید: در عبارتِ «حَکَمٌ یقضی» (در شعر ذی الإصبع) منظور از حَکَم، عامر بن ظَرِب بن عمرو بن عیاذ بن یِشکُر بن عَدوانِ عدوانی است. چنان که هر اختلاف و مشکلی و دشواری که در میانِ عرب در می‌گرفت که نیازمند به قضاوت و داوری داشت، مورد اختلاف را به نزد او می‌بردند و به هر حکمی هم که می‌کرد، راضی و خشنود می‌شدند. روزی درباره‌ی مردی خُنثی، که هم ویژگی زنان و نیز خصوصیّت مردان را داشت، اختلاف افتاد و

موضوعِ مورد اختلاف را برای داوری به نزد او بردند و گفتند: او را مرد می‌دانی یا زن؟

هرگز موضوعی به این دشواری را به او ارجاع نداده بودند. [وقتی قضیه را تا این اندازه دشوار دید] گفت: می‌باید در این کارتان درنگ کنم. ای قوم عرب، خدا می‌داند که پیش از این همچنین مسألهٔ دشواری را به من ارجاع نداده‌اید. آنان هم به او مهلت دادند.

آن شب را همواره بیدار بود و این قضیه را مورد بررسی قرار می‌داد و درباره‌ی‌اش درنگ می‌کرد. امّا به نظری [قطعی] دست پیدا نمی‌کرد. کنیزکی، به نام سُخیله داشت که گوسفندانش را چوپانی می‌کرد و به هنگام رهسپار شدنِ صبحگاهان اگر تأخیر می‌کرد، او را مورد بازخواست قرار می‌داد و می‌گفت: «صبّحتِ واللّه یا سُخیل = ای سخیله، به راستی کارت را به روز انداخته‌ای» و به هنگامِ بازگشت نیز اگر دیر می‌کرد به او می‌گفت: «مسیّت واللّه یاسخیل = ای سخیله، به راستی دیر کرده‌ای و به هنگام شب باز آمده‌ای». باز خواستش به این خاطر بود که او در رهسپار شدن و باز آمدن از صحرا معمولاً دیر می‌کرد و برخی از مردم در این کار از او پیش می‌گرفتند. وقتی دید که در آن شب بیدار مانده و در بسترِ خود آرام نمی‌گیرد، گفت: ای بی‌پدر تو را چه شده است! امشب تو را چه شده است که تا این پایه ناآرام هستی؟

گفت: وای به حالِ تو، مرا به حالِ خودم رها کن، این موضوعی نیست که به تو ربطی داشته باشد. امّا سخیله پرسش خود را دیگر بار تکَرار کرد. عامر هم با خود گفت: شاید او بتواند در کار من گشایشی حاصل کند، [از این روی] گفت: وای به حالِ تو، [دیروز] درباره‌ی ارثِ خنثی اختلاف کرده‌اند و از من داوری خواسته‌اند و نمی‌دانم که او را مرد تلقّی کنم و یا زن بدانم؟ اکنون خدا می‌داند که نمی‌دانم چه کار کنم و در این باره به رأی و نظری دست نمی‌یابم.

راوی می‌گوید: [سخیله] گفت: سبحان اللّه! این که مشکلی نیست به [حکم امارهٔ] دفع ادرار درباره‌اش داوری کن، ببین اگر از آن راهی ادرار کند که مردان ادرار می‌کنند، پس مرد است و اگر از راهی ادرار کرد که زنان ادرار می‌کنند، پس زن است!

آنگاه عامر گفت: ای سُخیل پس از این هر طور که می‌خواهی رفتار کن و بامدادان دیر برو و شامگاهان دیر بیا که گره از کار من گشودی. آنگاه وقتی روز شد به نزد مردم رفت و به حکمی که سخیله بیان کرده بود، قضاوت کرد.

پیروزیِ قُصیّ و شکست صوفه

ابن اسحاق می‌گوید: در آن سال صوفه به رسم معمول عمل کرد و عربها چنین حقّی را برای آنان [به رسمیت] شناختند، یعنی همان رسم و آیینی که در روزگار کارگزاری و ولایت جُرهم و خزاعه در دل و جانِ آنان ریشه دوانده بود. تا این که قُصَیّ بن کلاب با قوم همراهِ خویش از قریش، کنانه و قضاعه، در عقبه به آنان رسید و گفت: ما در این کار از شما سزاوارتریم. آنگاه بود که آنان با او به پیکار برخاستند و در میانشان نبردی سخت درگرفت و صوفه شکست خورد و قصّی در این کار بر آنان چیره و پیروز شد.

جنگ قُصَیّ با خزاعه و بنی‌بکر

[پس از] این رخداد، خزاعه که بنی بکر از قصی کناره گرفتند و دانستند که او چنان که صوفه را از این امر بازداشت، آنان را هم باز خواهد داشت و نخواهد گذاشت که آنان به ولایت کعبه و کارگزاریِ مکّه دست پیدا کنند. وقتی از او کناره گرفتند، دشمنی با او را آشکار ساختند و قُصَیّ مصممّ شد که با آنان بجنگد (و برادرش زراح بن ربیعه هم با قوم خود از قضاعه در همراهی با او

پایدار ماندند)[1]، خزاعه و بنی بکر وقتی اوضاع را چنین دیدند. برای مبارزه با او رهسپار شدند و جنگی سخت بینِ آنان [در ابطح] درگرفت و شمارِ بسیاری از هر دو طرف کشته شدند، آنگاه تصمیم گرفتند که با همدیگر صلح کنند و یکی از شخصیتهای عرب را حَکَم مقرّر کنند، چنان که یعمر بن عوف بن کعب بن عامر بن لیث بن بکر بن عبدمناة بن کنانه را حَکَم قرار دادند و وی چنین داوری کرد که قُصَیّ نسبت به ولایت کعبه و کارگزاریِ مکّه از خزاعه سزاوارتر است و هر خونی که قُصَیّ از خزاعه و بنی بکر ریخته به هدر رفته و پامال است، امّا کسانی که خزاعه و بنی بکر از قریش و کنانه و قضاعه کشته‌اند، می‌باید دیهٔ آنان پرداخت شود و راهِ قُصَیّ را به سوی کعبه و مکّه بازگذارند.

وجه تسمیه‌ی یعمر به شداخ

در همان روز یعمر بن عوف را «شداخ» به دلیل ریختن خونهای بسیار و به هدر دادن آنها «شَدّاخ» و به گفته ابن هِشام «شُدّاخ» نام گذاردند.

قُصَیّ، امیر مکّه

ابن اسحاق می‌گوید: پس از آن ولایت بیت [الحرام] و امّارتِ مکّه بر عهدهٔ قصّی قرار گرفت و تمامیِ قوم خود را از گوشه و کنار در مکّه فرا - هم - آورد و از قوم خود و مردمان مکّه خواست که او را به فرمانروایيِ خویش برگزینند و آنان هم او را به این امر برگزیدند. آنگاه او عرب را بر همان آیینی بر جای گذارد که داشتند، چرا که می‌پنداشت آداب و رسومشان به راستی دینِ [خدا] است و تغییر دادنِ آن روا نیست. خاندانِ صفوان و عدوان و نسأة و مرّة بن عوف را هم

۱. عبارت اضافی از خبری است.

بر همان آیین و شیوه‌ای بر جای گذاشت که بر آن بودند، تا این که اسلام ظهور کرد و خداوند متعال به موجب احکام اسلامی تمامیِ این رسمهای [ناراستین] را از میان برداشت.

قُصَیّ نخستین کس از فرزندانِ کعب بن لؤیّ بود که به مقام فرمانروایی رسید و قوم او نیز در این امر از او فرمان بردند و حجابت (کلیدداری)، سقایت (دادنِ آب زمزم به حاجیان)، رفادت (خوراکی بود که قریش هر سال برای حاجیان آماده می‌کردند)، ندوه (همایش برای رایزنی و مشورت)، لواء (پرچمداری در جنگ) همه برای او بود، چنان که به تمامیِ مقامهای مکّه نایل آمد. و مکّه را در میان قوم خود به چهار بخش تقسیم کرد و هر قومی از قریش را در جایِ خود در مکّه سکنی داد که در آنجا می‌زیستند. و مردم گمان می‌کردند که قریش از بریدن درختانِ حَرَم در محلّ سکونتِ خویش می‌ترسند، از این روی با دستانِ خود و به کمکِ یارانش به بریدن آنها اقدام کرد و از آن روی که کار قریش را چنین به سامان آورد، او را «مجمّع = فرا ـ هم ـ آورنده» نام گذاردند و به فرمان و کارِ او تبرّک می‌جستند و هر زنِ قریش که می‌خواست شوهری بگزیند و هر مرد قریشی که می‌خواست زن بگیرد و هر گرفتاری که داشتند درباره‌اش با او رایزنی و مشورت می‌کردند و هرگاه که می‌خواستند با قومی جنگ کنند، درفش آن را در سرای او می‌بستند و یکی از فرزندانش این کار را برای آنان انجام می‌داد. چنان که اگر دختری از قریش می‌خواست دِرع (پیراهن مخصوص) را [که رسم بود] بپوشد و آن را در آنجا باز می‌کردند و در خانه‌ی او می‌پوشید و سپس او را به نزد خانواده‌اش باز می‌بردند. فرمان [و رفتارش] در میانِ قریش، هم در زمانی که زنده بود و نیز پس از مرگش، مانند آیینی [و دینی] بود که به آن عمل می‌کردند [و به غیر آن عمل نمی‌کردند] همچنین برای خود، دارالنّدوه، ساخته و درش را به سوی

مسجدِ کعبه قرار داده بود و قریش کارهایشان را در آنجا حلّ و فصل می‌کردند.

ابن هِشام می‌گوید: شاعر گفته است:

قُصَیّ لعمری کَان یُدعی مُجَمِّعا　　به جَمَّع اللّه القبائلَ من فِهْر

قُصَیّ از آن روی مجمّع نامیده می‌شد که خدا به واسطه‌ی او قبایلِ فِهر را دور هم جمع کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: عبدالملک بن راشد از پدرش برای من روایت کرده است که گفت: از سائب بن خبّاب، صاحب مقصوره شنیدم که می‌گفت که او از مردی شنیده است که حدیث قُصَیّ بن کلاب و قضیهٔ جمع کردنِ قومش و بیرون کردن خزاعه و بنی بکر از مکّه و ولایت بیت [الحرام] و کارگزاری مکّه را برای عمربن خطاب، خلیفهٔ مسلمانان، روایت می‌کرد و او این روایت را انکار نکرد و مردود ندانست.

شعر رزاح

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی قُصَیّ از جنگ فراغت یافت، برادرش رزاح بن ربیعهِ، با قوم همراه خویش به سرزمینش رفت و درباره‌ی اجابتِ [درخواستِ] قصّی ابیات زیر را سروده است:

لمّا أتی من قُصَیّ رسول　　فقال الرَّسولُ أجِیبوا الخلیلاَ
نَهَضْنا إلیه نَقود الجیاد　　و نطرح عنَّا المَلولَ الثَّقِیلا
نسیر بها اللیلَ حتی الصباح　　و نَکْمِی النهار لئَلاَّ نزولا
فهنَّ سِراعٌ کَوِرْدِ القَطا　　یُجِبْن بنا مِنْ قُصَیّ رسولا
جَمَعنا من السرّ من أشمذَین　　و من کلّ حیّ جمعنا قَبیلا
فیا لکِ حُلْبَةَ ما لیلة　　تزید علی الألف سَیْبا رَسیلا

فلمّا مَرَرْن علی عَسْجد — وأسهلن من مُسْتناخ سَبيلا
و جاوزن بالركن من وَرِقانِ — و جاوزن بالعَرْج حيًّا حُلولا
مررن على الحِلِّ ما ذُقْنه — و عالجن من مَرّ ليلاً طويلا
ندنی من العُوذ أفلاءَها — إرادة أنْ يسترقن الصَّهيلا
فلمّا انتهَيْنا إلی مكّة — أبحنا الرجال قبِيلاً قبيلا
نُعاورهم ثَمّ حدّ السيوف — و فی كلّ أوْب خَلسْنا العقولا
نُخبّزهم بصلاب النّسو — ر خَبْز القویّ العزيزَ الذّليلا
قَتَلنا خُزاعة فی دارها — و بكراً قتَلْنا و جيلاً فجِيلا
نفيناهُم من بلاد المَليک — كما لا يَحلُّون أرْضاً سُهولا
فأصبح سَبْيهمُ فی الحديد — و مِنْ كلُ حیّ شَفَينا الغَليلا

وقتی فرستاده‌ای از سوی قصیّ آمد، آن فرستاده گفت: دوست را اجابت کنید.
ما با اسبانمان برخاستیم و به سوی او رفتیم و هرگونه ملالت و گرانجانی را از خود دور کردیم.
شب تا بامداد به سویش رفتیم و در روز نیز چشمانمان را می‌پوشاندیم، تا مگر در جایی فرود نیاییم.
شتران مانند درآمدنِ پرنده‌ی قطا (گله‌ی این پرندگان) با ما درخواستِ فرستاده‌ی قصیّ را شتابان اجابت می‌کردند.
از «سرّ» در اشمذین (دو قبیله یا دو کوه هستند) و از هر قبیله‌ای گروهی را جمع کردیم.
ای سپاهیان شما را چه شده است که از شتابِ خود بازمانده‌اید.
وقتی از عَسجد گذشتند و در مُستناخ به راه‌های هموار رسیدند.
و از رکنِ ورقان (کوهی سیاه بین عرج و رویثه است) و از عَرج (از نواحی طائف) شتابان گذشتند.
و از کنار درختِ «حل» گذشتند، از آن نخوردند و سراسرِ شب در حالِ حرکت بودند.
از اسبان، جوانترها را برمی‌گزیدیم، تا مگر شیهه نکنند.
وقتی به مکّه رسیدیم، مردان را گروه، گروه آشکار ساختیم.
آنجا، آنان را به نوبت می‌فرستادیم، به سانِ تیزیِ شمشیر و در هر بازگشتی بهترین‌ها را

برمی‌گرفتیم.
با لشگر خود آنان را، به شدّت، چنان که گروه پیروز، شکست خوردگانِ خوار شده را می‌رانند، آنان را می‌راندیم.
خزاعه را در سرای خودشان کشتیم و بنی بکر را هم، نسل به نسل نابود کردیم.
آنان را از سرزمین خداوند راندیم، به نحوی که دیگر نتوانند به سرزمینی هموار درآیند.
اسیرانشان در بندهای آهنین بودند و از هر قبیله‌ای اسیری در بند گرفتیم.

ثعلبة بن عبداللّه بن ذبیان بن حارث بن سعد هُذیم قضاعی هم درباره‌ی دعوتِ قصّی از آنان می‌گوید:

جَلبنا الخیلَ مُضْمرةً تَغَالی / من الأعراف أعراف الجِناب
إلی غَوْری تَهامة فالتقینا / من الفَیْفاء فی قاع یَباب
فامّا صوفة الخنثی فخَلَّوا / منازهم محاذرةَ الضراب
و قام بنو علیّ إذْ رأونا / إلی الأسیاف کالإبل الطِّراب

ما اسبانی ناشناخته به دست آورده‌ایم که از تپّه‌های بلند، از تپّه‌های جناب (نام جایگاهی است) بالا می‌روند.
تا زمین‌های پستِ تهامه، آنگاه در آنجا در صحرا (نشیبِ بیابان)، در زمین‌های هموار ویران [راه می‌سپارند].
امّا بنی صوفه از بیم شمشیرها، خانه‌های خود را ترک کردند.
و بنی علی، وقتی دیدند ما به شمشیرها روی آورده‌ایم، مانند شترانِ مشتاقِ موطنِ خویش، از جای برخاستند.

قُصَیّ بن کلاب نیز گفته است:

أنا ابنُ العاصِمین بنی لُوَیّ / بمكَّة مَنْزلی و بها رَبیتُ
إلی البطحاء قد علمتْ معدّ / و مَرّوتُها رَضیت بها رَضیت
فلَسْت لغالب إن لم تأثّل / بها أولاد قَیْذر والنَّبیتُ
رِزاحٌ ناصِری و به أسامی / فلستُ أَخافُ ضَیْمًا ما حَییتُ

من فرزندعاصمین (حامیانِ مردم) بن لؤی هستم و خانه‌ام در مکّه است و در آنجا پرورش یافته‌ام.
قبیله‌ی معدّ (که در خَشِن زیستی) شهره‌اند، در بطحا مردانگی خود را دانسته‌اند و من به آن خشنود و خرسندم.
از غالب نیستم، وقتی فرزندان اسماعیل در آنجا ارام نگیرند.
رزاخ از بنی ناضر است و به او می‌بالم و تا زنده‌ام از ستمی نمی‌ترسم.

رزاح و نهد و حوتکه

وقتی رزاح بن ربیعه در سرزمین خود مستقر شد خداوند متعال فرزندانِ او و حُنّ را بسیار گرداند، که دو قبیلهٔ عذرهٔ کنونی هستند، استقرار یافت، میانِ رزاح بن ربیعه، وقتی که به سرزمین خود برگشت و بین نهد بن زید و حوتکهٔ أسلَم، که دو قبیله از قضاعه هستند، اختلافی وجود داشت، به همین دلیل آنان را بیم داد و از سرزمین قضاعه، جلای وطن کردند و به یمن رفتند، چنان که هنوز هم (در زمان ابن هِشام) فرزندانشان در یمن می‌زیند.

آنگاه قُصَیّ بن کلاب که [بنی] قُضاعه و رشد آنان و اجتماع در سرزمینشان را، به دلیل خویشاوندی با رزاح و آسیبهایی که به هنگام پذیرفتن دعوت به کمک او، به خود دیده بودند، دوست می‌داشت. در نتیجه از رفتار رزاح با آنان دلگیر شد و گفت:

ألا من مُبْلغ عَنّی رِزاحا — فإنی قد لَحیتک فی اثنتین
لَحیتُک فی بنی نَهْد بن زَیْد — کما فرَّقتَ بینهمُ و بَیْنی
و حَوْتکة بن أسلمَ إنّ قوْما — عَنَوْهم بالمساءة قد عَنوْنی

کیست که این خبر را از من به رزاح برساند و [به او بگوید:] من درباره‌ی دو کس تو را نکوهش کرده‌ام.
درباره‌ی بنی نهد بن زید، که بین آنان و من جدایی انداختی.

و درباره‌ی حوتکهٔ بن اسلم که گروهی آنان را رنجاندند، تو گفتی مرا رنجانده‌اند.

ابن هشام می‌گوید: برخی این ابیات را به زُهیر بن جناب کلبی منتسب کرده‌اند.

دلیل انتخاب عبدالدّار

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی قصّی به سنّ پیری رسید و استخوانهایش سست شدند، عبدالدّار، بزرگترین فرزند او بود و دیگر فرزندانش هم یکی عبدمناف بود که در زمان پدر جایگاه بلندی یافتند و به هر مقام رسیدند و همچنین عبدالعزّی و عبد [قصی] دو فرزندِ دیگر او بودند.

قُصَیّ بن عبدالدّار گفت: (امّا، سوگند به خداوند، ای فرزندم)، هرچند که آنان از تو برتر باشند، من تو را بر این مردم خواهم گمارد: هیچ کس واردِ کعبه نمی‌شود، مگر آن که دو درش را بر او می‌گشایی و قریش هرگاه برای جنگی آماده شود، پرچم آن را به دست تو می‌دهد و در مکّه تو به مردم نوشیدنی می‌دهی و همگی در موسم حج از خوراکِ تو می‌خورند و قریشیان هر تصمیم مهمّی را در خانهٔ تو می‌گیرند. آنگاه دارالندوه را هم به او داد [خانه‌ای که قریشیان امورشان را در آنجا فیصله می‌دادند]، مسؤولیتِ پرده‌داری، پرچم، سقایت (آب نوشاندن به مردم در موسم حج) و رفادت [مسؤولیت و منصب پذیراییِ از مردم در موسم حج] را هم به او داد.

رفادة

رفادت عبارت از هزینه‌ای بود که قریش در هر موسمی از موسم‌های حج از اموال خویش در اختیار قُصَیّ بن کلاب می‌گذاشت و او نیز با آن برای حاجیان خوراک فراهم می‌کرد و هرکس که خود امکان و ره توشه‌ای نداشت از آن

می‌خورد. این کاری بود که قصّی برای قریش مقرّر کرد و زمانی که به آنان فرمان داد اقدام به چنین کاری کنند، به آنان گفت: «ای گروه قریش، شما همسایگانِ [خانهٔ] خدایید و در شهری زندگی می‌کنید که خانه خدا در آنجاست و شما [توفیقِ] زیستن در کنار حرم الهی را یافته‌اید، آنگاه حاجیان مهمانانِ خدا و زایرانِ خانهٔ او هستند و اینان از هرکس دیگری سزاوارترند که هرچه بیشتر مورد اکرام قرار گیرند، پس برای آنان در روزهای حجّ خوراکی و نوشیدنی مقرّر بدارید تا بزرگواری شما هرچه بیشتر بر آنان مسلّم شود.

آنان نیز درخواست او را پذیرفتند و هر ساله بخشی از اموال خود را برای همین کار اختصاص می‌دادند و قصّی نیز در روزهای منی برای مردم خوراک درست می‌کرد. این رسم در زمان جاهلیت همچنان از زمانِ او تا روزگارِ ظهور اسلام در میان قوم او برقرار بود و پس از آن هم موردِ امضا و تأیید اسلام قرار گرفت و تا به امروز هم مرسوم است و عبارت از خوراکی است که امیر مکّه هر سال در منی تا پایان پذیرفتن ایام حج برای مردم فراهم می‌بیند».

ابن اسحاق می‌گوید: ابی اسحاق بن یسار، از حسن بن محمّد بن علیّ بن ابی طالب، که خدای از آنان خشنود باد، روایت کرده است که درباره‌ی حکایت قُصَیّ و سخنی که به هنگام سپردنِ مسؤولیت‌های خود [که پیش از این هم به آنها اشاره شد] به عبدالدّار، با او گفت، می‌گوید: من از او شنیدم که این را به یکی از افرادِ خاندانِ عبدالدّار، به نام نُبیه بن وهب بن عامر بن عِکرمة بن عامر بن هشام بن عبدمناف بن عبدالدّار بن قصی می‌گفت.

حسن گفت: قصّی هر اختیار و مسؤولیتی که خود در پرداختن به امورِ مردم خود داشت، آن را به عبدالدّار داد و هیچ کس با تصمیم قصّی مخالفتی نمی‌کرد و برخلافِ کارِ او، تصمیمی نمی‌گرفت.

اختلافِ قریش پس از قُصَیّ

اختلاف بنی عبدالدّار با عموزادگانشان

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی قصی آرمان‌های خود را در میانِ قومِ خود و در میانِ دیگر فرزندانِ خود استوار داشت، سرانجام وفات یافت. آنگاه آنان مکّه را -بنا بر ارشادِ پیشینِ او- به چهار بخش تقسیم کردند و [سرانِ هر منطقه] آنجا را به مردم و هم پیمانان خود می‌دادند و می‌فروختند و قریشیان نیز در این کار با همهٔ آنان همراهی می‌کردند و در میانشان هیچ اختلاف و منازعه‌ای وجود نداشت، تا اینکه، سرانجام بنی عبدمناف بن قصیّ، عبدشمس، هاشم، مطالب و نوفل[1]، همداستان شدند. آن مقام و منصب‌های پرده‌داری و پرچم و سقایت و رفادت را که قصیّ برای عبدالدّار مقرّر داشته بود، از فرزندانش بگیرند، زیرا آنان معتقد بودند به دلیل جایگاه و فضیلتی که در میانِ قوم خود از آن برخوردارند، از آنان به این امر سزاوارترند. آنگاه بود که در میانِ قریش اختلاف در گرفت و گروهی از بنی عبدمناف بر این باور بودند که به دلیل جایگاهی که در میان قوم خود از آن برخوردارند، از بنی عبدالدّار به این کار سزاوارترند، حال آن که گروهی از بنی عبدالدّار بر این باور بودند که نباید جایگاهی را که قصیّ برای آنان از پیش مقرّر کرده است، از آنان بازستانند.

یارانِ دو گروه

در آن زمان بنی عبدمناف، از عبدشمس بن عبدمناف فرمان می‌بردند که در واقع کهنسال‌ترین فردِ قبیله آنان بودند، حال آن که در رأس بنی عبدالدار،

۱. گفته‌اند که عبدمناف فرزند پنجمی هم به نام ابوعمرو، به نام عبید هم داشت.

عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار قرار داشت و از آن میان فرزندانِ اسد بن عبدالعزّی بن قصیّ و خاندانِ زُهرة بن کِلاب، بنی تَیم بن مُرّة بن کعب و بنی حارث بن فِهر بن مالک بن نضر، با بنی عبدمناف همراه بودند و بنی مخزوم بن یَقَظة بن مِرّه، فرزندان سهم بن عمروبن هُصَیص بن کعب و خاندانِ جُمَح بن عمرو بن هصیص بن کعب و بنی عدیّ بن کعب از بنی عبدالدّار حمایت می‌کردند. امّا عامر بن لؤیّ و محارب بن فِهر بیرون از دایرهٔ حمایت از هر دو گروه قرار گرفتند و از کسی حمایت نکردند.

هر دو گروه، در میان خود پیمانی استوار داشتند که سستی به خود راه ندهند و تا ابد هیچ یک از همدیگر را تسلیم دیگران نکنند.

حلف المطیّبین

بنو عبدمناف کاسهٔ چوبین بزرگی را لبریز از عِطرِ خوشْ بوی در میان آوردند. می‌پندارند یکی از زنانِ بنی عبدمناف آن را برایشان آورد و آن را برای هم پیمانانِ خود در خانه‌ی کعبه، در مسجد گذاشتند و مردم دستانِ خود را در آنجا فرو می‌کردند و با هم پیمانان خود، عهد و پیمان می‌بستند، آنگاه برای استوار داشتنِ دلِ خود، بر کعبه دست می‌کشیدند و از این روی آنان را «مطیّبین» گفتند.

حلف الأحلاف

بنی عبدالدّار و هم پیمانانِ آنان نیز در خانهٔ کعبه عهد و پیمانی استوار بستند که سستی نکنند و همدیگر را به دشمن تسلیم نکنند و از این روی به «أحلاف» نامبردار شدند.

موضعِ قبایل

[چنان حالتی پدید آمده بود که همهٔ قبایل یا در صدد بودند که رویاروی همدیگر قرار گیرند و یا با همدیگر همکاری و پشتیبانی کنند] و بینِ قبایل درگیری ایجاد شد و برخی به برخی دیگر از قبایل پیوستند و بنی عبدمناف به بنی سهم و بنی اسد به بنی عبدالدّار و زُهره برای بنی جُمح و بنی تیم به بنی مخزوم و بنی حارث بن فِهر به عدیّ بن کعب پیوستند، آنگاه گفتند: هر قبیله‌ای می‌باید در زمرهٔ کسانی قرار گیرند که به آن تکیه کرده است.

مفادّ صلح

در حالی که مردم، همگی برای جنگ آماده شده بودند، ناگهان دعوت و فراخوانی برای صلح در میانِ آمد، به این مضمون که سقایت و رفادت را به بنی عبدمناف بدهند و پرده‌داری و پرچم‌داری و دارالندوه را هم مانند گذشته در اختیار بنی عبدالدّار باشد. همین کار را کردند و هر دو گروه به آن راضی شدند و به این ترتیب مردم توانستند از جنگ پرهیز کنند، امّا هریک از آنان بر پیمانی که با دیگران بسته بودند استوار ماندند و همواره به این پیمان تا هنگامِ ظهور اسلام پایبند بودند، آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم فرمود: «ما کان من حِلفٍ فی الجاهلیه فإنّ الاسلام لم یزده إلاّ شدّة = هر پیمان درستی را که در زمان جاهلیت بر خیر و صلاح بسته شده بود، اسلام جز، هرچه استوارتر گرداندن چنین پیمان‌هایی چیزی بر آن نیفزود».

حلف الفضول

وجه تسمیه

ابن هِشام می‌گوید: درباره‌ی حلف الفضول، زیاد بن عبداللّه بکایی از محمد بن اسحاق برای من روایت کرده است که گفت: از سوی برخی از قبایل قریش فراخوانی برای پیمانی انجام شد و مردم برای همین کار در خانهٔ عبداللّه بن جُدعان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تَیم بن مرّة بن کعب بن لُؤیّ جمع شدند، زیرا وی هم در میان قریش از جایگاه و مرتبت والایی برخوردار بود و هم از کهنسال‌ترین افرادشان به شمار می‌آمد و این پیمان را بنی‌هاشم و بنی مطلب و اسد بن عبدالعزّی و زهرة بن کلاب و تیم بن مُرّة در نزد او منعقد کردند، به این مضمون که عهد بستند و هم داستان شدند هرگاه ببینند که کسی در مکّه - خواه از اهالی مکّه باشد و خواه از مردمانی که به مکّه آمده‌اند - مورد ستم قرار گیرد، همراه با او با افرادِ ستمکار به مبارزه برخیزند تا اینکه حقّ او را که مورد ستم قرار گرفته به او باز گردانند، از این روی قریشیان بر این پیمان «حلف الفضول» نام گذاردند.

حدیث رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم درباره‌ی حلف الفضول

ابن اسحاق می‌گوید: محمد بن زید بن مهاجر بن قُنفذ تیمی برای من روایت کرده است که شنید طلحة بن عبداللّه بن عوف زهریّ می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: «لقد شهدت فی دار عبداللّه بن جُدعان حلفاً ما أحبّ أن لی به حُمرالنّعم، ولو أُدعی به فی الإسلام لأجبت = من در خانهٔ عبداللّه بن جدعان در پیمانی شرکت کردم و حتّی اگر شترانی سرخ موی به من دهند، خوش ندارم که آن عهد را بشکنم و اگر در همین دورانِ اسلام هم مرا به آن فرا خوانند، آن را خواهم پذیرفت».

منازعه‌ی حضرت حسین علیه‌السلام با ولید

ابن اسحاق می‌گوید: یزید بن عبدالله بن اسامة بن هادیِ لیثی برای من روایت کرده که محمد بن ابراهیم بن حارث تیمیّ برایش روایت کرده است که بینِ حسین بن علی بن ابی طالب رضی‌الله عنه و ولید بن عُتبة بن ابی سفیان منازعه‌ای در گرفت. در آن زمان معاویة بن ابی سفیان ولید را به کارگزاریِ مدینه گمارده بود. موضوع اختلاف درباره‌ی مالکیت ملکی در «ذی المروه» بود. ولید به دلیل قدرتی که از آن برخوردار بود می‌خواست به حسین رضی‌الله عنه ستم کند، امّا آن حضرت به او گفت: سوگند به خداوند یا درباره‌ی حقّ من به داد رفتار می‌کنی و یا اینکه شمشیر خود را بر می‌گیرم و در مسجد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم بر می‌خیزم و مردم را فرا می‌خوانم که به مضمون پیمانِ «حلف الفضول» عمل کنند.

راوی می‌گوید: آنگاه که حسین رضی‌الله عنه این سخنان را می‌گفت عبدالله بن زبیر در نزد ولید بود و گفت: سوگند به خداوند اگر حسین مردم را به مفادِ حلف الفضول فراخواند، شمشیر خود را بر می‌دارم و همگام با او به مبارزه برمی‌خیزم تا اینکه در حقّ او به داد داوری شود و یا اینکه همهٔ ما در این راه کشته شویم.

راوی می‌گوید: این خبر به مسور بن مخرمة بن نوفل زهری رسید و او هم چنین گفت و خبر به عبدالرحمن بن عثمان بن عبیدالله تیمی نیر رسید و او نیز چنین گفت و وقتی خبر این واکنش‌ها به ولید بن عتبه رسید، در حقّ حضرتِ حسین رضی‌الله عنه به داد رفتار کرد تا اینکه آن حضرت راضی و خشنود شد.

پرسش عبدالملک

ابن اسحاق می‌گوید: یزید بن عبداللّه بن اسامة بن هادیِ لیثی از محمد بن ابراهیم بن حارث تیمی برای من روایت کرده است که گفت: محمد بن جُبیر بن مُطعم بن عدیّ بن نوفل بن عبدمناف ـ که عالم‌ترین فردِ قریش بود ـ به هنگام کشته شدنِ ابن زبیر به نزدِ عبدالملک بن مروان بن حکم آمد و مردم در نزد او جمع شده بودند، وقتی بر او وارد شد، گفت: ای ابوسعید، آیا ما و شما، یعنی بنی عبدشمس بن عبدمناف، بنی نوفل بن عبدمناف در «حلف الفضول» حضور نداشتیم؟

او گفت: تو بهتر می‌دانی؟

عبدالملک گفت: می‌باید در این باره حقّ را به من بگویی.

او گفت: سوگند به خداوند، نه، ما و شما از آن پیمان بیرون آمدیم.

عبدالملک گفت: راست می‌گویی.

هاشم بن عبدمناف و رفادت و سقایتِ وی

ابن اسحاق می‌گوید: سرانجام هاشم بن عبدمناف عهده‌دارِ مسؤولیتِ رفادت (پذیرایی) و سقایت (آب دادنِ حاجیان) شد، حکایت چنین بود که عبدشمس همواره در سفر بود و کمتر اتّفاق می‌افتاد که در مکّه بماند، ضمن آن که فرزندانی داشت و دارایی‌اش هم اندک بود. امّا هاشم شخصی ثروتمند بود ـ و چنان که می‌گویند ـ وقتی مردم برای گزاردنِ حجّ به مکّه می‌آمدند در میان قریش می‌ایستاد و می‌گفت: «ای گروهِ قریش، شما همسایگانِ [خانه] خدا هستید و مردمانی که در جوارِ خانه‌ی خدا زندگی می‌کنند و در موسم حج زایرانِ خانه‌ی خدا و کسانی که به سوی خانه‌ی او حجّ گزارده‌اند، به نزد شما می‌آیند و آنان مهمانانِ خدا هستند و مهمانان خدا از هرکسِ دیگری

سزاوارترند که آنان را گرامی بدارید، پس بیایید چیزی جمع کنید که بتوانید در این ایّام که ناگزیرند در اینجا بمانند برایشان خوراکی فراهم ببینید و خدا می‌داند که اگر دارایيِ من برای این کار کفایت می‌کرد، برای آن، شما را به رنج و زحمت نمی‌انداختم». آنگاه بود که هرکس به اندازه وسعِ خویش هزینه می‌کرد و از مجموع آنچه جمع می‌شد برای حاجیان خوراک آماده می‌کردند تا اینکه می‌توانستند ایّام حج را به پایان برسانند.

کارهای هاشم

چنان که می‌گویند، هاشم نخستین کسی بود که کوچ‌های تابستانی و زمستانی را سنّت گذارد و نخستین کس بود که در مکّه به حج‌گزاران آب و گوشت داد و نامش [در ابتدا] عمرو بود و از آن روی او را هاشم نامیدند که در مکّه برای مردم نان ترید می‌کرد، چنان که یکی از شاعرانِ قریش و یا یکی از عرب‌ها گفته است:

عَمْرو الذی هَشَم الثرید لقومه   قوم بمكَّة مسنتين عجافِ
سُنَّت إليه الرحلتان كلاهما   سفر الشتاء و رحلةُ الأصياف

عمرو که برای قوم خود نان در کاسه می‌شکست، قومی در مکّه که به قحطی و خشکسالی گرفتار آمده بودند.
هیچ یک از سفرهای تجاری زمستانی و تابستانی آنان انجام نمی‌شد.

ابن هِشام می‌گوید: یکی از حجازیانِ آگاه به شعر، مصرعِ دوّمِ بیتِ نخست را به عبارتِ «قوم بمكة مسنتين عجاف» را برای من خوانده است.

مطلّب و عهده‌داريِ مسؤولیت رفادت و سقایت

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه هاشم بن عبدمناف که برای تجارت رفته بود، در

غزّه، از سرزمین شام درگذشت و پس از او مسؤولیت سقایت و رفادت برعهدهٔ مطلّب بن عبدمناف قرار گرفت. او از عبدشمس و هاشم کوچک‌تر بود و امّا در میانِ قوم خویش از فضل و جایگاهی ویژه برخوردار بود و قریشیان به دلیل بزرگواری و سخاوتِ و برتری‌اش او را «فیض» می‌نامیدند.

ازدواج هاشم

هاشم بن عبدمناف به مدینه آمد و با سلمی، دخترِ عمرو، یکی از افراد بنی عدیّ بن نجّار، که پیش از او در نکاحِ أحیحة بن جَلاح بن حریش بود، ازدواج کرد.

ابن هِشام می‌گوید: برخی نام او را حریس بن جحجبی بن کُلفة بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس گفته‌اند. که از او (سلمی) صاحبِ فرزندی به نام عمرو بن أحیحه شد و او به دلیل جایگاهی که در میان قوم خود از آن برخوردار بود، با هیچ مردی ازدواج نمی‌کرد مگر به این شرط که اختیارش به دستِ خود او باشد تا اگر مردی را ناخوش بدارد، از او جدا شود.

میلاد عبدالمطلّب و سبب نامگذاریِ او

هاشم از سلمی صاحبِ فرزندِ پسری شد که مادر نامش راشیبه گذارد. هاشم او را نزدِ مادرش گذاشت تا به سن بلوغ برسد. [و هاشم از مدینه به مکّه آمد]، آنگاه پس از مرگ هاشم، عمویش مطلب به مدینه رفت تا او را از مادرش بگیرد و به سرزمینش و به میان قوم خودش آورد. سلمی به او گفت: من نمی‌توانم او را با تو بفرستم.

مطلب به او گفت: من از اینجا نخواهم رفت مگر همراه با او، برادرزاده‌ام اکنون به سن بلوغ رسیده و در میانِ مردمانی که از قوم او نیستند، بیگانه و

غریب است و ما در زمانی هستیم که خداوند ما را به شرفِ خدمت به خانهٔ خویش نواخته است و در میان قوم خود از جایگاه و ارزش ویژه‌ای برخورداریم، مسؤولیت و ولایت بسیاری از کارهاشان با ماست و اگر در سرزمین خود و در میان قوم و قبیلهٔ خویش زندگی کند، این برایش بهتر است تا اینکه در میان دیگران باشد.

ـ چنان که راویان می‌گویند: شیبه به عمویش، مطلب گفت: من از نزدِ مادر نخواهم رفت، مگر آن که خود به من اجازه دهد، [مادر وقتی این سخن را شنید] به او رخصت داد و او را به عمویش سپرد و مطلب نیز در حالی که او را پشتِ سر خویش بر شتری سوار کرده بود. به مکّه آورد و قریشیان گفتند: مطلّب او را خریده است و به همین دلیل شیبه، پس از آن، عبدالمطلّب نامیده شد و مطلب گفت: وای به حالتان، او فرزندِ برادرم، هاشم است که او را از مدینه آورده‌ام.

مرگ مطلّب و اشعارِ سروده شده در رثای او

آنگاه مطلب نیز در رَدمان، از سرزمین یمن وفات یافت و مردی از عرب گریه کنان در رثای او گفت:

قد ظمیءَ الحجیجُ بعدالمطلَّبْ　　بعدالجفان والشَّراب المُنْثَعِبْ
لیت قریشاً بعده علی نَصَبْ

حج‌گزاران پس از مطلّب تشنه ماندند، پس از سخاوتمندان و نوشیدنی‌هایِ فراوان و سرشار چه بسا قریش پس از او به رنج افتند.

مطرود بن کعب خزاعیّ هم در رثای مطلب و همهٔ فرزندانِ عبدمناف، وقتی که خبر مرگ نوفل بن عبدمناف به او رسید ابیات زیر را سروده است. [نوفل آخرین فرد از آنان بود که وفات یافت]:

یا لیلة هَیَّجتِ لیلاتی إحدی لیالیَّ القسیَّات
و ماأُقاسِی منْ هُمُومٍ و ما عالجتُ من رُزْءِ المنیَّات
إذا تذکَّرتُ أخی نوفلاً ذکَّرَنی بالأوَّلیَّات
ذکَّرنی بالأُزُر الحُمْر والأَرْدية الصُّفر القَشِیبات
أربعة کلُّهمُ سَیِّد أبناء سادات لسادات
مَیْتٌ برَدْمان و میْتٌ بسَلْمان و میت عند غزّات
و میِّت أُسْکِن لحْداً لدی المَحجوبِ شَرْقیّ البنیَّات
أَخْلصهمُ عبدُ مناف فهمْ مِنْ لوْمِ مَنْ لامَ بمَنْجاة
إنَّ المُغیرات و أبناءَها مِنْ خَیْر أحیاءٍ و أموات

ای آن شبی که همه‌ی شب‌های مرا ناآرام ساخته است، یک شب بسیار سخت.
چه بسیار از اندوه‌ها؛ رنج به خود دیده‌ام و چه بسیار مصیبت‌های روزگار به خود دیده‌ام.
وقتی برادرم، نوفل را به یاد آوردم، آن آغازین‌ها فرا یادم آمد.
ازارهای سرخ و چادرهای زردِ کهنه را به یادم آورد.
چهار کس که همگی سرورِ فرزندانِ سرورانِ جهان بودند.
یکی در رَدمان و دیگری در سلمان و سه دیگر در غزّات مرده است.
چهارمی در «المحجوب» واقع در شرقِ کعبه در لَحَدی خفته است.
ناب‌ترینِ آنان عبد مناف که آنان از نکوهش هر نکوهشگری آزاد هستند.
مغیره‌ها و فرزندانش از بهترینِ زندگان و مردگانند.

نام عبدمناف، مغیره بود و نخستین کس از فرزندانِ مناف که وفات یافت، هاشم بود که در غزّه از سرزمین شام، و پس از او عبدشمس در مکه، آنگاه مطلب در ردْمان، از سرزمین یمن و سرانجام نوفل در سلمان از نواحیِ عراق از این جهان رفتند.

- چنان که می‌گویند - برخی به مطرود گفتند: اشعاری بس نیکو سروده‌ای، امّا اگر بتوانی بهتر از این بسرایی، بسیار نیکوتر خواهد بود.

او گفت: چند شبی به من فرصت بدهید. چند روزی درنگ کرد و این ابیات را سرود:

یاعینِ جُودی و أذْرِی الدمعَ وانهمری   وابکی علی السِّرّ من کَعْبِ الْمُغیراتِ
یا عینِ واسْحَنْفِری بالدمع واحتفلی   وابکی خبیئةَ نفسی فی الْمُلمّات
وابکی علی کُلِّ فیّاض أخی ثِقَةٍ   ضَخْمِ الدَّسیعة وهّاب الجَزیلات
مَحْض الضَّریبة عالی الهمّ مُخْتَلقٌ   جَلْد النَّحیزة ناءٍ بالعظیمات
صَعْب البدیهة لا نِکْس ولا وَکِل   ماضی العَزیمة مِتْلاف الکَرِیمات
صَقْرٍ توسَّط من کَعْب إذا نُسبِوا   بُحبوحَةَ الَمجْد والشُّمّ الرفیعات
ثم انْدُبِی الفیضَ والفیّاض مُطَّلبا   واسْتَخْرِطی بعد فَیْضاتِ بجمّات
أمْسَی برَدْمان عنّا الیومَ مُغْتَرِبا   یا لهفَ نَفْسی علیه بین أمْوات
وابکی، لک الویْلُ، امّا کنت باکیة   لِعَبْد شَمْس بشَرْقِ البنیّات
و هاشم فی ضریح وَسْطَ بَلْقعةٍ   تَسْفی الریاحُ علیه بین غزّات
و نوفل کل دون القوم خالِصتی   أمسَی بسَلْمان فی رَمْس بموماة
لم ألْقَ مثلَهُمْ عُجْماً ولا عربا   إذا استقلّت بهم أُدْم المَطیّات
أمْسَتْ دیارُهُمْ منهم مُعَطَّلة   وقد یکونون زَیْنا فی السریّات
أفْناهُمْ الدَّهرُ أم کلّت سیوفُهُمُ   أم کلُّ مَنْ عاش أزوادُ المَنیّات
أصبحتُ أرْضی من الأقوام بعدَهُم   بَسْطَ الوجوه وإلقاءَ التحِیّات
یا عینُ فابکی أبا الشُعثِ الشَّجیّات   یَبْکینه حُسَّراً مثل البَلِیّات
یبکین أکرمَ مَنْ یَمْشی علی قَدَم   یُعْوِلْنه بدُموع بعد عَبرات
یبکین شخصاً طویل الباع ذا فَجَر   آبی الهَضِیمة فراج الجَلِیلات
یبکین عمرو العُلا إذاحان مَصْرعُه   سَمح السَّجیّة بسّام العشیات
یبکینه مُستکیناتٍ علی حَزَن   یا طولَ ذلک مِنْ حزن و عَوْلات
یبکین لَمّا جلاهنّ الزّمانُ له   خُضْر الخدود کأمثال الحَمِیّات

محترمات علی أوساطهنْ لِمَا جرّ الزَّمان من احْداث المُصیبات
أبیتُ لَیْلی أُراعی النَّجم من ألمٍ أبکی و تبکی معی شَجْوِی بُنیَّاتی
ما فی القُروم لهم عِدْل ولا خَطَر ولا لمن ترکوا شَرْوی بَقبّات
أبناؤهم خیرُ أبناءٍ و أنفسُهم خیرُ النُّفوس لدی جَهْد الألیَّات
کم وهبوا من طِمِرٍّ سابح أرِنٍ و من طِمِرَّةٍ نَهْبِ فِی طِمِرَّات
و من سُیوف من الهندیّ مُخْلَصَةٍ و مِنْ رِماحٍ کأشطان الرَّکِیَّات
و من توابع مِمَّا یُفْضِلون بها عِندَ المسائلِ مِنْ بَذْل العطیَّات
فلو حَسبْت و أحْصَی الحاسبون معی لم أقْضِ أفعالَهم تلک الهَنیَّات
همُ المُدِلُّونَ امّا مَعْشَر فَخَروا عندالفخار بأنسابٍ نَقیَّات
زَیْنُ البیوت التی خَلُّو مساکنَها فأصبحتْ منهمُ وَحْشاً خَلِیَّات
أقولُ والعینُ لا ترقا مدامعُها لا یُبْعد اللّهُ أصحابَ الرَّزِیَّات

ای چشمِ من ببخش و اشک بریزان و بباران و بر آن تبار خالص از کعبِ مغیرات (بنی‌مغیره) گریه کن.
ای چشم من، همواره بگری و اشک‌هایت را فرا ـ هم ـ آور و برای مصیبت‌هایی که در دل نهفته داشته‌ام، گریه کن.
برای برادر بسیار شناخته شده‌ی من، مورد اطمینان و بسیار بخشنده و بسیار سخاوتمند من گریه کن.
او که سرشتی ناب و همّتی عالی و آفرینشی کامل و طبعی چالاک داشت.
استوار رای است و پَست و ناتوان نیست که به دیگران تکیه کند و تصمیم خود را اجرا می‌کند و حتّی بزرگان (بذل و بخشش‌کنندگانِ بزرگ) را در برابر او یارای ایستادن نیست.
شاهینی که به هنگام یاد کرد از نسبِ بنی‌کعب در میانه‌ی شکوه و بلندای بلندی‌ها ایستاده است.
آنگاه برای فیض و فیّاض که از مطلب هستند، به جایِ من و پس از جوشش اشک‌های بسیار، بیشتر گریه کن.
امروز در رَدمان از ما غریب افتاده است و بین مردگان، دلِ من برای او بس نگران است.

وای به حالت، گریه کن، یا که برای عبد شمس در خاورِ کعبه گریان باش.
هاشم در ضریح، در میانه‌ی سرزمینی بی‌آب و علف افتاده است و باد بین تپه‌ها بر او خاک می‌پوشاند.
و نوفل که از میانِ همه‌ی این قوم برای من نیکوترین است. در سلمان در بیابان به گور درآمد.
بین غیر عرب‌ها و عرب‌ها مانند آنان را ندیده‌ام، آنگاه که شترانِ سپید آنان را بر خود برداشته است.
سرزمینشان از آنان بی‌کار مانده است و آنان بینِ سپاه خود مایه‌ی زینت بودند.
روزگار آنان را از بین برد یا این که شمشیرهایشان کُند شد، یا این که هرکس زیسته، ره توشه‌ی مرگ هستند (مرگ را می‌جویند).
پس از آنان اقوامی را در سرزمین خود دیدم که گشاده روی بودند و به دیگران درود می‌فرستادند.
ای چشم من، بر ابوالشعث گریه کن که زنانِ اندوهگین با دریغ مانند شترانی که آنها را بر گور صاحبش می‌بندد تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد، بر او می‌گریند.
آنان دارند بر گرامی‌ترین کسی می‌گریند که بر دو پای راه می‌رود، پس از اندوه با قطره‌های اشک و با آواز بلند بر او می‌گریند.
بر شخصی بزرگوار و توانا می‌گریند که هیچ خواری نمی‌پذیرد و همواره کارهای بزرگ را می‌جوید.
بر عمرالعُلا وقتی که هنگام کشته شدنش فرا رسد، می‌گریند، کسی که طبیعتی نیکو دارد و مهمان‌نواز است.
ناتوان از اندوه بر او می‌گریند، واه که این حُزن و فریاد چه دیر انجامیده است.
وقتی که روزگار آنان را برای او جلا داده مانند شترانی که آنان را از آب باز داشته باشند، گونه‌هاشان آرایش شده است.
از آن روی که زمانه مصیبت‌های سهمگین به آنان رسانده، میانِ خود را بسته‌اند.
از دردی که می‌گریم، نمی‌خواهم امشب اخترانِ آسمان را پاسبانی کنم، من می‌گریم و اندوه‌های خُودِ من نیز با من می‌گریند.
در میانِ بزرگانِ مردم برای آنان همتا و هم پایه‌ای نیست و برای آنچه هم که بر جای نهاده‌اند، هیچ همانندی نیست.

فرزندانشان بهترین فرزندانند و خودشان نیز به هنگام سخت‌ترین دشواری‌ها بهترینند.
چه بسیار اسبان را بخشوده‌اند که گویی به هنگام راه رفتن دارند شنا می‌کنند، اسبانی با نشاط که از بهترین اسبانِ به غنیمت گرفته‌اند.
و از شمشیرانِ ناب هندیّ و نیزه‌هایی مانند طناب چاه‌ها.
در آنچه به هنگام درخواستِ خواهندگان می‌بخشند، از گذشتگان خود پیروی می‌کنند.
اگر بخواهم بشمارم و دیگر شمارشگران هم با من همراه شوند، نمی‌توانم کارهای نیک آنان را تا پایان برشمارم.
اینان رهنمایانند، یا گروهی که نزد مباهات‌کنندگان به نَسَب‌ها، به پاکترین‌ها افتخار می‌کنند.
آرایه‌ی خانه‌هایی که مساکن خود را رها کردند و جای آنان را حیوانات وحشی گرفتند.
درحالی که اشک چشمانم قطع نمی‌شود، می‌گویم، خدا مصیبت‌دیدگان را از رحمت خود دور ندارد.

ابن هِشام می‌گوید: «فجر» به معنای عطا و بخشش است، چنان که ابوخِراش هذلیّ گفته است:

عَجَّف أضيافى جميلُ بنُ معمر　　بذى فَجر تأوى إليه الأراملُ

جمیل بن معمّر به میهمانانِ من در جایگاهی که بایسته‌ی بخشش بود، خوراک نداد (و آنان راگرسنه نگاه داشت).

ابن اسحاق می‌گوید: ابوالشعث الشَّجیات، در این شعر، همان هاشم بن عبدمناف است.

ولایت عبدالمطلّب

راوی می‌گوید: آنگاه مسؤولیت سقایت و رفادتِ خانهٔ کعبه، پس از عمویِ عبدالمطلّب، به او سپرده شد و او نیز به همان اموری پرداخت که پیش از او نیاکانش عهده‌دارِ مسؤولیت آن بودند و حتّی در میانِ قوم خود به چنان

جایگاه بلندی رسید که هیچ یک از نیاکانش به چنان مرتبتی نرسیده بودند و قومش، او را دوست می‌داشتند و مقامش در میان آنان به بالاترین مرتبتِ خویش رسید.

حفر زمزم

خوابِ عبدالمطلّب

عبدالمطلّب در کنارِ (حِجرِ) خانهٔ کعبه خوابیده بود که در خواب کسی به نزدش آمد و به کندنِ چاه زمزم فرمان یافت.

ابن اسحاق می‌گوید: چنان که یزید بن ابی حبیب مصری از مرثد بن عبداللّه یَزَنیّ از عبداللّه بن زُرَیر غافقی برای من روایت کرده است که وی از علیّ بن ابی طالب، خدایْ از او خشنود باد، شنیده است که وی از حکایتِ کندنِ چاه زمزم و فرمان یافتن عبدالمطلّب به این کار سخن می‌گفت، این کار چنین آغاز شد که می‌گوید: عبدالمطلّب گفت: من در کنارهٔ خانه خدا خفته بودم که در خواب دیدم کسی به نزدِ من آمد و گفت: «احفر طیبة = طیبه را حفر کن». من گفتم: طیبه دیگر چیست؟

عبدالمطلّب گفت: آنگاه از نزدِ من رفت. فردای آن روز من به محلّ خوابِ خویش باز آمدم و در آنجا خفتم، دوباره او به خوابم آمد و گفت: «اِحفر بَرّه =بره را حفر کن». گفتم «برّه» دیگر چیست؟

عبدالمطلّب گفت: باز از نزدِ من رفت و من فردای آن روز دیگر بار به محلّ خوابِ خویش باز آمدم و در آنجا خوابیدم. باز به خوابم آمد و گفت: «احفر مضنونة = مضنونه را حفر کن». می‌گوید: به او گفتم: مضنونه دیگر چیست؟

عبدالمطلّب گفت: باز از نزدِ من رفت و فردای آن روز باز به محلّ خوابِ

خویش برگشتم و در آنجا خوابیدم، دوباره به خوابم آمد و گفت: «احفر زمزم = چاهِ زمزم را بکَن». می‌گوید: گفتم: زمزم دیگر چیست؟

گفت: چاهی است که آبش هرگز پایان نمی‌پذیرد و کم نمی‌شود و انبوهِ حج‌گزاران را سیرابِ می‌کند و آن تو گویی به شیر می‌ماند و در جایی واقع است که از منقارِ زاغی سرخ پای و بال سفید، چاهکی افتاده باشد و موران آنجا را محلّی برای زیستنِ خویش برگزیده‌اند و آنجا خانه کرده‌اند.

عبدالمطّلب و فرزندش حارث و حفر زمزم

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی ویژگی‌های آن چاه بر او معلوم شد و او را به جایگاهش رهنمون شدند و دانست که در خواب به او راست گفته‌اند، کلنگ خود را برداشت و با فرزندش حارث بن عبدالمطّلب، که در آن زمان جز او فرزندی نداشت، به آنجا رفت و آنجا راکند. وقتی عبدالمطّلب به سنگی رسید که چاه را در خود گرفته بود، تکبیر گفت و قریشیان دانستند که او به حاجت خویش رسیده است، به نزدش رفتند و گفتند: ای عبدالمطّلب، آن چاهِ نیایِ ما، اسماعیل است و ما نیز در آن حقّی داریم، پس ما را نیز در آن با خود شریک گردان.

عبدالمطّلب گفت: من نمی‌توانم چنین کاری کنم، برای اینکه این چاه را برای من ویژه گردانده‌اند و نه به شما، بلکه از میانِ شما آن را به من داده‌اند.

گفتند: به داد داوری کن. ما تا هنگامی که در این باره با تو طرح دعوا نکرده‌ایم، از تو دست بر نخواهیم داشت.

گفت: هرکس راکه می‌خواهید در میانِ من و شما داور بگزینید، تا من در این باره دعوای خود را به او برم.

گفتند: به نزدِ کاهنهٔ قبیلهٔ سعدِ هُذَیم برویم [و داد به او بریم]. او زنی

کاهنه بود که در بلندی‌های شام می‌زیست.

عبدالمطّلب گفت: من راضی هستم. آنگاه عبدالمطّلب با شماری از فرزندانِ پدرش، از بنی عبدمناف و از هر قبیله از قریش هم چند نفر بر شتر سوار شدند و به راه افتادند.

راوی می‌گوید: راهِ (منتهی به مکانِ آن زن)، سراسر بیابانِ بی‌آب و علف بود.

راوی می‌گوید: به راه افتادند تا اینکه به یکی از این بیابانهای خشک بین حجاز و شام رسیدند و در آنجا آبِ عبدالمطّلب و همراهانش تمام شد و همگی تشنه شدند و دانستند که به یقین [از این مصیبت] خواهند مُرد، از این روی از افرادِ دیگر قبایل قریش که با آنان همراه بودند، آب خواستند. امّا آنان این درخواستشان را نپذیرفتند و گفتند: ما خود نیز در کویر هستیم و از آن بیمناکیم که به سرنوشتِ خودِ شما دچار شویم. وقتی عبدالمطّلب دید که این قوم چه کرده‌اند و خود و همراهانش به چه بیمی گرفتار آمده‌اند، به همراهانش گفت: چه صلاح می‌دانید؟

گفتند: ما از رأی و نظر تو پیروی می‌کنیم. و ما را به هر کار که می‌خواهی فرمان ده.

گفت: رأی من این است که هرکس از ما با این اندک توانی که در خود دارد. برای خودگوری حفر کند و آنگاه هرکس از ما که بمیرد، دیگران او را دفن کنند و به خاک بسپارند، تا اینکه سرانجام یک کس بر جای می‌مانَد که کسی نیست تا او را به خاک بسپارد و او در معرض تباهی قرار می‌گیرد و به این ترتیب تباه شدنِ یک کس بر ما آسان‌تر می‌نماید که کاروانی اینچنین در معرض تباهی قرار گیرند.

همگی گفتند: این بهترین تصمیمی است که گرفته‌ای... آنگاه هرکس از

آنان برخاست تا برای خود گوری بکند، سپس همگی با لبانی تشنه در انتظار مرگ نشستند و عبدالمطلّب به همراهانش گفت: سوگند به خداوند اینچنین خود را به کام مرگ سپردن، بی‌آنکه در زمین بگردیم و در صدد برآییم که برای خود راه نجاتی بیابیم، از ناتوانی ناشی می‌شود. [بیابید بگردیم] تا مگر خداوند در جایی آبی را روزیِ ما کند، [برخیزید و] به راه افتید، آنان هم برخاستند که به راه افتند، وقتی آماده شدند، افرادِ دیگر قبایل قریش هم به آنان می‌نگریستند که چه خواهند کرد، عبدالمطلّب نیز به سویِ شتر خویش آمد و بر آن سوار شد. وقتی شتری که عبدالمطلّب بر آن سوار بود، از جای برخاست از زیر سُم شترش چشمه آبِ گوارایی بر جوشید.

عبدالمطلّب و همراهانش، همگی، تکبیر گفتند. آنگاه از شتر پیاده شد و از آن آب نوشید و همراهانش هم از آن آب نوشیدند و همگی از آن آب برداشتند و تمامی مشک‌های خود را پُر از آب کردند، آنگاه افرادِ دیگر قبایل قریش را فرا خواند و به آنان گفت: به سوی آب بیایید و [ببینید] که خداوند ما را سیراب گردانده است. از آن آب بنوشید و همچنین از آن بردارید. آنان هم آمدند و از آن نوشیدند و آب برداشتند [و مشک‌های خود را پُر کردند].

آنگاه گفتند: ای عبدالمطلّب، به راستی که در این رخداد، به نفع تو و به زیان ما داوری شده است، سوگند به خداوند که درباره‌ی زمزم با تو منازعه نخواهیم کرد، زیرا کسی که این آب را در چنین بیابانی به تو داد، همو زمزم را به تو بخشوده است، تو به راستی و درستی به مسؤولیتِ سقایتی که داری باز گرد.

آنگاه عبدالمطلّب و دیگران به مکّه بازگشتند و به آن زنِ کاهنه نرسیدند و به نزدش نرفتند.

ابن اسحاق می‌گوید: این حدیث علیّ بن ابی طالب رضی‌الله عنه درباره‌ی

زمزم است که به من رسیده است و من شنیده‌ام که کسی درباره‌ی عبدالمطّلب سخن می‌گفت و گفت: هنگامی که او فرمان یافت تا چاه زمزم را حفر کند، به او چنین گفته شد:

ثمّ ادع بالماء الرّوَی غیرالکدر یسقِ حجیج اللّهِ فی کلّ مَبَرّ
لیس یخاف منه شیء ما عَمَر

آنگاه برای آبی بسیار که روشن باشد (کدر نباشد) و همه حج‌گزاران به سوی خانه‌ی خدا در هر مراسم حج، دعا کن.
هر بخشی از آن بر جای بماند، از آن بیمی بر مردم نیست.

وقتی به عبدالمطّلب چنین گفته شد، به نزد قریش رفت و گفت: «بدانید که من فرمان یافته‌ام تا چاه زمزم را برای شما حفر کنم.

گفتند: آیا به تو گفته‌اند که آن کجاست؟

گفت: نه.

گفتند: به همان محلّ خوابت برگرد که در آنجا خوابیدِه بودی، اگر خواب تو حقّ باشد، خداوند جای آن را برای تو معلوم می‌دارد، امّا اگر خوابت از وسوسه‌های شیطان بوده باشد، شیطان دیگر به سوی تو برنخواهد گشت.

آنگاه عبدالمطّلب به محلّ خواب خویش رفت و در آنجا خوابید. کسی به خوابش آمد و به او گفته شد: [چاهِ] زمزم را بکَن، اگر آنجا را بکَنی پشیمان نخواهی شد. که آن بر جای مانده از پدر بزرگِ توست که هیچگاه خشک نشود و رو به کاستی ننهد و انبوهِ حج گزاران را سیراب می‌کند، مانند انبوهِ شترمرغان که نمی‌توان پراکنده‌شان ساخت، نذرکننده‌ای در آنجا برای خدای نعمت‌دهنده نذر کند و به عنوانِ میراثی [گرانقدر] و پیمانی استوار بر جای می‌ماند و هرگز مانند دیگر اموری نیست که احیاناً تا به امروز دانسته شده است و آن توگویی به شیر می‌ماند. (که از میانِ سرگین و خون بیرون می‌آید)

ابن هِشام می‌گوید: این عبارات و آنچه پیش از آن بیان شد، از حدیث علی (رضوان اللّه علیه) درباره‌ی حفر چاه زمزم است و عبارتِ «لا تنزف أبداً ولا تُذَمّ» تا «عند قرية النمل» در نظر ما سجع است و شعر نیست.

ابن اسحاق می‌گوید: می‌گویند: وقتی به او چنین گفته شد، گفت: جایگاهش کجاست؟ به او گفتند: در جایی که موران خانه گزیده‌اند. همان جا که فردا زاغ در آنجا منقار خویش را فرو می‌کند. خداوند بهتر می‌داند که چه اتّفاقی افتاد و کدام یک از اینها را به او گفتند.

عبدالمطّلب همراه پسرش حارث، که در آن زمان جز او فرزندی نداشت، به آنجا رفتند و محلّ سکونتِ موران را دید و زاغ را هم دیدند که میانِ دو بُت (اساف و نائله)، که قریش قربانی‌های خود را آنجا نحر می‌کردند، نوک خود را فرو می‌کند. کلنگ را آورد تا چنان که فرمان یافته بود زمزم را حفر کند. قریش وقتی دیدند که او با چه جدّ و جهدی می‌خواهد چاه را بکند، برخاستند و به نزدِ او آمدند و گفتند: سوگند به خداوند که نخواهیم گذاشت تو در فاصله‌ی میان این دو بُتِ ما که آنجا قربانی می‌کنیم، چاهی حفر کنی.

عبدالمطّلب [وقتی چنین شنید] به پسرش حارث گفت: اینان را از من دور کن تا من حفر کنم. سوگند به خداوند که من آنچه را که فرمان یافته‌ام، انجام خواهم داد. وقتی آنان دانستند که هیچ راهی برای منازعه با او وجود ندارد، راهش را بازگذاشتند، تا کار خود را انجام دهد و از او دست نگاه داشتند و هنوز اندکی بیش نکنده بود که سنگِ چاه بر او نمایان شد [و وقتی آن را دید] تکبیر گفت و مردم دانستند که به او راست گفته‌اند و چون کندنِ او ادامه یافت، در آنجا دو آهوی زرّین دید، همان آهوانی که جُرهم به هنگامِ بیرون

رفتن از مکّه آنها را در آنجا دفن کرده بودند و همچنین چندین شمشیر قلعی[۱] و چندین زره.

وقتی قریش چنین دیدند به او گفتند: ای عبدالمطلّب، ما در آنچه یافته‌ای سهم و حقّی داریم.

عبدالمطلّب گفت: نه، شما در آن سهم و حقّی ندارید، امّا در عین حال بیایید که در بین خود به داد و انصاف رفتار کنیم: در این مال قرعه اندازیم.

گفتند: می‌خواهی چگونه عمل کنی؟

گفتند: من برای کعبه دو تیر، برای خود دو تیر و برای شما هم دو تیر در نظر می‌گیرم، اگر تیرهای هر کدام از ما به چیزی تعلّق گرفت، همان از آنِ او خواهد بود، امّا اگر کسی واپس ماند، چیزی را نخواهد داشت.

گفتند: سخن به انصاف گفته‌ای. آنگاه دو تیر زرد را برای کعبه و دو تیر سیاه را برای عبدالمطلّب و تیرهای سفید را برای قریش قرار داد، آنگاه تیرها را به قرعه‌اندازی دادند که آن را در حضور هُبل (هبل: بُتی بود که آن را درون کعبه می‌نهادند و آن بزرگترین بُتشان بود، همان بُتِ موردِ نظر ابوسفیان بن حرب در جنگ اُحُد که گفت: «أعلِ هُبَل = ای هبل، آیین خود را آشکار کن».

سپس عبدالمطلّب برخاست و به درگاهِ خداوند متعال دعا کرد و قرعه‌انداز نیز قرعهٔ خود را انداخت و دو تیر زِرد به نام دو آهو، برای کعبه و دو تیر سیاه به نام شمشیرها و زره‌ها، برای عبدالمطلّب درآمد و دو تیر قریش واپس ماندند. آنگاه عبدالمطلّب از شمشیرها برای کعبه دری ساخت و از آهوان سهمِ کعبه، ستاره‌های زرّین ساختند و بر آن در نشاندند. چنان که می‌گویند این نخستین بار بود که خانهٔ کعبه را به زر آراستند و از آن پس عبدالمطلّب از چاه زمزم به حج گزاران آب می‌داد.

۱. منسوب به قلعه

چاه‌های قبایل قریش در مکّه

چاه طویّ

ابن هِشام می‌گوید: چنان که زیاد بن عبداللّه بکّایی از محمد بن اسحاق روایت کرده است که گفت: پس از حفر زمزم قریشیان چندین چاه در مکّه کنده بودند: از جمله عبدشمس بن عبدمناف چاه طویّ را کنده بودند که در بلندای مکه، در البیضاء، سرای محمّد بن یوسف (ثقفی) واقع است.

چاه بذّر

هاشم بن عبدمناف هم چاه بذّر را کنده بود که در «المستَنْذَر، خطم الخندمه» بر دهانهٔ شِعبِ ابی طالب واقع است. و می‌گویند او وقتی آنجا را کند، گفت: «لأجعلنها بلاغماً للنّاس»

ابن هِشام می‌گوید: شاعر گفته است:

سقی اللّه أمواهاً عرفتُ مکانها جُراباً و ملکوماً و بذَّر والغَمْرا

خداوند متعال به آب‌هایی که جاهای آنها را شناخته‌ام، جراب و ملکوم و بذّر و غمر را آبیاری کرد.

چاه سجله

ابن اسحاق می‌گوید: چاهی دیگر نیز به سجله نامبردار بود که همان چاه مطعم بن عدیّ بن نوفل بن عبدمناف است که تا به امروز هم مردم از آبِ آن استفاده می‌کنند، بنی نوفل می‌پندارند که مطعم این چاه را از اسد بن هاشم خریده است و بنی هاشم هم می‌پندارند که او به هنگام آشکار شدن زمزم آنجا را بخشیده است و با پیدا شدنِ زمزم، از این گونه چاه‌ها بی‌نیاز شدند.

چاهِ حَفْر

امیة بن عبدشمسِ نیز چاه حفر را برای خود کنده بود.

چاه سقیّه

بنی اسد بن عبدالعزّی نیز چاه سقیّه را برای خود کنده بود که همان چاه بنی‌اسد است.

چاه أمّ احراد

بنی عبدالدّار هم چاه امّ أحراد را حفر کرده بودند.

چاه سُنبله

بنی جُمحَ هم چاه سنبله راکنده بودند که همان چاه خلف بن وهب است.

چاه غمر

بنی سهم هم چاه غَمر راکنده بودند که از آن بنی سهم بود.

چاه‌های رم، خم و حفر

چاه‌های حفر شده در بیرون از مکه، چاه‌هایی قدیمی، از روزگارِ مرّة بن کعب و کلاب بن مُرّه و بزرگانِ پیشین قریش از آنها بهره‌برداری می‌کردند که عبارتند از: رُمّ، رمّ چاهِ مُرّة بن کعب بن لؤیّ، خُمّ، چاه فرزندانِ کلاب بن مُرّ. و حَفْر، حذیفة بن غانم، برادرِ بنی عدی بن کعب بن لُویّ ـ به گفته ابن هِشام نام او ابی جهم بن حذیفه بود، است ـ می‌گوید:

و قِدْما غنَینا قبل ذلک حقْبةً ‏ ‏ ‏ ‏ ولا نَسْتقی إلا بخُمّ أو الحفْرِ

از دیر زمان، پیش از این روزگاری توانگر بودیم، و آب برنمی‌گرفتیم، مگر به خُمّ یاکندن چاه آب برمی‌گرفتیم.

ابن هِشام می‌گوید: این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است و ان شاءاللّه به جای خود این قصیده را به صورت کامل ذکر خواهیم کرد.

فضلِ زمزم

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی چاه زمزم کشف شد، دیگر چاه‌هایی که مردم از آنها آب می‌نوشیدند، همگی از رونق و رواج افتادند و از آن روی که در محلّ مسجدالحرام قرار داشت و برتری و فضلی که از آن برخوردار بود، نظر همهٔ مردم به آن جلب شد، چرا که چاه زمزم در واقع همان چاهِ اسماعیل بن ابراهیم علیه‌السلام بود و فرزندانِ عبدمناف از این روی به تمامیِ قریش و دیگر عربها مباهات می‌ورزیدند. چنان که مسافر بن ابی عمرو بن امیّة بن عبدشمس بن عبدمناف در همین باره در مقام فخر و مباهات بر قریش به دلیل مسؤولیت سقایت و رفادت که [از میان مردم] یافته بودند وظیفه‌ای که در این باره برای مردم داشتند و درباره‌ی زمزم پس از آن که جایش برای آنان معلوم شد، ابیاتی سروده است، چرا که بنی عبدمناف، یک خانواده بودند و برتری و فضل هر یک از آنان در واقع مایهٔ برتری و فضل دیگران هم بود.

وَرِثْنا المجد مِنْ آبا ئِنا فنَمَى بِنا صُعُدا
أَلَمْ نَسْقِ الحَجِيجَ و نَنْحَرُ الدَّلَّافَة الرُّفَدَا
و نُلْق عِنْدَ تَصْرِيفِ المنايا شُدَّداً رُفُدَا
فإنْ نَهْلِكْ فلم نُمْلَک وَ مَنْ ذَا خالِدٌ أَبَدا
و زَمْزَم فی أَرُومَتِنا و نفقأُ عَيْنَ مَنْ حَسَدَا

ما شکوه را از پدرانمان به ارث برده‌ایم و در میانِ ما رشد کرده و به والایی رسیده است.
آیا به حج‌گزاران آب ندهیم و شترانِ فربه ذبح نکنیم و نبخشیم.
و به هنگام آشکار شدنِ نشانه‌های مرگ به درستی سخاوتمند نباشیم.
اگر خطر نکنیم، چیزی به دست نمی‌آوریم و کیست که همواره جاودانه باشد!
زمزم در اصلِ ماست و چشم کسی را که با ما رشک ورزد، درمی‌آوریم.

ابن اسحاق می‌گوید: حذیفة بن غانم، برادر بنی عدیّ بن کعب بن لؤیّ گفته است:

و ساق الحَجیج ثم للخَیْرِ هاشم		وعبد مناف ذلک السیِّد الفِهْری
طَوَی زمزَما عند المقام فأصبحتْ		سِقایتُه فَخْراً علی کلّ ذی فَخْرِ

آب‌دهنده به حج‌گزاران و انجام دهنده‌ی کارهای نیک، هاشم و عبدمناف، آن سرور فِهری است.
دیواره‌ی زمزم را نزدیک مقام با سنگ درست کرد و سقایتِ آن مایه‌ی مباهات برای هرکس شد که بخواهد به آن مباهات ورزد.

ابن هِشام می‌گوید: یعنی عبدالمطلّب بن هاشم و این دو بیت از یکی از قصیده‌های حذیفة بن غانم روایت شد که إن شاءاللّه به جای خود از آن یاد خواهیم کرد.

نذر عبدالمطلّب

ابن اسحاق می‌گوید: ـ چنان که می‌گویند ـ عبدالمطلّب بن هاشم پس ازبه هنگامِ حفر زمزم، از سوی قریش با مشکلاتی روبه‌رو شد، نذر کرد که اگر صاحبِ ده فرزندِ [پسر] شود و همه‌ی آنان به سنّ بلوغ برسند [تا بتوانند در چنین مواقعی] از او حمایت کنند، یکی از آنان را برای خداوند در کعبه قربانی کند. آنگاه وقتی شمارِ پسرانش به ده نفر رسید و دانست که آنان خواهند

توانست از او حمایت کنند، همه پسرانِ خود را جمع کرد و آنان را از نذر خویش آگاه ساخت و از آنان خواست تا بگذارند که به این نذر خود برای خداوند وفا کند و آنان همگی از او فرمان بردند و گفتند: حالا باید چه کار کنیم؟ گفت: هریکِ از شما باید تیری را بردارد و نام خود را بر آن بنویسد، آنگاه به نزدِ من بیایید.

[فرزندانش] چنین کردند و پس از آن به نزدش آمدند و عبدالمطلّب هم آنان را به درون کعبه به نزد هبل برد، هبل در دلِ کعبه بر چاهی قرار داشت و هر هدیه که برای کعبه می‌آوردند، آن را در چاه جمع می‌کردند.

قرعه در میانِ عرب

در کنارِ بُتِ هبل هفت تیر (قرعه) نگاه می‌داشتند که بر هر تیری چیزی نوشته بود. بر یکی از تیرها «عقل = دیه» نوشته شده بود که اگر در تعیین متعهّد به پرداخت دیه اختلاف نظری پیش می‌آمد، هفت تیر را قرعه می‌انداختند که اگر تیری که برای «عقل» نوشته شده بود به نام هرکس می‌افتاد، او مسؤول پرداخت دیه شمرده می‌شد و بر تیری دیگر «نعم = آری» برای انجام کاری نوشته شده، بود که اگر می‌خواستند برای انجام کاری قرعه بیندازند، اگر قرعهٔ «نعم = آری» بیرون می‌آمد، به آن عمل می‌کردند و بر تیری دیگر «لا = نه» نوشته شده بود که اگر می‌خواستند برای انجام کاری قرعه بیندازند، اگر قرعهٔ «لا» بیرون می‌آمد، آن را انجام نمی‌دادند و بر تیری دیگر واژهٔ «منکم = از شما» و بر تیری دیگر واژهٔ «مُلْصَق = پیوسته» و بر تیری دیگر «من غیرکم = از غیر شما» و بر تیری دیگر «المیاه = آب» نوشته شده بود که در مورد اخیر اگر می‌خواستند چاهی بکنند، قرعه می‌انداختند که اگر قرعه به نامِ هر کجا که در نظر داشتند بیرون می‌آمد، به آن عمل می‌کردند. همچنین اگر می‌خواستند

پسر بچه‌ای را ختنه کنند و یا کسی را بخواهند که ازدواج کند و یا مرده‌ای را به خاک بسپارند و یا در نسبِ کسی شک می‌کردند، او را با صد درهم و یک نفر شتر به نزدِ هبل می‌بردند و آنها را به قرعه‌انداز می‌دادند، آنگاه آن کس را که در حقّ او چیزی را می‌خواستند نزدیک می‌آوردند و می‌گفتند:

«ای خدای ما، این فلان بن فلان است که درباره‌ی او چنین و چنان می‌خواهیم، پس [در این قرعه] آنچه را که حقّ است به نام او درآور».

آنگاه به قرعه انداز می‌گفتند: بیانداز. اگر قرعه‌ای به نامش در می‌آمد که بر آن عبارتِ «منکم» نوشته بود چنین معلوم می‌شد که او در میان آنان نژاده و اصیل است و اگر عبارت «من غیرکم» در می‌آمد، معلوم می‌شد که او از هم پیمانانِ آنان است. امّا اگر قرعه‌ای به نامش در می‌آمد که بر آن واژهٔ «ملصق» نوشته بود، معلوم می‌شد که در میان آنان چه جایگاهی دارد و با آنان هم تبار نیست و پیمانی هم ندارد. امّا اگر در امور مربوط به انجام یا عدم انجام کاری می‌خواستند قرعه بیندازند و قرعه‌ای بیرون می‌آمد که بر آن واژه «نعم» نوشته شده بود، به آن عمل می‌کردند و اگر قرعه‌ای بیرون می‌آمد که بر آن «لا» نوشته شده بود، آن را تا سالِ دیگر به تأخیر می‌انداختند تا مگر یک بار دیگر بیایند و قرعه اندازند که اگر خوب بیاید آن را انجام دهند و مطابق قرعه‌ای که در می‌آمد کارهاشان را به انجام می‌رسانند.

عبدالمطلّب و فرزندانش در حضور قرعه‌انداز

عبدالمطلّب به قرعه‌انداز گفت: قرعهٔ این فرزندانم را بینداز، آنگاه حکایتِ نذرش را با آنان گفت. هر یک از پسران قرعه‌ی خود را که نامش بر آن نوشته بود، به قرعه‌انداز داد و عبداللّه بن عبدالمطلّب کوچک‌ترین پسرِ پدرش بود و او، زبیر و ابوطالب، فرزندِ فاطمه، دختر عمرو بن عائذبن عبد بن عمران بن

مخزوم بن یَقَظة بن مُرّة بن کعب بن لُؤَیّ بن غالب بن فهر بودند.

ابن هِشام می‌گوید: عائذ بن عِمران بن مخزوم درست است.

قرعه به نام عبداللّه افتاد

ابن اسحاق می‌گوید: ـ چنان که می‌گویند ـ عبدالمطّلب، عبداللّه را بیشتر از دیگر فرزندانش دوست می‌داشت، عبدالمطّلب می‌دانست که اگر تیر از او بگذرد (قرعه به نامش درنیاید)، تحمّل این درد چندان دشوار نخواهد بود. عبداللّه، پدر رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم است. وقتی قرعه‌انداز می‌خواست که تیرها را بیندازد، عبدالمطّلب برخاست و به نزد هبل رفت تا به درگاه خداوند دعا کند. آنگاه او قرعه را انداخت و قرعه به نام عبداللّه افتاد و عبدالمطّلب دستِ او را گرفت و کارد را برداشت و او را به سوی اساف و نائله بُرد تا او را ذبح کند. قریش [وقتی این خبر را شنیدند] از محلّ مشورتِ خویش به نزد او آمدند و گفتند: ای عبدالمطّلب، می‌خواهی دست به چه کاری بزنی؟

گفت: می‌خواهم او را گردن بزنم.

قریشیان و فرزندانش به او گفتند: سوگند به خداوند اگر او را قربانی کنی، مرتکبِ گناه شده‌ای [و دَرِ توجیهی را بر دیگران گشوده‌ای] و اگر تو چنین کاری کنی، آنگاه همواره افرادی فرزندانشان را می‌آورند که قربانی کنند و آنگاه دیگر هیچ ضمانتی برای بر جای ماندنِ نسل انسان وجود نخواهد داشت. و مغیرة بن عبداللّه بن عمرو بن مخزوم بن یَقَظه، که عبداللّه خواهرزادهٔ آنان بود، گفت: سوگند به خداوند نباید او را ذبح کنی تا با این کار [به رنج افتی و] مرتکب گناه شوی و حتّی اگر تمام داراییِ ما هم بلاگردانِ او باشد، ما اموالمان را خواهیم داد.

قریشیان و فرزندانش به او گفتند: این کار را نکن و او را به حجاز ببر، در

آنجا عرّافه‌ای (زن پیشگویی) است که از جنّ‌ها کسی همواره به نزدش می‌آید، بیا [و به نزد او برو و] از او بپرس، آنگاه دیگر اختیار کار به دست توست، اگر او به تو گفت که پسرت را قربانی کن، او را قربانی می‌کنی و اگر به تو گفت که کاری دیگر کن که در آن برای تو و فرزندت گشایشی باشد، همان را می‌پذیری.

زن پیشگوی و رأیِ او

از مکّه به راه افتادند تا اینکه به مدینه رسیدند و - چنان که می‌گویند - در خیبر او را یافتند و سوار بر شترانِ خود به نزدش آمدند و حکم این قضیه را از او پرسیدند و عبدالمطلّب داستانِ خود و فرزندش را برایش تعریف کرد و گفت که چه قصدی درباره‌ی‌اش داشته و می‌خواسته است که او را قربانی کند.

آن زن به آنان گفت: امروز از نزدِ من بروید تا اینکه جنّ‌ام به نزدم بیاید و در این باره از او پرسش کنم. از نزدِ او بازگشتند و وقتی از نزد او باز آمدند، عبدالمطلّب همواره به دعا مشغول شد و از خداوند فرج و فتوحی می‌طلبید، آنگاه فردای آن روز به نزدش آمدند و آن زن به آنان گفت: خبر به من رسید. میزان دیه در میانتان چه قدر است؟

گفتند: ده نفر شتر، آن زمان میزان دیه در میانشان همین قدر بود.

گفت: به سرزمین خویش برگردید، این جوان را باز آورید و صد شتر هم حاضر کنید، آنگاه در میانشان قرعه اندازید، باز هم اگر قرعه به نام او درآمد، آن قدر بر شمار شتران بیفزایید تا پروردگارتان خشنود شود، امّا اگر قرعه به نام شتر درآید به جای او آن شتر را قربانی کنید و بدانید که پروردگارتان خشنود شده و این جوان نجات یافته است.

نجات عبداللّه از قربانی شدن

[پس از آن که سخن آن زن را شنیدند] رهسپار شدند تا اینکه به مکّه رسیدند، وقتی همگی همداستان شدند که کار را بنا بر نظر آن زن انجام دهند، عبدالمطّلب برخاست و رفت که به درگاهِ خداوند دعا کند، آنگاه عبداللّه و ده شتر را باز آوردند و عبدالمطّلب در نزدیکیِ هبل ایستاده بود و به درگاه خداوند متعال، دعا می‌کرد و قرعه انداختند و باز قرعه به نام عبداللّه افتاد، سپس ده شترِ دیگر بر شمارِ شترانِ پیشینِ افزودند تا اینکه تعداد آنها به بیست شتر رسید و باز عبدالمطّلب برخاست که به درگاه الهی دعا کند، آنگاه قرعه انداختند و دوباره قرعه به نام عبداللّه افتاد، ده شتر دیگر افزودند و شمار شتران به سی رسید و باز عبدالمطّلب برخاست که دعا کند، سپس قرعه انداختند، باز قرعه به نام عبداللّه افتاد، ده شتر دیگر افزودند و شمارِ شتران به چهل رسید و عبدالمطّلب هم برخاست و به دعا مشغول شد و دوباره قرعه انداختند و باز قرعه به نام عبداللّه افتاد، ده شترِ دیگر افزودند و شمارِ شتران به پنجاه رسید و عبدالمطّلب هم برخاست که دعا کند. آنگاه قرعه انداختند و باز قرعه به نام عبداللّه افتاد، ده شترِ دیگر افزودند و شمار شتران به شصت رسید و عبدالمطّلب برخاست که به درگاه الهی دعا کند، قرعه انداختند، باز قرعه به نام عبداللّه افتاد. ده شتر دیگر افزودند و شمارِ شتران به هفتاد رسید و عبدالمطّلب برخاست و به دعا مشغول شد، دوباره قرعه انداختند و باز قرعه به نام عبداللّه درآمد و ده شتر دیگر افزودند و شمارِ شتران به هشتاد رسید و عبدالمطّلب برخاست که به درگاه الهی دعا کند، آنگاه قرعه انداختند، باز قرعه به نام عبداللّه افتاد، ده شتر دیگر هم افزودند و شمار شتران به نود رسید و عبدالمطّلب هم به دعا مشغول شد، دوباره قرعه انداختند و باز قرعه به نام عبداللّه درآمد. ده شترِ دیگر افزودند و شمار شتران به یکصد رسید و

عبدالمطلّب برخاست که دعا کند، آنگاه قرعه انداختند و این بار قرعه به نام شتران افتاد و قریش و حاضران [وقتی چنین دیدند] گفتند: ای عبدالمطلّب به راستی که پروردگارت کاملاً خشنود شده است. چنین پنداشته‌اند که عبدالمطلّب گفت: سوگند به خداوند که نه، مگر آن که سه بار قرعه اندازیم و چنین کردند و سه بار در میان عبدالله و شتران قرعه انداختند و هر بار عبدالمطلّب برمی‌خاست و به درگاهِ خداوند دعا می‌کرد و هر بار قرعه به نام شتران می‌افتاد، چنان که برای دوّمین بار هم قرعه را تکرار کردند و طبق معمول عبدالمطلّب به دعا مشغول شد و قرعه به نام شتران افتاد و برای بار سوّم هم قرعه انداختند و عبدالمطلّب به دعا مشغول شد و باز قرعه به نام شتران افتاد، آنگاه شتران را پی کردند. قربانی‌ها را در میان نهادند [تا هرکس که بخواهد از آنها بردارد] و حتّی هیچ کس را از رسیدن به آنها باز نداشتند.

ابن هِشام می‌گوید: برخی گفته‌اند که: هیچ انسان و جانوری را از آن باز نداشتند.

ابن هِشام می‌گوید: در میانهٔ این حکایت اشعاری را هم نقل کرده‌اند که صحّت چنین اشعاری در نزد ما از هیچ یک از شعرشناسان به ثبوت نرسیده است.

پیشنهاد یک زن

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه عبدالمطلّب دست عبدالله را گرفت و به راه افتاد [تا به خانه برود] ـ چنان که می‌گویند ـ [از راهی رفت که] گذرش بر زنی از بنی اسد بن عبدالعزّی بن قُصَیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لُؤیّ بن غالب بن فِهر افتاد که خواهرِ ورقة بن نوفلِ بن اسدبن عبدالعزّی بود که در نزدیکیِ کعبه می‌زیست. وقتی نگاهش به چهرهٔ عبدالله افتاد به او گفت: ای عبدالله به کجا می‌روی؟

عبداللّه گفت: با پدرم همراه هستم.

آن زن گفت: اگر کنون با من شوی یکصد شتر چونانِ شترانی که برایت قربانی کردند به تو خواهم داد.

عبداللّه گفت: من با پدرم همراه هستم و نمی‌توانم برخلافِ نظر او عمل کنم و از او جدا شوم.

ازدواج با آمنه بنت وهب

عبدالمطلّب او را با خود به خانهٔ وهب بن عبدمناف بن زهرة بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لؤیّ بن غالب بن فِهر بُرد و او در آن زمان در میانِ بنی زهره از حیث نسب و جایگاه از همگان برتر بود و دخترش آمنه بنت وهب را، که از با اصل و نسب‌ترین زنان قریش بود، به او داد.

مادر آمنه بنت وهب

مادرِ آمنه، برّة دختر عبدالعزّی بن عثمان بن عبدالدار بن قُصَیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لؤیّ بن غالب بن فِهر و بره دختر ام حبیب بنت اسد بن عبدالعزّی بن قُصَیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لؤیّ بن غالب بن فهر و امّ حبیب دختر برّة بنتِ عوف بن عبیدِ بن عویج بن عدیّ بن کعب بن لؤیّ بن غالب بن فهر بود.

عبداللّه و آن زنِ پیشنهاددهنده

می‌گویند: وقتی آمنه به ازدواجِ عبداللّه درآمد و خلوت حاصل شد، حضرت آمنه به رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم آبستن شد، آنگاه عبداللّه از نزد او پیش آن زنی آمد که [پیشتر] آن پیشنهاد را به او داده بود و به او گفت: چرا

پیشنهادی راکه پیشتر به من کردی دیگر در میان نمی‌آوری؟

آن زن به عبدالله گفت: آن نور که دیروز در خود داشتی، اکنون از تو جدا شده است و دیگر امروز مرا به تو حاجتی نیست. آن زن از برادرش ورقة بن نوفل ـ که آیین مسیحیّت را برگزیده و از کتابهای آسمانی پیروی می‌کرد ـ شنیده بود که در میان این مردم پیامبری برانگیخته خواهد شد.

ابن هِشام می‌گوید: ابن اسحاق برای من روایت کرده است که برای او روایت کرده‌اند:

عبدالله به نزد دیگر زنش رفت که همراه با آمنه او را نیز در قبالهٔ نکاح خویش داشت و آنگاه از آن روی که باگِل کار کرده بود نشانه‌هایی از گل در او بود، آن زن را پیش خویش خواند، امّا او به دلیل آثار برجای مانده از گل در عبدالله درنگ کرد و عبدالله از نزدش بیرون رفت و وضو ساخت و آثار گِل را از [سر و صورتِ] خود شست، آنگاه از روی قصد به نزد آمنه رفت و ازکنار آن زن گذشت و آن زن عبدالله را به نزدِ خویش خواند و امّا عبدالله نپذیرفت و آهنگِ آمنه کرد و با آن بزرگوار همبستر شد و او به حضرت محمّد صلّی الله علیه وآله وسلّم آبستن شد، سپس به نزدِ دیگر زنش باز آمد و به او گفت: آیا حاجتی داری؟

گفت: نه، آنگاه که از نزد من رفتی در میانِ دو چشمانت نور سپیدی می‌درخشید، تو را به نزد خویش خواندم و نپذیرفتی و به نزد آمنه رفتی و آن نور را از آنِ خود کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: برخی چنین می‌گویند دیگر همسرش چنین گفت: در حالی از نزدِ من رفت که در میانِ دو چشمانش یک سپیدی چونانِ سپیدیِ پیشانی اسبان می‌درخشید. می‌گوید: به آن امید او را نزدِ خویش خواندم که آن نور از آن من باشد، امّا او آن را برای من نخواست و به نزد آمنه رفت و با او

همبستر شد و آمنه هم به رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم آبستن شد و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در میانِ قوم خود از هر دو جهتِ پدر و مادر از حیث نسب و شرف از هرکس دیگر بالاتر و والاتر بود.

بشارت به آمنه

می‌گویند ـ آن گونه که بر زبانِ مردم جاری است، واللّه اعلم ـ که آمنه بنتِ وهب، مادرِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم می‌گفت: وقتی به رسولِ خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم آبستن شد، او را آوردند و به او گفتند: تو به سرور این امّت آبستن شده‌ای، آنگاه که او به دنیا آید، بگوید: أُعیذهُ بالواحد، من شرّ کلّ حاسدٍ، ثمّ سمّیه محمّداً = او را از شرّ هر رشکوری در پناهِ [خداوندِ] یگانه در می‌آورم و نامش را هم محمّد بگذار».

[همچنین گفته‌اند] وقتی که آن بزرگوار به رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم آبستن شد، از او نوری به آسمان برخاست که با آن کاخهای بُصری، واقع در سرزمین شام را دید.

مرگ عبداللّه

آنگاه دیری نپایید که عبداللّه بن عبدالمطّلب، پدرِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم، در حالی که همسرش آمنه آبستن بود، وفات یافت.

ولادت و دورانِ شیرخوارگی

رأیِ ابن اسحاق درباره‌ی زاد روزِ پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم، روز دوشنبه، دوازدهمِ ماه ربیع‌الأوّلِ عام‌الفیل به دنیا آمد.

روایت قیس بن مخرمه

ابن اسحاق می‌گوید: مطلّب بن عبداللّه بن قیس بن مَخرمه از پدرش، از جدّش قیس بن مخرمه روایت کرده است که گفت: من و رسولِ خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در عام‌الفیل به دنیا آمده‌ایم و ما همسنّ هستیم.

روایت حسان بن ثابت

ابن اسحاق می‌گوید: صالح بن ابراهیم بن عبدالرحمن بن عوف، از یحیی بن عبداللّه بن عبدالرحمن بن سعد بن زُرارهٔ انصاری روایت کرده است که گفت: بسیاری از افرادِ قوم من برای من از حسان بن ثابت روایت کرده‌اند که گفت: سوگند به خداوند که من پسربچه‌ای نیرومند، هفت یا هشت ساله بودم و هر

سخن را که می‌شنیدم، می‌فهمیدم. شنیدم شخصی یهودی با بانگی بلند بر بلندی دژی، در یثرب می‌گفت: ای گروه یهود، همگی پیرامون او جمع شدند و به او می‌گفتند: وای به حالت تو را چه شده است؟

گفت: امشب سِتارهٔ احمد که چشم به جهان گشوده، برآمده است.

محمد بن اسحاق می‌گوید: از سعید بن عبدالرحمن، بن حسّان بن ثابت پرسیدم و گفتم که وقتی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به مدینه آمد، حسان چند ساله بود؟

او گفت: شصت ساله. هنگامی که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به مدینه آمد از آن ماجرا پنجاه و سه سال می‌گذشت و حسان وقتی آن سخن را از یهود می‌شنید، هفت ساله بود.

اعلام به عبدالمطلّب

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی حضرت آمنه، پیامبر ارجمند اسلام را به دنیا آورد، به جدّ بزرگوارش عبدالمطلّب پیغام فرستاد که برایش پسربچه‌ای به دنیا آورده است، بیا و در او بنگر. عبدالمطلّب نیز به نزدش آمد و در [چهرهٔ همچو ماهش] نگریست و آمنه نیز هر حکایتی را که به هنگام آبستن شدن به او، به خود دیده بود با عبدالمطلّب باز گفت و به او گفت که فرمان یافته است نامش را چه بگذارد.

شادمانی عبدالمطلّب

می‌گویند: عبدالمطلّب آن حضرت را برداشت و او را به درون کعبه برد و به درگاه خداوند دعا کرد و خداوند را به شکرانهٔ این فرزند که به او داده بود، سپاس گزارد، آنگاه به نزدِ مادرش رفت و کودک را به او سپرد و خود رفت که

برای او هم شیری بجوید.

ابن هِشام می‌گوید: در روایت پیشین که واژهٔ «رضعاء» آمده، «مراضع» است، چرا که در کتاب خداوند متعال نیز در قصّهٔ موسی علیه‌السلام «و حرّمنا علیه المراضع» آمده است.

نسبِ حلیمه و پدرش

ابن اسحاق می‌گوید: [عبدالمطّلب] از قبیله بنی سعد بن بکر زنی را به نامِ حلیمه، دخترِ أبی ذُؤیب به دایگی گرفت.

ابوذؤیب همان عبداللّه بن حارث بن شِجنة بن جابر بن رِزام بن ناصرة بن فُصیّة بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصوربن عکرمة بن خصفة بن قیس بن عیلان است.

نسبِ پدر رضاعی آن حضرت صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

نامِ پدر رضاعی آن حضرت، حارث بن عبدالعزّی بن رفاعة بن ملاّن بن ناصرة بن فصیة بن نصر بن سعد بن یکر بن هوازن بود.

ابن هِشام می‌گوید: برخی نیز «هلال بن ناصره» گفته‌اند.

برادران و خواهرانِ رضاعی آن حضرت

ابن اسحاق می‌گوید: برادران و خواهرانِ رضاعی آن حضرت، عبارت از عبداللّه بن حارث، اُنَیسة، دختر حارث و حذافه دختر حارث که همان «شیماء» است. چنان که به این صفت مشهور شد و در میانِ قومش به آن شناخته می‌شد و اینان همه فرزندان حلیمه، دخترِ ابی ذؤیب مادر رضاعی رسول خدا هستند.

چنین یاد کرده‌اند که وقتی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در نزد آنان

بود. شیما همراه با حلیمه در نگاه‌داریِ آن حضرت می‌کوشید.

کراماتی که حلیمه دید

ابن اسحاق می‌گوید: جَهم بن أبی جهم، آزاد شدهٔ حارث بن حاطب جُمحی از عبداللّه بن جعفر بن ابی طالب (یا از کسانی که برای او روایت کرده‌اند)، روایت کرده است که گفت: حلیمه، دختر ابی ذؤیبِ سعدی، مادر رضاعیِ پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم می‌گفت: خود پسری کوچک داشت که به او شیر می‌داد. همراه با همسرش در جمعِ زنان بنی سعد بن بکر برای پیداکردنِ کودکانِ شیر خواره‌ای [که دایه می‌جستند] از سرزمین خود بیرون آمدند. این رخداد در سالی اتّفاق افتاد که مردم دچار قحطسالی شده بودند و برای ما هم هیچ چیز بر جای نمانده بود.

می‌گوید: من هم سوار بر ماده خری سپید رنگِ تیره تاب بودم و شترِ پیری را هم همراه داشتیم، سوگند به خداوند یک قطره [شیر هم از پستانش] نمی‌تراوید و سراسر شب از [بیداریِ] فرزندم نمی‌توانستیم بخوابیم. او از گرسنگی می‌گریست و من نیز در سینه شیری نداشتم که برای او کافی باشد و شترِ ما هم آن قدر شیر نمی‌داد که برای سیر کردنش کافی باشد.

ابن هِشام می‌گوید: برای خوراکش کافی باشد ـ امّا امید می‌داشتیم که بارانی ببارد و گشایش در کار آید و من که سوار بر درازگوشِ خود بودم از کاروان عقب ماندم تا اینکه ضعف و نزاریِ مرکبِ من بر آنان دشوار می‌آمد. تا اینکه به‌رسیدیم تا کودکانِ شیرخواره‌ای را بجوییم، رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را به هر زنی که پیشنهاد کردند، از آن روی که می‌گفتند او یتیم است، هیچ کس آن حضرت را نپذیرفت، چراکه ما همگی از پدرِ کودکی که بر می‌گرفتیم، انتظار داشتیم به ما نیکی کند و می‌گفتیم: او یتیم است!

مادر و پدر بزرگش چه کاری می‌توانستند انجام دهند! از این روی ما خوش نداشتیم آن حضرت را که پدر نداشت، برای شیردادن انتخاب کنیم و تمامیِ زنانی که با من آمده بودند، هر کدام برای خود کودک شیرخواره‌ای به دست آورده بودند، مگر من، که سرانجام وقتی تصمیم گرفتیم که برگردیم به همسرم گفتم: سوگند به خداوند که من خوش ندارم از میان این همه زنانِ همراه خویش بدون کودکی شیرخواره برگردم، به نزد آن کودکِ یتیم می‌روم و او را می‌گیرم.

او گفت: هر کار که می‌خواهی انجام ده. چه بسا خداوند در او برای ما مایهٔ برکتی قرار دهد.

حلیمه می‌گوید: به نزدش رفتم و او را گرفتم و تنها انگیزه‌ام برای این کار آن بود که جز او کسی دیگر [از توانگران] نیافتم.

حلیمه می‌گوید: وقتی او را گرفتم با او به جمعِ کاروانِ خود پیوستم، وقتی او را در آغوش گرفتم، از پستانِ من، هر اندازه که می‌خواست برایش شیر روان شد و او نوشید تا اینکه سیر شد، چنان که برادرِ شیری‌اش هم نوشید و سیر شد. آنگاه هر دوی آنان خوابیدند، حال آن که پیش از آن هرگز نمی‌توانستیم از گریهٔ او بخوابیم.

آنگاه همسرم به نزدِ شترمان رفت و ناگهان دید که پستان‌های او نیز سرشار از شیر است و به اندازه‌ای از او شیر دوشید که خود نوشید و من نیز با او خوردم تا اینکه هر دوی ما سیر و سیراب شدیم و آن شب به خوشی خوابیدیم.

حلیمه می‌گوید: وقتی صبح شد، شوهرم گفت: ای حلیمه، سوگند به خداوند بدان که انسان (پسربچهٔ) گرانقدری را گرفته‌ای.

می‌گوید: من نیز گفتم: سوگند به خداوند که من نیز چنین امیدی را دارم.

می‌گوید: آنگاه رهسپار شدیم و من نیز همراه با آن حضرت بر درازگوش خود سوار شدم، چنان تُند راه می‌رفت که هیچ یک از درازگوشانشان نتوانستند، همپای او حرکت کنند و حتّی زنانی که با من همراه بودند، به من می‌گفتند: ای دخترِ ابی ذؤیب، وای به حالِ تو! برای ما بمان، نه مگر همین درازگوشت بود که به هنگام رفتن بر آن سوار بودی؟

من هم به آنان می‌گفتم: خدا می‌داند که این هموست.

می‌گفتند: سوگند به خداوند که این امر حکایتی دارد.

می‌گوید: آنگاه در سرزمین بنی سعد به خانه‌هایمان رسیدیم، [در آن روزگار] هیچ سرزمینی را نمی‌شناختم که از آنجا سوخته‌تر باشد (هیچ آب و علفی در آنجا یافت نمی‌شد] وقتی او را با خود آوردیم، گوسپندانم شامگاهان سیر و با پستان‌هایی سرشار از شیر به خانه باز می‌آمدند و ما نیز می‌دوشیدیم و می‌خوردیم و این در حالی بود که دیگران حتّی نمی‌توانستند یک قطره شیر هم از گوسفندانشان بدوشند و در پستانهاشان هیچ شیری نمی‌یافتند و هرکس که می‌دید به چوپان‌هایشان می‌گفتند: وای به حالتان، گوسفندان را در همانجا بچرانید که چوپانِ دختر ابی ذؤیب می‌چراند. امّا گوسفندهایشان گرسنه باز می‌آمدند و یک قطره هم شیر بازپس نمی‌دادند، امّا گوسپندانِ من سیر و با پستان‌های پر شیر به خانه باز می‌گشتند. ما هم همواره می‌دیدیم که خداوند بیش از این هم ما را به نعمت‌ها و نیکویی‌هایی می‌نواخت، تا اینکه دو سال دورانِ شیرخوارگیِ آن حضرت به سر آمد و او را از شیر باز گرفتم، او داشت چنان سیمایی به خود می‌گرفت که هیچ یک از دیگر پسران به او نمی‌ماندند، هنوز به دوسالگی نرسیده بود که به پسربچّه‌ای تندرست و قوی تبدیل شد.

می‌گوید: او را به نزد مادرش آوردیم، ما از هرکس دیگر حریص‌تر بودیم

که او با ما بماند، زیرا می‌دیدیم که در حقّ ما تا چه مایه پربرکت بوده است. از این روی به مادرش گفتیم: ای کاش، فرزندم را نزد من بگذاری تا بزرگ شود، من از وبایی که مکّه را فراگرفته درباره‌ی او نگران و اندیشناکم.

حلیمه می‌گوید: وقتی آمنه این سخنِ مرا شنید، او را با ما بازگرداند.

شقّ بطن

حلیمه می‌گوید: آنگاه آن حضرت را بازگردانیدیم، به خدا سوگند پس از چند ماهی از بازگشتِ ما همراه با برادرِ [شیری]اش، پشتِ خانهٔ ما چند گوسفندی را می‌چراندند، که ناگهان برادر [رضاعی‌اش] شتابان به نزد ما آمد و به من و پدرش گفت: دو نفر که لباس سپید به تن کرده‌اند، آن برادر قریشیّ مرا گرفتند و او را خواباندند و دلش را شکافتند و توگفتی چیزهایی را از آن برمی‌داشتند و چیزهایی را در آن می‌گذاشتند.

حلیمه می‌گوید: من و پدرش به سوی او شتافتیم و او را دیدیم که ایستاده و رنگ از چهره‌اش پریده است.

حلیمه می‌گوید: من و پدر [رضاعی‌اش] در کنار او ماندیم و به او گفتیم: پسرم، تو را چه شده است؟

گفت: دو مرد که لباس سفید پوشیده بودند به نزدِ من آمدند و مرا خوابانیدند و دلِ مرا شکافتند و [در آن] چیزی را می‌جستند که نمی‌دانم چه بود. آنگاه او را به خیمهٔ خویش باز آوردیم.

بازگشت به مکّه

حلیمه می‌گوید: پدر [رضاعی]اش به من گفت: ای حلیمه، از آن بیمناکم که به این پسربچه گزندی برسد. پیش از آن که چنین اتّفاقی افتد او را به نزدِ

خانواده‌اش بازگردان.

می‌گوید: او را برداشتیم و به نزدِ مادرش بردیم.

مادرش [وقتی ما را دید] گفت: ای ظئر = دایه (کسی که فرزند دیگری را که به او شیر داده است بیش از دیگران دوست بدارد)، چرا او را آورده‌ای، حال حریص بودی که او را در نزد خود نگاه‌داری؟

حلیمه می‌گوید: به او گفتم: خداوند فرزندم را به این سن رسانده است و من هم وظیفه خود را نسبت به او انجام داده‌ام، از آن بیمناکم که به او گزندی برسد، از این روی، چنان که تو دوست می‌داری او را به نزدت آورده‌ام.

حضرت آمنه گفت: چه اتّفاقی برایت افتاده است، حکایت را با من به راستی بگوی.

حلیمه می‌گوید: دست از سر من بر نداشت تا اینکه حقیقت را به او گفتم.

آمنه گفت: آیا از آن بیمناک شدی که شیطان به او گزندی برساند؟

حلیمه گفت: گفتم: آری.

آمنه گفت: هرگز، سوگند به خداوند شیطان [برای رساندنِ گزندی] به او راهی ندارد. پسرم از جایگاهی برخوردار است [و پیش از این اتّفاقی برایش افتاده است] آیا آن را با تو نگفته‌ام.

حلیمه گفت: [گفتم بله]، بله [نگفته‌ای].

آمنه گفت: وقتی به او آبستن شدم دیدم که از من نوری برخاست که کوشک‌های بُصری در سرزمین شام را بر من روشن کرد، آنگاه [نُه ماه] او را در شکم حمل کردم، خدا می‌داند که هیچ آبستنی را راحت‌تر و آسان‌تر از آبستنی به او ندیده‌ام و وقتی او را به دنیا آوردم، دستانش را بر زمین گذاشت و سرش را به سوی آسمان بلند کرده بود. تو [وظیفه‌ات را انجام داده‌ای و اکنون] او را بگذار و با فراغتِ بال برو [و به خانهٔ خویش بازگرد].

از زبان خود حضرت رسول صلّی الله علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: ثور بن یزید از یکی از عالمان، که گمان نمی‌کنم کسی جز خالد بن معدن کلاعی باشد، برای من روایت کرده است:

شماری از یارانِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به حضورش عرض کردند: ای رسول خدا، در بارهٔ خویش با ما سخن بگوی؟

فرمود: آری، من [موردِ] دعای نیایِ خویش، ابراهیم و بشارتِ [برادرم] عیسی هستم، مادرم وقتی به من آبستن شد، دید که از او نوری برآمد که کوشک‌های شام را بر او آشکار ساخت. برای من در قبیله بنی سعد بن بکر دایه گرفتند، در حالی که من با برادرِ [شیری‌ام] آن سوی خانه‌هایمان چند گوسفندی را چوپانی می‌کردیم، ناگهان دو مرد که جامهٔ سپید به تن داشتند با تشتی انباشته از یخ به نزدم آمدند، آنگاه مرا گرفتند و دلِ مرا شکافتند، قلب مرا بیرون آوردند و آن را نیز شکافتند، و از آن خونپاره‌ای سیاه رنگ بیرون آوردند و به کناری افکندند. آنگاه قلب و شکمِ مرا با آن یخ شستند تا آن که آن را کاملاً پاک و پالوده ساختند، آنگاه یکی از آنان به همراهش گفت: او را با ده کس از امّت او برسنج. مرا با ده نفر از آنان برسنجید و من گرانتر آمدم. سپس گفت: او را با یکصد تن از امت او برسنج. مرا با آنان برسنجید و من گرانتر آمدم، آنگاه گفت: او را با هزار کس از امتش برسنج، مرا با آنان وزن کرد و من گرانتر آمدم. سپس گفت: او را رها کن، سوگند به خداوند که اگر اوِ را با تمامیِ امّتش برسنجی، گرانتر خواهد آمد.

پیامبران همگی چوپانی کرده‌اند

ابن اسحاق می‌گوید: رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم می‌فرمود: «ما مِن نبیٍّ إلاّ و قد رَعَی الغنم = همگی پیامبران گوسفندان را چوپانی کرده‌اند.»

عرض شد: ای رسولِ خدا، آیا شما هم؟
فرمود: «و أنا = من هم».

مباهات به قریشی بودن و از بنی سعد دایه داشتن

ابن اسحاق می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به صحابیان خویش می‌فرماید: «أنا أعربکم، أنا قریشیٌّ و استُرضِعت فی بنی سعد بن بکر = من در عربی بودن از هر حیث، ریشه‌ی استوارتری از شما دارم، من از قبیله قریش‌ام و من از قبیله بنی سعد بن بکر دایه داشته‌ام [و در میانِ آنان پرورش یافته‌ام]».

مفقود شدنِ آن حضرت به هنگام بازگشت به مکّه

ابن اسحاق می‌گوید: چنان که مردم در گفته‌هاشان می‌پندارند، البته خدا بهتر می‌داند، که مادرِ [رضاعی] آن حضرت که از بنی سعد بود وقتی می‌خواست او را به نزد خانواده‌اش در مکّه بیاورد، ناگهان او را در میانِ مردم نیافت. او را می‌جست امّا نمی‌یافت. به نزد عبدالمطّلب آمد و به او گفت: من داشتم همین امشب محمّد را به مکّه می‌آوردم، که در بلندیهای مکّه او مراگم کرد، سوگند به خداوند اکنون نمی‌دانم او کجاست، عبدالمطّلب برخاست و به کعبه رفت تا به درگاه خداوند دعا کند که [نوه‌اش] را به او برگرداند. می‌گویند که ورقة بن نوفل بن أسد و مردی دیگر از قریش آن حضرت را یافتند و به نزدِ عبدالمطّلب آوردند و به او گفتند: این فرزندِ توست که او را در بلندیهای مکّه یافتیم. عبدالمطّلب آن حضرت را از آنان گرفت و او را بر دوش خود گذاشت و به دور کعبه می‌چرخاند و در پناهِ خداوند در می‌آورد و برایش دعا می‌کرد، آنگاه او را به نزدِ مادرش آمنه فرستاد.

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از دانشوران با من گفته است: یکی از دلایلی که

مادر رضاعیِ آن حضرت را بر آن داشت که آن حضرت را به مادرش، آمنه، برگرداند، این بود که برای مادرش گفت: به این مضمون که: وقتی می‌خواست آن حضرت را پس از بازگرفتن از شیر برگرداند، چند کس از حبشیانِ مسیحی او را دیدند و در او نگریستند و درباره‌اش از او پرسش کردند و از هر سوی در او می‌نگریستند، آنگاه به حلیمه گفتند: این پسر بچه را می‌گیریم و او را به نزد پادشاهِ ما و به سرزمین خود می‌بریم و این پسربچه شأن و مقامی خواهد داشت که ما از آن آگاه هستیم. آنگاه کسی که برای من روایت کرده است، چنین می‌گوید: از آن پس حلیمه، آن حضرت را بیش از پیش مراقبت می‌کرد.

وفاتِ آمنه

ابن اسحاق می‌گوید: از آن پس رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به حفظ و حمایت الهی با مادرش آمنه و پدربزرگش عبدالمطلّب بن هاشم می‌زیست و از آن روی که اراده الهی تعلّق گرفته بود که تا چه مایه او را بزرگ بدارد، به طریقی نیکو آن حضرت را پرورش می‌داد. وقتی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به شش سالگی رسید، مادرش، آمنه بنت وهب وفات یافت.

ابن اسحاق می‌گوید: عبداللّه بن ابی بکر بن محمّد بن عمرو بن حَزم برای من روایت کرده است: مادرِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در «أبواء»، محلّی بین مکّه و مدینه، در زمانی وفات یافت که آن حضرت شش ساله بود. آن بزرگوار، رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم را به نزدِ خاندانِ مادری‌اش، از قبیله بنی عدیّ بن نجّار [به مدینه برده بوده] تا با آنان دیدار کند و در حالی که [از مدینه] به مکّه برمی‌گشت، وفات یافت.

سبب خویشاوندی

ابن هِشام می‌گوید: مادرِ عبدالمطّلب بن هاشم، سلمی دخترِ عمرو نجاری بود و این که ابن اسحاق از خاندانِ مادری‌اش یاد می‌کند، از آن روی است.

نکوداشتِ عبدالمطّلب

ابن اسحاق می‌گوید: از آن پس رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در کنف حمایت عبدالمطّلب بن هاشم می‌زیست. برای عبدالمطّلب در سایهٔ کعبه بستری می‌گستراندند و پسرانش، پیرامونِ این فرش می‌نشستند تا اینکه عبدالمطّلب به نزدشان می‌آمد و هیچ یک از آنان برای نکوداشتِ پدر بر آن نمی‌نشست.

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم که پسر بچه‌ای برومند بود، می‌آمد و بر آن فرش می‌نشست و عموهایش، آن حضرت را می‌گرفتند که او را به عقب بکشانند و چون عبدالمطّلب این کارشان را می‌دید، می‌گفت: پسرم را رها کنید، سوگند به خداوند که جایگاهی بلند دارد؛ آنگاه او را همراه با خود بر آن فرش می‌نشاند و آن حضرت را نوازش می‌کرد و به رفتار محمّد صلّی اللّه علیه وآله وسلّم شادمان می‌شد.

وفات عبدالمطّلب

وقتی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به هشت سالگی رسید، عبدالمطّلب بن هاشم وفات یافت و این رخداد، هشت سال پس از عام‌الفیل اتّفاق افتاد.

ابن اسحاق می‌گوید: عباس بن عبداللّه بن معبد بن عبّاس از یکی از

خانواده‌اش برای من روایت کرده است: عبدالمطّلب زمانی از این جهان رفت که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم هشت ساله بود.

ابن اسحاق می‌گوید: محمّد بن سعید بن مسیّب برای من روایت کرده است که عبدالمطّلب چون در بسترِ مرگ بود و می‌دانست که خواهد مُرد، دخترانش را که شش نفر بودند به نامهایِ صفیّه، برّه، عاتکه، امّ‌حکیم البیضاء، اُمیمه و اروی، جمع کرد و به آنان گفت: بر من گریه کنید تا پیش از آن که بمیرم، تا بدانم که چه می‌گویید.

ابن هِشام می‌گوید: من ندیده‌ام که هیچ یک از اهلِ شعر از این شعر آگاه بوده باشند، مگر هنگامی که او آن را از محمّد بن سعید بن مسیب روایت کرد و ما آن را نوشتیم.

مرثیه‌ی صفیه برای پدرش، عبدالمطّلب

صفیه، دخترِ عبدالمطّلب، در رثای پدرش گفته است:

أرِقتُ لصَوْتِ نائحَةٍ بلَيْلٍ ... على رَجُلٍ بقارعَةِ الصَّعيدِ
فَفَاضَتْ عنْدَ ذَلِكُمُ دُمُوعى ... على خَدّى كمُنْحَدِرِ الفَرِيد
على رَجُل كَرِيمٍ غيرِ رُغْل ... لهُ الفَضْلُ المُبين على العَبِيدِ
على الفَيَّاض شَيْبَةَ ذى المَعالى ... أبيكِ الخير وارِثِ كلّ جودِ
صَدُوق فى المَواطِن غير نِكْس ... ولا شَخت المِقام ولا سَنيد
طَوِيل الباع أرْوَع شَيْظَمِىٍّ ... مُطاعٍ فى عَشيرَته حَميد
رَفيع البيت أبْلجَ ذى فُضُول ... و غَيْثِ النَّاس فى الزَّمن الحَرُود
كريم الجدّ ليس بذِى وُصُوم ... يَرُوقُ على المُسَوَّد والمَسُود
عظيم الحِلْم مِنْ نَفَرٍ كِرَام ... خَضَارِمَةٍ مَلاوِثَة أُسُود
فلوْ خَلَد امْرؤٌ لِقديم مجْدٍ ... ولكنْ لا سَبيلَ إلى الخُلُود

لکانَ مُخَلَّداً أُخرَی اللّیالی لِفَضْل المَجْدِ والحسب التَّلِید

از آوازِ زنِ نوحه‌کننده‌ای که در شب [به سرزمینی آشکار] بر مردی، با بانگی بلند می‌گریست، خواب از چشمم پرید.
آنگاه مانند فرو غلتیدنِ مروارید اشک‌هایم بر گونه‌ام جاری شد.
بر مردی گرامی که ضعفی نداشت و کاستی در کارش نبود، او نسبت به بردگان بسیار بزرگوار بود.
بر فیّاض، آن ریش سفیدِ برخوردار از والایی [و بزرگواری]، پدر نیکوکار تو که همه‌ی فضایل را به میراث برده بود.
در میادین راستین بود و هیچ سستی [و کاستی] در خود نداشت و نزار و سست رای نبود.
بخشنده و نیکوروی و تنومند بود، قومش از او فرمان می‌بردند و بین آنان ستوده بود.
خانواده دار، خوبروی، بخشنده بود و در زمانِ خشکسالی (که شتران هیچ شیر نمی‌دهند) او برای مردم [به مثابه‌ی] باران بود.
نیک‌تبار بود و پالوده از هر عیب [و ننگ] و نامش با سروری رقم خورده است (برتر و فضیلت یافته).
بردبار و از جرگه‌ی بزرگواران، بخشنده و نیرومند و شیر خصالان.
اگر قرار بود کسی شکوه جاودانه بیابد، قطعاً او بود، امّا راهی برای جاودانه شدن وجود ندارد.
از فضل شکوهمندی و حَسَبِ موروثی‌اش همواره در خاطره‌ها ماندگار است.

شعرِ برّة در رثای پدرش عبدالمطّلب

برّه، دختر عبدالمطّلب، در رثای پدرش گفته است:

أعَیْنَیّ جُودَا بِدَمْعٍ دِرَرْ علی طَیّبِ الخِیم والمُعْتَصَرْ
علی ماجدِ الجدّ واری الزناد جمیل المحیّا عَظیم الخَطَر
علی شَیْبَةِ الحَمْد ذی المَکْرُمات وذی المَجد والعِزّ والمُفْتَخَر
وذی الحِلم والفَضْل فی النّائبات کثیرِ المَکارمِ جَمّ الفَجَر

له فَضْل مجْدٍ علی قَوْمه مُنیر یَلُوحُ کَضَوء القَمَر
أَتَتْهُ المَنایا فلم تُشوِه بصَرْف اللَّیالی ورَیب القَدَر

چشمانم می‌باید همواره اشک‌ریزان باشند بر آن مردی که پاک سرشت و بخشنده بود.
بزرگوار و گرامی و نیکو خُلق و خاستگاه بزرگی، زیباروی و با ارزش.
ریش سپیدِ قوم و [کامیاب و] ستوده و برخوردار از بزرگواری، ارجمند و باشکوه و مایه‌ی مباهات.
بردبار [و استوار رای] و پایان دهنده‌ی مصیبت‌ها، دارای بزرگواری‌های بسیار و بخشنده.
او بزرگواری و شکوه بر قوم خود دارد، چهره‌ی رخشانی است که مانند پرتو ماه می‌درخشد.
از مرگ بیمی به دل نداشت و از گذر شب‌ها و نتیجه‌ی سرنوشت ترسی به خود راه نمی‌داد.

شعر عاتکه در رثای پدر

عاتکه، دختر عبدالمطّلب، در رثای پدر گفته است:

أعَیْنَیّ جُودَا ولا تَبْخَلا بدمْعکما بَعْدَ نَوْم النیامْ
أعَیْنَیّ وَاسْحَنْفِرَا وَاسکُبا و شُوبا بُکاءکما بالتِدام
أعَینَیّ وَاستَخْرِطا وَاسْجُما علی رَجُلٍ غیرِنکْس کَهام
علی الجَحْفَلِ الغَمْر فی النَّائبات کریم المَساعی و فیَّ الذّمَام
علی شَیْبَة الحَمْد واری الزّناد و ذِی مَصْدق بعدُ ثَبْت المَقام
و سَیْفٍ لدَی الحَرْب صَمْصامة و مُردی المُخاصم عنْدَالخِصام
و سَهْلِ الخَلیقة طَلْق الیَدَیْن وفی عُدْمُلّیٍّ صَمِیم لُهام
تَبَنَّکَ فی باذخٍ بَیْتُه رفیعُ الذُّؤابة صَعْب المَرام

ای چشمانِ من، ببخشید [اشک بریزید و] پس از خوابی گران در ریختنِ اشک زفتی نکنید.

ای دو چشمانِ من، فرو ریزید، اشک را و بگریید و گریه‌ی خود را با نواختنِ گونه‌ها درآمیزید.

در گریستن پای بفشارید و بر مردی که هیچ ضعفی و کاستی در خود نداشت، بسیار بگریید.

بر بزرگواری [و بخشنده‌ای] که در مصیبت‌ها فریادرس بود و بزرگوارانه تلاش می‌کرد و پیمان خود را می‌گزارد (و حقّ و حرمت نگاه می‌داشت).
بر شیبةالحمد (ریش سپید ستوده)، خاستگاه بزرگی، او پس از استواری در جایگاه خود به راستی دلیر بود.
در جنگ، شمشیر برّان بود و به هنگام درگیری دشمن را خوار می‌کرد.
نرمخوی و دست [و دل] باز بود، وفادار و بزرگوار و دارای خیر بسیار بود.
خانه‌اش در شرف و بلندی ریشه داشت و شکوهمند و والا و دست نارس بود.

شعر ام‌حکیم در رثای پدر

ام‌حکیم البیضاء، دخترِ عبدالمطّلب در رثای پدر گفته است:

ألا یا عینُ جُودِی واسْتَهِلِّی   وبَکِّی ذا النَّدَی وَالمَکْرُماتِ
ألا یا عینُ وَیحک أسعِفِینی   بدَمْع من دُمُوعٍ هاطِلات
وبَکِّی خیرَ مَنْ رکِبَ المَطایا   أباکِ الخَیْرَ تیَّار الفُرات
طَوِیلَ الباع شَیْبة ذا المَعالی   کَرِیمَ الخِیم مَحْمود الهِبَات
وَصُولاً للقَرَابَةِ هِبْرزِیًّا   و غَیْثاً فی السِّنین المُمْحِلات
وَلَیْثاً حین تَشْتَجِرُ العَوَالی   تَرُوقُ لَهُ عُیُونُ النَاظِرَات
عَقیلَ بَنی کِنانَة والمُرَجَّی   إذَا ما الدَّهْرُ أقْبَلَ بالهَنات
و مَفْزعَها إذا ما هاجَ هَیْجٌ   بدَاهِیَة و خَصْمَ المُعْضِلات
فَبَکِّیه ولا تَسَمِی بِحُزْن   وبکِّی، ما بَقیت، الباکِیات

ای چشم من، ببخش و اشکت را آشکار کن و بگری، ای خاستگاهِ بخشش و بزرگواری‌ها.
ای چشم من، وای به حالت با اشکی از اشک‌های پیوسته یاری‌ام کن.
بر بهترین کسی که سوار مرکب‌ها می‌شد، بگری، پدر نیکت، آن خروشِ خوش‌ترین آب!
بخشنده، ریش سپید، والا، بزرگ‌طینت، ستوده.
کسی که حقّ خویشاوندی را می‌گزارد، نیکوروی بود و در خشکسالی به باران می‌ماند.

وقتی نیزه‌ها درهم می‌پیچیدند، به شیر می‌ماند و چشمانِ نگران [برایش اشک می‌ریختند.] و بینندگان از او به شگفت می‌آمدند.
دانا و امّیدِ بنی‌کنانه، در زمانی که زشتی‌ها به مردم روی می‌آورند.
فریادرسِ آنان که در لحظه‌های پُر آشوب جنگ پناهگاه آنان است، خردمند و دشمن دشواری‌ها.
بر او گریه کن و از اندوه خسته نشو و بگری و همواره گریان باش.

شعر امیمه در رثای پدر

امیمه، دختر عبدالمطّلب، در رثای پدر گفته است:

ألا هَلَک الرّاعی العشیرةَ ذو الفَقْدِ　　و ساقی‌الحَجیج‌والحامی عن المَجْدِ
و من یُؤْلف الضَّیفَ الغریبَ بیوتَه　　إذا ما سماءُ الناس تَبْخَل بالرَّعد
کسبتَ ولیداً خیر ما یکسِبُ الفَتی　　فلم تَنْفکک تزدادُ یا شَیْبَةَ الحَمْد
أبو الحارث الفیّاض خلّی مکانهُ　　فلا تبعدنْ فکلّ حیّ إلی بُعْد
فإنّی لَباکٍ ما بقیتُ وَمُوجَعٌ　　و کان له أهلاً لما کان من وَجْدی
سقاکَ ولیُّ النَّاس فی القَبر مُمطِراً　　فسوف أُبکّیه و إن کان فی اللَّحْد
فقد کانَ زَیْناً للعَشیرَة کُلِّها　　وکان حَمیداً حیثُ ما کان من حَمْد

نگاهبانانِ این قوم که بسی بخشنده بود وفات یافت، آب دهنده به حج‌گزاران و دفاع کننده از شکوه این مردم.
چه کسی میهمان بیگانه را به خانه‌اش راه می‌دهد، وقتی که آسمانِ مردم تُندر را دریغ می‌دارد.
ای شیبة الحمد، بهترین نتیجه را که ممکن است یک شخص به دست آورد، به دست آورده‌ای، نه آن که کم نمی‌شود، بلکه زیاد هم می‌شود.
ابوالحارثِ فیّاض جایگاهش را رها کرد، مرگ به سراغِ هر موجود زنده‌ای می‌آید.
من در روزگار باقی مانده گریان و رنجور خواهم بود، البته او سزاوار چنین رثایی است. [و حتّی بیش از این که در توانم نیست.]

دوستْ دارِ مردم، در قبر نیز بارانِ بخشش را بر مردم می‌باراند، پس هر چند در گور باشد، بر او خواهم گریست.
برای همه‌ی این قوم مایه‌ی زینت بود و در همه جا، مورد ستایش بود.

شعر اروی در رثای پدر

اروی، دخترِ عبدالمطّلب، در رثای پدر گفته است:

بكَتْ عَيْنى و حُقّ لَهَا البُكاءُ — عَلى سَمْحٍ سَجِيَّتُهُ الحَياءُ
عَلى سَهْلِ الخَلِيقَةِ أبْطَحىّ — كَرِيم الخِيم نِيَّتُه العَلاءُ
عَلى الفَيَّاضِ شَيْبَةَ ذى المعالى — أبيكِ الخَيْر ليسَ لَهُ كِفاءُ
طَوِيل الباع أمْلس شَيْظمىّ — أغرّ كأنّ غُرّته ضِياءُ
أقبّ الكَشْح أروع ذى فُضُول — لَهُ المَجْدُ المُقَدَّمُ والسَّناء
أبِىّ الضَّيْم أبْلَجَ هِبْرِزِىّ — قَديم المَجْد ليسَ لهُ خَفا
و مَعْقلِ مالِک و ربَيع فِهْر — و فاصِلِها إذا التُمِس القَضاءُ
و كانَ هُوَ ألفَتَى كَرَماً وجُوداً — و بأساً حين تَنسكب الدّماء
إذا هابَ الكُماة المَوْتَ حتى — كأنّ قُلُوبَ أكثِرهم هَواء
مضَى قُدُماً بذى رُبَد خشيب — عليه حينَ تُبْصره البَهاء

چشم من گریست و می‌باید می‌گریست، بر آن شخص بخشنده‌ای که شرم ویژگی او بود.
بر کسی از قریشیان، آنان که بین دو کوه مکّه (اَخشبَین) می‌زیستند. طبیعتش بزرگوارانه و همتش بلند بود.
بر فیاض، ریش سفید و برخوردار از والایی، پدر نیکوکار بی‌همتایت.
بخشنده و رخشان و خوش گفتار، نمایان کردار که بزرگواریش هویدا بود.
میانْ باریک و نیک روی و بزرگوار، برخوردار از پیشینه‌ای شکوهمند و روشن.
ستم‌ناپذیر و گشاده‌روی و زیبا، دارای شکوهی دیرین که هیچ چیز نهفته نداشت.
پناهِ مالک و ربیع فهر و داوری‌کننده به هنگامی که مقتضیِ داوری است.
او نمود بخشش و کَرَم بود و در روزهایی که خون ریخته می‌شد، بسیار سختگیر بود.

آنگاه که دلاوران مرگ را هراسان کنند، تو گفتی دل‌های بیشترین آنان تهی شده بود.
از دیر زمانی بر شمشیر غبار نشسته و جلا یافته گذشته است. و اکنون وقتی به آن می‌نگری رخشانش می‌بینی.

ابن اسحاق می‌گوید: محمد بن سعید بن مسیّب برای من [پنداری] چنین گفته است: او که زبانش بند آمده بود، به سرش اشاره کرد که: چنین برای من گریه کنید.

نسبِ مسیّب

ابن هِشام می‌گوید: [و نسبِ او] مسیّب بن حَزن بن ابی وهب بن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم است.

شعر حذیفه در رثای عبدالمطلّب

ابن اسحاق می‌گوید: حذیقة بن غانم، برادرِ بنی عدیّ بن کعب بن لؤیّ شعری در رثای عبدالمطلّب بن هاشم بن عبدمناف گفته و در آن برتری قُصَیّ بر دیگر قریشیان و فضیلت فرزندانِ او را ذکر می‌کند و این از آن بود که او را برای تاوانِ چهارهزار درهم در مکّه گرفته بودند که در آنجا ماند تا اینکه ابولهب، عبدالعزّی بن عبدالمطلّب گذرش بر او افتاد و آزادش کرد:

أعَیْنیّ جُودَا بالدُّموعِ علی الصَّدر ولا تَسْأما أُسْقیتما سَبَلَ القَطْر
وجُودا بدَمعٍ واسفَحا کلَّ شارق بُکاء امریء لم یُشْوه نائبُ الدَّهر
(و سُحَّا وجُمَّا واسجُما ما بَقیتما علی ذی حَیاء من قُریش و ذی سِتْر)
علی رجل جَلْد القُوی ذی حَفیظة جمیل المُحَیَّا غیر نِکْس ولا هَذْر
علی الماجد البُهلول ذی الباع والندی رَبیع لُوَیّ فی القُحوط وفی العسْر
علی خَیْر حافٍ من مَعدّ و ناعلٍ کَرِیمَ المساعی طیِّب الخِیم والنَّجْر

و خَيْرُهُم أصْلاً و فرْعاً و مَعْدِنا و أحْظاهُمُ بالمُكْرَماتِ وَبالذِّكْر
و أوْلاهُمُ بالمَجْدِ والحِلْم والنُّهى وبالفَضْل عند المُجحِفات من الغُبْر
على شَيْبة الحَمْد الذى كان وجهُه يُضىء سَوَادَ اللَّيل كالقَمر البدْر
و ساقى الحَجِيج ثم للخير هاشمٍ و عبدُ مناف ذلک السِّيد الفِهری
طَوى زَمزَما عندالمقام فأصبحتْ سِقايتُه فَخْراً على كلِّ ذی فَخْر
لِيَبْكِ عَلَيْهِ كُل عانٍ بكرْبة و آلُ قُصَیٍّ من مُقِل و ذی وفر
بَنوه سَرَاةَ كَهْلُهُمْ و شَبابُهمْ تفلَّق عنهمْ بيضة الطائرِ الصَّقر
قُصَیُّ الذى عادَى كِنانة كلَّها ورابطَ بيتَ اللّه فی العُسْر واليُسر
فإن تک غالتْهُ المَنايا وَصَرْفُها فقد عاشَ مَيْمُونَ النَّقيبة والأمر
وأبقَى رِجالاً سادةً غيرَ عُزَّل مَصاليتَ أمثالَ الردينيَّة السُّمْر
أبو عُتْبَة المُلْقَى إلیّ حِباؤُه أغرّ هِجانُ اللَّوْن من نَفَر غُرّ
و حَمزَةُ مِثلُ البَدرِ يهتزُّ للنَّدى نقیّ الثياب والذمّام مِن الغَدر
و عبدُ مناف ماجد ذو حَفيظة وَصولٌ لذى القُرْبى رَحيم بذى الصِّهر
كُهُولهمْ خيرُالكُهول و نَسْلهم كنَسْل المُلوک لاتَبور ولاتحرى
متى ما تُلاقی منهمُ الدَّهرَ ناشِئاً تَجِدْه بإجْريَّا أوائله يَجْری
هُم ملئوا البَطحاء مَجْداً و عزَّه إذا استُبق الخيرات فی سالف العَصْر
و فيهم بُناة للعُلا وعِمارةٌ وعبدُ مناف جدّهمْ جابرُ الكَسْر
بإنْكاح عَوْف بنتَه لِيُجيرَنا من اعْدائنا إذا أسْلَمتنا بنو فِهْر
فَسِرْنا تِهامِیَّ البلادِ وَنجْدَها بأمْنِه حتى خاضَت العِيرُ فی البَحْر
وهُمْ حَضروا والنَّاسُ بادٍ فريقُهم وليس بها إلا شُيُوخ بنی عَمْرو
بَنَوْها دِياراً جَمَّة و طَوَوْا بها بئاراً تسُحّ الماء من ثَبَج بَحْر
لكی يشربَ الحُجَّاج منها و غيرُهم إذا ابْتدرُوها صُبْح تابعة النَّحْر
ثَلاثَةُ أيَّامٍ تَظَلّ رِكابُهمْ مخيَّسة بينَ الأخاشِب والحِجْر

وقِدْما غَنِینا قبْلَ ذلکَ حِقْبَة ولانَنشتق إلا بجُمَّ أو الحَفر
و هُمْ یَغْفِرُون الذَّنبَ یُنقَم دونَه و یَعْفُون عن قولِ السَّفاهة والهُجْر
وهم جَمعوا حِلْف الأحابیش کلَّها وهم نکَّلوا عنَّا غُواة بنی بَکْر
فَخارِجَ، امّا أهلِکنّ فَلا تَزَل لهم شاکراً حتی تُغَیَّب فی القَبْر
ولا تنسَ ما أسدَی ابنُ لُبنی فإنه قد أسدی یداً محقوقة منک بالشُّکر
وأنت ابنُ لُبنی من قُصَیٍّ إذا انتموا بحیث انتهی قصدُ الفؤاد من الصَّدْر
وأنْتَ تَناوَلْتَ العُلا فجمعتَها إلی مُحتدٍ للمَجْدِ ذی ثَبَج جَسْر
سبقتَ وفُتَّ القومَ بَذْلاً ونائلاً وسُدْت ولیداً کلَّ ذی سُودَد غَمر
وأمُّک سرمِنْ خزَاعَة جَوْهَر إذا حَصَّل الأنسابَ یوماً ذوو الخبْر
إلی سَبأ الأبطال تُنمی وتَنْتمی فأکْرِمْ بها منسوبةً فِی ذُرَا الزُّهْر
أبو شَمِر منهمْ وَ عمْرو بنُ مالک و ذو جَدَن من قومها وأبو الجَبْر
وأسْعد قادَ النَّاسَ عشرِین حِجَّةً یُؤَید فی تلک المواطن بالنَّصْر

ای چشمانِ من اشک‌ها را بر سینه‌ها فرو ریزید و خسته نشوید که شما را از بارانِ بسیار سیراب ساخته‌ام.

اشک بریزید و هر سپیده دم گریان باشید، مانند گریستنِ شخصی که تیر مصیبتِ روزگار سرراست به او خورده باشد.

اشک بریزید و اشک‌هایتان را فرا ـ هم ـ آرید [و فراوان بگریید] و از جانمایه‌ی خود بهره گیرید و همچو سیل روان باشید و بر شخصی از قریش که صاحبِ شرم و پوشش بود، گریه کنید.

بر مردی زیرک و نیرومند، که در عین عزّت خویشتندار بود و رویی خوش داشت و کاستی [و سستی] درخود نداشت و ژاژخای نبود.

بر آن ارجمند و سرور و بخشنده و بارانِ بخشش قریش در لحظه‌های قحطسالی و دشواری.

بر بهترین داور از معدّ و ناعل، که تلاش‌هایش بزرگوارانه بود و سرشتی پاک و تباری اصیل داشت.

بهترینِ آنان از حیثِ اصل و فرع و خاستگاه و بزرگوارترین و نامدارترین.
ارجمندترین و خردمندترین و صاحبْ رای، و در قحطسالی اهل بخشش بود.
بر شیبة الحمد که چهره‌اش، مانند ماه شبِ چهارده تاریکی شب را روشن می‌ساخت.
به حج‌گزاران آب می‌داد و از پیروان نیکِ هاشم و عبد مناف، آن سرور فهری بود.
دیواره‌ی چاهِ زمزم را در نزدیکیِ مقام با سنگ درست کرد، آنگاه سقایتِ آن مایه‌ی مباهات هر مباهات‌کننده‌ای شد.
هرکسی که اسیر بلایی است و خاندانِ قصیّ، ندار و دارا، باید بر او بگریند.
فرزندانش، همگی سرورند و تخمِ پرنده‌ی شاهین از جوانانِ آنان شکافته شده است.
قصیّ که با همه‌ی کنانه درآویخت و در دشواری و آسانی از خانه‌ی خدا پاسداری کرد.
اگرچه مرگ و حوادث روزگار او را فرو گرفت، امّا او با نفسی مبارک و کارهای فرخنده زیست.
و مردانی سرور از خود بر جای گذاشت که ناراست [و بی‌بهره و سلاح] نیستند، دلاورانی مانند نیزه‌های استوار منسوب به رُدینه هستند.
ابوعتبه که ردای بخشش را بر من افکنده‌اند و از نیکوکاری سپید [روی] و چهره‌اش سپید است.
حمزه که مانند ماهِ شبِ چهارده می‌درخشد، شادمان است که ببخشد. پاک جامه است و هرگز در پیمان خود خیانت نمی‌کند.
و عبد مناف، آن ارجمندِ با حمیّت که پیوند خویشاوندی را پیوسته می‌دارد و با خویشاوندانِ نسبی مهربان است.
میانسالانشان بهترین‌ها و نسلشان مانند نسلِ پادشاهان است که نابود نمی‌شوند و کاستی نمی‌پذیرند.
آنگاه که روزگار با یکی از آنان در سن جوانی رو به رو می‌شود، او را می‌بینی که با نخستین حرکت آن، حرکت می‌کند.
آنان بطحا را از شکوه پُر کرده‌اند و شکوهش در آن است که در گذشته کارهای نیکی انجام شده باشد.
در میانِ آنان شالوده‌هایی برای والایی و عمارتی هست و جدّشان عبدمناف بند زننده‌ی [هر چیز] شکسته بود.
عوف از آن روی دخترش را شوهر داد تا ما را، وقتی که بنی فهر ما را تسلیم کردند، از

دشمنانمان در امان بدارد.
فراز و فرودها را، در ایمنی، پیمودیم تا این که کاروان به دریا درآمد.
و آنان مقیم و مردم بیابان نشین بودند و در آنجا جز پیرانِ بنی عمرو (بنی هاشم) نبودند.
آن را سرزمینی با آبهای فراوان ساختند و در آنجا چاه‌ها کندند، به نحوی که آب از میانه‌ی دریا فرو می‌ریزد.
تا حج‌گزاران از آن بنوشند و نیز دیگران وقتی بامدادان پس از قربانی کردنِ شتران به آنجا می‌آیند.
سه روز، شترانشان بین کوه‌های مکّه و حِجر، رام و فروتن، (محبوس برای قربانی شدن) آماده‌اند.
دیرزمانی پیش از این روزگاری توانگر بودیم و جز در خُم و حِفر (نام دو چاه است) آب بر نمی‌داشتیم.
آنان از گناهانی که می‌باید از آنها کین ستاند، می‌بخشایند، و از سخنانِ بی‌خردانه و زشت درمی‌گذرند.
آنان هم‌پیمانانِ اَحابیش را جمع‌آوردند و آنان سرکشانِ بنی‌بکر را درباره‌ی ما کیفر دادند.
آنگاه دشمنان را، نابود کرده‌اند و این قوم و همواره سپاسگزار آنان است تا در گور پنهان شوند.
فراموش نکن ابن لُبنی چه فایده‌ای رساند، او دستی را آزاد کرد که از تو به شُکر سزاوار بود.
و تو ابن لُبنی، از قصیّ هستی، آنگاه که به جایی منتسب باشند که خواستِ دل از سینه به پایان می‌رسد.
تو والاترین‌ها را برگرفتی و آنها را در نسبی گرد آوردی که برای شکوه می‌زیند و در گذشته ریشه‌ای دارند.
پیشی گرفتی و مردم را به بخشش و عطیه نواختی و فرزندانی زاده‌ای که همه‌ی آنان بایسته سروری و شرافتند.
مادرت تباری خالص، از خزاعه دارد، آنگاه که خبرگان و آگاهان از دانش تبارشناسی گرد آیند، آن را گوهر خواهند یافت.
به گروه قهرمانان منتسب است، پس او را که به بلندای خلوص منتسب است، گرامی دار.
ابوشمر و عمرو بن مالک از آنان است و ذوجدن از قومش است و نیز ابوالجبر.

و اسعد، در بیست حج، حج‌گزاران را رهبری کرد و در این سرزمین خدا او را یاری کرده است.

ابن هِشام می‌گوید: عبارتِ «أمّک سرٌّ من خزاعه» یعنی ابولهب که مادرش لُبنی، دخترِ هاجر خزاعی بود و عبارت «بإجرّیا أوائله» از ابن اسحاق نیست.

شعرِ مطرود، در رثای عبدالمطلّب و بنی عبدمناف

ابن اسحاق می‌گوید: مطرود بن کعب خزاعی در رثای عبدالمطلّب و فرزندان عبدمناف گفته است:

یا أیها الرَّجُلُ الـمُحَوِّلُ رَحْلَهُ   هَلا سألْتَ عنْ آل عَبدِ مَنافِ
هَبَلَتکَ أُمُّک لو حَلَلْتَ بدَارهم   ضَمِنُوک مِنْ جُرْمٍ و من إقْراف
(الخالِطِینَ غنیَهم بفَقِیرهم   حتی یَعُودَ فَقِیرُهُمْ کالکافِی)
الْمنعمِین إذا النُّجومُ تغیَّرت   والظَّاعِنِین لرِحْلة الإِیلاف
والمُطْعِمِین إذا الرِّیاحُ تناوحت   حتی تغیبَ الشَّمسُ فی الرَّجَّاف
امّا هَلَکْتَ أبا الفِعال فَمَا جَرَی   من فوق مثلک عَقْد ذاتِ نِطاف
إلا أَبِیکَ أَخِی المَکارِمِ وحدَه   والفیض مُطَّلب أبی الأضیْاف

ای مردی که شترت را برگردانده‌ای، آیا از خاندانِ عبدمناف پرسیده‌ای؟
اگر به سرای آنان درآیی، مادرت به عزای تو نشیند، تو را از آن که دختر به آنان دهی باز می‌دارند.
درحالی که توانگرانشان را با درویشانِ خود درآمیزند، تا فقیرانشان مانند توانگران شوند.
آنگاه که اختران دگر شوند، انعام می‌کنند و برای سفرِ انس و الفت رهسپارند.
از هنگامی که بادها روی بگردانند (از هر سوی بوزند)، تا وقتی که آفتاب در [آن سوی] دریا فرو بنشیند، به مردم خوراک می‌دهند.
یا این که ابوالفعال را نابود کرده‌ای، از بالای کسی چون تو اندک آبِ صافی نمی‌گذرد.

مگر پدرت، تنها دارنده‌ی [کامل] مکارم (نیکویی‌های اخلاق) و بخشندگی، مطلّب که پدر میهمانان بود.

ولایت عباس بر سقایتِ زمزم

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی عبدالمطلّب بن هاشم وفات یافت، کارگزاری و سقایتِ چاه زمزم، پس از او برعهدهٔ عبّاس بن عبدالمطلّب قرار گرفت و او در آن روزگار از همهٔ برادرانش کوچکتر بود و این مسؤولیت همواره تا زمانِ ظهور اسلام بر عهدهٔ او بود. آنگاه پس از اسلام نیز، رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم همچون گذشته او را بر این مسؤولیت بر جای گذاشت و تا به امروز (تا زمانِ مؤلّف) همچنان این کار بنا بر آن که [در زمان رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم] در اختیار عباس بوده است، همچنان در دستِ فرزندانش بر جای مانده است.

سرپرستیِ ابوطالب

پس از وفاتِ عبدالمطلّب، سرپرستیِ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم، با عمویش ابوطالب بود - چنان که برخی می‌گویند ـ عبدالمطلّب، عموی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم، ابوطالب [، فرزندِ خود] را به این کار توصیه کرده بود، از آن روی که عبداللّه، پدرِ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و ابوطالب برادرانِ پدر ـ مادری همدیگر بودند و مادرشان هم فاطمه، دخترِ عمرو بن عائذ بن عبد بن عِمران بن مخزوم بود.

ابن هِشام نام او را عائذبن عِمران بن مخزوم گفته است.

ابن اسحاق می‌گوید: پس از پدربزرگش [، عبدالمطلّب] سرپرستیِ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم با ابوطالب بود و او کارهایش را انجام می‌داد و همواره آن حضرت با او ملازم بود.

حکایتِ پیشگو

ابن اسحاق می‌گوید: یحیی بن عبّاد بن عبدالله بن زبیر برای من روایت کرده که پدرش برای او روایت کرده است: که مردی از [بنی] لِهب - ابن هِشام می‌گوید: لهب از ازد شَنُوءة است - پیشگویی می‌کرد و چون به مکّه می‌آمد، مردانِ قریش پسرانِ خود را نزد او می‌بردند تا در آنان بنگرد و فرجامِ کارشان را پیشگویی کند. [راوی] می‌گوید: ابوطالب، رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم را هم که در آن زمان پسربچه‌ای بود، [به رسم معمول] همراه با دیگران به نزدش برد. آن مرد نگاهی به رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم کرد، آنگاه به کاری مشغول شد و چون از آن کار فراغت یافت، گفت: آن پسر بچه را به نزدِ من آرید. وقتی ابوطالب دید که آن مرد چقدر حریص است که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم را به نزدش باز بَرَد، آن حضرت را از او پنهان داشت و می‌گفت:

وای به حالِ شما، آن پسربچه را که پیش از این به نزد من آوردید، دیگر بار به نزدِ من باز آورید. سوگند به خداوند که او شأن و شوکتی خواهد داشت.

راوی می‌گوید: ابوطالب [آن حضرت را برداشت و از آنجا] رفت.

داستانِ بحیری

ابن اسحاق می‌گوید: پس از آن ابوطالب، می‌خواست که برای تجارت به شام برود و چون خود را برای سفر آماده کرد و رفتن قطعی شد ـ چنان که می‌گویند: رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم، با اصرار از ابوطالب خواست که او را نیز با خود ببرد، از این روی دلِ ابوطالب به مهر آمد و گفت: او را نیز با خود خواهم بُرد و [نخواهم گذاشت] که او از من و من از او جدا شوم. یا چنان که راوی می‌گوید: او را همراه با خود برد و چون کاروان در بُصْری، از نواحی شام فرود آمدند، در آنجا راهبی به نام بحیری در صومعهٔ خویش می‌زیست که از

دانش [معمول در میانِ] مسیحیان آگاه بود و همواره در طول تاریخ در آن صومعه راهبی حضور داشت و در باورشان علم و آگاهی آنان از کتابِ [آسمانی] به او می‌رسید و این مقام را بزرگی از بزرگی دیگر [پدر در پدر =نسل به نسل] به ارث می‌بردند. پس از این کاروانِ قریش بارها از کنارِ [صومعهٔ] بحیری گذشته بودند، امّا او تا آن سال هیچگاه با آنان سخن نمی‌گفت و به نزدشان نمی‌آمد. [امّا در آن سال] وقتی در نزدیکیِ صومعه او فرود آمدند، برای آنان خوراکِ بسیاری آماده کرد. و ـ چنان که می‌گویند ـ دلیل این کار هم رخدادی بود که از [بامِ] صومعه خویش ملاحظه کرده بود. می‌گویند او در صومعهٔ خویش بود که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را دید که دارد با کاروان می‌آید و از آن میان تکّه ابری، تنها بر او سایه گسترده است. راوی می‌گوید: رسیدند و زیرسایهٔ درختی که نزدیک به [صومعهٔ] او بود، فرود آمدند. او آن ابر را می‌دید که بر آن درخت سایه انداخت و شاخه‌های آن درخت نیز بالای سرِ آن حضرت فرا ـ هم ـ آمدند تا اینکه در سایه‌اش جای گرفت. وقتی بحیری این واقعه را دید از صومعه‌اش به زیر آمد و کسی را به نزدِ آنان فرستاد و گفت: ای قریشیان، من برای شما خوراکی آماده کرده‌ام. دوست دارم که همه شما، خرد و کلان، برده و آزاد میهمانِ من باشید.

مردی از قریشیان به او گفت: ای بحیری، به خدا سوگند که تو امروز [با ما] کاری داری و تا به امروز، تو با ما چنین رفتاری نداشته‌ای، ما بارها از کنار صومعهٔ تو گذشته‌ایم، پس بگو که قضیه چیست؟

بحیری به او گفت: راست گفتی. در گذشته چنین بوده است، امّا شما میهمان هستید و من دوست دارم که شما را گرامی بد ارم و برای شما خوراکی آماده کنم تا همه شما از آن بخورید.

همه به نزدش رفتند، امّا از آن میان رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به

دلیلِ سنّ کمی که داشت، او را زیرِ آن درخت، با اسباب و اثاثیه خود گذاشتند. وقتی بحیری در آن قوم نگریست، آن چهره‌ای را که می‌شناخت و آن سیمایی را که در ذهن داشت، در آنان ندید. گفت: ای قریشیان، هیچ کس از شما نباید از این سفره بازماند.

به او گفتند: ای بحیری، از میانِ کسانی که باید می‌آمدند، هیچ کس نمانده مگر پسربچه‌ای که از همه ما کم سنّ وسال‌تر است که او را با اسباب و اثاثیه خود باز گذاشته‌ایم.

بحیری گفت: چنین نکنید. او را نیز فرا خوانید که با شما بر این سفره حضور یابد.

راوی می‌گوید: یکی از قریشیان با قومِ خود گفت: سوگند به لات و عزّی، مایهٔ نکوهش ماست که از میان خود فرزند عبداللّه بن عبدالمطلّب را [با اسباب و اثاثیهٔ خود] باز گذاشته‌ایم و مقرّر داشته‌ایم که او پس از همه غذا بخورد. در نتیجه به نزدِ او رفت و آن حضرت را در آغوش گرفت و با همهٔ کاروانیان بر سفره نشاند.

وقتی بحیری او را دید، در او خیره شده بود و با نگاهی ژرف، در اعضای تن او می‌نگریست، او را به همان وصف و شمایلی می‌یافت که در نظر داشت، تا اینکه وقتی همه مردم غذا خوردند و پراکنده شدند، بحیری برخاست و به نزدِ آن حضرت رفت و به او گفت: ای پسر، تو را به حقّ لات و عزّی سوگند می‌دهم، هر آنچه را که از تو می‌پرسم به درستی به من پاسخ بگویی. بحیری از آن روی به او چنین سوگند داد که می‌دید قوم او به لات و عزّی سوگند می‌خورند. گفته‌اند رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در پاسخ به او گفت: با سوگند دادن به لات و عزّی چیزی از من نپرس. سوگند به خداوند هیچ چیز در نگاه من ناخوشایندتر از آنان نیست.

بحیری به او گفت: پس تو را به خدا سوگند، پاسخ هر آنچه را که از تو می‌پرسم با من بگوی.

[رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم] به او گفت: آنچه را که می‌خواهی از من بپرس.

آنگاه چیزهایی را درباره‌ی حالاتِ آن حضرت در خواب [و بیداری] و هیأت و کارهایش از او پرسید و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم هم پرسش‌های او را پاسخ می‌گفت و هر آنچه که آن حضرت می‌گفت با آن شمایلی که بحیری در ذهن داشت، همخوان بود. آنگاه در پشت او نگریست و نشانِ نبوّت را بینِ دو شانهٔ آن حضرت درست در جایی که خود در ذهن داشت، ملاحظه کرد.

ابن هِشام می‌گوید: مانند نشانِ حجامت بود.

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی هرچه را که می‌خواست از آن حضرت پرسید، رو به سوی عمویش، ابوطالب کرد و به او گفت: این پسربچه چه خویشاوندی با تو دارد؟

[ابوطالب] گفت: پسر من است.

بحیری به او گفت: او پسر تو نیست، و از حالتِ این پسر بچه برنمی‌آید که پدرش زنده باشد.

ابوطالب گفت: او برادرزادهٔ من است.

پرسید: پدرش را چه شده است؟

ابوطالب گفت: در حالی که مادرش آبستن بود، وفات یافت.

بحیری گفت: [اکنون] راست گفتی. برادرزاده‌ات را به دیارش بازگردان و مراقبِ او باش یهودگزندی به او نرسانند. سوگند به خداوند، اگر او را ببینند و درباره‌ی او همان چیزی را بدانند که من می‌دانم، آنگاه در حقّ او بد اندیشی

می‌کنند، که این برادرزاده‌ات شأن [و سرنوشتِ] بزرگی خواهد داشت. هرچه زودتر او را به دیارش برگردان.

بازگشت ابوطالب همراه با رسول خدا و حکایت زریر

وقتی عموی آن حضرت، ابوطالب از تجارتِ خویش در شام فراغت یافت، هرچه شتابان‌تر او را به مکّه بازگرداند و چنان که مردم روایت کرده‌اند، می‌گویند: زُرَیر و تمّام و دریس که سه کس از اهل کتاب بودند، در همین سفر که با عمویش ابوطالب همراه بود، همان وصف و شمایلی را که بحیری در آن حضرت دیده بود، دیدند و خواستند [که گزندی به او برسانند] امّا بحیری آنان را از او بازداشت و خدا و ذِکر و وصف او را که در کتاب آسمانی از او اطلاّع داشتند، فرایادشان آورد. و آنان هرگاه که می‌خواستند گزندی به آن حضرت رسانند، توفیقی نمی‌یافتند و همواره در میانشان زیست تا آنچه را که به آنان گفته بود، شناختند و سخنانش را تصدیق کردند و رهایش کردند و از او دست برداشتند. تا اینکه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به سنّ جوانی رسید و خداوند متعال آن حضرت را بهرِ نکوداشت و کرامت و رسالتی که درباره‌ی‌اش اراده کرده بود، [زیر نظر خویش] پرورش می‌داد و او را حفظ می‌کرد و از هرگونه پلیدیِ جاهلیت مصون نگاه می‌داشت، تا اینکه به سنّ مردی رسید، مردی که در میان قوم خود، جوانمردترین، خوش اخلاق‌ترین، نژاده‌ترین، همسایه‌دارترین، بردبارترین، راستگوتر، امّانت‌دارترین کس بود و از روی پاکی و اکرام، از هرکس با هر اخلاقی که مایهٔ پلیدیِ ذاتِ دیگر مردمان بود، بیشترین فاصله را داشت تا سرانجام از آن روی که تمامی خصایص نیکو و پسندیده را چنان در خود فرا ـ هم ـ آورد که در میان قوم خود به «امین» نامبردار شد.

حدیث رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم **درباره‌ی عصمت دوران کودکی**

چنان که برای من گفته‌اند، رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم درباره‌ی اینکه خداوند متعال چگونه او را در دوران کودکی در پناه خویش نگاه می‌داشت و از امور جاهلی حفظ می‌کرد، می‌فرماید: «لقد رأیتنی فی غلمانِ قریش ننقل حجارةً لبعض ما یلعب به الغِلمانُ، کلّنا قد تعرّی، وأخذ ازاره فجعله علی رَقَبته، یحمل علیه الحجارة، فإنی لأُقبل معهم کذلک و أدبر، إذ لکمنی لا کمٌ ما أراه، لکمةً وجیعةً، ثمّ قال: شدَّ علیک إزارک؛ قال: فأخذْتهُ و شددته علیّ، ثمّ جعلت أحمل الحجارة علی رقبتی و إِزاری علیّ من بین اصحابی = روزی با کودکان قریش هم بازی بودم، سنگهایی را چنان که کودکان بازی می‌کنند، جا به جا می‌کردم. همه ما عریان شده بودیم و هریک شلوارش را بر دوش خویش گذاشته بود و بر آن سنگی را حمل می‌کرد و من نیز با آنان می‌رفتم و می‌آمدم، که ناگاه شخصی مشتی به من زد، امّا چندان دردناک نبود، آنگاه گفت: بند شلوارت را محکم ببنند. فرمود: آن را برداشتم و [پوشیدم و] محکم بستم، سپس سنگها را بر دوش خود می‌گذاشتم و می‌بردم و از میانِ همراهانم، فقط من شلوارم را به پا داشتم».

حرب الفِجار

ابن هِشام می‌گوید: وقتی که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به سنّ چهارده سالگی، یا بنا بر روایت ابوعبیدۀ نحوی از ابن عمرو بن علاء، به سن پانزده سالگی رسید، حرب الفِجار بین قریش و آنان که از [قبیله] کنانه با آنان همراه بودند و بین قَیس بن عیلان درگرفت و دلیل این جنگ هم آن بود که عروة بن رحال بن عتبة بن جعفر بن کِلاب بن ربیعة بن عامر بن صَعْصَة بن معاویة بن بکربن هوازن به کاروان نعمان بن منذر پناه داد و برّاض بن قیس، یکی از افراد

بنی ضمرة بن بکر بن عبدمناة به او گفت: آیا آن را به زیان کنانه به او پناه می‌دهی؟ گفت: آری، علیه [همه] مردم نیز این کار را می‌کنم. آنگاه عروة الرحال برای این کار رفت و برّاض هم به دنبالش رفت تا به هنگام غفلتش به او حمله کند، تا اینکه در تَیمَنِ ذی طلال، واقع در سرزمینِ حجاز، عروه بی‌خبر بود که برّاض بر او جست و او را در ماه حرام کشت و از این روی این کارش به «فِجار» نامبردار شد و براض در این باره گفته است:

وداهِيَةٍ تُهِمُّ النَّاسَ قَبْلی شَدَدتُ لها بنی بَكْرٍ ضُلوعی
هدَمْت بها بيوتَ بنی كِلابٍ وأرْضَعْتُ المَوَالیَ بالضُّروُع
رفعتُ له بذی طـلَّال كَفِّی فخرَّ يَميدُ كالجِذْع الصَّرِيع

مصیبتی که پیش از من مردم را اندوهگین می‌ساخت، بنی‌بکر، برای آن پهلوهایم را بستم.
با آن خانه‌های بنی‌کلاب را ویران کردم و به بردگان از پستان شتران شیر دادم (اوجِ نکوهش آنان است)
در ذی طلاّل کفِ دستم را برای او بالا بردم و او بر زمین افتاد و مانند تنه‌ی درخت افتاده کج شده بود.

لبید بن ربیعة بن مالک بن جعفر بن کلاب نیز گفته است:

أبلغْ، إنْ عرضت، بنی كِلابٍ وعامرَ والخُطُوبُ لها مَوَالی
وبلغ، إنْ عرضت، بنی نُمَير وأخْوَالَ القَتِيل بَنی هِلال
بأنَ الوَافِد الرَّحَّال أمْسَی مُقِيماً عندَ تَيْمَن ذی طِلال

اگر رسیدی، به بنی‌کلاب و عامر خبر برسان، وقایع بزرگ صاحبانی دارند.
اگر رسیدی، به بنی نمیر و دایی‌های کشته‌شدگانِ بنی هلال خبر برسان.
که رهسپارانِ در سفر، در نزدیکی تیمنِ ذی‌طِلال اقامت گزیده‌اند.

چنان که ابن هِشام می‌گوید این سه بیت از میان چندین بیت برگزیده شده است.

جنگ قریش و هوازن

ابن هِشام می‌گوید: کسی به نزد قریش آمد و گفت: برّاض عروه را کشته است. وقتی این خبر به آنان رسید که آنان در ماهِ حرام در بازار عکاظ بودند، چنان از آنجا رفتند که هوازنَ از رفتنشان آگاه نشوند. آنگاه خبر به آنان رسید و آنان نیز به دنبالشان رفتند و پیش از آن که واردِ حرم شوند به آنان رسیدند و تا به هنگام شب با همدیگر جنگیدند و وارد حرم شدند. سپس هوازن از آنان دست نگاه داشتند. پس از آن روز باز در روزهایی دیگر با همدیگر هماورد شدند. هر دو قوم زیر پرچم فرماندهیِ یک کس قرار نداشتند (و گروه‌هایی پراکنده بودند) و هر گروه از قریشیان و کنانه را رئیس آنان و هر دسته از [بنی] قیس را رئیس آنان فرماندهی می‌کرد.

حضور رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در برخی وقایع همراه قریشیان بود و عموهایش آن حضرت را [که هنوز سنّ کمی داشت] با خود برده بودند و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرموده است: «کنت أنبّل علی اعمامی»، یعنی تیرهای دشمنانشان را وقتی که به سوی ایشان می‌انداختند، به آنان برمی‌گرداندم.

وجه تسمیه

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی که حرب الفجار در گرفت، رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم بیست سال سن داشت و از آن روی این جنگ به «یوم الفجار» نامبردار شد که این دو قبیله، یعنی کنانه و قَیسِ عَیلان حرمتِ محارم را شکستند.

فرماندهان قریش و هوازن

فرماندهٔ قریش و کنانه، حرب [بن] امیّة بن عبدشمس بود، و در ابتدایِ روز، پیروزی از آنِ قیس بود، تا اینکه در نیمروز کنانه بر قیس پیروز شدند.

ابن هِشام می‌گوید: داستانِ فِجار بسی طولانی‌تر از آن بود که در میان آوردم و از آن روی که حدیث رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به آن پایان داد، من نیز تمامیِ رخدادهای آن را ذکر نکردم.

ازدواج رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم با خدیجه

سنّ آن حضرت

ابن هِشام می‌گوید: به روایت چندین کس از اهل علم، از ابن عمرو مدنی، وقتی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به سن بیست و پنج سالگی رسید، با خدیجه، دخترِ خویلد بن اسد بن عبدالعزّی بن قُصَیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لُؤیّ بن غالب ازدواج کرد.

سفر به شام

ابن اسحاق می‌گوید: خدیجه زنی بازرگان، برخوردار از جایگاهی بلند و بسیار ثروتمند بود، از مردان می‌خواست که با مال او کار کنند و آنان را در بهرهٔ آن شریک می‌گرداند و سهمی از آن را به آنان می‌داد و [اصولاً] قریشیان تاجر بودند و وقتی خبرِ راست گفتاری و امانت‌داری و اخلاق والای رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به او رسید، کسی را به نزدِ آن حضرت فرستاد و به او پیشنهاد کرد که با مقداری از اموال او برای تجارت به شام سفر کند و حاضر است سهمی بسی بهتر از آن که به دیگر تاجران می‌دهد، به او بدهد و غلام خود، میسره را

هم با او همراه می‌کند. رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم این پیشنهادش را پذیرفت و با مالی که او در اختیارش گذاشته بود، همراه با غلامش، میسره رهسپار شد تا اینکه به شام رسید.

رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در نزدیکی صومعهٔ یکی از راهبان، در سایه درختی فرود آمد، راهب به میسره نگریست و گفت: این مرد که زیر این درخت نشسته است، کیست؟

میسره به او گفت: او مردی از قریش و اهل حرم است.

راهب به او گفت: زیر این درخت، هرگز جز پیامبر ننشسته است.

رغبت خدیجه به ازدواج با آن حضرت

آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم کالایی را که آورده بود، فروخت و آنچه را که می‌خواست، خرید، سپس همراه میسره رو به سوی مکّه گذاشت و ـ چنان که می‌گویند ـ هرگاه که گرما شدّت می‌گرفت و آن حضرت سوار بر شترِ خویش حرکت می‌کرد، میسره دو فرشته را می‌دید که می‌آیند و در برابر خورشید بال می‌گشایند و بر آن حضرت سایه می‌افکنند. وقتی به مکّه برگشت و اموالی را که برای خدیجه خریده بود، باز آورد، خدیجه آنها را فروخت و دو برابرِ [سرمایه خویش] و یا نزدیک به آن سود کرده بود.

میسره نیز دربارهٔ قولِ راهب و دو فرشته‌ای که بر آن حضرت سایه افکنده بودند، با خدیجه سخن گفت، خدیجه زنی هشیار، شَریف و خردمند بود، در عین حال خداوند متعال او را به کرامت خویش نواخته بود، و تا میسره آن سخنان را گفت [در دلِ او رغبتی حاصل شد]، به حضور آن حضرت پیام فرستاد که من به دلیل خویشاوندی که با تو دارم و نیز به خاطر جایگاه و شرف و امانت و اخلاق نیکو و راست‌گویی‌ات مهر تو در دلِ من افتاده است. آنگاه به

آن حضرت پیشنهاد کرد که با او ازدواج کند. خدیجه در آن زمان در میانِ قریش از با اصل و نسب‌ترین، والاترین و ثروتمندترین زنان قریش، بود، و به همین خاطر تمامی قوم او حریص بودند تا مگر بتوانند با او ازدواج کنند.

نسب خدیجه

او خدیجه، دخترِ خُوَیلد بن اسد بن عبدالعزّی بن قُصَی بن کِلاب بن مرّة بن کعب بن لؤیّ بن غالب بن فهر بود و مادرش هم فاطمه، دخترِ زائدة بن أصمّ بن رواحة بن حَجَر بن عبد بن معیص بن عامر بن لُؤَیّ بن غالب‌بن فهر و مادرِ فاطمه، هاله و دخترِ عبدمناف بن حارث بن عمرو بن مُنفِذ بن عمرو بن معیص بن عامر بن لُؤَیّ بن غالب بن فهر، و مادر هاله، قِلابه، دختر سُعَید بن سَعد بن سَهم بن عمرو بن هُصَیص بن کعب بن لُؤیّ بن غالب بن فهر بود.

ازدواج با خدیجه

وقتی این پیشنهاد را با رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در میان نهاد، آن حضرت موضوع را با عموهای خویش در میان گذاشت و عمویش حمزة بن عبدالمطلّب رضی‌الله عنه با آن حضرت همراه شد تا اینکه به نزد خُوَیلد بن أسد رفتند و خدیجه را از او خواستگاری کردند و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم با او ازدواج کرد.

ابن هِشام می‌گوید: آن حضرت بیست نفر شترِ جوان مَهرِ او مقرّر کرد و خدیجه نخستین زنی بود که با او ازدواج کرد و تا هنگامی که او زنده بود، رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم با کسی ازدواج نکرد.

فرزندانِ آن حضرت از خدیجه

ابن اسحاق می‌گوید: همهٔ فرزندانِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم از خدیجه بودند مگر ابراهیم، که عبارتند از: قاسم، چنان که کنیه آن حضرت صلّی الله علیه وآله وسلّم [به ابوالقاسم] از اوست و طاهر و طیّب و زینب و رقیّه و ام کلثوم و فاطمه، علیهم‌السلام.

ابن هِشام می‌گوید: قاسم بزرگترین پسر آن حضرت بود، آنگاه طیّب، سپس طاهر و بزرگترین دخترش هم رقیّه و پس از او زینب و پس از او امّ کلثوم و پس از او فاطمه بود.

ابن اسحاق می‌گوید: قاسم و طیّب و طاهر در زمان جاهلیّت درگذشتند، امّا دخترانش، همگی دورانِ اسلام را درک کردند و با آن حضرت صلّی الله علیه وآله وسلّم به مدینه هجرت کردند.

مادر ابراهیم

ابن هِشام می‌گوید: مادر ابراهیم، ماریه قبطیه بود. عبداللّه بن وَهب از ابن لَهِیه روایت کرده است که گفت: مادر ابراهیم، ماریه، سُرِّیَت (کنیزِ) پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم است که مقوقس، از حفن (از نواحی مصر)، از کوره اَنصِنا (از نواحی نیل)، به او هدیه داده بود.

سخن خدیجه با ورقة بن نوفل

ابن اسحاق می‌گوید: خدیجة بنت خویلد، برای ورقة بن نوفل بن اسد بن عبدالعزّی، پسرعمویش، که مسیحی بود و کتاب‌های آسمانی را پژوهش کرده بود و از علوم رایج در میان مردم نیز آگاه بود، این سخن میسره راگفته بود که راهب در شام به او چه گفت و آن دو فرشته در راه بر او سایه می‌گستراندند.

آنگاه ورقه گفت: ای خدیجه، اگر این سخن راست باشد، محمّد پیامبر این امّت است. و من می‌دانم که پیامبر منتظر در میانِ این امّت برانگیخته خواهد شد و اکنون زمان آن است.

[راوی] می‌گوید: ورقه همواره در انتظار چنان روزی بود و در این باره گفته است:

لَجِجْتُ وكنتُ فى الذكرى لَجوجا لِهَمّ طالَما بعث النَّشيجا
وَوَصْف من خديجةَ بَعْدَ وَصْفٍ فقد طال انتِظارى يا خَديجا
ببَطْنِ المَكَّتَين على رجائى حديثك أن أرَى مِنْهُ خُروجَا
بمَا خَبَّرْتِنا مِنْ قَوْلِ قَسّ مِنَ الرهبْانِ أكْرَهُ أنْ يَعُوجا
بأنّ محمداً سيَسود فِينا وَيَخْصِم مَنْ يكُونَ لهُ حَجِيجا
ويظهر فى البِلادِ ضِياءُ نُور يُقِيم به البريةَ أن تَمُوجَا
فيَلْق مَنْ يُحارِبُه خَساراً و يَلْق مَنْ يَسالِمُهُ فلُوجا
فياليْتِى إذَا ما كانَ ذَاكُمُ شَهِدْت فكنتُ أوَّلَهم وُلُوجا
وُلُوجا فى الذى كَرِهَتْ قُرَيْشٌ ولَوْ عَجتْ بمَكَّتِها عَجِيجا
أُرجِّى بالذى كَرِهوا جميعا إلى ذى العرش إن سفلوا عُرُوجا
وهَلْ أمْرُالسَّفالَةِ غيرُ كُفْر بمَنْ يَختار مَنْ سَمَكَ البُروجا
فإنْ يَبْقَوْا وابْقَ تَكُنْ أُمُورٌ يضجُّ الكافِرُونَ لَهَا ضَجِيجا
وَ إنْ أَهْلِكْ فكُلّ فتى سَيَلْقَى مِن الأقْدَارِ مَتْلفة حَروجا

از یادِ [آن خاطره] پریشان شدم، از اندوهی که دیرزمانی گریه و فریاد برمی‌انگیخت.
اوصاف خدیجه، پس از همدیگر، ای خدیجه، انتظار من دیری انجامیده است.
امیدوارم به سخنانت ای خدیجه که از بطن مکّه (از میانِ مردمش) بیرون آمدنِ [محمّد را] برای پیامبری ببینم.
خبری که از سخن کسی از راهبان به من دادی، دوست ندارم در آن کژی وجود داشته باشد.

به آن که محمّد، بینِ ما، سروری می‌یابد و با ستیهندگانِ خود مبارزه خواهد کرد.
در سرزمین‌ها نور و روشنایی خواهد درخشید و در پرتوِ آن نور مردم را از پریشانی رهایی می‌بخشند.
آنان که با او پیکار خواهند کرد، زیان می‌بینند و آنان که با او در آشتی باشند، پیروز می‌شوند.
ای کاش وقتی این اتفاق می‌افتد، من زنده باشم و نخستین کسی که به دین او درخواهم آمد.
در دینی که قریش آن را خوش نمی‌دارند، هر چند قریشیان در مکّه از بالاگرفتن ندایش ناخشنود باشند.
من هر آنچه راکه آنان نپسندند، به حضور صاحبِ عرش، اگر آنان فرود آن رابخواهند، بالا خواهم برد.
نه مگر پستی/ سفلگی همان انکارِ برگزیده‌ی کسی است که برج‌های آسمان را بالا برده است.
اگر بر جای بمانند و من نیز زنده باشم، رخدادهایی اتّفاق می‌افتد که کافران از آن فریادها برخواهند داشت.
و اگر بمیرم، هرکس که زنده می‌ماند از سرنوشت و روزگار، نابودی‌های بسیاری خواهد دید.

بنیانِ کعبه و حکم پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به سن سی و پنج سالگی رسید، قریشیان برای بنای دوبارهٔ کعبه گردِهم آمدند. از آن روی به این کار همّت گمارده بودند تا برایش سقفی قرار دهند و از ویرانيِ آن بیمناک بودند، زیرا در بنای آن سنگ‌ها را [بدون ملاط] بر هم چیده و بالا برده بودند و می‌خواستند که [دیوارِ] آن را بالا برند و سقف آن را فرو پوشند، برای اینکه چند کس گنجی را که در چاهی در درونِ کعبه نگهداری می‌شد، دزدیده بودند و کسی که آن گنج را در نزدش یافتند، دُوَیکا، بردهٔ بنی مُلیح بن عمرو از قبیلهٔ خزاعه بود.

ابن هِشام می‌گوید: قریش دست او را به کیفرِ این کار بریدند، و گمان می‌کردند آنان که آن را دزدیده بودند، در نزدِ دُوَیک گذاشته‌اند. دریا بازماندهٔ یک کشتی را که از آنِ یکی از تاجرانِ رومی بود به [ساحلِ] جُدّه (شهری در ساحل مکّه = غیر از جَدّهٔ کنونی) انداخته بود، این کشتی [از امواج دریا] درهم شکسته بود، آنگاه اهالی مکّه چوبش را برگرفتند و آن را برای مسقّف کردنِ خانهٔ کعبه آماده کردند. و در مکّه مردی قبطیّ [به نام یاقوم = یا باقول]

می‌زیست که نجّار بود و برای آنان برخی قطعات را که لازم بود، فراهم آورد.

از آن چاه کعبه که هدایای هر روزش را در آن می‌انداختند، اژدهایی بیرون می‌آمد و بر دیوار کعبه آفتاب می‌گرفت، مردم نیز از آن اژدها بیمناک بودند و هرگاه کسی به او نزدیک می‌شد، سرش را بالا می‌گرفت و از برخورد پوستش به همدیگر صدایی هولناک به گوش می‌رسید و دهانش را هم می‌گشود و مردم هم از او می‌ترسیدند. یک بار که آن مار به شیوهٔ معمولِ خود بر دیوار کعبه برآمده بود، خداوند متعال پرنده‌ای را به سوی او فرستاد و [آن پرنده] او را در ربود و با خود بُرد و قریش گفتند: ما امیدواریم که خداوند متعال به خواستِ ما خشنود است و اکنون استاد کاری [نجاری خبره] در اختیار داریم و چوب نیز [به اندازهٔ کافی] در اختیار هست و خداوند [شرّ] آن اژدها را هم از ما باز داشته است.

حکایت ابن وهب

وقتی که قریش همداستان شدند که آنجا را ویران سازند و دوباره بسازند، ابو وهب بن عمرو بن عائذ بن عبد بن عمران بن مخزوم - ابن هِشام می‌گوید: عائذ بن عمران بن مخزوم - از جای برخاست و یک سنگ از کعبه برداشت، امّا آن سنگ از دستِ او جَست و بر جای خود نشست، آنگاه او گفت:

ای گروهِ قریش، شما فقط می‌باید از کسبِ حلال خویش در بنای این خانه بکوشید و نمی‌باید مَهر هیچ بدکاره و یا حاصلِ بیع رِبا و یا هر مالِ به دست آمده از طریق ستم در آن وارد شود. و [گروهی از مردم حکایت ولید بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم را نیز بر این می‌افزایند].

ابن اسحاق می‌گوید: عبدالله بن أبی نجیح مکّی برای من روایت کرده که برای او از عبدالله بن صفوان بن امیّة بن خلف بن وهب بن خذافة بن جمع بن

عمرو بن هصیص بن کعب بن لؤیّ روایت کرده‌اند که: او دو پسرِ جعدة بن هبیرة بن ابی وهب بن عمرو را دید که خانهٔ کعبه را طواف می‌کردند. پرسیدند: او کیست؟ گفتند: او پسرِ جعدة بن هبیرة است. آنگاه عبداللّه بن صفوان گفت: پس جدّ او. یعنی اِبو وهب اینجا بود که وقتی قریشیان همداستان شدند که بنای خانه را ویران کنند، او سنگی از آن برداشت، امّا از دست او جست و بر جای خود نشست، آنگاه او گفت: ای گروه قریش، شما فقط باید آن را با کسبِ پاکیزهٔ خود بنا کنید و نمی‌باید مَهرِ بدکاره‌ای و یا مالِ به دست آمده از روی ستم در ساختنِ آن هزینه شود.

خویشاوندی ابی وهب با رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: ابو وهب، دایی پدر رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و فردی نژاده بود که یکی از شاعران عرب درباره‌ی‌اش می‌گوید:

ولو بأبی وَهْب أنختُ مَطِیَّتی — غَدَتْ من نَداه رَحْلُها غیرُ خائب
بأبیضَ من فَرْعَیْ لُؤَیّ بن غالب — إذا حُصّلت أنسابُها فی الذّوائب
أبِیٌّ لأخْذِ الضَّیم یرتاح للنَّدی — توسَّط جَدّاه فُرُوعَ الأطایِب
عظیم رَماد القِدْر یملأ جِفانَه — من الخُبز یَعْلوهنّ مثلُ السَّبائب

تقسیم کعبه

آنگاه قریش، کعبه را [در میانِ خود] تقسیم کردند و ناحیه‌ی در، از آنِ بنی عبدمناف و [بنی] زهره و [فاصله] مابین رکن اسود و رکن یمانی از آنِ بنی مخزوم، همراه با [شماری] از قبایل قریش و پُشتِ کعبه از آن بنی جُمح و بنی سهم، فرزندان عمروبن هصیص بن کعب بن لُؤیّ و ناحیهٔ حِجر [که همان

حِطیم باشد] برای بنی عبدالدار بن قُصَیّ و بنی اسدبن عُزّی بن قصی و بنی عدیّ بن کعب بن لؤیّ مقرّر شد.

حکایت ولید بن مغیره

آنگاه مردم از ویران کردنِ خانه کعبه بیمناک شدند و از این کار کناره گرفتند، تا اینکه ولید بن مغیره گفت: من ویران کردن آن را آغاز می‌کنم و کلنگ را برداشت و کار را شروع کرد و می‌گفت: «اللّهمّ لم تُرَعْ = خداوندا، در این کار بیمی نباشد».

ابن هِشام می‌گوید: می‌گفتند: «لم نزغ = خداوندا، از دین تو بیرون نرفته‌ایم» - خداوندا، جز خیر نظری نداریم. آنگاه، ویران کردنِ آن را از سمتِ رکنین آغاز کرد. مردم آن شب چشم انتظار ماندند و می‌گفتند: منتظر می‌مانیم. اگر به ولید گزندی رسید، دیگر هیچ بخشی از آن را ویران نمی‌کنیم و آن را به همان حالتِ پیشین در می‌آوریم، امّا اگر گزندی به او نرسید، آنگاه معلوم می‌شود که خداوند به این کارِ ما خشنود است، سپس آن را ویران می‌کنیم. تا بامداد، از این کار گزندی به ولید نرسید و پس از آن خود به ویران کردن مشغول شد و مردم نیز با او همراه شدند تا اینکه آن را تا بنیاد، یعنی تا پایه‌ای که حضرت ابراهیم علیه‌السلام گذارده بود، ویران کردند و به چندین سنگ سبز رسیدند که مانند استخوانهای کوهانِ شتر درهم فرو رفته بود.

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از راویان حدیث برای من روایت کرده است که مردی از قریش، یکی از آنان که به کارِ ویران ساختن مشغول بود، اهرمِ خود را بین دو سنگ از آن فرو بُرد تا یکی از آنها را از جای برکند و چون سنگ حرکت کرد، سراسرِ مکّه به خود لرزید، آنگاه تصمیم گرفتند که از کندنِ پایه دست بدارند.

ابن اسحاق می‌گوید: روایت کرده‌اند که قریشیان در رکنِ [کعبه] نوشته‌ای به زبان سریانی یافتند و نمی‌دانستند که موضوعِ آن چیست، تا اینکه مردی یهودی آن را برایشان خواند که در آن نوشته بود: «من خداوند، صاحب «بکّه = مکّه» هستم، روزی که آسمان‌ها و زمین را آفریدم و آسمان‌ها و زمین را نقشبندی کردم، آن را آفریده‌ام و هفت فرشته پاکدین در پیرامون آن گمارده‌ام و تا هنگامی که این دو کوهِ مکّه (أخشبین) بر جای است، از میان نمی‌رود (کنایه از آن است که تا روز رستاخیز بر جای می‌ماند) و آب و شیرِ آن برای مردمانش مایه برکت است.

ابن هِشام می‌گوید: مراد از «أخشباها» دو کوهِ مکّه است.

ابن اسحاق می‌گوید: [همچنین] روایت کرده‌اند که آنان در مقام [ابراهیم] نوشته‌ای یافتند که بر آن ثبت بود: مکّه بیت اللّه الحرام است که روزی‌اش از سه طریق می‌رسد و ساکنانِ نخستینش حرمتش را نشکستند.

ابن اسحاق می‌گوید: لیث بن ابی سلیم بر این باور است که آنان، چهل سال پیش از برانگیخته شدن پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم سنگی را در کعبه یافتند. اگر آنچه روایت کرده‌اند درست باشد، در آن نوشته شده بود: هرکس که نیکویی بکارد، خرّمی بدرود و هرکس بدی بکارد، پشیمانی حاصل آن است، شما کارهای بد می‌کنید و [چشم دارید] نیکویی پاداش بیابید! آری، چنان که هرگز کسی از خار انگور نتواند چید.

اختلاف قریش

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه قریشیان برای ساختن خانه‌ی کعبه سنگ فراهم آوردند و هر قبیله‌ای به طور جداگانه این کار را انجام دادند. سپس آن را ساختند تا اینکه بنا تا جایگاه رکن ساخته شد، سپس در میان آنان درباره‌ی

گذاشتن حجرالأسود اختلاف افتاد و هر قبیله‌ای می‌خواست خود آن را در جایگاهش بگذارد، تا اینکه از هم فاصله گرفتند و هریک هم پیمان شده و برای جنگ آماده شدند و بنی عبدالدار کاسه‌ای پُر از خون آوردند و با بنی عدیّ بن کعب بن لؤیّ تا دمِ مرگ هم پیمان شدند و هریک دستانشان را در خونِ آن کاسه نهادند و از این روی به «لعقة‌الدّم» نامبردار شدند. قریش چهار یا پنج شب در این حالت درنگ کردند، آنگاه در مسجد جمع شدند و به رایزنی پرداختند و رأیی به داد خواستند.

رأیِ ابن امیه

برخی از راویان گفته‌اند: ابو امیّة بن مغیرة بن عبداللّه بن عمر بن مخزوم در آن زمان از همه قریشیان کهنسال‌تر بود و گفت: ای قریشیان، نخستین کسی را که از درِ این مسجد درآید، داور مقرّر بدارید تا در میانتان در این باره بینِ شما داوری کندو آنان هم پذیرفتند. نخستین کسی که بر آنان وارد شد، رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم بود، وقتی او را دیدند، گفتند: او [محمّد] امین است. ما به رأیِ او راضی هستیم، او محمّد است. چون رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به آنان رسید و موضوع را با آن حضرت در میان گذاشتند، فرمود: برای من جامه‌ای بیاورید. جامه‌ای به حضورش آوردند و آن حضرت حجرالأسود را با دستانِ خود در آن نهاد، آنگاه فرمود: اینک هر قبیله‌ای گوشه‌ای از آن جامه را بگیرد، آنگاه همگی آن را بلند کردند و بالا آوردند تا وقتی به جایگاهش رسیدند، خود آن حضرت آن را با دستانش برداشت و بر جایگاهش گذاشت.

شعر زبیر

قریشیان، پیش از نزولِ وحی بر پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم او را «امین» می‌نامیدند، و چون ساختنِ کعبه را به انجام رساندند و آن را به شیوه‌ای که می‌خواستند، ساختند، زبیر بن عبدالمطلّب درباره‌ی اژدهایی که قریش در بنای کعبه از او بیمناک بودند، گفته است:

عجِبْتُ لِمَا تصوَّبت العُقابُ إلى الثُّعبان وهی لها اضْطرابُ
وقد كانَتْ يكُونُ لَهَا كَشيشُ وأحياناً يكُونُ لَهَا وِثاب
إذا قُمْنا إلى التّأسيس شَدّت تُهَيِّبنا البِناءَ وَقَدْ تُهاب
فلما أن خشينا الرِّجْزَ جاءت عُقابٌ تَتْلئبّ لَها انصباب
فضَمَّتْها إليها ثم خَلَّتْ لَنا البُنْيان لَيْسَ لهُ حِجاب
فقُمْنا حاشِدينَ إلى بِناء لنا منهُ القَوَاعدُ والتُّرَاب
غداةَ نُرَفِّع التّاسيسَ منهُ ولَيْسَ على مُسَوِّينا ثِياب
أعَزَّ بِهِ المَلِيكُ بَنِي لُؤَيّ فليْس لأصْله منهُمْ ذَهاب
وقدْ حَشَدَتْ هُناک بَنو عَدیّ و مُرّة قد تَقَدَّمَها كِلاب
فَبَوّأنا المَلِيكُ بذاکَ عِزّا وعندَاللّه يُلْتَمَسُ الثَّوَاب

از فرود آمدنِ عقاب به سوی ماران درشگفتم، که برایش مایه‌ی پریشانی است.
گاه برایش بانگ و دیگر زمان برجَستن (جَهش) خواهد بود.
اگر برویم تا آن را بنیان گذاریم، از ساختنِ آن بیم ما هر چه افزونتر می‌شود.
پس هرگاه از کیفر ترسیدیم، عقابی آمد و افتادنِ دیوارش را پی گرفت.
آن را به عقاب پیوست داد و برای ما بنیانی بی حجاب [و حفاظ] بر جای گذاشت.
ما هم، همگی برای ساختنِ ساختمانی برخاستیم که از آن پایه‌ها و خاکی داریم.
بامدادان بنایش را بالا می‌آوریم و سازندگانش جامه‌ای به تن ندارند.
فرمانروای بنی لؤیّ شکوه خود را از آن یافته و از نگاه آنان بنیادش هیچگاه از بین نمی‌رود.

فرزندان عدی و مرّه در آنجا گرد آمدند که پیشتر بنی‌کلاب آنجا را اشغال کرده بودند.
او ما را در آنجا با شکوه مسکن دادیم و پاداش را تنها می‌باید از خدا جست.

ابن هِشام می‌گوید: مصرع دوّمِ بیت هفتم را گاهی «ولیس علی مساوینا ثیابٌ» روایت کرده‌اند.

ارتفاع کعبه

[ارتفاعِ] کعبه در زمان رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم هجده ذراع بود که ابتدا آن را با قباطی (پارچه‌ای سفید که در مصر آن را می‌بافتند و قباطی جمعه قبطیه، به ضم قاف و کسر آن است)، آنگاه با بُرود (نوعی پارچهٔ یمنی) می‌پوشاندند و نخستین کس که آن را با دیبا فرو پوشاند، حجّاج بن یوسف بود.

حکایتِ حُمس

ابن اسحاق می‌گوید: ـ نمی‌دانم پیش از عام‌الفیل یا بعد از آن ـ قریشیان نظری را تحت عنوانِ حُمس برساختند و به آن باور داشتند و در میانشان رایج بود (حُمس به معنای خشک اندیشی و جمع آن أحمس است و أحمس به کسی گویند که در آیین خود متعصب باشد و از آن روی به قریش حمس گفته‌اند که می‌پنداشتند آنان در آیین خود سخت گیر هستند)، آنان می‌گفتند: ما فرزندانِ ابراهیم و سزاوارِ حرمت هستیم و کارگزاریِ خانهٔ خدا نیز با ماست و در مکّه زندگی می‌کنیم و در آنجا ساکن هستیم و حقّی که مَا داریم، هیچ یک از قبایل عرب چنان حقّی ندارد و هیچ کس از منزلتی مانند جایگاه ما برخودار نیست و عظمتی را که عرب برای ما می‌شناسد، برای دیگران قایل نیست. و عرب‌ها هیچ چیز را مانند حَرَم نکو نمی‌دارند و بزرگ نمی‌شمارند، از این روی وقوف بر عَرَفه و رهسپار شدن از آنجا را ترک کردند و این در حالی بود که

می‌دانستند و مصرّ بودند که آن از مشاعرِ [مرسوم]و از حجّ و از دین ابراهیم علیه‌السلام است، امّا معتقد بودند که دیگر عرب‌ها باید در آنجا باز ایستند و از آنجا رهسپار شوند، امّا می‌گفتند: ما اهلِ حَرَم هستیم، سزاوار نیست که از محدودهٔ حرمت پایِ بیرون گذاریم و چنان که «حُمس» را بزرگ می‌داریم، حقّ نداریم جایگاه دیگری را بزرگ بشماریم و مرادشان از حُمس، اهل حرم بود، آنگاه دیگر فرزندانِ عرب، خواه آنان که به حرم می‌آمدند و خواه آنان که اهل حرم بودند، همان روش را مقرّر داشتند که خود بر آن بودند و معتقد بودند هر کار که خود می‌کنند، بر آنان نیز رواست و هر کار که بر خودشان حرام است، بر آنان نیز حرام است.

سرانجام [قبایلِ]کنانه و خزاعه نیز در این باور بَه آنان پیوستند.

ابن هِشام می‌گوید: ابوعبیدهٔ نحوی برای من روایت کرده است که بنی عامر بن صعصعة بن معاویة بن بکر بن هوازن هم در این باور به آنان پیوستند و از عمرو بن معدیکرب این بیت را برای من خواند که:

أعبّاسُ لَوْ کانَتْ شِیاراً جِیادُنا بتَثْلیثَ ما ناصیتَ بعدی الاحامِسا

عبّاس اگر اسبانمان در تثلیث، اسبانِ فربه و نیکو بودند، پس از من لازم نبود با احامس (بنی عامربن صَعصعه) درگیر شوی.

ابن هِشام می‌گوید: تثلیث در این بیت جایگاهی در سرزمین آنان و شیار (سمان = اسبِ فربه) است، منظور از «أحامس»؛ بنی عامر بن صعصعه و از عباس؛ عبّاس بن مِرداس سلمی است که در تثلیث بر بنی زبید یورش بردند. و این بیت از یکی از قصاید عمرو نقل شده است.

از لقیط بن زرارهٔ دارمی نیز دربارهٔ «یوم جبله»[1] بیتی برای من خواندند

۱. یوم جبله، واقعه‌ای بود که چهل سال پیش از اسلام، یعنی در سال تولّد پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم اتّفاق افتاد. (- العقد العزید، والروض).

به این عبارت:

أَجْذِمْ إلیَک إنها بنوعَبْس المعشرُ الجِلَّة فی القوْم الحُمْس

اسبان را بران، برای آن که آنها فرزندانِ عبس هستند گروهی در میانِ قوم حُمس.

برای آن که بنی عبس در واقعه جبله، در زمرهٔ بنی عامر بن صعصعه، از هم پیمانانشان بودند.

واقعه‌ی جبله

واقعه‌ای بود که بین بنی حنظلة بن مالک بن زَید مناة بن تمیم و بنی عامر بن صعصه اتّفاق افتاد و در این نبرد پیروزی از آن بنی عامر بن صعصه بود و بنی حنظله شکست خوردند و در آن روز لقیط بن زرارة بن عُدس کشته شد و حاجب بن زرارة بن عدس را هم به اسارت گرفتند و عمرو بن عمرو بن عُدس بن زید بن عبدالله بن دارم بن مالک بن حنظله هم شکست خورد و در این باره جریر به فرزدق می‌گوید:

کأَنَّکَ لم تَشْهَدَ لَقِیطا و حاجِبا و عَمْرو بن عَمْرِو إذْ دَعَوْا یا لَدارمِ

تو گفتی، وقتی عمروبن عمرو فریاد «یالَدارم» می‌زدند در لقیط و حاجب نبودی.

این بیت نیز از یکی از قصایدش نقل شده است.

واقعه‌ی ذی نجب

آنگاه در جنگ ذی نجب با همدیگر هماورد شدند و در این نبرد، بنی حنظله بر بنی عامر پیروز شدند و در آن روز حسان بن معاویهٔ کِندیّ بن کبشه پیروز شد. و یزید بن صعق کلابی را هم به اسارت گرفتند و طفیل بن مالک بن جعفربن کلاب، ابوعامربن طفیل شکست خورد و در این باره فرزدق می‌گوید:

و منهنّ إذ نجّی طُفَیل بن مالک　　علی قُرْزل رَجْلا رکوضَ الهَزائم
و نحنُ ضَرَبْنا هامةَ ابن خُوَیْلد　　نزید علی أُمِّ الفِراخ الجَوائم

یکی از آنان، وقتی طفیل بن مالک سوار بر اسبِ «قُرزل» بود، نجاتشان داد، مردی شکست خورده بود که اسب خود را می‌تاخت.
ما سَرِ پسر خویلد را زدیم و پرنده‌ی خونخواهش را به پریدن واداشتیم.

این دو بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

جریر هم می‌گوید:

و نحنُ خَضَبْنا لابن کَبْشة تاجَه　　ولاقی امرأ فی ضَمَّة الخَیْل مِصْقَعا

ما تاج سر فرزند کبشه را رنگ کردیم و در دلِ سپاه با شخصی پایمال‌کننده روبه‌رو شد.

این بیت از یکی از قصاید جریر نقل شده است.

حکایت واقعهٔ جُبَله و ذی نجب بسی طولانی‌تر از آن است که یادکردیم و به خاطر مباحثی که درباره‌ی «یوم الفجار» ذکر شده به همین اندک بسنده کردیم.

افزوده‌های عرب در حمس

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه به حمس، امور دیگری را هم افزودند و مواردی را از نزدِ خود بر ساختند که قریش در آن زمان مقرّر نکرده بودند. حتّی گفتند: برای حُمس روا نیست که در حالِ احرام کشک بخورند و روغن بگیرند و واردِ خانه‌هایی (چادرهایی) شوند که آنها را از مو[ی حیوانات] ساخته باشند و اگر بخواهند در جایی سایه گیرند، نباید جز در خیمه‌هایی سایه بگیرند که از پوست ساخته شده است. آنگاه کار را از این هم بالاتر بردند و گفتند: آنان که بیرون از حرم می‌آیند نباید آن خوراکی را که از بیرون آورده‌اند، اگر به نیّت حجّ

یا عمره آمده باشند، در حَرَم بخورند و در آغاز طوافشان نباید جز در جامهٔ حُمس طواف کنند و اگر چیزی از آن را نیافتند، باید بیت الحرام را عریان طواف کنند و اگر مرد یا زنی از آنان از نژادگان باشد و جامهٔ حُمس را نیابد، می‌تواند با همان لباسی که از بیرون از حرم آورده، طواف کند، امّا پس از طواف باید آن را به دور افکند و دیگر از آن استفاده نکند و او و کسی دیگر حقّ ندارد به آن دست بزند.

لَقَی

عرب به این نوع جامه «لَقَی = به دور افکنده» می‌گفتند و مردم را به دور انداختن چنین جامه‌ای وادار می‌کردند و آن را آیین خویش گزیده بودند و بر عرفات می‌ایستادند و از آنجا رهسپار می‌شدند و عریان به دور کعبه طواف می‌کردند؛ به گونه‌ای که مردان کاملاً لخت طواف می‌کردند و زنان تمام لباس‌های خود را در می‌آوردند مگر لباده‌ای را که از پیش یا پُشت چاک خورده بود، آنگاه در این لباده طواف می‌کرد و یکی از زنان که به این شیوه طواف می‌کرد، در این باره گفته است:

الیَوْمَ یَبْدُو بَعْضُهُ أو کُلُّهُ   و ما بدا منهُ فَلا أُحلُّه

امروز بخشی یا همه‌اش آشکار می‌شود، آنچه از آن آشکار شده روایش نمی‌شمارم.

و اگر کسی در حالتِ استثناء در لباسی که از بیرون حرم َبا خود آورده بود، کعبه را طواف می‌کرد، دیگر باید آن را به دور می‌انداخت و او و دیگران از آن هیچ استفاده‌ای نمی‌کرد. چنان که یکی از عرب‌ها درباره‌ی یکی از لباس‌هایش که آن را دوست می‌داشت و به دور افکنده بود، می‌گوید:

کَفَی حَزَنا کَرّی علیها کأنها   لقیً بینَ أیدی الطّائفِینَ حَرِیمُ

اندوه را همین بس درحالی به او یورش بردم که گفتی پیشِ روی طواف‌کنندگان بی‌فایده [حرام و غیرقابل استفاده] افتاده است.

اِبطال عادات حمس در اسلام

عرب‌ها پیش از اسلام به همین شیوه عمل می‌کردند، تا اینکه خداوند متعال حضرت محمد صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را به پیامبری برانگیخت و آنگاه که دین آن حضرت را استوار داشت و سنّت‌های حج را برایش قانونگذاری کرد، این آیه را فرو فرستاد که: «ثُمَّ أَفِيضُوا مِنْ حَيْثُ أَفَاضَ النَّاسُ وَاسْتَغْفِرُوا اللهَ إِنَّ اللهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ =از همانجا رهسپار شوید که مردم رهسپار می‌شوند و از خداوند آمرزش بخواهید که خداوند آمرزنده مهربان است ـ ۱۹۹/بقره» یعنی شما ای قریش، چنین عمل کنید و مراد از «النّاس / مردم» هم سایر عرب‌ها [و حج گزاران] هستند و در سنّت حج به آنان حکم کرد به عرفات بروند و در آنجا وقوف داشته باشند و از آنجا رهسپار گردند.

همچنین خداوند متعال آیات دیگری را نیز بر آن حضرت نازل کرد که در آن بیان می‌کند که آنان چگونه خوردن و پوشیدنِ برخی لباس‌ها را در خانه کعبه بر مردم حرام کرده بودند، آنگاه که عریان طواف می‌کردند و مقرّر داشته بودند آن خوراکی را که از بیرون حرم آورده‌اند، بر آنان حرام است: «يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَالطَّيِّبَاتِ مِنَ الرِّزْقِ قُلْ هِيَ لِلَّذِينَ آمَنُوا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا خَالِصَةً يَوْمَ الْقِيَامَةِ كَذَٰلِكَ نُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ = ای فرزندانِ آدم، در هر نمازی زینت خود را برگیرند و بخورید و بیاشامید و اسراف مکنید. بی‌گمان خداوند اسراف کنندگان را دوست ندارد.

بگو: چه کسی آن زینت خدا را که برای بندگانش پدید آورد و روزیهای

پاکیزه را حرام کرده است؟ بگو: آن پاکیزه‌ها در زندگانی دنیا برای مومنان است و روز قیامت هم ویژه آنان است. بدینسان آیات خود را برای گروهی که می‌دانند به روشنی بیان می‌کنیم - ۳۱ و ۳۲ / اعراف».

چنان که ملاحظه می‌شود خداوند متعالِ موضوعِ خُمس و هر آن امری را که قریش بر ساخته و بر مردم تحمیل کرده بودند، پس از آن که پیامبر خود را برانگیخت، از میان برداشت.

ابن اسحاق می‌گوید: عبداللّه بن ابی بکر بن محمد بن عَمرو بن حَزم از عثمان بن ابی سلیمان بن جبیر بن مطعم، از عمویش، نافع بن جبیر، از پدرش جبیر بن مطعم روایت کرده است که گفت: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را پیش ازوحی بر او نازل شود، دیدم که سوار بر شترش همراه با مردم و در میانِ قوم خود در عرفات ایستاده تا به توفیق الهی، موافق با خواستِ خداوند و کاملاً تسلیم در برابر او، همراه با مردم از آنجا رهسپار شود.

اخبارِ کاهنانِ عرب،
احبار یهود و راهبان مسیحی

ابن اسحاق می‌گوید: حِبرهای یهود، راهبانِ مسیحی و کاهنان یهودی، پیش از مبعث پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم درباره‌ی آن حضرت خبر داده بودند که زمانِ برانگیخته شدنش نزدیک شده است. از آن میان احبارِ یهود و راهبانِ مسیحی از وصفِ آن حضرت، از ویژگی‌های زمانش و اموری که از پیامبرانشان درباره‌ی پیامبر اسلام به آنان رسیده بود و آنها را از کتابهاشان دانسته بودند، سخن می‌گفتند. امّا پیشگویان عرب از اموری سخن می‌گفتند که شیاطینِ جنّ در استراقِ سمعِ خویش یافته و به آنان خبر داده بودند، چرا که در آن زمان هنوز جنّ‌ها با قذفِ به نجوم از شنیدن اخبار آسمانی ممنوع نبودند. از این روی مردان و زنان پیشگو، همواره به پاره‌ای از امور مربوط به رسالت آن حضرت دست می‌یافتند امّا عرب‌ها به این سخنان چندان گوش نمی‌دادند تا اینکه خداوند متعال رسول اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم را به پیامبری برانگیخت و آن اموری که آنان می‌گفتند، به راستی پیوست و آنان حقیقت امر را دانستند.

قذفِ جنّ‌ها

وقتی زمانِ رسالت پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم نزدیک شد و هنگام بعثت آن حضرت فرا رسید، آنگاه شیاطین را از شنیدنِ اخبار غیبی در آسمان بازداشتند و بین اخبار آسمانی و جایگاهی که جنّ‌ها برای استراق سمع در آنجا می‌نشستند مانع ایجاد شد و آنان با اختران آسمان از آنجا رانده شدند و جنّ‌ها دانستند که این رخداد نشان آن است که خداوند متعال در حقّ بندگانش امر خاصّی را خواسته است، چنان که خداوند متعال وقتی حضرت محمد صلّی الله علیه وآله وسلّم را به پیامبری برانگیخت، درباره‌ی داستان جن‌ها با پیامبر بزرگوارش سخن می‌گوید که آنان چگونه از شنیدن اخبار آسمانی باز داشته شدند و به حقیقت امر نبوّت شناخت حاصل کردند و وقتی آن را دیدند، هرگز در صدد انکارش بر نیامدند، چنان که می‌فرماید: «قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنْ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآناً عَجَباً يَهْدِي إِلَى الرُّشْدِ فَآمَنَّا بِهِ وَلَنْ نُشْرِكَ بِرَبِّنَا أَحَداً وَأَنَّهُ تَعَالَى جَدُّ رَبِّنَا مَا اتَّخَذَ صَاحِبَةً وَلَا وَلَداً وَأَنَّهُ كَانَ يَقُولُ سَفِيهُنَا عَلَى اللهِ شَطَطاً وَأَنَّا ظَنَنَّا أَنْ لَنْ تَقُولَ الْإِنسُ وَالْجِنُّ عَلَى اللهِ كَذِباً وَأَنَّهُ كَانَ رِجَالٌ مِنْ الْإِنسِ يَعُوذُونَ بِرِجَالٍ مِنْ الْجِنِّ فَزَادُوهُمْ رَهَقاً = بگو: به من وحی شده است که گروهی از جنّیان به قرآن گوش فرا دادند، آنگاه گفتند: بی‌گمان قرآنی شگفت شنیدیم. که به سوی راستی راه می‌نماید، سپس به آن ایمان آوردیم و هرگز کسی را با پروردگار خویش شریک نمی‌آوریم. و می‌دانیم آن که شأن و شکوه پروردگارمان بس بلند است. همسری و فرزندی برنگرفته است. و می‌دانیم آن که کم خردانِ ما در حقّ خداوند سخنِ نادرست می‌گویند. و ما گمان می‌کردیم که آدمی و پری هرگز بر خداوند دروغ نمی‌بندند. و آن که کسانی از آدمیان به کسانی از جنّیان پناه می‌بردند و با این کار بر سرکشی آنان افزودند ـ ۱ ـ ۶/ جنّ».

تا آنجا که می‌فرماید: «وَأَنَّا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْهَا مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهَاباً رَصَداً وَأَنَّا لَا نَدْرِي أَشَرٌّ أُرِيدَ بِمَنْ فِي الْأَرْضِ أَمْ أَرَادَ بِهِمْ رَبُّهُمْ رَشَداً = و آنکه ما برای دزدیده شنیدن خبر به نشستگاه‌هایی می‌نشستیم، امّا اگر کسی اینک گوش فرا دهد، برای خویش شهابی آماده می‌یابد.

و اینکه ما نمی‌دانیم آیا برای زمینیان شرّ اراده شده یا اینکه پروردگارشان درباره‌ی آنان خیر و هدایت خواسته است ـ ۹ـ۱۰/جن».

وقتی جنّیان قرآن را شنیدند، دانستند از آن روی، پیش از این آنان را از شنیدن خبرهای آسمانی بازداشتند که وحی با هیچ بخشی از اخبار آسمانی درنیامیزد تا پیامی که از سوی خداوند متعال برای زمینیان آمده است، بر آنان ملتبس نگردد و [دعوت الهی] از روی برهان و بدون هیچ گونه شبهه‌ای به آنان برسد. از این روی به آن ایمان آوردند و آن را تصدیق کردند. سپس: «وَلَّوْا إِلَى قَوْمِهِمْ مُنْذِرِينَ قَالُوا يَا قَوْمَنَا إِنَّا سَمِعْنَا كِتَاباً أُنْزِلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَى مُصَدِّقاً لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ وَإِلَى طَرِيقٍ مُسْتَقِيمٍ = آنگاه انذار کنان به نزد قومشان آمدند و گفتند: ای قوم ما، ما کتابی را شنیده‌ایم که پس از موسی تصدیق کننده کتاب‌های پیش از خود نازل شده است، به حقّ و راه راست رهنمون می‌شود ـ ۲۹و ۳۰/احقاف».

و این سخنِ جنّ‌ها که: «وَأَنَّهُ كَانَ رِجَالٌ مِنَ الْإِنْسِ يَعُوذُونَ بِرِجَالٍ مِنَ الْجِنِّ فَزَادُوهُمْ رَهَقاً = از آن روی بود که [در زمان جاهلیت] هرگاه که کسی از عرب‌ها (از قریش و غیرقریش) می‌خواست به سفر برود و در هر کجای آن سرزمین فرود می‌آمد تا شب را در آنجا بگذراند، می‌گفت: «انّی أعوذ بعزیز هذا الوادی من الجنّ اللیلة من شرّ ما فیه = من امشب از شرّ هر آنچه در این وادی هست. به عزیزترین جنّی که در اینجا زندگی می‌کند، پناه می‌برم».

ابن هِشام می‌گوید: واژهٔ رهق در آیه به معنای سرکشی و نادانی است،

چنان که رؤبة بن عجّاج گفته است: «إذْ تستبي الهَيامةَ المُرهقا».

این مصرع از یکی از قصایدش نقل شده است. رهق همچنین به معنای آن است که شخص چیزی را بجوید و به آن نزدیک شود، هیچ فرق نمی‌کند به آن برسد یا نرسد. چنان که رؤبة بن عجاج در وصفِ گور خران می‌گوید: «یصبَصن واقشعرَرن من خوف الرّهق».

این مصرع نیز از یکی از قصایدش نقل شده است.

رهق، همچنین مصدر برای سخن دو فرد به همدیگر است، چنان که عرب گوید: «رهقت الإثم أوالعسر». «الذّی أرهقنی رهقاً شدیداً». یعنی بسی به تُندی و سختی گناهی را مرتکب شدم و یا دشواری را تاب آوردم و در قرآن کریم آمده است: «فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَاناً وَكُفْراً =اندیشناک شدم که مبادا از روی سرکشی و کفر بر آنان چیره گردد ـ ۸۰/کهف».

همچنین می‌فرماید: «وَلَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْراً = و در کارم بر من سخت مگیر ـ ۷۳/کهف».

بیم ثقیف

ابن اسحاق می‌گوید: یعقوب بن عتبة بن مغیرة بن أخنس برای من روایت کرده است که برای او روایت کرده‌اند: نخستین گروه از عرب که از ستاره بارانِ جنّ‌ها بیمناک شدند، همین قبیله از ثقیف بودند، که به نزدِ یکی از افرادشان به نامِ عمرو بن امیّه، یکی از بنی عِلاج آمدند [و راز این قضیه را باز پرسیدند]. راوی می‌گوید: او از خردمندترین افرادِ قبیله بود و همواره به درستی سخن می‌گفت. به او گفتند: ای عمرو، آیا نمی‌بینی که در آسمان این همه ستاره باران انجام می‌شود؟ عمرو گفت: چرا! امّا در نگرید، اگر ستارگانِ شناخته شده‌ای باشند که در خشکی و دریا با آنها راه می‌یابند و در تابستان و زمستان

زمان را با آنها می‌دانند و با آنها امور زندگی مردم به صلاح می‌آیند و آن ستارگان را می‌بارانند، آنگاه بدانید که دنیا را در هم خواهند پیچید و هر آفریده‌ای که آنجا باشد، مایهٔ نابودی او خواهد بود. امّا اگر ستارگانی دیگر باشند، آنگاه بدانید که به طریق معمولِ خود انجام می‌شود و خداوند متعال درباره‌ی این آفریدگان به کاری اراده فرموده است، امّا آن رخداد به راستی چیست؟

سخن پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم **با انصار**

ابن اسحاق می‌گوید: محمّد بن مُسلم بن شِهاب زهری، از علیّ بن حسین بن علیّ بن ابی طالب، از عبداللّه بن عبّاس از شماری از انصار روایت کرده است که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از آنان پرسید: درباره‌ی ستاره‌ای که با آن [جنّ‌ها] رانده می‌شدند، چه می‌گفتید؟

عرض کردند: ای پیامبر خدا، وقتی چنین حالتی را دیدیم، می‌گفتیم: پادشاهی وفات یافته و پادشاهی (دیگر) به فرمانروایی رسیده است و فرزندی زاده شده و شخصی دیگر وفات یافته است.

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: چنین نبود، بلکه حکایت چنان بود که هرگاه خداوند متعال درباره‌ی آفریدگانش تدبیری می‌کرد، فرشتگانی که عرش را بر دوش دارند، آن را می‌شنیدند و تسبیح می‌گفتند و آنان هم که در مرتبتی فروتر از آنان قرار داشتند، تسبیح می‌گفتند و آنان هم که فروتر از ایشان قرار داشتند، با شنیدن تسبیحشان، تسبیح می‌گفتند و همواره بدینسان فرشتگان در مراتب پایین‌تر خداوند را به پاکی یاد می‌کردند تا اینکه به آسمان دنیا می‌رسید و فرشتگانی که در این آسمان می‌زیستند آنان هم تسبیح می‌گفتند، آنگاه به همدیگر می‌گفتند: از چه روی تسبیح می‌گفتید؟

در پاسخ می‌گفتند: فرشتگانی که بالاتر از ما قرار داشتند، تسبیح می‌گفتند و ما نیز وقتی تسبیح آنان را می‌شنیدیم، تسبیح می‌گفتیم.

از همدیگر می‌پرسیدند: آیا از فرشتگانی که بالاتر از شما بودند. نپرسیدید که چرا تسبیح می‌گفتند؟ همچنین از همدیگر پرسش می‌کردند تا اینکه به آن دسته از فرشتگان رسیدند که عرش را بر دوش خود حمل می‌کردند و از آنان پرسش شد: چرا تسبیح گفتید؟ می‌گفتند: خداوند درباره‌ی آفریدگان خود به موجب رخدادی که وقوع می‌یابد، چنین و چنان خواسته است. و بدینسان خبر از بالاترین فرشتگان تا فروردین مرتبت می‌رسید، تا اینکه به آسمان دنیا رسید و آنان همچنین این خبر را با همدیگر باز می‌گفتند و شیاطین هم خبرها را همراه با پاره‌ای پندارها و به اختلاف، دزدانه می‌شنیدند و آن خبرها را در زمین به برخی از کاهنان می‌رساندند و با آنان می‌گفتند و هم به اشتباه چیزی را می‌گفتند و هم به درستی برخی از خبرها را گزارش می‌دادند و کاهنان نیز از آنچه از زبانشان شنیده بودند با مردم سخن می‌گفتند و البته برخی سخنانشان درست و برخی دیگر نادرست بود. آنگاه خداوند متعال آنان را با ستاره باران کردنشان از دزدانه شنیدن اخبار آسمانی بازداشت و از آن روز دیگر کهانت [به رسم معمول] به پایان رسید و دیگر کهانتی نیست.

ابن اسحاق می‌گوید: عمرو بن ابی جعفر نیز از محمد بنِ عبدالرحمن بن ابی لبیبه، از علیّ بن حسین بن علی رضی‌الله عنه حدیثی به همین مضمون نقل کرده است.

حکایتِ غیطله

ابن اسحاق می‌گوید: برخی از عالمان برای من روایت کرده‌اند که زنی از قبیلهٔ

بنی سهم به نام «غیطله» در زمان جاهلیّت، به پیشگویی و کهانت مشغول بود، یک شب رفیق (جنّی‌اش) به نزدش آمد و پایین دستش قرار گرفت [و با صدایی آهسته] گفت: «أدرِ ما أدرِ. یوم عقر و نحر». وقتی این خبر به قریش رسید. گفتند: مراد او چیست؟

آنگاه شبی دیگر به نزدش آمد و باز پایین دستِ او قرار گرفت [و با صدایی آهسته] گفت: «شعوبُ ماشعوب، تصرع فیه کعبُ لجوب». وقتی این خبر به قریشیان رسید، پرسیدند: مرادش چیست؟ رخدادی بزرگی اتفاق خواهد افتاد و بنگرید حکایت چیست؟

قضیه را همچنان در نیافتند تا اینکه جنگ بدر و اُحد اتّفاق افتاد و دانستند خبری که آن جن با آن کاهنهٔ رفیق خویش گفته بود، مرادش این واقعه بوده است.

نسب غیطله

ابن هِشام می‌گوید: غیطله، از قبیلهٔ بنی مرّة بن عبدمناة کِنانه، برادرِ مُدجل بن مرّه و مادرِ همان غیاطل است که ابوطالب دربارهٔ آنان گفته است:

لقد سَفُهتُ أحلام قومٍ تبدَّلوا   بنی خلف قیضاً بنا والغیاطل

و به زاد و رودِ او «غیاطل» می‌گفتند و آنان از بنی سهم بن عمرو بن هصیص هستند. و این بیت نیز از یکی از قصاید او نقل شده که اگر خدا بخواهد، به جای خود آن را در میان خواهیم آورد.

حکایتِ جَنب

ابن اسحاق می‌گوید: علی بن نافع جرشیّ برای من روایت کرده است که

«جنب»، یکی از قبایل یمن، در زمان جاهلیت کاهن و پیشگویی داشتند که وقتی پیامبریِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم ظهور کرد و این خبر در میان عرب پخش شد، به او گفتند: ببین که درباره‌ی این مرد، می‌توانی به ما چه بگویی! آنگاه در دامن کوه برای او جمع شدند، و چون آفتاب برآمد، او نیز [از بالای کوه] به نزدشان فرود آمد و تکیه داده به کمان خویش فرا رویشان باز ایستاد و دیرزمانی سرش را به سوی آسمان بلند کرد، آنگاه برجست و گفت: ای مردم به راستی که خداوند محمّد را گرامی داشته و او را [به پیامبری] برگزیده و دلش را پالوده و نور شناخت خویش را به دل او افکنده است و [بدانید که] زمانِ ماندنِ او در میانِ شما کوتاه است.

آنگاه از کوه خویش بالا رفت و به همانجا بازگشت که از آنجا آمده بود.

حکایت عمر بن خطاب و سواد بن قارب

ابن اسحاق می‌گوید: شخصی مورد وثوق از عبدالله بن کعب، آزاده شدهٔ عثمان بن عفّاف برای من روایت کرده است که برای او روایت کرده‌اند که عمر بن خطّاب، در حالی که در مسجد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در میان مردم نشسته بود، ناگهان مردی عرب به درون مسجد درآمد و عمر بن خطاب را می‌خواست، وقتی عمر رضی‌الله عنه در او نگریست، گفت: این مرد هنوز بر شرکِ خویش استوار است و آیین پیشین خود را رها نکرده است، یا اینکه در زمان جاهلیت به کهانت و پیشگویی مشغول بود!

آن مرد بر او سلام گفت، آنگاه نشست و عمر به او گفت: آیا ایمان آورده‌ای؟

گفت: آری، ای امیرالمؤمنین.

به او گفت: آیا در زمان جاهلیت کاهن بودی؟

آن مرد گفت: سبحان‌اللّه، ای امیرالمؤمنین! درباره‌ی من گمانی نیک برده‌ای و با من به شیوه‌ای سخن می‌گویی که از هنگام خلافتِ تو ندیده‌ام که با کسی چنین سخن بگویی.

عمر گفت: خداوندا، از تو آمرزش می‌خواهم. ما در زمان جاهلیّت به بدتر از این گرفتار بودیم، بتان را می‌پرستیدم و خدایان باطل را می‌پذیرفتیم، تا اینکه خداوند متعال ما را به لطف فرستاده‌ی خویش و با اسلام نواخت.

آن مرد گفت: ای امیرالمؤمنین، آری در زمان جاهلیّت کاهن بودم.

عمر گفت: پس با من بگوی که جنّ همراهِ تو [درباره‌ی رسالت پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم] با تو چه گفت؟

آن مرد گفت: یک ماه و یا اندکی کمتر از آن، پیش از ظهور اسلام به نزد من آمد و گفت: آیا جنّ‌ها را نمی‌بینی که چگونه خوار داشته شده و از آیین خود نومید گشته‌اند؟ و مانند شترانِ جوان و جُل و پلاسشان را بر خود فرو هشته‌اند (کاروان به راه انداخته‌اند)!

ابن هِشام می‌گوید: این کلام سجع است و شعر نیست.

عبداللّه بن کعب می‌گوید: آنگاه عمر بن خطاب در حالی که با مردم سخن می‌گفت، گفت: سوگند به خداوند، من همراه با چند کس از قریش در نزد یکی از بُتان جاهلیت حضور داشتیم که یکی از عرب‌ها گوساله‌ای را ذبح کرده بود و ما منتظر بودیم که آن را تقسیم کنند و از آن سهمی به ما برسد، ناگهان از درون آن گوساله آوازی شنیدم که در عمر خود هرگز آوازی موثّرتر از آن نشنیده بودم. این رخداد، یک ماه و یا چیزی کمتر از آن پیش از ظهور اسلام اتّفاق افتاد، می‌گفت: ای ذریح (حیوانِ قربانی که از خون رنگش به سرخی گراییده، شاید هم ندا متوجه‌ی یکی از نیاکان باشد)، رخدادی درست اتّفاق می‌افتد، مردی فریاد می‌زند و می‌گوید: هیچ خدایِ راستینی جز خداوندِ

یگانه وجود ندارد.

ابن هِشام می‌گوید: برخی گفته‌اند: مردی با زبانی رسا فریاد می‌زند. می‌گوید: لا اله الاّ اللّه = هیچ خدایِ راستینی جز خداوند یگانه نیست.

برخی از دانشوران این عبارت را به شعر برای من گفته‌اند:

عجِبتُ للجنّ و إبلاسها — و شدّها العيسَ بأحْلاسها
تهوي إلى مكّة تبغي الهدى — ما مؤمنو الجنّ كأنجاسها

از جنّ و سرگشتگی‌اش شگفت‌زده شدم. این که بر شتران پلاس افکنده‌اند (قافله به راه انداخته‌اند)

برای راهیابی به مکّه آمده‌اند، پس مؤمنانِ جنّ، مانند پلیدانشان نیستند.

ابن اسحاق می‌گوید: اینها نمونه‌هایی بود که از کاهنان و پیشگویان عرب به ما رسیده است.

هشدار یهود

ابن اسحاق می‌گوید: عاصم بن عمر بن قتاده از افرادی از قوم خویش روایت کرده است که گفتند: یکی از موضوعاتی که در کنار رحمت و بخشایش و هدایت الهی ما را به اسلام رهنمون شد، این بود که ما وقتی مشرک بودیم و بُت می‌پرستیدم و از رجالِ یهود که اهل کتاب بودند و دانشی داشتند که ما از آن بی‌بهره بودیم و همواره در میان ما بدخواهی‌هایی هم وجود داشت و اگر از آنان به چیزی دست می‌یافتیم که خوشایندشان نبود، می‌شنیدیم که به ما می‌گفتند، بدانید که زمانِ برانگیخته شدنِ پیامبری فرا رسیده است، زودا که برانگیخته شود و ما همچون پیکاری که با عاد و ارم در گرفت، با شما می‌جنگیم، ما این سخن را بسیار از زبان آنان می‌شنیدیم.

وقتی خداوند متعال رسولِ گرانقدرش صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را فرستاد، ما

دعوتِ آن حضرت را در زمانی که ما را به سوی خداوند یگانه فرا خواند، اجابت کردیم و حقّ آنچه را که ما را به آن بیم می‌دادند، به راستی دانستیم و از آنان پیشی گرفتیم و به دعوت او ایمان آوریدم، امّا آنان کفر ورزیدند و این آیه از سورهٔ بقره دربارهٔی ما و آنان نازل شد که می‌فرماید: «وَلَمَّا جَاءَهُمْ كِتَابٌ مِنْ عِنْدِ اللهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَكَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ فَلَعْنَةُ اللهِ عَلَى الْكَافِرِينَ = و چون کتابی - تصدیق کنندهٔ آنچه [از کتاب‌های آسمانی] با آنان است - از سوی خداوند بر ایشان آمد و یا اینکه پیش از این [به همین خاطر] بر کافران پیروزی می‌جستند، چون آنچه را که می‌شناختند به آنان رسید، آن را انکار کردند، پس نفرین خدا بر کافران باد - ۸۹/ بقره».

ابن هِشام می‌گوید: سیفتحون، به معنای پیروزی می‌جستند و همچنین به معنای «یتحاکمون / از آن داوری می‌جستند»، است و در قرآن کریم آمده است: «رَبَّنَا افْتَحْ بَيْنَنَا وَ بَيْنَ قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَ اَنْتَ خَيْرُالْفَاتِحينَ = پروردگارا، در میان ما و قومِ ما به حقّ داوری کن که تو بهترین داورانی - ۸۹/اعراف».

حدیث سَلَمه

ابن اسحاق می‌گوید: صالح بن ابراهیم بن عبدالرحمن بن عوف، از محمود بن لَبید، برادرِ بنی عبدالأشهل، از سلمة بن سلامة بن وقش (سلمه از اصحاب بدر بود) روایت کرده است که گفت: در میانِ بنی عبدالأشهل، ما همسایه‌ای یهودی داشتیم.

می‌گوید: روزی از خانه خود به سوی ما بیرون آمد تا اینکه در نزد فرزندان عبدالأشهل باز ایستاد - سلمه می‌گوید: من در آن زمان کم سنّ و سال‌ترینِ آنان بودم، بُرده‌ام را بر دوش داشتم که بر آستانه خانه‌ام در آن به پهلو خفته

بودم ـ آن مرد آمد و از قیامت و رستاخیز و حساب و میزان و بهشت و دوزخ یاد کرد، ـ راوی می‌گوید: اینها را همه برای مردمی گفت که مشرک و بت‌پرست بودند و باور نداشتند که پس از مرگ برانگیخته شدنی هم در کار خواهد بود، به او گفتند:

ای فلانی، وای به حالت، آیا گمان می‌کنی که اینها، همه، خواهند بود و مردم پس از مرگشان در جهانی که در آن بهشت و دوزخی خواهد بود، برانگیخته می‌شوند و به اقتضای کاری که کرده‌اند به آنان پاداش و کیفر می‌دهند؟

گفت: آری، سوگند به کسی که به او سوگند یاد می‌کنند، هر کس دوست دارد که از آتش این جهان بزرگترین تنور سهم او باشد که آن را بیفروزند، آنگاه به آنجا در آورند و آن را گِل اندودش کنند، (اطرافش را حصار کنند) به شرط آن که از آن دوزخ رهایی یابد.

آنگاه به او گفتند: ای فلانی، وای به حالت، با ما بگوی که نشانه‌اش چیست؟

او گفت: نشانه‌اش آن است که پیامبری از سوی این سرزمین (به مکّه و یمن اشاره کرد) برانگیخته می‌شود.

گفتند: فکر می‌کنی چه زمانی برانگیخته شود؟

سلمه می‌گوید: به من نگاهی کرد، من کم سنّ و سال‌ترینِ آنان بودم، و گفت: اگر این پسربچه عمر طبیعی داشته باشد، او را در می‌یابد.

سلمه می‌گوید: سوگند به خداوند چند شب و روز نگذشته بود و آن یهودی هم هنوز در میانِ ما زنده بود که خداوند متعال حضرت محمّد صلّی الله علیه وآله وسلّم را به رسالت برانگیخت و ما به او ایمان آوردیم، امّا او از گمراهی و رشک به او کفر ورزید.

می‌گوید: به او گفتیم: ای فلانی، وای به حالت، مگر تو نبودی که به ما چنین و چنان می‌گفتی؟

می‌گفت: چرا، امّا نه درباره‌ی او!

اسلام ثعلبه و أسَید، (در فرزندِ سعیه) واسد بن عبید

ابن اسحاق می‌گوید: عاصم بن عمر بن قتاده، از یکی از پیرانِ بنی قریظه برای من روایت کرده است که به من گفت: آیا می‌دانی که ثعلبة بن سعیه و أسید بن سعیه و اسد بن عبید، چند کس از بنی هلال، که در زمان جاهلیتشان با آنان همراه بودند، آنگاه به اسلام راه یافتند؟

راوی می‌گوید: گفتم: خدا می‌داند که نه!

گفت: مردی از یهود که از مردمانِ شام بود و به او ابن الهیّبان می‌گفتند، دو سال پیش از ظهور اسلام به نزدمان آمد و در میانِ ما می‌زیست، خدا می‌داند، هرگز مردی به پارساییِ او ندیده بودیم که نیایش روزانه را بهتر از او به جای آورد. او در میان ما سکونت گزید و هرگاه خشکسالی می‌شد و باران نمی‌بارید، به او می‌گفتیم: ای فرزند هیّبان بیرون آی و برای ما از خداوند بارانی طلب کن.

او می‌گفت: خدا می‌داند که چنین نخواهم کرد مگر پس از آن که شما صدقه‌ای در راه خدا بدهید.

ما هم به او می‌گفتیم: چقدر؟

می‌گفت: یک صاع خرما یا دو مُدّ جو.

راوی می‌گوید: ما هم آن صدقه را می‌دادیم، آنگاه ما را به هنگام تشنگی و عطشِ ما می‌بُرد و از خداوند می‌خواست که بارانی بر ما بباراند و سوگند به خداوند هنوز از جایگاه خود بلند نشده بود که ابری می‌آمد و بارانی بر ما

می‌بارید. او این کار را نه یک، دو یا سه بار، بلکه چندین بار انجام داد.

راوی می‌گوید: آنگاه او در میانِ ما وفات یافت. و چون دانست که خواهد مُرد، گفت: ای یهودیان، آیا می‌دانید چه چیزی مرا بر آن داشت که از سرزمین [انباشته از خرما و گندم] بیایم و در این وادیِ فقر و گرسنگی زندگی کنم؟

راوی می‌گوید: گفتم: تو از همه کس به این کار داناتری.

گفت: من از آن روی به این سرزمین آمده‌ام تا در انتظارِ پیامبری بنشینم که زمانِ ظهورش فرا رسیده است و این سرزمین، محلّ هجرت او خواهد بود و من امیدوار بودم که برانگیخته شود و من از او پیروی کنم و ای یهود، او در زمانِ شما برانگیخته می‌شود، مباد از او روی برتابید که او فرمان یافته است خونِ مخالفانِ خود بریزد و کودکان و زنانِ آنان را به اسارت بگیرد، مباد این امر شما را از ایمان آوردن به او باز دارد. وقتی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم برانگیخته شد و بنی قریظه را به محاصره خویش در آورد، آن جوانان که سنّ و سال کمتری داشتند و جوان بودند، گفتند: ای بنی قریظه، سوگند به خداوند، او همان پیامبری است که ابن هَیّبان شما را به او سفارش کرده بود.

آنان گفتند: محمد آن پیامبری نیست که او می‌گفت.

امّا آنان گفتند: خدا می‌داند که هموست. وصفِ او همان است که ما شنیده‌ایم، در نتیجه آمدند و گرویدند و خون، مال و خانواده خود را ایمن داشتند.

ابن اسحاق می‌گوید: همین است اخباری که از یهود به ما رسیده است.

حدیثِ سلمان فارسی رضی الله عنه

ابن اسحاق می‌گوید: عاصم بن عمر بن قتادهٔ انصاری، از محمود بن لبید، از عبدالله بن عباس روایت کرده است که گفت: سلمان فارسی برای من گفته است و من از زبان او شنیده‌ام که می‌گفت: من فردی فارسیّ (ایرانی) و از اصفهان، از روستایی به نامِ «جَیّ» بودم و پدرم هم در روستای خویش دهقان بود و من محبوب‌ترینِ فرد در نزد او بودم و او همواره مرا چنان دوست می‌داشت که مانند کنیزی مرا در خانه زندانی کرده بود، من چنان در آیین زرتشتی کوشیده بودم تا آنجا که همواره ملازم و در خدمتِ آتش بودم و کسی که در آن آیین تا این اندازه می‌کوشید، همواره آتش را می‌افروخت و نمی‌گذاشت لحظه‌ای خاموش بماند. پدرم کشتزاری بزرگ داشت و روزی به ساختنِ ساختمانی مشغول شد و به من گفت: پسر جان، من امروز به ساختن این بنا مشغول شده‌ام و نمی‌توانم به مزرعه سرکشی کنم، برو به آنجا سری بزن و آنچه را که می‌خواست به من سفارش کرد و دستور داد، آنگاه به من گفت: خویشتن را از من دریغ مدار، که اگر تو را یک لحظه نبینم، بدان که ندیدنِ تو برای من از کارِ مزرعه‌ام بسیار مهمّ‌تر است و اندیشه تو مرا از هر کاری منصرف می‌کند.

می‌گفت: وقتی پدر به من چنین فرمان داد به قصد مزرعهٔ پدر به راه افتادم و گذرم بر یکی از عبادتگاه‌های مسیحیان افتاد و آوازشان را در آنجا شنیدم که نماز می‌گزاردند و نیایش می‌کردند. من در آن زمان از آن روی که پدرم مرا در خانه نگاه داشته بود، نمی‌دانستم آن مردم دارند چه می‌کنند. وقتی صدایشان را شنیدم، به نزدشان رفتم تا ببینم که چه کار می‌کنند، وقتی آنان را دیدم از نماز و نیایش آنان خوشم آمد و به دینشان گرایش یافتم و گفتم: به خداوند سوگند این آیین، از دینی که ما بر آن هستیم، بهتر است و سوگند به خداوند، همواره با آنان بودم تا اینکه خورشید غروب کرد و مزرعهٔ پدر را رها کردم و به آنجا نرفتم. آنگاه به آنان گفتم: اصل این دین را در کجا می‌توان یافت؟

گفتند: در شام.

به نزد پدرم بازگشتم و [دیدم] که او هم کسی را به دنبالِ من فرستاده است و بازنگشتن من او را از هر کاری باز داشته است، وقتی به نزدش آمدم، گفت: پسر جان، کجا بودی؟

آیا به تو چنین و چنان سفارش نکرده بودم؟

گفت: به پدرم گفتم: پدر جان، گذرِ من بر مردمی افتاد که در عبادتگاه خویش نماز می‌گزاردند و از امور دینیِ آنان، خوشم آمد. خدا می‌داند من در نزد آنان بودم تا اینکه خورشید غروب کرد.

گفت: پسر جان، در آن دین خیری نیست، دینِ تو و پدرانت بهتر از دین آنان است.

گفت: به پدرم گفتم: هرگز چنین نیست، آن دین از دینِ ما بهتر است.

گفت: پدرم مرا بیم داد و در پایِ من زنجیری افکند، آنگاه مرا در خانه‌اش زندانی کرد.

توافق برای فرار

[سلمان] گفت: من به مسیحیان پیام فرستادم و به آنان گفتم: اگر کاروانی از شام به نزد شما آید، از آمدنشان مرا هم باخبر سازید.

[سلمان] گفت: کاروانی برای تجارت که آنان هم مسیحی بودند، از شام به نزدشان آمدند و آنان هم آمدنشان را به من اعلام کردند. گفت: وقتی که می‌خواستند به سرزمین خود بازگردند، به من گفتند که قصد بازگشت دارند و من نیز زنجیر آهنین را از پای خود گسستم و با آنان رهسپار شدم تا اینکه به شام رسیدم. وقتی به شام آمدم. [با خود] گفتم: باید بپرسم از پیشوایان این دین چه کسی عالم‌تر است؟ به من گفتند: اسقفی است که در کلیسا حضور دارد.

سلمان و اسقف بدکردار

[سلمان] گفت: به نزدش رفتم و به او گفتم: من به این دین گرایش پیدا کرده‌ام و دوست دارم با تو ملازم باشم و در کلیسا به تو خدمت کنم و از تو دانش بیاموزم و با تو نماز بگزارم.

گفت: وارد شو. با او وارد شدم.

[سلمان] می‌گفت: او مرد بدی بود، به مردم فرمان می‌داد که صدقه بپردازند و آنان را به این کار ترغیب می‌کرد و هرگاه که صدقه‌ای را نزد او جمع می‌کردند، آن را برای خود گنجینه می‌کرد و آن را به مسکینان و بینوایان نمی‌داد، تا اینکه هفت خمره [پُر] از زر و سیم جمع کرد. [سلمان] گفت: وقتی دیدم که او چنین کاری را می‌کند، از او بسیار خشمگین شدم. آنگاه او مُرد و مسیحیان گِرد آمدند که او را به خاک بسپارند، امّا من به آنان گفتم: او مردِ بسیار بدی بود، به شما فرمان می‌داد که صدقه بدهید و شما را به این کار

ترغیب می‌کرد و آنگاه که شما برایش صدقه می‌آوردید، آن را برای خود گنجینه می‌کرد و هیچ بخشی از آن را به بینوایان نمی‌داد.

[سلمان] گفت: آنگاه آنان به من گفتند: تو در این باره چه می‌دانی؟

[سلمان] گفت: من به آنان گفتم: من گنج او را به شما نشان می‌دهم.

گفتند: آن را به ما نشان بده.

[سلمان] گفت: من جایگاه آن گنج را به آنان گفتم و آنان از آنجا هفت خمرهٔ پُر از زر و سیم بیرون آوردند.

گفت: وقتی آن را دیدند، گفتند: سوگند به خداوند که هرگز او را به خاک نمی‌سپاریم.

گفتند: او را به دار کشیدند و سنگباران کردند و مردی دیگر را آوردند و به جای او نشاندند.

سلمان و أسقفِ درستکار

[راوی] می‌گوید: سلمان می‌گفت: هرچند که او [در ظاهر] نیایش‌های روزانه را همچون راهبِ پیشین به جای نمی‌آورد، امّا از او بهتر و پارساتر بود و به آخرت راغب‌تر بود و آدابِ شب و روز را بهتر از او به جای می‌آورد و محبّت او چنان در دلِ من جای گرفت که پیش از آن هیچ کس را همچو او دوست نمی‌داشتم.

[سلمان] می‌گفت: دیر زمانی با او زندگی کردم، آنگاه او در بستر مرگ قرار گرفت و من به او گفتم: فلانی، من با تو زندگی کرده‌ام و چنان تو را دوست دارم که پیش از این کسی را مانند تو دوست نداشته‌ام و امروز می‌بینی که قضای الهی به تو رسیده است، سفارش می‌کنی که به نزد چه کسی بروم؟ و مرا به چه کاری توصیه می‌کنی؟

گفت: پسرم، من امروز کسی را نمی‌شناسم که کاملاً به شیوه من عمل کند، مردانِ [بزرگ] همگی وفات یافته‌اند و مردم بیشتر رسومی را که بر آن بودند، دیگر ساخته‌اند و رها کرده‌اند، مگر مردی در موصل که فلانی است و او به روش من عمل می‌کند، پس به نزد او برو.

سلمان در موصل

[سلمان] می‌گوید: وقتی آن شخص وفات یافت و از این جهان رفت، در موصل به نزد همان فرد رفتم و به او گفتم: فلانی، فلان کس به هنگام مرگش به من سفارش کرده است که به تو بپیوندم و به من گفته است که تو هم به شیوه او عمل می‌کنی. آن مرد به من گفت: در نزدِ من بمان و من نیز در نزدش ماندم و او را بهترین کسی دیدم که به شیوهٔ رفیقش عمل می‌کرد، امّا دیری نپایید که او هم وفات یافت. وقتی در بستر مرگ قرار گرفت، به او گفتم: فلانی، دیدی که او به من سفارش کرد به نزد تو بیایم و به تو بپیوندم و اکنون می‌بینی که قضای الهی به مرگِ تو تعلّق گرفته است، به من توصیه می‌کنی به نزد چه‌کسی بروم؟

گفت: پسرم، من کسی را نمی‌شناسم به شیوهٔ ما عمل کند، مگر مردی در «نصیبین» که فلانی است، پس به نزد او برو.

سلمان در نصیبین

وقتی او وفات یافت و از این جهان رفت، در نصیبین به نزدِ همان فرد رفتم، و حکایت خود را با او باز گفتم و گفتم که آن مرد در موصل مرا به چه کاری سفارش کرده است. او هم گفت: نزد من بمان. من نیز نزدش ماندم و او را نیز بر شیوه دو یارِ پیشین او استوار دیدم. و در واقع اکنون در رکاب بهترین فرد می‌زیستم. امّا خدا می‌داند دیری نپایید و او نیز وفات یافت و چون در بسترِ

مرگ قرار گرفت، به او گفتم: فلانی، فلان کس مرا به آن مردِ موصلی و آن مرد موصلی مرا به تو سفارش کرد، حال تو مرا به چه کسی سفارش می‌کنی؟ به من چه می‌فرمایی؟

گفت: پسرم، من هیچ کس را نمی‌شناسم که به شیوهٔ ما عمل کند تا به نزدِ او بروی مگر مردی در عموریه در سرزمین روم، او به شیوهٔ ما عمل می‌کند، اگر دوست داری به نزدِ او برو که او بر همان روشی استوار است که ما بوده‌ایم.

سلمان در عموریه

وقتی که او هم وفات یافت و از این جهان رفت، به نزد همان کسی رفتم که در عموریه به من معرّفی کرده بود و حکایت خود را با او باز گفتم و او گفت: نزدِ من بمان و من هم نزد آن بهترین مرد ماندم که بر هدایت و شیوه دوستانِ پیشین خود عمل می‌کرد.

[سلمان] می‌گوید: من نیز به کسب مشغول شدم و توانستم چندین گاو و گوسفند را برای خود به دست آورم. گفت: آنگاه قضای الهی شامل حالِ او نیز شد و چون در بستر مرگ قرار گرفت، به او گفتم: ای فلانی، من ابتدا با فلان کس بودم و او مرا به فلانی سفارش کرد و آنگاه او نیز مرا به فلان کس توصیه کرد و او نیز مرا به تو رهنمون شد، امّا تو مرا به چه کسی توصیه می‌کنی و به من چه می‌فرمایی؟

گفت: پسرم، سوگند به خداوند که امروز کسی از مردم را نمی‌شناسم که به شیوه‌ی ما عمل کند تا به تو بگویم به نزدش بروی، امّا اکنون زمانِ برانگیخته شدنِ پیامبری فرا رسیده است که او براساس آیین ابراهیم علیه‌السلام مبعوث می‌شود و در سرزمین عرب ظهور می‌کند و به سرزمینی که میانِ دو سنگلاخ قرار دارد، مهاجرت می‌کند، در میان آن دو نخلستانی واقع است، نشانه‌هایی

دارد که از میان نمی‌رود. او هدیه را می‌پذیرد، امّا صدقه را نمی‌خورد و در میان دو کتف او مُهرِ نبوّت نقش بسته است، اگر بتوانی به این سرزمین برسی، چنین کن.

سلمان از وادی القری تا مدینه

[سلمان]گفت: آنگاه او هم وفات یافت و از این جهان رفت و مدت زمانی را که خداوند می‌خواست، در عموریّه ماندم، آنگاه گذرِ تنی چند از کاروان تاجرانِ حجاز (احتمالاً از بنی‌کلب) بر من افتاد و من به آنان گفتم مرا به سرزمین عرب ببرید و من حاضرم این گاوها و گوسفندانِ خود را به شما بدهم.

گفتند: حاضریم.

من آنها را به آنان دادم و آنان نیز مرا با خود بردند و چون به وادی القری رسیدند به من ستم روا داشتند و به عنوان برده‌ای به شخصی یهودی فروختند و از آن پس من نزد او بودم و خرما بُنان را دیدم شرارِ شوق در دلم افروخته شد و امیدوار شدم آنجا همان سرزمینی باشد که آن استادم مرا به آنجا رهنمون شده بود ولی دلم آرام نمی‌گرفت [که این گمان درست] و آنجا باشد و وقتی که من در نزدِ او بودم، پسر عمویش که از بنی قریظه و از مدینه بود، به نزدش آمد و مرا از او خرید و او مرا با خود به مدینه بُرد، سوگند به خداوند تا چشم من بر آن سرزمین افتاد، آن را چنان یافتم که از زبانِ آن بزرگوار در عموریه شنیده بودم. در آنجا سکونت گزیدم، تا اینکه رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به پیامبری برانگیخته شد و در مدّتی که مقرّر بود در مکّه ماند و از آن روی که هنوز در بند بردگی گرفتار بودم هیچ ذکری از او نشنیده بودم، آنگاه آن حضرت به مدینه هجرت کرد، سوگند به خداوند من بر بالای یکی از خرما بُنانِ سَرورِ خود به کار مشغول بودم و سرورم زیر آن نخل نشسته

بود که ناگهان پسرعمویش به نزدش آمد و باز ایستاد و گفت: خداوند بنی قَیله را بکشاد، آنان اکنون در «قُباء» پیرامون مردی گِرد آمده‌اند که از مکّه به‌نزدشان آمده است و می‌پندارند او پیامبر است.

نسبِ قیله

ابن هِشام می‌گوید: قیله، دخترِ کاهل بن عُذرة بن سَعد بن زید بن لیث بن سود بن أسلم بن حاف بن قضاعه و مادرِ اوس و خزرج است.

نعمان بن بشیر انصاری در ستایش اوس و خزرج می‌گوید:

بهالیل من اولاد قَیله لم یجد علیهم خلیطٌ فی مخالطة عَتْبا
مسامیح أبطال یَراحون للنَّدی یرون علیهم فعلَ آبائهم نَحْبا

سرورانی از فرزندانِ قیله که در خشم و خروش هیچ‌کس را همتای آنان نخواهی یافت.
بزرگوارانِ بخشنده و قهرمانی که برای هر فراخوانی از جای می‌جنبند و عملکرد پدرانشان را بر خود مانند نذر واجب می‌دانند.

این دو بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

ابن اسحاق می‌گوید: عاصم بن عُمر بن قتادهٔ انصاری برای من از محمود بن لبید، از عبداللّه عبّاس روایت کرده است که گفت: سلمان گفت: وقتی این سخن را شنیدم، مرا لرز به تن افتاد.

ابن هِشام می‌گوید: عرواء، عبارت از لرزه‌ای است کهَ از سرما و تکان خوردن [از واقعه‌ای] به انسان دست می‌دهد و اگر با عَرَق همراه باشد، به آن رخصاء گویند. تلفّظ هر دو واژه به الف ممدود است - تا آنجا که احساس می‌کردم که دارم رویِ سرور خویش فرو می‌افتم. آنگاه از آن درختِ خرما به زیر آمدم و پرسیدم از پسرعموی سرور خویش که: چه می‌گویی، چه می‌گویی؟

سرور من چون این سخن را از زبان من شنید، خشمگین شد و سیلیِ محکمی بر گونه‌هایم نواخت، آنگاه گفت: تو را به این چیزها چه کار؟ بر سرِ کار خویش بازگرد.

[سلمان] گفت: به او گفتم: چیزی نیست، می‌خواستم از او بخواهم که به درستی چه گفت.

سلمان در حضور پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

[سلمان گفت:] من در نزدِ خویش اموالی (خوراکی) داشتم که خودم آن را جمع کرده بودم، وقتی شب شد، آن را برگرفتم و با آن به حضور رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم رفتم که [هنوز] در قباء بود، به نزدش رفتم و عرض کردم: به من خبر رسیده است که شما مردی درستکار هستید و یارانی غریب با خود همراه داری که نیازمند هستند، این مالی است که من در اختیار دارم و می‌خواهم آن را صدقه بدهم، اکنون شما را به آن از دیگران سزاوارتر دیده‌ام.

[سلمان] گفت: آن را به حضورِ حضرت، نزدیکتر بُردم و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به یارانش فرمود: بخورید. امّا خود دست نگاه داشت و نخورد.

سلمان گفت: در دل، با خود گفتم: این یک نشانه از آن نشانه‌هاست.

گفت: آنگاه از نزدش رفتم و چیزی دیگر جمع کردم و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم به مدینه آمد، آن را به نزدش بردم و عرض کردم: من دیدم که تو صدقه نمی‌خوری، امّا این هدیه‌ای است که می‌خواهم با آن شما را گرامی بدارم.

[سلمان] گفت: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از آن خورد و به یارانِ خود هم دستور داد که از آن بخورند و آنان هم از آن خوردند.

[سلمان] گفت: در دلِ خود گفتم: اینها دو نشانه از آن نشانه‌ها هستند.

آنگاه در حالی که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در بقیع غرقد حضور داشت، به نزدش رفتم. آن حضرت برای تشییع جنازه یکی از یارانش به آنجا آمده بود و من دو شالِ خَشِن بر خود پیچیدهِ بودم و آن حضرت هم در میانِ یارانِ خویش نشسته بود، بر او سلام کردم، آنگاه در نگریستم که پشتش را بنگرم تا ببینم که آیا آن مُهر که استادم از آن سخن گفته بود، بر پشتِ آن حضرت نقش بسته است یا خیر؟

وقتی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم ملاحظه کرد که من به دنبال چیزی هستم، دانست که من می‌خواهم چیزی را به درستی بدانم که برای من باز گفته بودند، در نتیجه ردای خود را از پشتِ خویش افکند و من در آن نشان نگریستم و آن را شناختم و خود را روی آن حضرت انداختم تا او را ببوسم و گریه می‌کردم، رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به من گفت: برگرد، برگشتم و رو به رویش نشستم.

ای ابن عباس، داستان خود را چنان که با تو گفتم با آن حضرت نیز گفتم. و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم خوش داشت که یارانش هم این را بشنوند. آنگاه سلمان همچنان در بند بردگی گرفتار بود و نتوانست در جنگ‌های بدر و اُحد شرکت کند.

فرمان به عقدِ مکاتبه

سلمان می‌گوید: آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به من فرموده: ای سلمان، خود را با عقد مکاتبه از بند بردگی برهان. من نیز با سرور خویش عقد مکاتبه منعقد کردم به این مضمون که سیصد خرما بُن را با کَندن و نشاندن احیاء کنم و چهل اوقیه به او بپردازم.

رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم هم به یارانش فرمود: به برادرتان یاری

برسانید و آنان نیز در کارِ خُرما بُنان با من یاری کردند و کسی بود که با سی نهال، کسی بود که با بیست نهال و مردی بود که با پانزده نهال و کسی بود که با ده نهال به من کمک می‌کرد و هرکس در حدّ توانِ خویش به من یاری می‌رساند تا اینکه سَیصد نهال فراهم آمد و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به من فرمود: ای سلمان، برو برای آن نهال‌ها جایگاهی بکَن و اگر کار تو پایان یافت به نزد من بیا تا من خود آن را با دست خویش در آنجا بنشانم.

جایگاهشان را آماده کردم و یارانم هم به من کمک کردند و چون این کار را به پایان بُردم، به حضور رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم رفتم و گفتم که کارم به پایان آمده است. رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم همراه من به آنجا آمد و ما نهال‌ها را نزدیکِ آن حضرت می‌بردیم و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آنها را با دستانِ خود می‌نشاند، تا اینکه کار را به پایان بُردیم. سوگند به ذاتی که جانِ سلمان در دستِ قدرتِ اوست حتی یک نهال نیز از آن میان خشک نشد.

سلمان می‌گفت: من کارِ خرما بُنان را انجام دادم امّا پرداخت آن مال همچنان بر ذمّهٔ من باقی ماند. تا اینکه از یکی از معادن پاره‌ای زر، تقریباً به اندازه تخمِ مرغ برای رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آوردند و آن حضرت فرمود: فارسی در وفای به عقد مکاتبه خویش چه کرده است؟

[سلمان] گفت: به فرمان رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم کسی آمد و مرا به حضورش برد و آن حضرت فرمود: «ای سلمان، این را بگیر و بدهی خود را که بر عهده داری، پرداخت کن».

[سلمان] گفت: عرض کردم: ای رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم این پاره‌ی زر چگونه می‌تواند برای آن همه بدهی که من برعهده دارم، کافی باشد؟

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: آن را بگیر، به فضل خداوند برای پرداختِ بدهی‌ات کفایت خواهد کرد.

[سلمان] گفت: آن را برداشتم و آن را برایشان وزن کردم، سوگند به ذاتی که جانِ سلمان به دست اوست، با چهل اوقیه برابری کرد و از آن حقّشان را دادم. آزاد شدم و در جنگ خندق، در حالی که آزاد شده بودم با رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم شرکت کردم و از آن پس در تمامیِ جنگ‌ها حضور داشتم.

ابن اسحاق می‌گوید: یزید بن ابی‌حبیب نیز برای من از مردی از قبیله عبدالقیس از سلمان روایت کرده است که او گفت: وقتی گفتم: ای رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم این پاره‌ی زر چگونه می‌تواند برای بدهی ای که من برعهده دارم، کفایت کند؟ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آن را برداشت و آن را بر زبان خویش چرخاند، سپس فرمود: آن را بگیر و بدهی‌ات را با آن پرداخت کن و من آن راگرفتم و تمامِ چهل اوقیه بدهی خود را به تمام و کمال به آنان پرداخت کردم.

ابن اسحاق می‌گوید: عاصم بن عمر بن قُتاده برای من روایت کرده و گفت: شخصی کاملاً مطمئن برای من از عمر بن عبدالعزیز بن مروان روایت کرده است که گفت: سلمان فارسی برای من روایت کرده است که او وقتی حکایت خویش را برای رسول خد صلّی اللّه علیه وآله وسلّم باز گفت، به حضورش عرض کرد: آن شخص که در عموریّه به نزدش رفته بود، به او گفت: چنین و چنان به سرزمین شام برو، در آنجا مردی در میانهٔ دو بیشهِ می‌زید، هر سال از آن بیشه بیرون می‌آید و به بیشه دیگر می‌رود، آنگاه بیماران بر راهِ او می‌ایستند و برای هر کس که دعا کند، بهبود می‌یابند. برو و درباره‌ی دینی که می‌خواهی از او پرسش کن او درباره‌ی آن دین به تو آگاهی خواهد داد.

سلمان گفت: رفتم تا به همان کسی رسیدم که وصفش را شنیده بودم و مردم را دیدم که با بیماران خود در آنجا گِرد آمده‌اند، تا اینکه در آن شب به

قصد رفتن از آن بیشه به بیشه‌ی دیگر، بیرون آمد و مردم بیمارانشان را به نزدش بردند و برای هر بیماری که دعا می‌کرد، بهبود می‌یافت، مردم بر من چیره شدند و نگذاشتند من به او برسم، تا اینکه او وارد آن بیشه‌ای شد که می‌خواست به آنجا برود، هنوز شانه‌اش بیرون بود که من آن را گرفتم. گفت: کیستی؟ و به من نگریست.

گفتم: خداوند تو را بیامرزد از حنیفیت و پاکی آیین ابراهیم علیه‌السلام با من بگوی.

گفت: تو داری اکنون درباره‌ی چیزی از من می‌پرسی که مردم این روزگار از آن پرسش نمی‌کنند. بدان که هنگامِ برانگیخته شدنِ پیامبری فرا رسیده است که او با همین دین از میان اهالیِ حَرَم برانگیخته می‌شود. به نزدِ او برو، او تو را از این دین آگاه می‌کند.

[سلمان] گفت: آنگاه او واردِ بیشه شد.

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به سلمان فرمود: ای سلمان، اگر راست گفته باشی، به راستی که با عیسی بن مریم، علی نبیّنا و علیه‌السلام، دیدار کرده‌ای.

حکایت ورقة بن نوفل و دیگران

ابن اسحاق می‌گوید: قریشیان در یکی از روزهای عید خود، پیرامون یکی از بتانشان گرد آمدند و داشتند آن بُت را بزرگ می‌داشتند و برای آن شتر قربانی می‌کردند و در نزدِ او به اعتکاف می‌نشستند و گِردِ آن می‌چرخیدند و هر سال چنین روزی برای آنان عید بود. از آن میان چهار کس به طور سرّی از بت پرستی رهایی یافتند. آنگاه به همدیگر گفتند: می‌باید با همدیگر راست باشید و راز همدیگر را پنهان نگاه دارید. همگی گفتند: می‌پذیریم. و آنان ورقة بن نوفل بن اسد بن عبدالعزّی بن قصیّ بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ / و عبیدالله بن جحش بن رئاب بن یعمر بن صبرة بن مُرّة بن کبیر بن غنم بن دودان بن اسدبن خزیمه، که مادرش امیمه، دختر عبدالمطّلب بود/، و عثمان بن حویرث بن اسد بن عبدالعزّی بن قصی/، و زیّد بن عمرو بن نفیل بن عبدالعزّی بن عبدالله بن قُرط بن ریاح بن رزاح بن عدی بن کعب بن لؤیّ بودند.

آنان به همدیگر گفتند: بدانید که قومِ شما هیچ بر حقّ نیستند! آنان آیین نیایشان ابراهیم علیه‌السلام را در نیافته‌اند! سنگ چیست که به دور آن طواف

کنیم، سنگی که نمی‌شنود و نمی‌بیند و هیچ سود و زیانی ندارد. ای مردم، بیایید و برای خود دینی بجویید، خدا می‌داند که شما هیچ بر حقّ نیستید، آنگاه در شهرها پراکنده شدند و آیین پاکِ حنیفیّت، یعنی دینِ ابراهیم را می‌جستند.

نتیجه‌ای که ورقه و ابن جحش به آن رسیدند

پس از آن ورقة بن نوفل در آیین مسیحیت استوار شد و کتابهاشان را از مسیحیان خواست تا اینکه توانست از اهل کتاب دانشی بیاموزد، امّا عبیداللّه بن جحش، همچنان در دو دلی باقی ماند تا اینکه سرانجام مسلمان شد، آنگاه با مسلمانان به حبشه هجرت کرد و همسرش ام حبیبه، دخترِ ابوسفیان را که مسلمان بود با خود همراه داشت، امّا وقتی به حبشه رسید، در آنجا آیین مسیحیّت را پذیرفت و اسلام را ترک گفت تا اینکه بر همان آیین مسیحیت در آنجا وفات یافت.

رفتار ابن جحش با مسلمانان در حبشه

ابن اسحاق می‌گوید: محمد بن جعفر بن زبیر برای من روایت کرده و گفت: وقتی عبیداللّه بن جحش در حبشه مسیحی شد، هر بار که گذرش به آن دسته از اصحاب رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم می‌افتاد که در حبشه بودند، می‌گفت: ما به شناخت دست یافته‌ایم و شما آن را می‌جویید و هنوز به آن دست نیافته‌اید.

(ما دیده‌ایم و شما هنوز چشم نگشوده‌اید) این را از آن حیث می‌گفت که تولهٔ سگ هرگاه که بخواهد بنگرد، چشمانش‌را اندک‌اندک به حالتِ نیم‌گشوده در می‌آورد تا نگاه کند و واژه «فقَّح» به معنای آن است که چشمانش راگشود.

ازدواج رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم **با همسر ابن جحش**

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه پس از ابن جحش رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم با ام حبیبه، دخترِ ابوسفیان بن حرب ازدواج کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: محمد بن علیّ بن حسین برای من روایت کرده است، رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم عمرو بن امیّة بن ضمری را به نزد نجّاشی فرستاد و او را از نجاشی خواستگاری کرد و او نیز ایشان را به ازدواج رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم درآورد و چهارصد دینار را از سوی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم مهر او قرار داد. آنگاه محمّد بن علی گفت: چنین می‌اندیشیم که عبدالملک بن مروان، از این روی میزان مهر را تا مرز چهارصد دینار تعیین کرد و کسی که آن مهر را به پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم داد، خالد بن سعید بن عاص بود.

مسیحی شدن ابن حویرث

ابن اسحاق می‌گوید: امّا عثمان بن حویرث به نزدِ قیصر، فرمانروای روم رفت و در آنجا به آیین مسیحیّت گروید و در نزدِ او جایگاهی شایسته یافت.

ابن هِشام می‌گوید: عثمان بن حویرث در نزد قیصر حکایتی دارد و از آن روی که در حکایت حرب الفجار آن را ذکر کرده‌ایم، در این مقام از ذکر دوبارهٔ آن صرف نظر می‌شود.

حکایت زید بن عمرو

ابن اسحاق می‌وید: امّا زیدبن عمرو، باز ایستاد و به دو دینِ مسیحیّت و یهودیت نگروید. ولی دین قومِ خود را رها کرد و از بتان و مردار و خون و آنچه که برای بتان قربانی می‌شد، کناره گرفت و مردم را از کشتن دختران برحذر

داشت و می‌گفت: من، پروردگارِ ابراهیم را می‌پرستم و عیبِ آیینی راکه قوم او بر آن بودند، بر ایشان گوشزد می‌کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: هشام بن عروة، از پدرش و از مادرش اسماء بنت ابی بکر رضی‌الله عنه روایت می‌کند که گفت: من عمرو بن نفیل را در سنین پیری دیدم که پشت خود را به کعبه تکیه داده بود و می‌گفت: ای گروه قریش، سوگند به ذاتی که جانِ زید بن عمرو به دست اوست، در میانتان جز من کسی بر آیین ابراهیم نبوده است. آنگاه می‌گفت:

«خداوندا، اگر من می‌دانستم به کدامین شیوه پرستیدن در نگاه تو دوست داشتنی‌تر است، تو را به همان شیوه می‌پرستیدم، امّا چه کنم که آن را نمی‌دانم، آنگاه کفِ دستانِ خویش را بر زمین می‌گذاشت و سجده می‌کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: همچنین برای من روایت کرده‌اند که پسرش، سعید بن زید بن عمرو بن نفیل و عمر بن خطاب که پسر عمّه‌اش بود، به حضور رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم عرض کردند: آیا می‌توانیم برای زید بن عمرو طلب آمرزش کنیم؟

فرمود: آری، او همچو یک امّت برانگیخته می‌شود.

شعر زید در رهاکردنِ دین قومِ خویش

زید بن عمرو بن نفیل درباره‌ی رهاکردنِ دینِ قوم خود و مشکلاتی که از سوی آنان برایش ایجاد شد، می‌گوید:

أَرَبّاً وَاحِداً أَمْ أَلْفَ رَبّ　　　أدِینُ إذَا تُقُسِّمت الأُمورُ
عَزَلْتُ الَّلات والعُزَّی جمیعا　　　کَذَلک یَفْعَل الجَلْدُ الصَّبُورُ
فَلا العُزَّی أدینُ وَلا ابْنَتَیها　　　وَلا صَنَمَیْ بنی عمرو أَزُورُ
وَلا هُبَلاً أدینُ وکان رَبّاً　　　لَنا فی الدَّهر إذْا حِلْمِی یَسِیرُ

عَجِبْتُ و فی اللَّیالی مُعْجباتٌ — وفی الأَیَّامِ یَعْرِفُها البَصیرُ
بأنَّ اللّهَ قَدْ أفْنَی رِجالاً — کثِیراً کان شأنُهُمُ الفُجُورُ
وأبق آخَرین ببرّ قَوْمٍ — فیَرْبِلُ منهُمُ الطفلُ الصَّغیرُ
وَ بَیْنا المَرْأُ یفتر ثاب یوما — کما یتروَّح الغُصْن المَطیرُ
وَلَکِنْ أعْبُدُ الرَّحمنَ ربی — لیَغْفِرَ ذَنْبِیَ الرَّبُّ الغَفُورُ
فَتَقْوَی اللّهِ رَبِّکُمُ احْفَظُوها — مَتَی ما تَحْفَظُوها لا تَبُورُوا
تَرَی الأَبْرَارَ دَارُهُمُ جِنان — وللکفَّارِ حامِیَةٌ سَعِیرُ
وَ خِزْیُ فِی الحیاةِ وَ إنْ یَمُوتوا — یُلاقُوا ما تَضِیقُ بِهِ الصُّدُورُ

آنگاه که کارها را تقسیم می‌کنند، بهتر است یک خدا یا هزار خدا را بپرستم.
از لات و عزّی، همگی کناره گرفتم، مردانِ زیرک و بردبار چنین می‌کنند.
نه عزّ را می‌پرستم و نه دو دخترش و نه دو بُتِ بنی عمرو را زیارت می‌کنم.
هُبل را نیز نمی‌پرستم، که روزگاری برای ما خدا بود، زمانی که بصیرت و خردمان ناچیز بود.
در شگفت مانده‌ام و در شب‌ها مایه‌های شگفتی نهفته است و اگر کسی چشم بینا داشته باشد، در روزها نیز چنین خواهد دید.
چرا که خدا مردانی را میرانده است. بسیاری که بدکار بودند.
و دیگران را که از این قوم نیکوکار بودند، بر جای گذاشت و کودکانِ خرد از آنان برمی‌بالند.
و وقتی که شخص آرام می‌گیرد، روزی برمی‌گردد، چنان که شاخه‌ی بی‌برگ روزی از جای می‌جنبد و سبز می‌شود.
بلکه خدای رحمان را که پروردگارم است، می‌پرستم، تا آن خدای آمرزگار گناهم را ببخشاید.
پس پروای پروردگارتان را داشته باشید و تا هنگامی که از او پروا بدارید، نابود نمی‌شوید.
نیکان سرای خود را بهشت می‌بینند و کافران دوزخ سوزان را خواهند داشت.
در زندگانی دنیا خوار می‌شوند و چون بمیرند، هر آنچه ببینند مایه‌ی دلتنگیِ آنان است.

همچنین زید بن عمرو بن نفیل اشعاری دیگر هم گفته است:

ابن هِشام می‌گوید: این شعر از آنِ امیة بن ابی صلت در یکی از قصایدش است، مگر دو بیتِ نخست و بیت پنجم و یکی از ابیات پایانی و واژگان پایانی بیت اوّل از کسی غیر از ابن اسحاق روایت شده است. همو می‌گوید:

إلی اللّهِ أُهْدِی مِدْحتی و ثَنائِیا و قَوْلاً رَصِیناً لایَنِی الدَّهرَ باقِیَا
إلی المَلِک الأعلی الذی لیس فوقه إلاهٌ وَلا رب یکونُ مُدَانِیا
ألا أیها الإنْسانُ إیَّاک و الرَّدَی فإنَّک لا تُخْفِی مِنَ اللّهِ خافِیَا
و إیَّاک لا تجعَلْ معَ اللّه غیرَه فإنَّ سَبیلَ الرُّشْد أصبحَ بادِیا
حنانیک إن الحن کانت رَجاءهم و أنتَ إلهی رَبَّنا وَرَجائِیَا
رضیتُ بکَ اللّهُمَّ رَبًّا فلن أُرَی أدینُ إلاها غیرک اللّهُ ثانِیا
(أدِینُ لرَبّ یُسْتجابُ ولا أری أدین لمن لم یسمع الدهرَ داعِیا)
وأنت الذی مِنْ فضل مَنٍّ و رَحْمَة بَعَثْتَ إلی مُوسَی رَسولاً مُنادِیا
فقلت له یا اذهب و هارون فادعُوَا إلی اللّه فِرْعَوْن الذی کان طاغِیا
و قولا له: أ أنتَ سَوّیت هذه بلا وتدٍ حتی اطمأنَّت کما هیا
وقولا له: أ أنت رفَّعت هذه بلا عَمَدٍ أرْفِقْ إذا بک بانِیا
وقولا له: أأنتَ سوّیت وَسْطها مُنِیرا إذا ما جَنهُ اللیل هادِیا
وقولا له: من یُرْسل الشمس غُدوةً فیُصْبح ما مسَّت من الأرض ضاحیا
وقولا له: من یُنْبت الحبَّ فی الثَّری فیُصبح منه البَقْل یَهتزُّ رابیا
و یُخرج منه حبَّه فی رءوسه و فی ذاک آیاتٌ لمن کان وَاعِیا
وأنتَ بفَضْلٍ منک نَجَّیْتَ یُونساً وقد بات فی أضعاف حوتٍ لَیالِیا
و إنی (و) لو سبحت باسمک ربنا لأُکْثِر، إلا ما غفرتَ، خطائیا
فربَّ العِبادِ ألْقِ سَیْباً و رحْمَةً علیّ و بارک فی بَنِیّ و مالِیا

سپاس و ستایش خود را به خدا هدیه می‌کنم و سخنی استوار را تا هنگامی که روزگار بر جای است.

به آن فرمانروای برتر که بالاتر از او، خدا و پروردگاری نیست که سزاوار پرستش باشد.
ای انسان، ازنابودی بپرهیز، زیرا تو نخواهی توانست چیزی را از خدا پنهان کنی.
مباد کسی را با خدا شریک قرار دهی، زیرا راه هدایت روشن شده است.
خداوندا، بارها مهرِ تو را می‌جویم، در حالی که امید آنان به معبودان باطل است، درحالی که تو، خدای من، معبود و امیدِ منی.
خدایا به خدایی‌ات خشنودم و هیچ خدای دیگری، جز تو را نمی‌یابم که او را پرستش کنم.
خدایی را می‌پرستم، که دعوتش را می‌پذیرند و کسی را نمی‌پرستم که از هستی هیچ چیز را نمی‌شنود.
تو بودی که به منّت و رحمت خود به سوی موسی سفیر نداده‌هنده‌ای فرستادی.
و به او گفتی: با هارون برو و فرعون را که سرکش است به خدا فراخوان.
و به او بگویید: آیا تو این زمین را بدون پایه آفریده‌ای و چنین استوار بر جای ایستاده است.
و به او بگویید: آیا تو این آسمان را بدون ستون برافراشته‌ای تا اکنون به تو مهر آورم!
و به او بگویید: آیا تو در میانه‌ی آسمان مهتابِ رخشانی، را قرار داده‌ای که در دلِ شب روشنگر است.
و به او بگویید: کیست که بامدادان آفتاب را می‌فرستد و بر هر آنچه در زمین هست، نورافشانی می‌کند.
به او بگویید: کیست که دانه را در دلِ شب می‌رویاند و گیاه در آن می‌جنبد و رشد می‌کند؟
و دانه‌اش را در شکوفه‌اش بیرون می‌کند و اگر کسی هوشیار باشد، در این نشانه‌هاست.
تو به فضل خود یونس را نجات دادی که شب‌هایی را در دلِ ماهی بِه سر برد.
من اگر، پروردگارا، نامت را به پاکی یاد کنم، افزونتر یاد خواهم کرد به امیدِ آن که گناهان مرا بیامرزی.
ای پروردگارِ بندگان، بخشش و رحمت خودرا بر من فرو فرست و به فرزندان و اموالم برکت بده.

زیدبن عمرو این ابیات را در عتابِ زنش صفیه، دخترِ حضرمیّ سروده است.

نسبِ حضرمیّ

ابن هِشام می‌گوید: نامِ حضرمیّ، عبداللّه بن عماد (بن اکبر) یکی از قبیله‌ی صَدِف، و نام صَدِف؛ عمرو بن مالک، یکی از افراد سَکون بن اشرس بن کِندی بود. و برخی کِندة بن ثور بن مرتّع بن عضیر بن عدیّ بن حارث بن مُرّة بن أدد بن زید بن مهسع بن عمروبن عریب بن زید بن کهلان بن سبأگفته‌اند. و همچنین مرتع بن مالک بن زید بن کهلان بن سبأ نیز گفته‌اند.

شعر زید در عتاب همسرش

ابن اسحاق می‌گوید: زیدبن عمرو تصمیم گرفت برای رسیدن به آیین حنیفیتِ ابراهیم علیه‌السلام، از مکّه بیرون رود و در عالم بگردد و در آن زمان صفیه، دختر حضرمیّ، هرگاه او را می‌دید که برای خروج آماده می‌شود، موضوع را به خطّاب بن نفیل اطلاع می‌داد. و خطّاب بن نفیل عمو و برادر مادری‌اش بود و از آن روی که آیین قومش را ترک کرده بود، او را مورد آزار قرار می‌داد و خطّاب صفیه را گمارده بود که مراقبش باشد و به او گفته بود: اگر دیدی که او تصمیم به کاری گرفته است، مرا از این امر آگاه کن، و زید در این باره گفته است:

لا تَحْبسینی فی الهَوا ن صَفِیّ ما دابِی و دابُهْ
إنی إذا خِفْتُ الهَوا نَ مُشَیَّعٌ ذُلُل رکابه
دُعموص أبواب المُلو ک و جائبٌ للخرق نابه
قَطَّاع أسباب تَذِلّ بغیر أقرانِ صِعابه
و إنّما أخَذ الهَوا ن العیر إذا یُوهی إهابه
و یقول إنّی لا أذلّ بصکّ جَنْبیه صِلابه
و أخی ابن أُمّی ثم عَمّی لا یُواتینی خِطابه

و إذا يُعاتِبُنى بسُو ءقلتُ أعيانى جَوابه
ولو أشاء لقُلْت ما عندى مَفاتحُهُ و بابه

مرا در خواری نگاه ندار، در رسم و شیوه‌ی برگزیده‌ی من و او.
من هرگاه از خواری ترسیده‌ام، دلیر، امّا برایش رام بوده‌ام.
در آینده به آستانِ پادشاهان و ره سپارنده‌ی بیابان‌های فراخ.
بزّنده‌ی اسبابی که دشواری‌هایش را بدون طناب پشتِ سرمی‌گذارد.
برای آن حقارت کاروان را پذیرفته‌ام که پوستش سخت است.
و کاروان می‌گوید: من سختی آن را در فشاری که بر پهلوهایش می‌آورد، احساس نخواهم کرد.
و برادرم، پسرِ مادرم، آنگاه عمویم، در گفتنش با من همداستان نیست.
و اگر به سختی عتابم کند، می‌گویم پاسخش مرا خسته کرد.
و اگر بر من سخت گیرد، می‌گویم کلیدها و درهایش در اختیارم نیست.

شعر زید به هنگام استقبال کعبه

ابن اسحاق می‌گوید: از یکی از افراد خانوادهٔ زید بن عمرو بن نفیل روایت شده است که زید به هنگام استقبال کعبه در درون مسجد گفت: لبّیک حقّا حقاً، تعبُّداً و رِقا.

عُذْت بِما عاذ به إبراهِيمْ مستقبلَ القبلة وهو قائم

به خدایی پناه می‌برم که ابراهیم، ایستاده و رو به قبله، به آن پناه بُرد.

تا اینکه گفت:

أَنفِى لک اللّهُمَّ عانٍ راغمْ مهما تُجشِّمنى فإنى جاشمْ
البِرَّ أبْغى لا الخال، ليس مُهَجِّر كمن قال.

خداوندا، در بند تو و در برابر تو فروتنم، به هر کار که مرا به آن بگماری تن خواهم داد.
نیکویی را می‌جویم نه کبر و غرور را و کسی که در نیمروز راه می‌رود، مانند خفته نیست.

ابن هِشام می‌گوید: برخی گفته‌اند:

البِرُّ أبقَى لا الخال   لیس مهجِّر کَمن قال.

ابن اسحاق میِ‌گوید: زید بن عمرو بن نفیل همچنین گفته است:

و أسلمتُ وَجْهی لمن أسلمتْ   له الأرضُ تحمِلُ صخراً ثقالا
دَحاها فلمّا رآها اشتوَت   علی المَاء أرْسی علیها الجبالا
وأسلمتُ وَجْهی لمن أسلمتْ   له المُزْن تَحْمل عذباً زُلالا
إذا هی سِیقت إلی بلدة   أطاعَتْ فصَبَّتْ علیها سِجالا

روی دل به خدایی آورده‌ام که زمینِ دربردارنده‌ی سنگ‌های سنگین در برابرش فروتن است.
آن را فرو گسترد و وقتی دید که بر آب جای گرفته، کوه را بر آن استوار داشت.
در برابر کسی گردن نهاده‌ام که ابرهای آبستن به آب زلال، در برابرش تسلیم هستند
چون به سوی سرزمینی روند، فرمان می‌پذیرند و دلوهای پر از آب برآن فرو می‌ریزند.

ممانعتِ خطّاب

خطّاب، زید را بسیار آزرد و حتّی او را به بلندی‌های مکّه راند و او به کوهِ حِراء، واقع در رو به روی مکّه فرود آمد و خطاب چندین کس از جوانان و نابخردانِ مکّه را بر او گمارد و به آنان گفت: نگذارید که او واردِ مکّه شود و او فقط می‌توانست دور از چشمان آنان وارد مکّه شود و اگر آنان از این امر آگاه می‌شدند به خطّاب خبر می‌دادند و او را از مکّه بیرون می‌کردند و از آن روی که دوست نداشتند دین آنان را تباه کند، و یا کسی از آنان از او پیروی کند، به او آزار و اذّیت می‌رساندند.

چنان که در مقامِ بزرگداشتِ حرمتِ خویش بر کسانی که اهل حرم نیستند، می‌گوید:

لا هُمّ إنی مُحْرِمٌ لا حِلَّهْ وَ إنَّ بَیْتی أوسطَ المَحلَّهْ
عندالصَّفالیس بذی مَضلَّه

خداوندا، من در حالِ احرام هستم و بیرون از احرام نیستم و خانه‌ام در میانه‌ی این منزل است.
نزدیک به صفا و نه در ذی مضلّه.

آنگاه در طلبِ آیین ابراهیم علیه‌السلام از آنجا بیرون رفت و از راهبان و احبار خبر باز می‌پرسید، تا اینکه به موصل و سراسر جزیره رسید، و بازگشت و سراسرِ شام را زیر پا گذاشت تا اینکه سرانجام در میفعه در سرزمین بلقاء به راهبی رسید که آنان می‌پنداشتند دانش همه مسیحیان به او منتهی می‌شود و از او درباره‌ی آیین ابراهیم پرسش کرد و او گفت: تو اکنون داری آیینی را می‌جویی که امروز هیچ‌کس را نخواهی یافت که تو را به آن رهنمون شود، امّا این را بدان که اکنون زمانِ برانگیخته شدن پیامبری فرا رسیده است که در همان سرزمین که تو از آنجا بیرون آمده‌ای ظهورخواهد کرد، او بر پایهٔ آیین ابراهیم، یعنی حنیفیّت برانگیخته می‌شود، به او بپیوند، او اکنون برانگیخته می‌شود و زمانِ پیامبری او فرا رسیده است. او به راستی از یهودیّت و مسیحیّت کاملاً آگاهی یافته بود، امّا به آن خرسند نبود، بنابراین وقتی آن راهب آنچه را که می‌باید به او گفت، هرچه شتابانتر به قصد مکّه به راه افتاد تا اینکه وقتی به سرزمین لخم رسید با او دشمنی کردند و او راکُشتند و ورقة بن نوفل بن اسد در رثای او گفته است:

رشدتَ و أنعمت ابنَ عمرو و إنَّما تجنَّبْتَ تَنُّوراً من النَّار حامِیَا
بدینکَ ربًّا لیس ربٌّ کمِثْله و ترککَ أوثانَ الطَّواغی کما هیا
و إدراکک الدینَ الذی قد طلبتَه ولم تَکُ عن تَوْحید ربِّک ساهیا
فأصبحتَ فی دارِ کریمٍ مُقامُها تُعَلَّل فیها بالکرامة لاهیا

تُلاقی خلیل اللّه فیها و لم تَکُنْ من النَّاس جَبَّاراً إلی النار هاویا
وقد تُدرِک الإنسانَ رحمةُ ربِّه ولو کان تحت الأرض سبعین وادیا

راه نمودی و پسر عمرو را نواختی و از تنوری افروخته از آتش سوزان پرهیز کردی.
با پذیرفتنِ دینِ خدایی که همتایی نداردو دوری از بتان که معبودِ بندگانِ سرکشتند.
و دینی راکه می‌جستی یافته‌ای و تو از یگانگی پروردگارت غافل نبوده‌ای.
به سرایی درآمده‌ای که باشندگانش را گرامی می‌دارند و در آنجا غافلان را به کرامت رهنمون می‌شوند.
در آنجا با خلیل اللّه (حضرت ابراهیم) رو به رو می‌شوی، و از مردمان ستمگر نیستی که رو به سوی دوزخ دارند.
انسان اگر هفتاد وادی زیرخاک باشد، بخشایش پروردگارش او را فرا می‌گیرد.

ابن هِشام می‌گوید: دو بیت نخستِ آن و آخرین بیت آن را از امیّة بن ابی‌صلت، در قصیده‌ای منسوب به او روایت کرده‌اند. عبارتِ «أوثان الطواغی» از ابن اسحاق نیست.

وصف رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در انجیل

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از مواردی که عیسی بن مریم، در وصف رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از خداوند در انجیل به او رسیده و برای اهل انجیل بیان کرده است آن است که یُحنَّس حواری، به هنگام نگارش انجیل از عهد عیسی بن مریم علیه‌السلام درباره‌ی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم برای آنان حفظ کرده است که می‌فرماید: کسی که با من دشمن باشد، در واقع خداوند را دشمن داشته است و اگر من در حضورشان پاره‌ای کارهاکرده‌ام که‌کسی پیش از من نکرده است، هرگز گناهی نداشته‌اند. امّا اکنون کبر ورزیدند و پنداشتند که بر من و نیز بر خداوند چیره خواهند شد، امّا از این گریزی نیست که قضای مقرّر در قانون الهی کامل خواهد شد، آنان بیهوده با من دشمنی کردند. امّا

آنگاه اگر «منحمنّا» یعنی هموکه خداوند او را از نزد خویش و روح‌القدس به سوی شما می‌فرستد، ظهور کند و او که از جانب خداوند ظهور کرده است، بر من و نیز بر شما گواه خواهد بود، چراکه شما از دیر زمان در این سخن که با شما گفتیم حاضر بودید تا مگر از آن پس دیگر تردید به دل راه ندهید.

منحمنّا (به زبان سریانی) به معنای محمّد است و در زبان رومی از آن به «برقلیطس» یاد می‌کنند، که رحمت و بخشایش خداوند بر او و خاندانش باد.

مبعث پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی حضرت محمد صلّی الله علیه وآله وسلّم به سن چهل سالگی رسید، خداوند او را به عنوانِ رحمت و بخشایشی برای جهانیان و مژده‌آور برای تمامیِ مردم به رسالت برانگیخت و خداوند متعال پیش از او از تمامیِ پیامبرانی که برگزیده بود، پیمان گرفته بود که به او ایمان آورند و او را تصدیق کنند و ضدّ مخالفانش او را یاری دهند و از آنان پیمان گرفت که این پیمان را به تمامیِ کسانی که به آنان می‌گروند و تصدیقشان می‌کنند، برسانند و از این طریق حقّی را که بر عهده دارند، به درستی بگزارند. چنان که خداوند متعال به محمّد صلّی الله علیه وآله وسلّم می‌فرماید: «إذ أخذ اللّهُ میثاقَ النبیّین لَمَا آتیتُکم من کتابٍ و حِکمةٍ، ثمّ جاءکم رسولٌ مصدّقٌ لما معکم، لتومنُنَّ به ولتنصرنَّهُ، قال: أ أقررتم و أخذتُم علی ذلکم إصری، قالوا أقررنا، قال فاشهدوا و أنامعکم من الشاهدین = و آنگاه که خداوند از پیامبران پیمان گرفت که چون کتاب و حکمت به شما دادم، و پیامبری تصدیق کنندهٔ آنچه از کتابهای آسمانی که با شماست به سویتان آید، باید به او ایمان آورید و او را یاری دهید.

فرمود: آیا اقرار کردید و عهد مرا بر این امر پذیرفتید؟

گفتند اقرار کردیم. فرمود: گواه باشید و من نیز با شما از گواهانم ـ ۸۱/آل‌عمران».

چنان که ملاحظه می‌شود، خداوند متعال از تمامیِ پیامبران پیمان گرفت که آن حضرت را تصدیق کنند و ضدّ مخالفانش به او یاری رسانند و این پیام را به هر آن کس که به آنان ایمان آورند و پیروانِ تورات و انجیل که آنان را تصدیق کنند، برسانند.

رؤیای صادقه / خواب راستین

ابن اسحاق می‌گوید: زهریّ از عروة بن زبیر، از عایشه رضی‌الله عنه روایت کرده است که به او گفت: «أنّ اوّل ما بُدئَ به رسول اللّه صلّی اللّه علیه وآله وسلّم من النبوّة، حین اراد اللّه کرامته و رحمة العباد به، الرّویا الصادقه، لا یری رسول اللّه صلّی اللّه علیه وآله وسلّم رؤیا فی نومه إلاّ جاءت کفلق الصبح = وقتی خداوند متعال خواست وجود مبارک رسول اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم راگرامی بدارد و آن حضرت را برای بندگانِ خویش مایه‌ی بخشایش قرار دهد، آغاز پیامبریِ آن بزرگوار با رؤیای صادقه / خواب راستین بود و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هر رؤیایی که در خواب خویش می‌دید، همچون سپیدهٔ صبح به راستی می‌پیوست».

عایشه می‌گفت: خداوند متعال خلوت را بر آن حضرت خوشایند قرار داده بود و هیچ چیز برای آن حضرت دوست داشتنی‌تر از آن نبود که به تنهایی در گوشه‌ای بنشیند.

درودِ سنگ و درخت

ابن اسحاق می‌گوید: عبدالملک بن عبیداللّه بن ابی سفیان بن علاء بن جاریهٔ ثقفی که از قدرت حافظه‌ی بالایی برخوردار بود، از اهل علم برای من روایت کرده است که وقتی خداوند متعال خواست رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را [با نبوّت] گرامی بدارد و پیامبریِ آن حضرت آغاز شد، آنگاه وقتی برای رفع نیازی بیرون می‌رفت و به دوردستها می‌رسید، به نحوی که خانه‌ها از دید او پنهان می‌شدند و به لابه لای نهفته‌ی کوه‌های مکّه و دلِ درّه‌ها می‌رسید، رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به هر سنگی و درختی که می‌رسید، آن سنگ و درخت می‌گفتند: «السلام علیک یا رسول اللّه». راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به پیرامون خود می‌نگریست و از راست و چپ و پشتِ سر خویش جز درخت و سنگ نمی‌دید و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم بدینسان بود تا زمانی که خداوند می‌خواست، درنگ می‌کرد و می‌دید و می‌شنید. آنگاه جبریل علیه‌السلام آنچه را که می‌بایست برای گرامی داشت آن حضرت از سوی خداوند در میان می‌آورد، در ماه رمضان و در غار حرا به او رساند.

آغاز نزول جبریل علیه‌السلام

ابن اسحاق می‌گوید: وهب بن کیسان، غلامِ خانواده‌ی زبیر برای من روایت کرده و گفت: از عبداللّه بن زبیر شنیدم که به عبید بن عُمیر بن قتاده‌ی لیثی می‌گفت: ای عبید برای ما بگو که آغاز پیامبریِ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم، وقتی که جبریل علیه‌السلام به نزدش آمد، چگونه بوده است؟

گفت: عبید گفت: ـ من و گروهی از مردم هم حاضر بودیم که عبداللّه بن زبیر می‌گفت: رسول خد صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در هر سال یک ماه در غار حراء

معتکف می‌شد و چنین خلوت‌گزیدنی در زمان جاهلیّت در میانِ قریش رایج بود.

ابن اسحاق می‌گوید: ابوطالب گفته است:

و ثورٍ و مَن أرسی ثبیراً مکانه　　وراقٍ لَیرْقی فی حِراءَ و نازِلِ

بحث زبانيِ ابن هِشام درباره‌ی تحنّث

ابن هِشام می‌گوید: عرب تحنّث و تحنّف می‌گویند و مرادشان از این اصطلاحات حنیفیّت = پاکدامنی است و در این امر فاء را جایگزین ثاء می‌گردانند، چنان که جَدَث و جَدَفَ گویند و مرادشان از آن قبر است، چنان که رؤبة بن عجاج می‌گوید: «لو کان أحجاری مع الأجداف»

که مرادش از اجداف، اجداث است. و این مصرع از یکی از قصادیش نقل شده است و بیت ابوطالب هم از یکی از قصایدش نقل شده است که اگر خدا بخواهد آن را در جای خود ذکر خواهیم کرد.

ابن هِشام می‌گوید: ابوعبیده برای من روایت کرده است که عرب در جایگاهِ ثمّ، فمّ را به کار می‌برند و فاء را جایگزین ثاء می‌کنند.

ابن اسحاق می‌گوید: وهب بن کیسان برای من روایت کرده، می‌گوید: عُبید گفت: رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در آن ماه از سال خلوت می‌گزید و هر بینوایی که به نزدش می‌رفت به او خوراک می‌داد و وقتیَ رسولِ خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم این مدّت خلوت‌گزینی و تحنّث را می‌گذراند، نخستین کاری که پس از آن می‌کرد، این بود که پیش از آن که به خانهٔ خویش برود، به خانهٔ کعبه می‌رفت و هفت بار و یا هرچند بار که می‌خواست دورِ آن طواف می‌کرد، آنگاه به خانهٔ خویش بر می‌گشت، تا اینکه آن ماه از سالی فرا رسید که ارادهٔ الهی بر این امر تعلّق گرفت که آن حضرت را با برگزیدن به پیامبری مورد اکرام

قرار دهد و آن ماه، ماه مبارک رمضان بود و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم همچون گذشته برای خلوت گزیدن به حِراء رفت و خانواده‌اش را نیز با خود بُرد تا اینکه آن شبی فرا رسید که خداوند متعال او را گرامی داشت و با رسالتِ آن حضرت بندگانش را مورد رحمت قرار داد و جبریل امین علیه‌السلام به نزدش آمد. رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: من خفته بودم که جبریل علیه‌السلام به نزدِ من آمد و پارچه‌ای از جنسِ دیبا آورد که در آن نوشته‌ای قرار داشت و گفت: «اقرأ = بخوان» فرمود: من گفتم: «ما أقرأ = نمی‌توانم بخوانم». فرمود: و آن چنان مرا بفشرد که گمان کردم هنگامِ مرگ است. آنگاه مرا رها کرد و گفت: «اقرأ». فرمود: گفتم: «ما أقرأ = نمی‌توانم بخوانم». فرمود: دوباره مرا چنان فشرد که گمان کردم هنگام مرگ است. آنگاه باز مرا رها کرد و گفت: «اقرأ». فرمود: گفتم: «ماذا أقرأ = چه چیزی را بخوانم». فرمود: باز مرا چنان فشرد که گمان کردم هنگامه‌ی مرگ است. آنگاه باز مرا رها کرد و گفت: «اقرأ» فرمود: گفتم: «ماذا أقرأ = چه چیزی را بخوانم؟» این سخن را بهرِ آن می‌گفتم تا مگر به موجب آن دیگر بار با من چنان نکند، سپس گفت: «اقْرَأْ بِسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ عَلَقٍ اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ = بخوان به نام پروردگارت که آفرید، انسان را از خونپاره‌های بسته آفرید، بخوان و پروردگارت بس گرامی است. کسی که نوشتن با قلم آموزاند. به انسان آنچه را که نمی‌دانست، آموزاند ـ ۱ـ۵/علق».

فرمود: من نیز آن را خواندم، آنگاه کار به انجام رسید و او از نزدِ من رفت و من از خوابِ خویش در حالی برخاستم که تو گفتی در دلِ من کتابی نوشته‌اند.

فرمود: آنگاه بیرون آمدم و وقتی در میانهٔ کوه قرار داشتم از آسمان آوازی را شنیدم که می‌گفت: ای محمّد، تو رسول خدا و من جبریل هستم.

فرمود: سرم را به سوی آسمان بلندکردم که بنگرم، ناگهان جبریل را در

صورتِ مردی ایستاده دیدم که دو پایش در کرانه‌های آسمان قرار داشت و می‌گفت: «ای محمّد، تو رسول خدا و من جبریل هستم».

فرمود: من باز ایستادم که در او بنگرم و هیچ گامی به پیش یا به پس نمی‌گذاشتم و همچنان در کرانه‌های آسمان چشم می‌گرداندم [و به او می‌نگریستم].

فرمود: در هر گوشه‌ای از آسمان که می‌نگریستم او را در همین صورت می‌دیدم و همچنان ایستاده بودم و گامی به پیش و یا به پس بر نمی‌داشتم تا اینکه خدیجه کسانی را در طلبِ من فرستاد و آنان به بلندی‌های مکّه رسیدند و به نزدش برگشتند و من همچنان در جای خود ایستاده بودم، آنگاه جبریل از نگاه من دورتر رفت.

حکایت با خدیجه

[رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم می‌فرماید:] رهسپار شدم تا به نزد خانواده‌ام برگردم، تا اینکه به نزد خدیجه آمدم و فرارویش چسبیده به او نشستم.

او گفت: ای ابوالقاسم، کجا بودی؟ خدا می‌داند کسانی را فرستادم تا تو را بجویند و حتّی تا مکّه هم رسیدند و سرانجام به نزد من بازگشتند. آنگاه آنچه را که دیده بودم برایش باز گفتم. خدیجه گفت: ای پسر عمو، تو را مژده باد و استوار باش، سوگند به ذاتی که جانِ خدیجه به دستِ قدرتِ اوست من امیدوارم که تو پیامبر این امّت باشی.

خدیجه در حضور ورقة

آنگاه خدیجه برخاست و لباسش را پوشید و به نزدِ ورقة بن نوفل بن اسد بن عبدالعزّی بن قُصیّ، پسر عموی خویش رفت.

ورقة آیین مسیحیّت را برگرفته و کتاب‌های آسمانی را خوانده و از اهل تورات و انجیل [چیزهای بسیاری] شنیده بود. خدیجه حکایت را چنان که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را به او فرموده بود، برای ورقه باز گفت و به او خبر داد که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم چه چیزی را دیده و شنیده است.

ورقة بن نوفل [در پاسخ] گفت: «قدوس، قدوس» سوگند به ذاتی که جان ورقه در دست قدرت اوست، ای خدیجه، اگر به من راست گفته باشی، بدان که همان ناموس اکبری که به نزدِ موسی می‌آمد، به نزد او نیز آمده است و او پیامبر این امّت است. به او بگو: استوار باشد.

خدیجه به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم بازگشت و سخن ورقة بن نوفل را با آن حضرت گفت.

آنگاه وقتی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم خلوتِ خود را به پایان برد و بازگشت، به شیوهٔ پیشین خود عمل کرد و کارش را از کعبه آغاز کرد و به طواف پرداخت و در آنجا ورقة بن نوفل او را دید که دارد کعبه را طواف می‌کند و گفت: ای برادرزاده، آنچه را که دیده و شنیده‌ای با من بگوی. رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم آنچه را که دیده و شنیده بود با او گفت: ورقه به آن حضرت گفت: سوگند به ذاتی که جان من در دستِ قدرت اوست تو پیامبر این امّت هستی. همان ناموس اکبر که به نزد موسی آمده بود، به نزد تو نیز آمده است. تو را تکذیب می‌کنند، به تو آزار می‌رسانند، تو را آواره می‌کنند و با تو خواهند جنگید. اگر من آن روز را دریابم، چنان به یاریِ آیین خداوند بر خواهم خاست که خود می‌داند. آنگاه سرش را به او نزدیک آورد و فرقِ سر آن حضرت را بوسید و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم به خانهٔ خود رفت.

آزمودنِ خدیجه درستیِ وحی را

ابن اسحاق می‌گوید: اسماعیل بن ابی حکیم، آزادشدهٔ آل زبیر برای من روایت کرده است که برای او از خدیجه رضی‌الله عنه روایت کرده‌اند که به حضور رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم عرض کرد: ای پسر عمو، آیا آن کس که تو می‌گویی، اگر به نزد تو آید می‌توانی مرا آگاه سازی؟

فرمود: بله.

عرض کرد: اگر به نزدت آمد به من خبر بده.

آنگاه جبریل علیه‌السلام به رسمِ معمول خود به نزد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم آمد و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم نیز به خدیجه فرمود: ای خدیجه، این جبریل است که به نزد من آمده است. خدیجه گفت: ای پسرعمو، برخیز و بر پای چپِ من بنشین. راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم برخاست و بر آن نشت. خدیجه پرسید: آیا او را می‌بینی؟

فرمود: بله.

خدیجه گفت: برگرد و بر پای راست من بنشین. آنگاه گفت: آیا او را می‌بینی؟

فرمود: بله.

خدیجه گفت: برخیز و در کنارم بنشین. می‌گوید: رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم برگشت و در کنارش نشست. پرسید: آیا او را می‌بینیَ؟

فرمود: آری.

خدیجه چهره گشود و روسری‌اش را برداشت و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم هم در کنارش نشسته بود. آنگاه به حضورش عرض کرد: آیا او را می‌بینی؟

فرمود: نه.

خدیجه گفت: ای پسرعمو، استوار باش و تو را مژده باد.
خدا می‌داند که او فرشته است و شیطان نیست.

ابن اسحاق می‌گوید: این حدیث را با عبداللّه بن حسن گفتم و او گفت: من از مادرم، فاطمه، دخترِ حسین شنیدم که این حدیث را از خدیجه روایت می‌کرد. امّا او می‌گفت: خدیجه رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را در پیراهنِ خود گرفت، آنگاه جبریل رفت و خدیجه عرض کرد: او فرشته است و شیطان نیست.

آغاز نزول قرآن

ابن اسحاق می‌گوید: نزول وحی بر رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم، در ماه رمضان آغاز شد، چنان که خداوند متعال می‌فرماید: «شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدىً لِلنَّاسِ وَبَيِّنَاتٍ مِنْ الْهُدَى وَالْفُرْقَانِ = ماه رمضان [ماهی است] که قرآن در آن ماه، رهنمای مردم و [در بردارندهٔ] آیه‌هایی روشن از هدایت و [معیارِ] تشخیص حقّ از باطل فرو فرستاده شده است ـ ۱۸۵/ بقره».

همچنین خداوند متعال می‌فرماید: «إِنَّا أَنزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ تَنَزَّلُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ = ما آن را در شب قدر نازل کردیم. تو از کجا دانی که شبِ قدر چیست؟ شب قدر از هزار ماه بهتر است. فرشتگان و روح (جبرئیل) در آن شب به حکم پروردگارشان برای سرانجام دادن هر کاری فرود می‌آیند. آن شب تا هنگام طلوعِ فجر امن است ـ ۱ـ۵/قدر».

و می‌فرماید: «حم وَالْكِتَابِ الْمُبِينِ إِنَّا أَنزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةٍ مُبَارَكَةٍ إِنَّا كُنَّا مُنْذِرِينَ فِيهَا يُفْرَقُ كُلُّ أَمْرٍ حَكِيمٍ أَمْراً مِنْ عِنْدِنَا إِنَّا كُنَّا مُرْسِلِينَ = حا. میم. سوگند به کتاب مبین. که ما آن را در شبی خجسته نازل کردیم. بی‌گمان ما

هشدار دهنده بوده‌ایم. هر کار استواری در آن شب فیصله می‌یابد. [آن را] با وحی ای از نزد خویش [نازل کردیم]. بی‌گمان ما فرستنده بوده‌ایم - ۱-۵/دخان».

و می‌فرماید: «إِنْ كُنتُمْ آمَنْتُمْ بِاللهِ وَمَا أَنزَلْنَا عَلَى عَبْدِنَا يَوْمَ الْفُرْقَانِ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ =اگر به خداوند و آنچه در روز فرقان، روزی که دو گروه به هم رسیدند، بر بنده خود نازل کردیم، ایمان دارید... - ۴۱/ انفال». آن روزی که دو گروه به همدیگر برخورد کردند، روز بدر بود که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و مشرکان روز بدر با همدیگر جنگ کردند.

ابن اسحاق می‌گوید: ابوجعفر محمّدبن علیّ بن حسین برای من روایت کرده است که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و در جنگ بدر و روز جمعه، صبحگاهِ هفدهم ماه مبارک رمضان با همدیگر روبه رو شدند.

ابن اسحاق می‌گوید: از آن پس نزولِ وحی بر رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم پی گرفته شد و آن حضرت [همچون گذشته] دل به ایمانِ خداوند استوار داشت و آنچه را که از سوی خداوند بر او نازل می‌شد، از جان و دل تصدیق می‌کرد و آن را به پذیرش پیامبرانهٔ خود پذیرفت و هر آن امری که اتّفاق می‌افتاد مورد خشم یا خشنودی خداوند بود آن را تاب می‌آورد، چرا که پیامبری مسؤولیتی بسیار دشوار و همراه با دشواری‌ها و رنج و زحمت است و تنهاکسانی از میان پیامبران به یاری خداوند متعال می‌توانند آن را تاب آورند و به مسؤولیت‌های آن عمل کنند که نیرومند و صاحبِ عزم و رایی استوار باشند.

می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به رغم هر اختلافی که در میان مردم در می‌گرفت و هر آزاری که به خود می‌دید، بنا بر امر [و ارشادِ] الهی به راه خود ادامه می‌داد.

اسلام خدیجه بنت خویلد

[در همان آغازین روزها] خدیجه، دخترِ خویلد به آن حضرت ایمان آورد و وحی نازل شده بر آن حضرت از سوی خداوند را تصدیق کرد و در کارهایش از او پشتیبانی کرد و او نخستین کسی بود که به خداوند و به رسول او ایمان آورد و وحی نازل شده بر او را تصدیق کرد و با ایمان او خداوند از سنگینی فشاری که بر پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آمد، کاست و هر پاسخی و تکذیبی را که از زبان دیگران می‌شنید و از آن اندوهگین می‌شد، وقتی به نزدِ خدیجه باز می‌گشت، خداوند متعال با او در کارش گشایش حاصل می‌کرد و خدیجه او را استوار می‌داشت و از بار گرانش می‌کاست و او را تصدیق می‌کرد و واکنش مردم را در نگاهش سست جلوه می‌داد. خداوند آن بزرگوار را ببخشاید.

نوید رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم **به خدیجه**

ابن اسحاق می‌گوید: هشام بن عروه، از پدرش، عروة بن زبیر، از عبداللّه بن جعفر بن ابی طالب رضی‌اللّه عنه برای من روایت کرده است که گفت: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: أمرتُ أن أبشّر خدیجةَ ببیتٍ من قَصب، لا صخَب فیه ولا نَصَب = فرمان یافته‌ام خدیجه را به خانه‌ای [در بهشت] نوید دهم که از جنسِ مروارید میان تُهی است و در آن هیچ بیماری و رنجی نباشد».

ابن هِشام می‌گوید: قصب در این حدیث به معنای لؤلوی میان تُهی است.

درودِ جبریل بر خدیجه

ابن هِشام می‌گوید: کسی که به او اطمینان کامل دارم برای من روایت کرده

است که جبریل علیه‌السلام به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آمد و گفت:

«أقریء خدیجة السلامَ من ربّها / از پروردگارِ خدیجه به او سلام می‌رسانم». و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: «یا خدیجه، هذا جبریلُ یقرئک السلام من ربّک = ای خدیجه، این جبریل است که از سوی پرودگارت به تو سلام می‌رساند». و خدیجه گفت: خداوند خود سلام است و سلام از اوست و بر جبریل نیز سلام باد.

فترتِ وحی و نزولِ سورهٔ ضحی

ابن اسحاق می‌گوید: پس از این مدّت زمانی، نزول وحی بر رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم قطع شد، تا اینکه این امر بر او دشوار آمد و آن حضرت را اندوهگین ساخت، تا اینکه جبریل سورهٔ ضحی را برای آن حضرت آورد که در آن سوره خداوند برای آن حضرت سوگند یاد می‌کند و اوست که به این مقام پیامبرش را نواخته است و [می‌فرماید:] او هرگز او را رها نکرده و دشمن نداشته است، چنان که می‌فرماید: «وَالضُّحَی وَاللَّیْلِ إِذَا سَجَی مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَی = سوگند به هنگام چاشت، و سوگند به شب چون فرو پوشد. که پروردگارت تو را رها نکرده و دشمن نداشته است». می‌فرماید خداوند رابطه‌اش را با تو نگسسته و تو را رها نکرده و از آن هنگام که تو را دوست داشته، هرگز از تو خشمگین نشده و «وَلَلآخِرَةُ خَيْرٌ لَكَ مِنْ الْأُولَی =که انجام کار برای تو بهتر از آغاز آن خواهد بود». یعنی در پیروزی و رستگاری در دنیا و ثواب و پاداش در آخرت. «أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيماً فَآوَی وَوَجَدَكَ ضَالّاً فَهَدَی وَوَجَدَكَ عَائِلاً فَأَغْنَی = آیا تو را یتیم نیافت و پناه داد، آیا تو را بی‌راه نیافت و راه خود را به تو نمایاند. آیا تو را بینوا نیافت و بی‌نیازی بخشید ـ ۱ـ۸/ضحی».

خداوند متعال به یادِ آن حضرت می‌آورد که در ابتدای کارش چگونه او را مورد نوازش و گرامی داشتِ خود قرار داد و به هنگام یتیمی و بینوایی و بی‌راهی بر او منّت گذارد و به رحمت خویش او را از همهٔ اینها رهایی بخشید.

تفسیر ابن هِشام از تک واژگانِ سورهٔ ضحی

ابن هِشام می‌گوید: سجی به معنای «سکن = آرام گرفت» است. چنان که امیة بن ابی صلت ثقفی می‌گوید:

إذ أتی موهناً و قد نام صَحبِی   و سَجا اللّیل بالظلام البهیم

وقتی ساعتی از شب فرا رسد و همراهانم در خواب باشند و شب تاریکی و ظلمتش را بگستراند.

این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است و به چشم اگر نگاهش آرام گیرد، ساجیه» گویند و سجا کنارهٔ آن است. چنان که جریربن خَطَفی گفته است:

ولقد رَمَیْنک حین رُحن بأعینٍ   یقتلن من خَلَل السُّتور سواجی

وقتی بازآمدند، با چشمانِ خود به تو تیر پرتاب می‌کردند و از روزنِ پرده‌های فروهشته تو را می‌کشتند

این بیت نیز از یکی از قصایدش نقل شده و عائل به معنای فقیر است، چنان که ابوخِراش هُذلی گفته است:

اِلَی بیته یأوی الضَّریکُ إذاشتا   و مستنبحُ بالی الدَّریسین عائل

بینوا در زمستان به خانه‌ی او پناه می‌برد و راه گم کرده‌ی ژنده‌پوشِ فقیر [نیز چنین کنند].

و جمع آن عاله و عیل است. این بیت نیز از یکی از قصاید هُذلی نقل شده که اگر خدا بخواهد آن را در جای خود ذکر خواهیم کرد. و عائل همچنین به معنای عیال‌وار (و بینوا) نیز هست و عائل همچنین به معنای بیمناک نیز هست، چنان که دَر قرآن کریم آمده است: «ذَلِكَ أَدْنَى أَلاَّ تَعُولُوا = و این از آن که به بیمِ [ستم] در نیفتید، نزدیکتر است ـ ۳/نساء». و ابوطالبِ نیز گفته است:

بمیزانِ قسطٍ لا یخس شعیرةً　　　له شاهدٌ من نفسه غیرعائل

با ترازوی داد که به‌اندازه‌ی جویی [از وزن] نمی‌کاهد، او از خود گواهی دارد که بینوا نیست.

این بیت نیز از یکی از قصایدش نقل شده که اگر خدا بخواهد به جای خود آن را ذکر خواهیم کرد.

همچنین عائل به معنای گرانبار و خسته کننده نیز هست، و می‌گویند: «قد عالنی هذا الأمر» یعنی مرا خسته کرد و بارِ گرانی بر دوش من بود، چنان که فرزدق می‌گوید:

تَرَى الغُرَّ الجحاجحَ من قریشٍ　　　إذا ما الأمر فی الحَدَثان عالا

سرورانِ مشهور قریش را می‌بینی که در حوادث روزگار بینوا شده‌اند.

این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

«فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ ـ ۹ـ۱۰/ ضحیٰ».

یعنی جبار و متکبر مباش و با بندگانِ ضعیف خداوند بدزبان و درشتناک نباش.

«وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ ـ ۱۱/ضحی»، یعنی نعمت و کرامتی که خداوند با نبوّت تو را به آن نواخته است و «فحدّث» یعنی از آن یاد کن و به آن فرا خوان. و از آن پس رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم نعمتی را که خداوند با نزول قرآن کریم به او و با آن حضرت به پیامبری به مردم داده بود، به طور پنهانی در نزدِ افرادی از خانواده‌اش که به آنان اطمینان داشت، یاد می‌کرد.

آغاز فرضِ نماز

گزاردنِ نماز بر پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم واجب شد و ایشان و خانواده [بزرگوارشان]، که درود و بخشایش و برکات خداوند بر او و خاندانش باد، نماز گزاردند.

شیوه‌ی وجوب

ابن اسحاق می‌گوید: صالح بن کَیسان از عروة بن زبیر، و ایشان از [امّ المؤمنین] عایشه روایت می‌کنند که گفت: در آغازِ وجوبِ نماز، [این فریضهٔ الهی]، تمامیِ نمازها دو رکعت، دو رکعت بر آن حضرتِ فرض شد، آنگاه خداوند متعال [شمارِ رکعاتِ نماز در حَضَر را [در ظهر و عصر و عشا] در چهار رکعت کامل کرد [و البته نماز مغرب سه رکعت و نماز صبح نیز دو رکعت مقرّر گردید]، امّا در حال سفر آن را به همان حالت نخستینِ خود که دو رکعت بود، بر جای گذاشت.

آموزش وضو و نماز به پیامبر اکرم توسّط جبریل

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از دانشوران برای من روایت کرده است؛ وقتی نماز بر رسول اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرض شد، جبریل، در بلندی [های] مکّه به نزدش آمد و پاشنهٔ پای خود را به جانبِ [فرو رفته] کوه زد و از آن چشمه‌ای بر جوشید و جبریل علیه‌السلام، در حالی که پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به او می‌نگریست، وضو گرفت تا به آن حضرت بنمایاند که برای گزاردنِ نماز چگونه باید پاکیزه شد.

آنگاه رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم چنان که از جبریل علیه‌السلام دیده بود وضو گرفت، سپس جبریل علیه‌السلام به نماز ایستاد و نماز را به جای آورد و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم به شیوه او نماز گزارد، آنگاه جبریل علیه‌السلام رفت.

آموزش وضو و نماز به خدیجه

آنگاه رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به نزد خدیجه آمد و برای او وضو گرفت تا به همان شیوه که جبریل علیه‌السلام به او نمایانده بود، به ایشان بنمایاند که چگونه باید برای گزاردنِ نماز خویشتن را پاکیزه داشت. و خدیجه نیز چنان که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم وضو گرفته بود، وضو گرفت. سپس چنان که جبریل برای آن حضرت نماز گزارده بود، او نیز برای حضرت خدیجه نماز به جای آورد و حضرت خدیجه رضی‌اللّه عنه به همان شیوه که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم نماز گزارده بود، نماز گزارد.

تعیین اوقات نماز

ابن اسحاق می‌گوید: عتبة بن مسلم، مولی بنی تمیم، از نافع بن جبیر بن مُطِم

(از نافع روایات زیادی روایت شده است) از ابن عباس روایت کرده که گفت: وقتی نماز بر رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم فرض شد، جبریل علیه‌السلام به نزدش آمد و در هنگامی که آفتاب از نیمه‌ی آسمان به سوی غروب گرایش یافته بود (به هنگام نیمروز)، نماز ظهر را با آن حضرت گزارد و به هنگامی که سایهٔ هرچیز به اندازهٔ خود آن چیز شد، نماز عصر را با آن حضرت به جای آورد و وقتی آفتاب غروب کرد، نماز مغرب راگزارد و وقتی شفق از آسمان محو شد، نماز عشا را به جای آورد و به هنگام دمیدن سپیده نماز صبح را به همین شیوه به جای آورد. آنگاه فردای آن روز نیز آمد و نماز ظهر را هنگامی به جای آورد که سایهٔ هرچیز به اندازه آن شده بود و پس از آن نماز عصر را هنگامی به جای آورد که سایهٔ هر چیز دو برابرِ اندازه حقیقی آن شده بود و آنگاه نماز مغرب را مانند روز گذشته هنگامی که آفتاب غروب کرده بود به جای آورد و امّا نماز عشاء را هنگامی به جای آورد که ثلثِ نخستِ شب گذشته بود، سپس نماز صبح را هنگامی به جای آورد که صبح روشن شده بود، امّا هنوز آفتاب برنیامده بود. آنگاه فرمود: ای محمد، تو می‌توانی در فواصلِ دو وقتی که دیروز و امروز نماز را با تو به جای آوردم، هر نماز را به جای آوری. (وقتِ نماز میانِ این دو وقت است).

ایمان علیّ بن ابی طالب

ابن اسحاق می‌گوید: نخستین مردی که به رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم ایمان آورد و با آن حضرت نماز گزارد و وحی نازل شده از سوی خداوند را تصدیق کرد، علیّ بن ابی طالب بن عبدالمطلّب بن هاشم بود که خشنودی و درود خداوند بر او باد. ایشان در آن زمان ده ساله بود.

پرورش علیّ بن ابی طالب در کنارِ پیامبر

یکی از نعمتهای الهی در حقّ علیّ بن ابی طالب رضی‌الله عنه آن بود که او پیش از اسلام تحت حمایت و زیر نظر پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم پرورش یافت.

ابن اسحاق می‌گوید: عبدالله بن ابی نجیح، از مجاهد بن جبر، ابی الحجّاج روایت کرده است که گفت: یکی از نعمت‌های الهی در حقّ علیّ بن ابی طالب که خداوند زمینه‌اش را برای ایشان فراهم کرد و این نیکی را در حقّ او خواست آن بود که قریش از قحطسالی به بحرانی عظیم گرفتار آمدند و ابوطالب نیز بسیار عیال‌وار بود و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به عمویش، عبّاس، که کوچکترین پسر هاشم بود، گفت: ای عباس، برادرت ابوطالب بسیار

عیال‌وار است و می‌بینی که مردم به چه بحرانی گرفتار آمده‌اند. بیا به نزدش برویم، ما می‌باید از مسؤولیتِ سنگین او چیزی بکاهیم و من باید یکی از پسرانش را به نزد خویش آورم و تو نیز باید چنین کنی، تا به این وسیله مسؤولیت دو نفر از آنان را از دوش او برداریم.

عباس گفت: من می‌پذیرم.

به راه افتادند تا اینکه به نزد ابوطالب رفتند و به او گفتند: ما می‌خواهیم تا وقتی که مردم از این بحران رهایی یابند، با برعهده گرفتن سرپرستی برخی از فرزندانت مقداری از مسؤولیت‌ات را در حقّ خانواده‌ات بکاهیم.

ابوطالب گفت: فقط عقیل را برای من بر جای گذارید، آنگاه هر کاری که می‌خواهید انجام دهید.

ابن هِشام می‌گوید: برخی گفته‌اند که ایشان گفت عقیل و طالب را برای من بگذارید.

آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم علیّ را برداشت و به نزد خود برد. و عباس هم جعفر را برداشت و سرپرستی او را برعهده گرفت.

علیّ رضی‌الله عنه همچنان نزد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم بود تا اینکه خداوند متعال آن حضرت را به پیامبری برانگیخت و حضرت علی رضی‌الله عنه نیز از ایشان پیروی کرد و به او ایمان آورد و [پیامبری‌اش] را تصدیق کرد. جعفر نیز همچنان در نزد عباس بود تا اینکه مسلمان شد و از کمک او بی‌نیاز گشت.

همراهی علیّ با پیامبر خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم
برای نماز و آگاهی ابوطالب

ابن اسحاق می‌گوید: برخی از دانشوران ذکر کرده‌اند وقتی که هنگام نماز فرا

می‌رسید، رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به درّه‌های مکّه می‌رفت و علی بن ابی طالب هم، پنهان از پدر خویش، ابوطالب، و دیگر عموها و قومِ خویش با آن حضرت همراه می‌شد و آنان با همدیگر نماز را در آنجا به جای می‌آوردند و چون شب می‌شد، باز می‌گشتند و آنان مدّت زمانی را که خداوند می‌خواست، بر این شیوه عمل می‌کردند. تا اینکه روزی در حالِ نماز به آنان برخورد و به رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: ای برادرزاده، این چه آیینی است که تو را به آن پایبند می‌بینم؟

فرمود: عموجان، این دین خداوند و فرشتگان و آیینِ رسولانِ او، همان آیینِ نیایِ ما ابراهیم است ـ یا اینکه فرمود: این دینی است که خداوند متعال مرا برای رساندنش به بندگان خویش به پیامبری برگزیده است. امّا تو، عموجان، از هرکس دیگری سزاوارتری که دعوت مرا به این دین بپذیری و در راهِ آن به من یاری رسانی.

ابوطالب در پاسخ گفت: ای برادرزاده، من نمی‌توانم دینِ پدرانِ خویش و آیینی را که بر آن بوده‌اند رها کنم، امّا سوگند به خداوند، تا زمانی که من زنده باشم هرگز نمی‌گذارم گزندی به تو رسد (اتّفاقی بیفتد که ناخوشایندِ تو باشد).

همچنین روایت کرده‌اند که ابوطالب به علیّ گفت: پسرم، این چه دینی است که تو می‌ورزی؟

علی گفت: پدر جان، من به خداوند و رسولِ او ایمان آورده‌ام و پیامی را که او آورده است، تصدیق کرده‌ام و با او برای خداوند نماز گزارده‌ام و از او پیروی کرده‌ام.

برخی گفته‌اند که ابوطالب در پاسخ به او گفت: او تو را جز به خیر و نیکی فرا نمی‌خواند، پس با او همراه و ملازم باش.

اسلام آوردنِ زید بن حارثه

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه زید بن حارثة بن شُرَحبیل بن کعب بن عبدالعزّی بن امری ءالقیس کلبی، آزاد شدۀ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم ایمان آورد و او پس از علیّ بن ابی طالب نخستین مردی بود که ایمان آورد و نماز گزارد.

نَسبِ زید

ابن هِشام می‌گوید: [او] زید بن حارثة بن شَرَاحبیل بن کعب بن عبدالعزّی بن امری‌ءالقیس بن عامر بن نعمان بن عامر بن عبدودّ بن عوف بن کنانة بن بکر بن عوف بن عُذرة بن زیداللاّت بن رفیدة بن ثور بن کلب بن وبره است. که حکیم بن حزام بن خویلد بردگانی را از شام [خرید و به مکّه] آورد که زید نیز از زمرۀ آنان بود، آنگاه خدیجه بنت خویلد رضی‌الله عنه، عمّه‌اش که در آن زمان همسر رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم بود، به‌نزدش آمد و حکیم به او گفت: عمّه جان، هر کدام از این غلامان را که بخواهی برگزین تا برای تو باشد.

حضرت خدیجه نیز زید را برگزید و او را از برادرزاده‌اش گرفت. رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم دید که خدیجه چنین غلامی دارد و تقاضا کرد که زید را

به او ببخشد و خدیجه نیز زید را به او بخشید و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم او را آزاد کرد و او را به پسرخواندگی پذیرفت. این واقعه زمانی روی داد که هنوز به آن حضرت وحی نشده بود.

شعرِ حارثه در فقدانِ زید

حارثه در فقدانِ فرزندش بسیار زاری کرد و گریست و گفت:

بکَیْتُ علی زیدٍ و لم أدْرِ ما فَعَلْ — أحیٌّ فَیُرْجَی أم أتی دونَه الأجَلْ
فواللّه ما أدْرِی و إنی لسائِلٌ — أغالَکَ بعدی السَّهْل أم غالک الجَبَلْ
و یا لیتَ شِعْری هل لک الدهر أوْبَةٌ — فحَسْبی من الدنیا رجوعُک لی بَجَلْ
تُذَکِّرنیه الشَّمْس عند طُلوعها — و تَعرض ذِکْراه إذا غَرْبُها أفَل
و إن هبَّت الأرواحُ هَیَّجْن ذِکْرَه — فیا طُول ما حُزْنِی علیه و ما وَجَل
سأُعمل نصّ العیس فی الأرض جاهداً — ولا أسأم التطواف أو تَسأم الإبل
حیاتیَ أو تأتی علیَّ مَنِیَّتی — فکُلّ امریء فانٍ و إن غرَّه الأمَل

بر زید گریستم و ندانستم چه شد، آیا زنده است و امیدی به زنده بودنش می‌رود و یا این که اجل به سراغش آمده است.

سوگند به خدا، نمی‌دانم و می‌پرسم: آیا پس از من در دشت یا کوه مرده‌ای؟

ای کاش می‌دانستم روزگار به تو برمی‌گردد، همین مرا بس که تو بازگردی.

آفتاب به هنگام برآمدنش همین را فرا یادم می‌آورد و به هنگام فرو رفت (غروب) نیز [حکایت چنین است].

اگر بادها بوزند، یاد او را برمی‌انگیزند، آه که اندوه و بیمِ من چه دیرپایْ است.

در زمین (راه) بلندترین گام‌ها را برمی‌دارم و تلاش می‌کنم و از چرخیدن خسته نمی‌شوم و شتر نیز خسته نمی‌شود.

زنده می‌مانم و یا این که می‌میرم، زیرا می‌دانم همگان، هرچند آرزوها آنان را بفریبند، فنا خواهند شد.

تا اینکه سرانجام، وقتی که نزد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم بود، [او را یافت و] به نزدش آمد و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به او فرمود: اگر می‌خواهی در نزدِ من بمان و اگر هم می‌خواهی با پدرت برو.

امّا زید گفت: من در نزدِ تو می‌مانم. از آن پس همچنان در نزد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم بود تا اینکه خداوند آن حضرت را به پیامبری برانگیخت و زید او را تصدیق کرد و مسلمان شد و با آن حضرت نمازگزارد و وقتی خداوند متعال این آیه را نازل کرد که: «أُدْعُوهُمْ لِآبائِهِم = آنان را به نام پدرانشان بخوانید - ۵/ احزاب»، گفت: من زید بن حارثه هستم.

مسلمان شدن ابوبکر

نسبِ ابوبکر

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه ابوبکر بن ابی قحافه مسلمان شد و نامِ او «عتیق» و نامِ ابی قحافه، عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تَیم بن مرّة بن کعب بن لُؤَیّ بن غالب بن فهر است.

ابن هِشام می‌گوید: نام ابی بکر، عبداللّه و به دلیل زیباییِ چهره و عتقِ او، «عتیق» است.

مسلمان شدن ابوبکر

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی ابوبکر مسلمان شد، اسلام خود را آشکار کرد و [از آن پس مردم را] به خداوند و رسول او دعوت می‌کرد.

جایگاهش در قریش

ابوبکر مردی بود که مردم با او انس و الفت داشتند، به او مهر می‌ورزیدند و فردی نرمخو بود. از میانِ آنان، در تبارشناسی قریش کسی از او داناتر نبود و او

بیش از هر کسی از وقایع نیک و بدِ این قوم آگاهی داشت. شخصی بازرگان، اخلاقی و شناخته شده بود و به خاطر علم و تجارت و حُسنِ همنشینی‌اش، افرادِ قومش در کارهای بسیاری به نزدِ او می‌آمدند و با او انس و الفت گرفته بودند و [پس از آن که مسلمان شد] آن گروه از قوم خود راکه به آنان اطمینان داشت و به نزدش می‌آمدند و با او آمد و شد داشتند، به خداوند و اسلام دعوت می‌کرد.

اسلامِ عثمان، زبیر، عبدالرحمن، سعد و طلحه

[ابن اسحاق] می‌گوید: طبقِ روایاتی که به من رسیده است، عثمانِ بن عفّان بن ابی‌العاص بن امیّة بن عبدشمس بن عبدمناف بن قصیّ بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤیّ بن غالب، و زبیر بن عوّام بن خویلد بن اسدبن عبدالعزّی بن قصیّ بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ، و عبدالرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبدبن حارث بن زُهرة بن کِلاب بن مُرّة بن لؤیّ، وسعدبن ابی وقّاص (که نام ابی وقّاص، مالک است) بن أهیب بن عبدمناف بن زهرة بن مُرّة بن کِلاب بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ و طلحة بن عبیداللّه، عثمان بن عمروبن کعب بن سعدبن تَیم بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ به دعوتِ ابوبکر ایمان آوردند و وقتی اینان دعوت اسلام را پذیرفتند و مسلمان شدند و نماز گزاردند، آنان را به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آورد. طبق روایاتی که به من رسیده است رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم می‌فرمود: «ما دعوتُ احداً إلی الإسلام إلاّ کانت فیه عنده کبوة و نظر و تردّد، إلاّ ما کان من ابی بکر بن ابی قحافه، ما عکم عنه حین ذکرته له، و ما تردّد فیه = هرکس را که به اسلام دعوت کردم، در او درنگ و نظر و تردیدی در پذیرش دعوتِ من بود، مگر ابوبکر بن ابی قحافه که وقتی از اسلام نزد او یاد کردم، در او هیچ درنگ و تردیدی وجود نداشت».

ابن هِشام می‌گوید: عبارتِ «بدعائه» از کسی غیر از ابن اسحاق روایت شده است.

ابن هِشام می‌گوید: واژهٔ «عکم» به معنای تلبّث و درنگ است چنان که رؤبة بن عجّاج گفته است: «وانصاع و ثّات بها و ما عَکَم».

ابن اسحاق می‌گوید: اینان هشت نفری بودند که پیش از هر کس مسلمان شدند و نماز گزاردند و وحیِ نازل شده از سوی خداوند بر پیامبر اکر صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را تصدیق کردند.

اسلامِ ابی عبیدهِ، ابی سلمه، أرقم، پسرانِ مظعون، عبیدةِ بن حارث، سعید بن زید، همسر او، اسماء، عایشه و خناب آنگاه ابوعبیدة بن جرّاح، که نامش عامر بن عبداللّه بن جرّاح بن هلال بن أهیب بن ضَبّة بن حارث بن فهر است. و ابوسلمة، که نامش عبداللّه بن عبدالأسد بن هلال بن عبداللّه بن عمر بن مخزوم بن یَقَظة بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ است.

و أرقم بن ابی الأرقم، که نامش عبدمناف بن اسد (کنیهٔ اسد ابوجندب بود) بن عبداللّه بن عمر بن مخزوم بن یَقَظة بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ است. و عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جُمَح بن عمرو بن هُصَیص بن کعب بن لؤیّ، و دو برادرش، قدامه و عبداللّه، دو پسر مظعون بن حبیب، و عبیدة بن حارث بن مطلّب بن عبدمناف بن قصیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لؤی، و سعیدبن زیدبن عمروبن نفیل بن عبدالعزّی بن عبداللّه بن قُرط بن ریاح بن رزاح بن عدیّ بن کعب بن لؤیّ، و همسرش فاطمه، دخترِ خطّاب بن نفیل بن عبدالعزّی بن عبداللّه بن قُرط بن ریاح بن رزاح بن عدی بن کعب بن لؤی، خواهرِ عمر بن خطّاب، و اسماء و عایشه، دخترانِ ابوبکر (که عایشه در آن زمان خُردسال بود)، و خباب بن ارت، هم پیمان بنی زهره ایمان آوردند.

ابن هِشام می‌گوید: خباب بن ارت از بنی تمیم است و برخی هم او را از قبیله خزاعه دانسته‌اند.

اسلامِ آوردنِ عمیر و ابن مسعود و ابن القاری

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه عمیر بن ابی وقاص، برادرِ سعد بن ابی وقّاص و عبداللّه بن مسعود بن حارث بن شمخ بن مخروم بن صاهلة بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل و مسعود بن قاری، که نامش مسعود بن ربیعة بن عمرو بن سعد بن عبدالعزّی بن حمالة بن غالب بن محلّم بن عائذة بن سُبَیع بن هون بن خزیمة از قبیلهٔ قاره مسلمان شدند.

ابن هِشام می‌گوید: قاره، لقبِ آنان است، چنان که در وصفِ آنان گفته‌اند: «قد انصف القارةُ من راماها» آنان مردمانی تیرانداز بودند.

مسلمان شدنِ سلیط و برادرش، عیّاش و همسرش، خنیس و عامر

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه سلیط بن عمرو بن عبدشمس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن [حِسل بن] عامر بن لؤی بن غالب بن فِهرٍ، [و برادرش حاطب بن عمرو] و عیّاش بن ابی ربیعة بن مغیرة بن عبداللّه بن عمر بن مخزوم بن یَقْظة بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ و همسرش اسماء بنتِ سلامة بن مخرَّبه‌ی تمیمی و خُنیس بن حذافة بن عدیّ بن سعد بن سهم بن عمرو بنَ هصیص بن کعب لویّ، و عامر بن ربیعة از قبیلهٔ عنز بن وائل، هم پیمانِ خاندانِ خطّاب بن نفیل بن عبدالعزّی مسلمان شدند.

ابن هِشام می‌گوید: عنز بن وائل، برادر بکر بن وائل، از [خاندانِ] ربیعة بن نزار است.

مسلمان شدنِ دو پسر جحش، جعفر و همسرش، فرزندانِ حارث و زنانشان، صائب، مطلب و همسرش

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه عبداللّه بن جحش بن رئاب بن یغمر بن صُبرة بن مرّة بن کبیر بن غَنْم بن دودان بن اسد بن خزیمه و برادرش ابو احمد بن جحش، هم‌پیمانِ امیّة بن عبدالشمس، و جعفربن ابی طالب و همسرش اسماء، دختر عمیس بن نعمان بن کعب بن مالک بن قحافه، از خثعم، و حاطب بن حارث بن مَعمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جُمَح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لویّ، و همسرش، فاطمه بنت مجّلل بن عبداللّه بن ابی قیس بن عبدودّ بن نصْر بن مالک بن حِسل بن عامر بن لؤیّ بن غالب بن فهر و برادرش خطاب بن حارث و همسرش فکَیهة، دخترِ یسار، و معمَر بن حارث بن معمَر بن حبیب بن وهب بن حُذافة بن جمح بن عمروبن هصیص بن کعب بن لویّ، و سائب بن عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب، و مطلب بن أزهر بن عبدعوف بن عبد بن حارث بن زهرة بن کِلاب بن مرّة بن کعب بن لویّ، و همسرش، رمله، دخترِ ابی عوف بن صبیرة بن سعید [بن سعد] بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لؤیّ، و نحّام، که نامش نعیم بن عبداللّه بن اسید، برادر بنی عدیّ بن کعب بن لویّ، مسلمان شدند.

اسلام و نسبِ نعیم

ابن هِشام می‌گوید: [یکی دیگر از کسانی که مسلمان شد] نعیم بن عبداللّه بن أسید بن عبدعوف بن عبید بن عَویج بن عدیّ بن کعب بن لؤیّ بود که او را از آن روی نحّام نامیدند که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: «لقد سمعت نحمه فی الجنّة = من صدای او را در بهشت شنیدم».

ابن هِشام می‌گوید: نحم به معنای صوت و آواز است، معنای نحم را حس نیز گفته‌اند.

عامر بن فهیره

ابن اسحاق می‌گوید: عامربن فهیره، آزاد شدهٔ ابوبکر صدیق است.

ابن هِشام می‌گوید: عامربن فهیره، از افرادِ غیراصیلِ (بنی) اسد و سیاه بود که ابوبکر او را از آنان خرید.

خالد بن سعید و همسرش

ابن اسحاق می‌گوید: خالد بن سعید بن عاص بن امیّة بن عبدشمس بن عبدمناف بن قصیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لویّ، و همسرش اُمَینه، دخترِ خَلَف بن اسعد بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن جُعْثُمة بن سعد بن مُلَیح بن عمرو، از خزاعه نیز پس از آنان مسلمان شدند.

ابن هِشام می‌گوید: و برخی نیز همینه، دخترِ خِلَف گفته‌اند.

حاطب، ابی حذیفه و واقد

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه حاطب بن عمروبن عبدشمس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر بن لُؤیّ بن غالب بن فِهر، و ابوحذیفه ـ نامش چنان که ابن هِشام می‌گوید مهشَم بود ـ بن عتبة بن ربیعة بن عبدشمس بن عبدمناف بن قُصَیّ بن کِلاب بن مرّة بن کعب بن لویّ و واقد بن عبداللّٰه بن عبدمناف بن عمر بن ثعلبه بن یربوع بن حنظلة بن مالک بن زید مناة بن تمیم، هم‌پیمان بنی عدیّ بن کعب ایمان آوردند.

ابن هِشام می‌گوید: بنا بر گفته‌ی ابوعمرو مدنی قبیله‌ی باهله آمدند و او

را از خطّاب بن نفیل خریدند و به فرزندخواندگی پذیرفتند و وقتی خداوند متعال آیه‌ی «وَادْعُوهُم لآبائِهِم = آنان را به نام پدرانشان بخوانید ـ ۵/احزاب» را نازل کرد، گفت: من واقد بن عبداللّه هستم.

بنی بکیر و عمّار بن یاسر

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه خالد، عامر، عاقل و ایانس، فرزندانِ بکیر بن عبدیالیل بن ناشب بن غِیَرة بن سعد بن لیث بن بکر بن عبد مناة بن کنانه، هم‌پیمانِ عدیّ بن کعب، و عمّار بن یاسر، هم پیمانِ بنی مخزوم بن یَقَظه ایمان آوردند.

ابن هِشام می‌گوید: عمّار بن یاسر، عنسیّ و از مذحج است.

صهیب

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه صهیب بن سِنان، یکی از افرادِ [قبیلهٔ] نَمر بن قاسط، هم پیمانِ بنی تیم بن مُرّه مسلمان شد.

ابن هِشام می‌گوید: نسبِ او عبارت از نمر بن قاسط بن هِنب بن أفصی بن جَدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار است و برخی هم أفصی بن دُعمیّ بن جَدیلة بن اسد گفته‌اند و همچنین گفته‌اند که صهیب، غلامِ عبداللّه بن جُدعان بن عمرو بن کعب بن سعدبن تیم بوده است.

[برخی] گفته‌اند: او رومی بود. برخی هم گفته‌اند او از [فرزندانِ] نمر بن قاسط و در روم اسیر بود که او را از آنان خریدند.

و در حدیثی از پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آمده است: «صهیب سابق الروم = صهیب از رومیان پیشرو در اسلام است».

آشکار کردنِ دعوت

ابن اسحاق می‌گوید: پس از آن مردان و زنان یکی پس از دیگری مسلمان می‌شدند، تا اینکه قضیهٔ اسلام در مکّه پخش شد و مردم درباره‌ی آن با همدیگر سخن می‌گفتند. آنگاه خداوند متعال به رسولِ خویش فرمان داد تا پیامی را که از پروردگار خویش دریافت داشته، آشکار کند و پیامبریِ خود را با مردم در میان گذارد و آنان را به دینِ خداوند دعوت کند. طبق روایاتی که به من رسیده است، مدّت زمانی که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم کارش را به طور پنهانی و خفا انجام داد، تا اینکه خداوند سرانجام به ایشان فرمان داد که دین خود را آشکار کند، از زمان مبعث آن حضرت، سه سال بوده است، آنگاه خداوند متعال فرمود: «فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنْ الْمُشْرِكِينَ = پس آشکار کن آنچه را که فرمان می‌یابی و از مشرکان روی بگردان». همچنین خداوند متعال می‌فرماید: «وَأَنذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ وَاخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنْ اتَّبَعَكَ مِنْ الْمُؤْمِنِينَ = و به خاندانِ خویشاوندِ خود هشدار ده و برای مؤمنانی که از تو پیروی می‌کنند، مهربان و فروتن باش ـ ۲۱۴ـ۲۱۵/شعراء».

و می‌فرماید: «وَقُلْ إِنِّي أَنَا النَّذِيرُ الْمُبِينُ = و بگو که من هشدار دهنده‌ای آشکار هستم ـ ۸۹/حجر».

ابن هِشام می‌گوید: واژهٔ «اصدع» در این آیهٔ کریمه به معنای آن است که حقّ و باطل را از همدیگر معلوم بدار و بین آنها جدایی بینداز.

چنان که ابوذؤیب هذلیّ که نامش خویلد بن خالد است در وصفِ وحوشِ ماده و نر می‌گوید:

و كأنّهنّ ربابة و كأنّه يَسَرٌ يفيض على القداح و يصدع

یعنی: قِداح (تیرها) را از همدیگر جدا کند و سهم‌ها را معلوم بدارد.

این بیت از یکی از قصاید ایشان نقل شده است.

همچنین رؤبة بن العجّاج می‌گوید:

أنت الحليم والأمير المُنتَقم　　　تصدَعُ بالحقّ و تنفِي مَن ظَلم

تو بردبار و امیر کین‌ستانی، به حقّ داوری می‌کنی و ستم را از دیگران باز می‌داری

این دو بیت از یکی از قصاید ایشان نقل شده‌اند.

نماز در درّه‌های مکّه

ابن اسحاق می‌گوید: هرگاه که اصحابِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم می‌خواستند نماز بگزارند، به درّه‌ها می‌رفتند و نماز خود را از قوم خویش پنهان می‌کردند تا اینکه روزی سعد بن ابی وقّاص همراه با چند نفر از اصحابِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در یکی از درّه‌های مکّه نماز می‌گزاردند که ناگهان شماری از مشرکان آنان را در حال نماز دیدند و این کارشان را ناخوشایند داشتند و بر آنان عیب گرفتند تا اینکه با همدیگر درگیر شدند و سعدبن ابی وقاص با استخوان شتر که در آنجا به دست آورده بود به یکی از مشرکان ضربه‌ای زد و او را زخمی کرد و این نخستین خونی بود که پس از ظهور اسلام ریخته شد.

دشمنی با رسول خدا

وقتی که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم دعوت به اسلام را در میان قوم خود آشکار ساخت و چنان که خداوند متعال به ایشان فرمان داده بود آن را بدون پرده‌پوشی با آنان در میان گذاشت، مطابق روایاتی که به من رسیده است، تا زمانی که نامی از خدایانشان در میان نیاورده بود و به آنها عیب نگرفته بود، از

آن حضرت فاصله نگرفتند و درصدد مقابله با ایشان برنیامدند. امّا وقتی که چنین کاری کرد. کارش را مهمّ تلقّی کردند و دعوتش را نپسندیدند و همه همداستان شدند که با آن حضرت مخالفت و دشمنی کنند، مگر شماری از آنان که خداوند متعال با اسلام آنان را از کیفر خویش مصون داشت و البته تعداد آنان هم بسیار اندک بود که ایمان خود را پنهان می‌کردند، تا اینکه [به دنبالِ دشمنيِ آن] دلِ عموی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم، ابوطالب نسبت به آن حضرت به مهر آمد و مردم را از ایشان بازداشت و به حمایت و دفاع از او پرداخت.

امّا رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم بر این ارادهٔ خود استوار بود که فرمان الهی را اجرا کند و رسالتِ خود را آشکار سازد و هیچ چیز نمی‌توانست او را از این تصمیمی که گرفته بود، باز دارد. امّا وقتی قریشیان دیدند به رغم آن که عملکرد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم را ناخوش می‌دارند، امّا باز ایشان به هیچ وجه حاضر نیست که رضایت آنان را جلب کند و به جدایی از آنان هیچ وقعی نمی‌نهد و از نکوهش خدایانشان دست بر نمی‌دارد و در عین حال می‌دیدند که عمویش، ابوطالب، نیز نسبت به ایشان مهربان است و به حمایت از ایشان برخاسته است و حاضر نیست که او را به آنان واگذارد، آنگاه تصمیم گرفتند که کسانی از اشراف قریش، عتبه و شیبه، دو پسرِ ربیعة بن عبدشمس بن عبدمناف بن قُصَیّ بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ بن غالب، و ابوسفیان بن حرب بن امیة بن عبدشمس بن عبدمناف بن قُصَیّ بن کِلاب بن مُرّة بن کعب بن لؤیّ بن غالب بن فِهر، به نزد ابوطالب بروند.

ابن هِشام می‌گوید: نام ابوسفیان، صَخر بود.

ابن اسحاق می‌گوید: ابوالبختری هم با آنان همراه بود که نامش عاص بن هشام بن حارث بن اسد بن عبدالعزّی بن قُصَیّ بن کِلاب بن مرّة بن کعب بن

لؤیّ بود.

ابن هِشام می‌گوید: ابوالبختری همان عاص بن هاشم است.

ابن اسحاق می‌گوید: اسودبن مطلّب بن اسد بن عبدالعزّی بن قصیّ بن کِلاب بن مُرّد بن کعَب بن لؤیّ، و ابوجهل ـ که نامش عمرو و کنیه‌اش اَبا الحَکَم است ـ بن هشام بن مغیرة بن عبداللّه بن عمر بن مخذوم بن یَقَظة بن مرّة بن کعب بن لُؤیّ، و ولید بن مغیرة بن عبداللّه بن عمر بن مخزوم بن یقظة مرّة بن کعب بن لوی، و نُبیه و منبِّه، دو پسرِ حجّاج بن عامربن حذیفة بن سعد بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لؤیّ، و عاص بن وائل نیز با ایشان همراه بودند.

ابن هِشام می‌گوید: نسبِ عاص عبارت از عاص بن وائل بن هاشم بن سُعَید بن سهم بن عمرو بن هُصَیص بن کعب بن لؤیّ است.

پیامِ هیأتِ اعزامی

ابن اسحاق می‌گوید: آنان که به نزد ابوطالب رفته بودند، به او گفتند: ای ابوطالب، برادرزاده‌ات خدایانِ ما را دشنام داده و بر آیین ما خرده گرفته و ما را به نابخردی متّهم کرده و نیاکانِ ما راگمراه دانسته است، اکنون یا خود باید او را از این کار بازداری که به خدایان ما چیزی نگوید و یا اینکه ایشان را با ما تنها بگذاری، چرا که تو خود نیز در این باره مانند ما با او اختلاف داری و ما می‌توانیم به جای تو نیز با ایشان مبارزه کنیم [و نیازی به دخالت تو نیست]. ابوطالب با آنان مهربانه سخن گفت و پاسخشان را به نیکویی داد و از نزدش رفتند.

بازگشت هیأت اعزامی

امّا رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به همان شیوه‌ای رفتار می‌کرد که فرمان

یافته بود، و دین خدا را آشکار می‌ساخت و مردم را به آن دعوت می‌کرد تا اینکه کارش با مردم بالا گرفت و مردم از ایشان فاصله می‌گرفتند و دشمنی می‌ورزیدند و قریشیان هر لحظه در میان خود بسیار از دعوت رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم سخن می‌گفتند و دیگران را ضدّ ایشان می‌شوراندند و برای دشمنی با ایشان ترغیب می‌کردند، تا اینکه وقتی قریشیان حکایت را چنین دیدند، دوباره به نزد ابوطالب آمدند و به او گفتند: ای ابوطالب، از تو سنّی گذشته است و در میانِ ما جایگاه و منزلتی داری. ما از تو خواستیم که برادرزاده‌ات را از ما بازداری. امّا تو این کار را نکردی. خدا می‌داند ما نمی‌توانیم صبر کنیم او به نیاکانمان دشنام بگوید و ما را به نابخردی متّهم کند و بر خدایانمان عیب بگیرد، مگر آن که تو نگذاری که به خدایانمان چیزی بگوید و یا در این کار ما خود با او و تو مبارزه خواهیم کرد تا اینکه یکی از این دو گروه نابود شود، آنگاه از نزدِ او رفتند و این جدایی و دشمنی با قریش بر ابوطالب بسیار دشوار آمد و هرگز راضی نبود که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را به آنان بسپارد و آنان با ایشان رفتاری ناروا داشته باشند.

درخواست ابوطالب از رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: یعقوب بن عُتبة بن مغیرة بن أخنس برای من روایت کرده است که برای او روایت کرده‌اند: وقتی قریش این سخن را با ابوطالب گفتند، به رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم پیام فرستاد و به آن حضرت گفت: ای برادرزاده، قوم تو به نزد من آمده‌اند و به من چنین و چنان گفته‌اند و آنچه را که آنان گفته بودند باز گفت، [آنگاه افزود:] پس اینک بر من و نیز بر خویشتن آسان گیر و بار سنگینی را بر دوش من نگذار که نتوانم آن را تاب آورم.

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم چنین گمان کرد که عمویِ [بزرگوارش] به نتیجه‌ای رسیده است که ممکن است به موجب آن قدر او را نشناسد و او را با قومش تنها واگذارد و از یاری و پشتیبانیِ او ناتوان مانده است.

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: «یا عمّ، واللّه لو وضعوا الشمسَ فی یمینی والقمر فی یساری علی ان اترک هذا الأمر حتّی یظهرهُ اللّه، او اهلک فیه، ما ترکته = عموجان، سوگند به خداوند اگر آفتاب را در دستِ راستِ من و مهتاب را در دست چپ من بگذارند تا من از رسالت خویش دست بدارم، من چنین کاری را نخواهم کرد تا وقتی که یا خداوند کار این دین را به جای روشنی برساند و یا اینکه من در این راه جانِ خود را فدا کنم». آنگه رسول خدا اندوهگین شد و گریست و از جای برخاست، وقتی پشت کرد که برود، ابوطالب آن حضرت را فرا خواند و گفت: برادرزادهٔ من، برگرد. رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم وقتی صدای او را شنید برگشت و ابوطالب گفت: برادرزادهٔ من، برو هر آنچه را که دوست داری بگو. سوگند به خداوند، هرگز تو را به هیچ بهایی با آنان تنها نمی‌گذارم.

سومین رایزنی

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی قریش دانستند که ابوطالب رسولِ خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را خوار نخواهد داشت و کار او را با قریش تنها نخواهد گذاشت و تصمیم گرفته است که از این کار از آنان فاصله بگیرد و با آنان دشمنی خواهد ورزید، همراه با عمارة بن ولید بن مغیره به نزدش رفتند و طبق روایتی که به من رسیده است به او گفتند: ای ابوطالب، این عمارة بن ولید بارزترین و زیباترین جوانِ قریش است. پس او را بگیر و از خردمندی و نصرت او بهره‌مند

شو و او را به عنوانِ فرزندِ خود برگیر و در برابر او، این برادرزاده‌ات را که برخلافِ دین تو و نیاکانات عمل کرده و در میانِ قوم تو جدایی انداخته و آنان را به بی‌خردی متّهم کرده است، در اختیار ما بگذار تا او را بکشیم [و بدان] که در این کار فردی را در مقابل فردی دیگر داده‌ایم.

[وقتی ابوطالب این پیشنهاد را شنید] گفت: سوگند به خداوند این بدتکلیفی است که مرا می‌خواهید به آن وادار کنید، شما فرزندتان را به من می‌دهید که به او خوراک بدهم [و پرورش دهم] و من فرزند خود را به شما بدهم که شما او را بکشید! خدا می‌داند چنین کاری هرگز شدنی نیست.

راوی می‌گوید: آنگاه مطعم بن عدیّ بن نوفل بن عبدمناف بن قصیّ گفت: ای ابوطالب، سوگند به خداوند قوم تو به داد داوری کرده‌اند و تلاش کرده‌اند تا تو از امری که آن را ناخوش می‌داری، رهایی بیابی، امّا ما تو را در جایگاهی نمی‌بینیم که بخواهی از آنان چیزی را بپذیری.

ابوطالب به مطعم گفت: سوگند به خداوند، در حقّ به انصاف رفتار نکرده‌اید، امّا معلوم می‌شود که تو تصمیم گرفته‌ای که مرا خوار بداری و ضدّ من از این قوم پشتیبانی کنی، پس به رای و نظر خود عمل کن. آنگاه کار بالا گرفت و نشانه‌هایی از شرار جنگ معلوم شد و مردم در صدد مقابله با همدیگر برآمدند و دو گروه در مقابل یکدیگر قرار گرفتند.

شعر ابی‌طالب

آنگاه ابوطالب در مقام تعریض مُطعم بن عدی و بیانِ خوار داشت و دشمنیِ بنی عبدمناف و قبایل قریش و درخواست‌هایی که آنان از او داشتند و فاصله گرفتنِ خویش از آنان می‌گوید:

ألا قُلْ لعَمْرو والولید و مُطْعمٍ   ألا لیتَ حظّی من حِیاطتکم بکْرُ

من الخُور حَبْحاب کثیرٌ رُغاؤه — یُرَشّ علی الساقین من بَوله قَطْر
تَخَلَّف خَلْف الوِرْد لیس بلاحِق — إذا ما عَلا الفَیْفاءَ قیل له وَبْر
أرَی أخَوَیْنا من أبِینا و أُمِّنا — إذا سُئلا قالا إلی غیْرنا الأمْر
بَلی لَهُما أمْرٌ وَلَکِنْ تَجَرْجَما — کما جُرجمتْ من رس ذی عَلَق الصخر
أخُصّ خصوصاً عبدَ شمس و نَوْفلاً — هُمَا نَبَذانا مِثْلَ ما یُنبَذُ الجمر
هُمَا أغْمَزَا للقَوْمِ فی أخوَیْهما — فقد أصْبحا منهم أکفُّهما صِفْر
هُمَا أشْرَکا فِی المَجْد مَنْ لا أبالَه — من النَّاس إلا أن یُرَس له ذِکْر
وَ تَیم وَمَخْزوم و زُهرة منهُمُ — و کانوا لنا مولی إذا بُغی النَّصْر
فواللّه لا تنفکّ منّا عَداوَةٌ — ولا منهمُ ما کان من نَسْلنا شَفْر
فقَدْ سَفُهتْ أحلامُهم وعُقولُهم — و کانوا کَجَفْر بئس ما صنعت جَفْر

به عمرو و ولید و مطعم، بگو: ای کاش می‌دانستم شترانِ جوان از شما برای من سودمندترند. (کاش به جای شما از شترانِ جوان برای نگاهبانی بهره می‌گرفتم).

از شترانِ ضعیفِ کوتاه قامت که بانگ بسیار برمی‌آورند و از ادرار آنها قطراتی بر ساق‌هایشان می‌پاشد.

چنان عقب افتاده است که به کاروان نمی‌رسد و چون به بیابان برآید، به او وبر (ونگ = شبیه به گربه‌ی کبود) می‌گویند. (یعنی آن قدر خوار است)

برادرانِ پدر ـ مادریِ خود را می‌بینم، که اگر از آنان پرسش شود، می‌گویند کار به دست دیگران است.

آری، کار به دست آنان است، امّا شما سقوط کرده‌اید، چنان که از قلّه‌ی ذی‌علق (کوهی است در دیار بنی‌اسد) سنگی فرو افتد.

به ویژه عبدشمس و نوفل را مراد دارم، آنان ما را مانند سنگی به دور انداختند.

آنان به این قوم درباره‌ی برادرانشان به گوشه‌ی چشم اشارت کردند، پربارترین آنان، اکنون هیچ شده‌اند.

آنان در شرف خود با بی‌پدران یکی شده‌اند، مگر آن که یادی از آنان در میان آید.

و بنی تیم و بنی مخزوم و بنی زهره، از آنان، اگر امید پیروزی می‌رفت یاور ما بودند.

خدا می‌داند، حتی اگر یکی از ما بر جای بماند، دشمنی ما و آنان پایان نمی‌پذیرد.
آنان خرد خود را از دست داده‌اند و مانند کودکانِ خُرد رای می‌مانند که بد حالتی است.

ابن هِشام می‌گوید: دو بیت از این شعر را که دشنام بیشتری در آن بود، در اینجا ذکر نکردیم.

فتنه و شکنجهٔ قریش

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه قریشیان همدیگر را ضدّ افرادی از یاران رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم که از میان قبایلشان مسلمان شده بودند، برای مبارزه و شکنجه برمی‌انگیختند و هر قبیله بی‌درنگ در تکاپو افتادند تا هر کس از آنان را که مسلمان شده بود، شکنجه کنند و رنج دهند تا در دین خود به فتنه افتند و بازگردند و خداوند متعال پیامبر خود را توسّط عمویش، ابوطالب از نیرنگ آنان بازداشت و ابوطالب وقتی دید که قریشیان دست به چه کاری زده‌اند، در میانِ بنی هاشم و بنی مطلب برخاست و از آنان خواست به شیوهٔ او عمل کنند و نگذارند کسی به رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم گزندی برساند و در میان او و قریشیان بایستند و از او حمایت کنند و همگی به رأی او گردن نهادند و با او در یک صف ایستادند و دعوت او را پذیرفتند، مگر ابولهب، دشمن نفرین شده خداوند که به راهی دیگر رفت.

شعر ابوطالب در ستایش قوم خویش

وقتی ابوطالب دید که قوم او نظرش را پذیرفته‌اند، از تلاشی که حاضر بودند در این راه انجام دهند و پیرامونش گرد آمده‌اند، شادمان شد و شروع به ستایش آنان کرد و از گذشتهٔ آنان سخن گفت و بیان کرد که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در میان آنان از چه فضل و برتری و جایگاهی برخوردار بوده است، تا رأی

آنان را در تصمیمی که گرفته بودند، استوارتر بگرداند و در این کار با او همراه باشند. ایشان در ابیاتی چنین سرودند:

إذا اجتمعَتْ یوْماً قُرَیشٌ لمَفْخرٍ فعَبْدُ مَناف سِرها و صَمیمُها
و إن حُصّلت أشرافُ عَبْدِ مَنافها فِفِی هاشِم أشْرَافُها و قَدیمُها
و انْ فَخَرَتْ یَوْماً فإنَّ مُحَمَّداً هُو المُصْطَفی مَنْ سرّها و کریمُها
تَداعَتْ قُرَیْشٌ غَثُّها و سَمِینُها علَیْنا فلم تَظْفَر و طاشتْ حلومُها
و کُنَّا قَدِیماً لا نُقِرُّ ظُلامَةً إذا ما ثَنَوْا صُعْر الخُدود نُقیمها
وَنحْمی حِماها کلَّ یوْم کَرِیهة و نَضْرِبُ عن أجحارها من یَرُومها
بنا أنتَعَشَ العُود الذَّوَاء و إنَّما بأکْنافنا تندَی و تَعمی أرُومُها

اگر روزی قریش برای مباهاتی گرد هم آیند، عبدمناف در میانه است و ناب‌ترین آنان است.

و اگر اشرافِ عبد مناف [را در میان آورند]، و در بنی‌هاشم نژادگان و دیرین‌ترین آنان قرار دارند.

اگر روزی افتخار کنند، بدانند که محمّد که پیامبر برگزیده است، ناب‌ترین و بزرگوارترین آنان است.

قریش غثّ و سمین خود را در برابر ما فرا خواند و پیروز نشد و آرزوهایش برباد رفت.

ما از دیرزمان تاریکی را بر جای نمی‌گذاشتیم و اگر چیزهای کژی‌پذیر را کج‌تر می‌کردند، آن را راست می‌گردانیدیم (متکبّران را به خاک می‌نشاندیم)

ما هر روز از دژ و خانه و سرزمین خود حمایت می‌کنیم و هرکس آهنگِ‌سرای ما کند، او را خواهیم راند.

چوبِ خشکیده از ما بلند شدن و برپای ایستادن آموخته و اصلِ آن با حمایتِ ما سبز می‌شود و می‌بالد.

حکایتِ سرگشتگی ولید بن مغیره در وصفِ قرآن

شماری از قریشیان در موسم حجّ به نزد ولید بن مغیره رفتند که در آن زمان از پیرانشان بود و او به آنان گفت: ای گروه قریش، اکنون می‌بینید که موسم حجّ فرا رسیده است و هیأت‌های مختلف عرب در این موسم به شهر شما می‌آیند و آنان حکایت محمّد را شنیده‌اند، پس شما درباره‌ی او یک نظر داشته باشید و سخنانِ پراکنده نگویید و مباد سخنِ همدیگر را تکذیب کنید و سخنانتان متناقض درآید.

آنان گفتند: ای عبدالشمس، تو برای ما سخنی بگو و نظری بده که همگی همان را بگوییم.

ولید گفت: شما رأی و نظر خود را بگویید و من می‌شنوم. گفتند: می‌گوییم او کاهن و پیشگو است.

ولید گفت: سوگند به خداوند که او کاهن نیست، ما کاهنانِ بسیاری را دیده‌ایم، قرآنِ او زمزمهٔ کاهنان نیست و از سجع آن هم برخوردار نیست.

گفتند: می‌گوییم او دیوانه است.

ولید گفت: او دیوانه نیست. ما دیوانه را دیده‌ایم و او را به خوبی می‌شناسیم، هیچ گونه گرفتگی و شگرد و حرکت و وسواس دیوانگان در او نیست.

گفتند: پس می‌گوییم که او شاعر است.

ولید گفت: او شاعر نیست، ما همه گونه شعر از قبیل رجز (قصیده)، هزج (سرود طرب‌انگیز = از بحور عروضی)، قریضه (نوعی دیگر از شعر)، مقبوضه و مبسوطه (از بحور عروضی) را شنیده و شناخته‌ایم، امّا قرآن شعر نیست.

گفتند: پس می‌گوییم: جادوگر است.

ولید گفت: او ساحر و جادوگر نیست. ما جادوگران و جادوی آنان را

دیده‌ایم و آن با دمیدن و گره بستن آنان همانندی ندارد.

گفتند: ای عبدشمس پس باید چه بگوییم؟

ولید گفت: سوگند به خداوند که سخن او شیرینی و حلاوتی دارد و اصلِ او استوار و فرعشَ خوش نماست.

شما اگر بخواهید هریک از این سخنان را که بگویید، مردم خواهند دانست که بیهوده و باطل است، امّا نزدیک‌ترین سخن به حالاتِ او آن است که بگویید «جادوگر» است و سخنی جادویی در میان آورده که میان شخص و پدرش، برادرش، همسرش و قبیله‌اش جدایی می‌اندازد. پس برای آن که به چنین دردی گرفتار نیایید، از پیرامونِ او پراکنده شوید. آنگاه در ایام موسم می‌رفتند و بر راه‌ها می‌نشستند و به مردمی که برای حج می‌آمدند، از نزدیک شدن به رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم برحذر می‌داشتند و حکایت آن حضرت را چنان که خود بر ساخته بودند با آنان در میان می‌گذاشتند، تا اینکه خداوند متعال درباره‌ی ولید بن مغیره و این حکایت آیاتی را بر رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم نازل کرده و فرموده است: «ذَرْنِي وَمَنْ خَلَقْتُ وَحِيداً وَجَعَلْتُ لَهُ مَالاً مَمْدُوداً وَبَنِينَ شُهُوداً وَمَهَّدْتُ لَهُ تَمْهِيداً ثُمَّ يَطْمَعُ أَنْ أَزِيدَ كَلاَّ إِنَّهُ كَانَ لِآيَاتِنَا عَنِيداً = مرا با کسی بگذار که او را تنها آفریده‌ام و برایش مالی فراوان قرار داده‌ام و فرزندانِ حاضر. و بسیار به او میدان [و امکان] داده‌ام. باز طمع می‌ورزد که افزون سازم. چنین نیست بی‌گمان او در حقّ آیاتِ ما ستیزه جو بود - ۱۱-۱۶/مدثر».

ابن هِشام می‌گوید: عنید به معنای معاند و مخالف است، چنان که رؤبة بن عجّاج می‌گوید: «ونحن ضرابون رأس العُنَّدِ».

این مصرع از یکی از قصایدش نقل شده است.

و می‌فرماید: «سَأُرْهِقُهُ صَعُوداً إِنَّهُ فَكَّرَ وَقَدَّرَ فَقُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ ثُمَّ قُتِلَ كَيْفَ

قَدَّرَ ثُمَّ نَظَرَ ثُمَّ عَبَسَ وَبَسَرَ =او را به کار سختی خواهم گمارد. چرا که او اندیشه کرد و سنجید، پس نفرین بر او باد چگونه سنجید؟ باز نفرین بر او باد چگونه سنجید؟ سپس نگریست. آنگاه رو ترش کرد و پیشانی درهم کشید ـ ۱۷ـ۲۲/مدثر».

ابن هِشام می‌گوید: عبس در اینجا به معنای «کرّه وجهه / سیمایی ناپسند به خود گرفت» است. چنان که عجّاج می‌گوید: «مضّبر اللّحیین بسراً منهساً = در این مصرع کراهتِ چهره‌اش را بیان می‌کند. و آن را از یکی از قصایدش نقل کرده‌ایم.

آنگاه می‌فرماید: «ثُمَّ أَدْبَرَ وَاسْتَكْبَرَ فَقَالَ إِنْ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ يُؤْثَرُ إِنْ هَذَا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ =سپس پشت کرد و کبر ورزید و گفت: این جز جادویی پیشینه‌دار نیست. آن جز گفتهٔ بشر نیست ـ ۱۷ـ۲۲/مدثر».

آیات نازل شده درباره‌ی همراهانِ ولید

ابن اسحاق می‌گوید: خداوند متعال آیاتِ زیر را در درباره‌ی کسانی نازل کرده است که در مجلس ولید حضور داشتند و این سخنان را با ایشان می‌گفتند: «كَمَا أَنْزَلْنَا عَلَى الْمُقْتَسِمِينَ الَّذِينَ جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضِينَ فَوَرَبِّكَ لَنَسْأَلَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ عَمَّا كَانُوا يَعْمَلُونَ = [عذاب در میان خواهیم آورد] چنان که بر بخش کنندگان فرود آوردیم. کسانی که قرآن را بخش ـ بخش کردند. پس سوگند به پروردگارت از همگی آنان بازخواست خواهیم کرد ـ ۹۰ـ۹۲/حجر».

ابن هِشام می‌گوید: مفردِ عضین، «عِضه» است و عرب می‌گوید: «عضّوه» یعنی «فرقوه» آن را بخش بخش کردند، چنان که رؤبة بن عجّاج گفته است: «ولیس دینُ اللّه بالمعضّی».

این مصرع از یکی از قصایدش نقل شده است.

ابن اسحاق می‌گوید: آن چند نفری که در مجلس ولید حضور داشتند، پراکنده شدند و هر کسی از مردم راکه می‌دیدند این سخنان را درباره‌ی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم با او می‌گفتند و به این وسیله همهٔ عرب در آن موسم از کار رسول خدا صَلّی اللّه علیه وآله وسلّم آگاه شدند و آوازهٔ آن حضرت در سراسرِ سرزمین عرب پیچیده شد.

شعر ابی طالب در دلجویی قریش

وقتی ابوطالب انبوهِ عرب‌ها را دید و از آن بیمناک شد که مبادا ایشان هم در دشمنيِ قومش با آنان همراه شوند، قصیده‌ای گفت و در آن به حرمتِ و جایگاه مکّه پناه برد و در آن از اشرافِ قوم خویش خواست که مهربانانه‌تر عمل کنند و در عینِ حال در این شعرِ خود به آنان و دیگران اعلام کرد که او هرگز رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را به ایشان نخواهد سپرد و هرگز او را تنها نخواهد گذاشت، حتی اگر در راه حمایت از او کشته شود.

ولَمَّا رأيتُ القَوْمَ لا وُدّ فيهمُ ... وقد قطعوا كلّ العُرَى والوَسائل
وقد صارَحُونا بالعَدَاوَةِ والأَذى ... وقد طاوَعُوا أمْرَ العَدوّ المُزايل
و قد حالَفوا قَوْماً علَيْنا أظِنَّةً ... يَعَضُّونَ غَيْظاً خَلْفنا بالأنامل
صبرتُ لهم نَفْسى بسَمْراء سَمْحةٍ ... وأبيضَ عَضْب من تُراث المقاول
وأحضرتُ عندالبيت رَهْطى وإخـوتى ... وأمسكت من أثْوَابِه بالوَصَائل
قِياما معًا مُستقبِلينَ رِتاجَه ... لدى حيثُ يَقْضى حَلْفَه كلّ نافل
و حيثُ يُنيخ الأشْعَرون رِكابَهم ... بُمفْضَى السُّيول من إسافَ ونائل
مُوَسَّمة الأعْضَادِ أوْ قَصَراتِها ... مخيَّسة بينَ السَّديس و بازل
ترى الوَدْع فيها و الرُّخام و زينةً ... بِأعْناقِها مَعْقُودَةً كالْعَثاكل
أعوذُ برَبّ النَّاسِ مِن كلّ طاعنٍ ... علَيْنا بسُوءٍ أوْ مُلِحّ بباطل

و مِنْ كاشِح يَسْعَى لنا بَمعيبة و من مُلْحِقٍ فى الدين ما لم نُحاول
و ثَوْرٍ وَمَنْ أرْسَى ثَبِيراً مكانَه وراقٍ لِيَرْقَى فى حِراءَ و نازل
و بالبيت، حقّ البيت، من بطن مكة و باللّه إنَّ اللّهَ ليسَ بغافِل
و بالحَجر المُسْوَدّ إذا يَمسحونه إذا اكتنفوه بالضُّحى والأصائل
و مَوْطىء إبراهيمَ فى الصَّخر رَطْبَة على قَدَميهِ حافياً غيرناعل
وأشْواطِ بينَ المَرْوتين إلى الصَّفا و ما فيهما من صُورة و تَماثُلِ
و مَنْ حجَّ بيتَ اللّه مِنْ كل راكب و مِنْ كل ذى نَذْر و منْ كل راجل
و بالمَشْعر الأقصَى إذا عَمدوا له إلالُ إلى مُفْضَى الشِّراج القَوابل
وَ تَوْقافِهم فوْقَ الجِبال عَشيَّةً يُقيمون بالأيدى صدورَ الرّواحل
وليلةِ جَمْعٍ والمنازل مِن مِنى و هل فوقها من حُرْمة و مَنازل
و جَمْعٍ إذا ما المُقْرَبات أجزْنَه سِراعاً كما يَخْرُجْنَ من وَقْع وابِل
و بالجَمْرة الكُبْرَى إذا صَمَدوا لها يؤمُّون قَذْفا رأسَها بالجَنادِلِ
و كِنْدة إذا هُم بالحِصاب عشيَّة تُجيزبهم حُجَّاج بَكْر بن وائل
حَلِيفان شَدَّا عَقْدَ ما احتَلفا له وردَّا عليه عاطفات الوَسائِل
وَ حَطْمِهِمُ سُمْر الصَّفاح وَ سَرْحُهُ وَ شِبْرِقَهْ وَخْدَ النَّعام الجَوافل
فهَل بعْد هذا من مَعاذٍ لعائذٍ وهل مِنْ مُعيذ يتَّق اللّهَ عاذل
يُطاع بنا العُدَّى و ودّوا لو أنَّنا تُسدُّ بنا أبوابُ تُرْک و كابُل
كذبتم و بيت اللّه نترک مكة و نظعن إلا امركم فى بلابل
كذَبتُمْ و بيتِ اللّه نُبْزى محمداً ولَمَّا نُطاعن دونَه و نناضل
و نُسلمه حتى نصرَّع حولَه و نَذْهَل عن أبْنائِنا والحَلائل
و يَنْهض قومٌ فِى الحديد إليكُمُ نهوضَ الرَّوايا تحت ذات الصَّلاصل
و حتى ترى ذا الضِّغن يركب رَدْعه من الطَّعن فِعْل الأنْكَبِ المُتحامل
و إنَّا لعمرُ اللّه إنْ جدّ ما أرى لَتَلْتَبِسَنْ أسْيافنا بالأماثل

بكفّىْ فَتى مثل الشّهاب سَمَيْدع   أخى ثقةٍ حامى الحقيقة باسل
شُهوراً و أيّامًا و حَوْلاً مُجرَّماً   علَيْنا و تأتى حِجَّةٌ بعدَ قابل
و ما تركُ قومٍ، لا أبا لک، سيِّداً   يَحُوط الذمار غير ذَرْب مُواكِل
و أبيضُ يُسْتقى الغَمام بوَجْهه   ثِمال اليَتامى عِصْمةٌ للأرامل
يلُوذ بها الهُلاّک من آل هاشم   فهُمْ عنده فى رَحْمة و فَواضل
لعَمْرى لقد أجْرى أسيدُ و بِكْرُه   إلى بغضنا و جزّآنا لآكل
و عثمانُ لم يربع علينا و قُنفُذٌ   و لكن أطاعا أمْرَ تلک القبائل
أطاعا أُبيّاً و ابنَ عَبْد يغوثهم   ولم يَرْقُبا فينا مقالةَ قائل
كما قد لَقِينا مِنْ سُبَيْع و نَوْفَل   و كُلٌّ تَوَلى مُعْرِضاً لم يجامِل
فإن يُلْقيا أو يُمْكِن اللّه منهما   نَكِلْ لهما صاعاً بصَاعِ المُكايل
وذاک أبو عَمْرو أبى غيرَ بُغْضنا   ليُظْعننا فى أهْل شاءٍ و جامل
يُناجى بنا فى كلّ مُمسىً و مُصْبَح   فناجِ أبا عَمْرو بنا ثم خاتل
و يُؤْلى لنا باللّه ما إنْ يَغُشُّنا   بلى قد نراهُ جَهْرَة غيرحائل
أضاق عليه بُغْضُنا كلَّ تَلْعة   من الأرض بين أخشُبٍ فَمجادل
وسائِلْ أبا الوليد ماذا حَبَوْتَنا   بسَعْيِکَ فِينا مُعْرِضاً كالمُخاتِل
و كُنْتَ امْرأً مِمَّنْ يُعاش برَأْيه   ورَحْمته فِينا و لستَ بجاهِل
فعُتْبة لاتَسْمع بنا قولَ كاشِح   حَسود كَذوب مُبْغض ذى دَغاوِل
وَ مَرَّ أبو سُفْيانَ عَنّى مُعْرِضاً   كما مرَّ قَيْلٌ من عِظام المَقاول
يَفِرُّ إلى نَجْدٍ وَ بَرْدِ مِياهِه   ويزعمُ أنى لسْتُ عنكم بغافِل
و يُخبرنا فعلَ المُناصِح أنّهُ   شَفيقٌ و يُخفى عارمات الدَّوَاخل
أمُطْعِمُ لم أخْذُلْک فى يومِ نَجْدَة   ولا مُعْظِم عندالأُمورِ الجلائل
ولا يوم خَصْم إذا أَتَوْک ألدّة   أُولى جَدَل من الخُصوم المَساجِلِ
أمُطْعِمُ إنَّ القَوْمَ ساموک خُطَّة   و إنى متى أُوكَلْ فَلَسْتُ بوائِل

جَزَی اللّهُ عنَّا عبدَ شمس و نَوْفلاً عُقوبة شرّ عاجلاً غيرَ آجِل
بميزان قِسْط لا يُخِسُّ شَعيرةً له شاهدٌ من نفسْهِ غيرعائل
لقد سَفُهت أحلامُ قوْم تبدّلوا بنی خَلَف قَيْضاً بنا والغَياطل
و نحنُ الصَّميمُ من ذُؤابة هاشِمٍ و آل قصیّ فی الخطوب الأوائل
و سهم و مخزوم تمالوا و البوا علينا العِدَا من كلّ طِمْل وخاملِ
فعَبْد مَناف أنتمُ خيرُ قَوْمكم فلا تُشْركوا فی أمْركم كلَّ واغل
لعَمْری لقَد وَهَنتمُ و عَجَزْتُم و جِئْتم بأمرِ مُخْطِیء للمَفاصِل
وكنتم حَديثاً حَطْبَ قِدْرٍ و أنتمُ الآن حِطابُ أقدُرٍ و مَراجل
لَيْهنِیءْ بنی عَبْد مَناف عُقوقُنا و خُذلاننا و ترْكُنا فی المَعاقل
فإنْ نَكُ قوْماً نَتّئرما صنعتُم و تَحْتلبوها لِقْحة غيرَ باهِل
وسائط كانت فی لؤَیّ بن غالبٍ نَفاهم إلينا كلُّ صَقْر حُلاحِل
ورهط نُفَيل شَرُّ مَن وطیء الحصَی وألأم حافٍ مِن مَعَدّ و ناعِل
فأَبْلِغ قُصَيّا أن سيُنشر أمرُنا وبَشِّر قُصَياً بعدَنا بالتَّخاذل
ولو طرَقت ليلاً قصيّا عظيمةٌ إذاً ما لجأنا دونهم فی المَداخل
ولو صَدَقوا ضَرْباً خلال بُيوتهم لكنَّا أُسیً عند النساء المَطافل
فكلُّ صديقٍ وابنِ أخُتٍ نعدُّه لعَمْری وَجَدنا غِبَّه غيرَ طائل
سوی أنَ رهطاً من كِلاب بن مرَّة براءٌ إليْنا من معقَّة خاذِل
وَهَنَّا لَهُم حتی تبَدَّد جمْعُهُم وَيحْسُرَ عنَّا كلُّ باغٍ و جاهِل
و كان لَنا حوض السقاية فِيهم و نحنُ الكُدی من غالب و الكَواهل
شَباب من المُطَيَّبين و هاشِم كبِيض السُّيوفِ بين أيدی الصَّياقل
فما أدركوا ذَحْلاً ولا سفكوا دماً ولا حالَفوا إلا شِرار القَبائل
بضربٍ ترَی الفِتْيان فيه كأنُهم ضَوَاری أُسود فوق لحم خَرادِل
بنی أمَةٍ محْبوبةٍ هِنْدِكيّه بنی جُمَح عُبيد قيس بن عاقل

ولكنَّنا نسلٌ كرامٌ لسادةٍ ... بهم نُعِىَ الأقوام عند البَواطل
و نعم ابنُ أختِ القوم غيرَ مكذَّب ... زهيرٌ حُساماً مفرداً مِنْ حَمائل
أَشَمُّ مِنَ الشُّمِّ البَهاليل يَنتمِى ... إلى حسب فى حَوْمة المَجد فاضل
لعَمْرى لقد كُلِّفتُ و جداً بأحمد ... وإخوته دَأبَ المُحِبِّ المُواصل
فلا زال فى الدُّنيا جمالاً لأهلها ... و زيناً لمن والاه ربُّ المَشاكل
فَمَنْ مِثْلُه فى النَّاس أىُّ مُؤَمَّل ... إذا قاسه الحُكَّام عند التَّفاضل
حليمٌ رشيد عادل غيرُ طائش ... يُوالى إلاهاً ليسَ عنه بغافِل
فواللّه لولا أنْ أجىء بسُنَّة ... تُجَرِّ على أشْياخِنا فى المَحافل
لكنَّا اتبعْناه على كلِّ حالَة ... من الدَّهر جِدّاً غيرقول التهازل
لقد عَلموا أنَّ اِبننا لا مُكَذَّبٌ ... لدينا ولا يُعْنَى بقَوْل الأباطل
فأصبح فينا أحمدُ فى أرومَة ... تُقصِّر عنه سَوْرةُ المُتَطاول
حَدِبْتُ بنفسى دونه و حَمَيْتُه ... ودافعتُ عنه بالذُّرا والكَلاكِل
فأيَّدَه ربُّ العِباد بنَصْره ... وأظهر ديناً حقُّه غيرُ باطل
رجالٌ كِرامٌ غيرُ مِيلٍ نَماهُم ... إلى الخَير آباءُ كرَام المَحاصل
فإن تكُ كعبٌ من لؤىّ صُقَيْبَةً ... فلا بدَّ يوماً مرَّة مِنْ تزايُل

وقتی دیدم در این قوم هیچ عشقی نیست و همه‌ی دستاویزها و اسبابِ خویشاوندی را گسسته‌اند.

و آشکارا دشمنی و آزار خود را در میان آورده‌اند و کار دشمنِ جدا شده را در پیش گرفته‌اند.

با گروهی دیگر ضدّ ما هم پیمان شده‌اند، به ناحق پشتِ سر ما از خشم انگشتانشان را می‌گزند.

به شیوه‌ی جوانمردانه‌ای که آن را از پدرانِ پادشاه خویش به ارث برده‌ایم، در برابرشان خویشتنداری کردم.

گروه و برادرانم را به خانه‌ی خدا فرا خواندم و آن جامه‌ی سُرخ را از میانِ جامه‌هایش گرفتم.

همراه با رو به قبله ایستادگان بر درش ایستادیم، آنجا که هر بیگناهی سوگندش را یاد می‌کند.
آنجا که اشعریان شترانشان را می‌خوابانند، در محلّ رهسپار شدن جمعیت اِساف و نائله.
شتران نشانمند شده در بازوان و گردن. از سدیس (شترانِ وارد شده به سنّ هشت سالگی) گرفته تا بازل (نُه ساله)
آنجا مُهره‌ها و سنگ مرمر و زینت می‌بینی که مانند خوشه‌های خُرما به‌گردنش آویخته شده‌اند.
از هر کسی که به ما طعنِ بد می‌زند و بر باطل پایْ می‌فشارد، به خدا پناه می‌برم.
و از هر دشمنِ پنهانی‌که می‌خواهد از ما عیبی بگیرد و در دین ما طعنی‌کندکه نداشته‌ایم.
و ثور و ذاتی که کوه شبیر را به جایش نشانده و کسی که می‌خواهد در حرا و نازل بالا رود.
و به خانه‌ی خدا، آن خانه‌ی راستین، از بطنِ مکّه و به خداکه خدا از کسی بی‌خبر نیست.
و به حجرالأسود که به آن دست می‌سایند و وقتی که به هنگام چاشت و شبانگاه پیرامونش جمع می‌شوند.
و قدمگاه ابراهیم در سنگ، که بدون کفش در آن نقش بسته است.
و آمد و شُدِ بین دو مروه تا صفا و نقش‌ها و تماثیلی که در آنجاست.
و هر کاروانی که آهنگ حجّ خانه‌ی خدا کند و هرنذر کننده و هر پیاده‌ای.
و به معشرالأقصی (عرفه) وقتی که کوه اِلال را به سوی محلّ روان شدنِ آب که رو به روی همدیگر هستند، رهسپار می‌شوند.
آنگاه که شبانگاه بالای کوه می‌ایستند و با دست سینه‌های رواحل (شترهای قوی و تندرو) را نگاه می‌دارند.
و شبِ مزدلفه و منزلگاه‌هایی از منی، آیا جایی هست که حُرمت و منزلتی بالاتر از آنها داشته باشد.
و فرا ـ هم ـ آمدنی مانند آن که اسبانِ نکو داشته‌ی نزدیک به بستنگاهِ خود می‌شتابند، وقتی بارانی تُند باریدن بگیرد.
و به رمیِ جمراتِ بزرگ، وقتی آهنگِ آن کنند و می‌خواهند سر شیطان را با سنگ بزنند.
و کِنده وقتی که شبانگاهان در حصاب (محلّ رمی جمارات) هستند و حجّاجِ بکر بن وائل به آنان اجازه می‌دهند.
هم‌پیمانانی که استوارترین پیمان‌ها را بسته‌اند و بر آن محکمترین سوگندها را خورده‌اند.

و درهم شکستنِ درختِ شمر در پهنای کوه و درخت بزرگ و شبرق و حرکت تُند شتر مرغانِ تندرو.
آیا پس از این کسی پناهگاهی دارد و آیا هیچ پناه دهنده‌ای هست که بی‌بهره از خدا به او پناه ببرد.
درباره‌ی ما از دشمنانَ پیروی می‌کنند و دوست دارند که حتّی دروازه‌های تُرک و کابُل را هم بر ما ببندند.
سوگند به خانه‌ی خدا، دروغ می‌گویید که مکّه را رها خواهیم کرد و کوچ می‌کنیم و بدانید که کار تان به سختیِ اندوه خواهد انجامید.
سوگند به خانه‌ی خدا، دروغ پنداشته‌اید که محمد را به شما تسلیم خواهیم کرد، تا در کنارش با نیزه و تیر نبرد نکرده‌ایم.
تا در دفاع از او کشته نشده‌ایم و فرزندان و همسرانمان را فراموش نکرده‌ایم، او را به شما نخواهیم سپرد.
گروهی با شمشیر به سوی شما خواهند شتافت، مانند خیزش شترانی [آبکش] که زیر بانگ لگام به آب بر جای مانده در حوض روی می‌آورند.
تا این که دشمنانِ کینه‌توز را بینی که، در اثر نیزه‌ای که به او خورده، بر چهره به زمین افتاده است، مانند کسانی که شَل هستند و متمایل به یک سوی راه می‌روند.
سوگند به خدا، قطعاً خواهید دید شما فرومایگان نصیب شمشیرهای ما شده‌اید.
هرکس در کفِ دستانِ خود شمشیری چون شهاب دارد، سروری مورد اطمینان که از حقیقت، شجاعانه دفاع می‌کنند.
ماه‌ها و روزهایی و سالیانی کامل بر ما می‌گذرد و موسم حجّی دیگر در سال آینده فرا می‌رسد.
ای بی‌پدر، چگونه این قوم خواهند توانست سروری را رها کنند. تنها بدزبانانِ نامطمئن به خود، پیمانشان را نمی‌گزارند.
آن سپید چهری (آبرومندی) که ابراز چهره‌ی او طلب می‌کند. فریادرس یتیمان است و پناهی برای بیوه‌زنان.
راه گم کردگانِ خاندانِ هاشم به او پناه می‌برند و آنان نزد او از بخشایش و فضل برخوردارند.
به جانم سوگند، أسید و فرزند جوانش به دشمنی با ما روی آورده‌اند و ما را

قطعه قطعه کرده‌اند.

عثمان به ما مهر نمی‌ورزد و نیز قُنفذ، بلکه از کار آن قبیله‌ها پیروی کرده‌اند.

از اُبیّ و ابن عبد یغوث پیروی کردند و چشم به راه سخنِ هیچ‌کس از ما نماندند.

چنان که از سُبیع و نوفل نیز چنین رفتاری دیدیم و همه‌ی آنان که روی گرداندند، رفتار خوبی نداشتند.

پس اگر فروتن شوند و یا خدا کسی از آنان را به ما گرایش دهد، در برابر هر صاع آنان یک صاع پیمانه می‌کنیم.

و این ابی‌عمرو است که تنها دشمنی با ما را پذیرفته است تا ما را مانند جمعِ گوسپندان و شتران بکوچانند.

هر صبح و شام با ما پنهانی سخن می‌گوید، پس این پنهانی سخن گفتن ابی عمرو نیرنگی ضدّ ماست.

برای ما به خدا سوگند می‌خورد که به ما خیانت نمی‌کند، آری این را داریم به روشنی می‌بینیم.

دشمنی و کینه‌ی او با ما هر بلندی و بین کوه‌های مکّه را بر او تنگ کرده است و از این روی مجادله می‌کند.

از ابوولید بپرس، با تلاش خود، بین ما، با رویگردانی مانند هر خیانتکاری می‌گردی، پس بخشش ما چه شد.

تو کسی بودی که زندگی‌ات بر خرد و رای خودت استوار بود و بین ما مهربان بودی و تو از اینها ناآگاه نیستی.

عتبه درباره‌ی ما سخن هیچ دشمن نهانکار و حسود و دروغگو و کینه‌توز و تباهکاری را نخواهد پذیرفت.

ابوسفیان، رویگردان از کنار من گذشت، مانند گذشتنِ دشمنی بزرگ.

به نجد می‌گریزد که آب‌هایش سرد است و می‌پندارد من از شما غافل نیستم.

با ما مانند خیرخواهان سخن می‌گوید و گویی مهربان است، امّا نهفته‌های درون خود را از ما پنهان نگاه می‌دارد.

ای مطعم، نه مگر در واقعه‌ی نجد تو را خوار کردم و به هنگام وقوع رخدادهای سترگ، بزرگ دارنده‌ای وجود ندارد.

روز دشمنی‌ای نیست مگر آن که ستیهندگانی از دشمنانِ معارض به سویت می‌آیند.

ای‌مطعم، اگر این‌مردم‌تو را به‌زحمت‌اندازند، آنگاه‌من هرگز نمی‌توانم‌تو را رهایی بخشیم.
خدا، بهر ما، به عبد شمس و نوفل کیفر دهد، کیفری بس سخت و زود و نه دیر.
با ترازوی دادگری، که به اندازه‌ی جویی نمی‌کاهد، (عذابی بایسته‌ی عدالت و جویی کمتر نه) او گواهی از خویشتن دارد و ستم نمی‌کند.
گروهی که بنی خَلَف را به جای ما جایگزین کردند و بنی سهم، به نابخردی دچار آمدند.
ما مردمانی نژاده ازنسلِ هاشم هستیم و آل قصیّ در نسل‌های نخستین.
و [بنی] سهم و مخزوم که گرد آمدند و جمع شدند و دشمنی با ما را از سوی هر بدزبان و گمنامی پذیرفتند.
پس ای عبد مناف، بدانید شما بهترین افراد قوم خود هستید، پس هر نو درآمده‌ای را در کارتان شرکت ندهید.
سوگند به جان من سُست و ناتوان شده‌اید و کاری کرده‌اید که هرگز درست نیست.
شما به تازگی هیزم دیگ بودید و اکنون هیزم پیاله و کاسه هم نیستید (پیوستگی خود را از دست داده‌اید).
تا فرزندانِ عبدمناف نافرمانی و خوار داشت و در بند نگاه داشتنِ ما را خوش بدارد.
اگر ما مردمانی استواز رایْ می‌باشیم، از کارتان انتقام می‌گیریم و شما آن را از شتری شیرده خواهید دوشید و نه شتری که پستان بند ندارد.
اسبابی در لؤیّ‌بن غالب بود که هر شاهینِ دلیری آن را از ما نفی می‌کرد.
سختیِ روبه‌رو شدن با گروه نفیل بدتر از گام گذاشتن بر شنریزه‌هاست و از معدّ و ناعل دردناکتر است.
به قصیّ بگو که کار ما فراگیر می‌شود و به او مژده بده، پس از ما ناتوانی خواهد بود.
اگر بزرگی شباهنگام در قصیّ را می‌زد، آنگاه ما در برابر آنان درها را نمی‌بستیم.
اگر به راستی در میانِ خانه‌هاشان گام می‌زدند [آنگاه در دفع آنان]، ما نزد زنانی که فرزند دارند، سرمشق هستیم.
پس هر دوست و خواهرزاده‌ای را، به جانم سوگند، سرانجامش را بی‌خیر می‌یابیم.
جز این که گروهی از بنی‌کلاب بن مرّة از نافرمانبرداریِ فروگذارندگان برکنارند.
بر آنان می‌بایدگریست تا جمعشان پراکنده‌شود و هر سرکش و نادانی برای‌ما دریغ‌بخورد.
ما بین آنان حوضِ سقایت داشتیم و ما برگزیدگانِ بزرگوار و مورد اعتماد از نسل غالب بودیم.

جوانانی از مطیّبین و بنی هاشم در دستِ جلادهندگان به سپیدی شمشیر همانند بودند.
با ضربه‌ای می‌بینی‌که جوانان‌گویی سگانِ شکاری بالای تکّه‌های بزرگ‌گوشت‌درمی‌رسند.
فرزندانِ کنیزکانِ محبوب هندی، بنی جمح، عبید بن قیس بن عاقل.
اما مازاد و رودِ سرورانی بزرگوار هستیم که اقوام به هنگام کشته شدن قهرمانان به آنان خبر می‌بردند.
آری خواهرزاده‌ی یک‌قوم دروغ انگاشته‌نمی‌شود، زهیر شمشیر برّانِ جدا از حمایل‌است.
پرغرور و آزموده‌تر[و نژاده‌تر] از مهتران، منتسب به‌نَسَبی که در میانه‌ی شکوه جای دارد.
سوگند به جانم درباره‌ی احمد و برادرانش همچو عاشقی پاینده مکلّف شده‌ام.
همواره در دنیا نیکویی‌هایی و پیرایه‌هایی برای کسانی از مردمان که آن را دوست بدارند، وجود ندارد.
کدامین کس که امیدی به او هست، اگر داوران به هنگام سنجش آنها را با همدیگر بسنجند، همانندِ اوست!
بردبار و راه یافته و دادگر است و بیهوده کار نبوده و خدایی را می‌پرستد که از او بی‌خبر نیست.
سوگند به خدا اگر به سنّت دیرین پایبند نبودم، قطعاً او در مجالس، به جمع پیران راه می‌یافت.
ولی ما در همه حال و در همه‌ی زمان‌ها او را آزموده‌ایم (و به دنبالش بوده‌ایم) و هرگز سخنی جز به جدیّت نگفته است.
آنان نیک می‌دانند، فرزندمان هرگز نزد ما دروغزن انگاشته نشده و هرگز سخن باطل بر زبان نیاورده است.
در اصل احمد بین ما نژاده زیسته است و هیچ منزلت بلندی هرگز به قامت او نمی‌رسد.
من، خودم، همواره‌از او حمایت و پشتیبانی‌کرده‌امو حوادث وگروه‌های مردَم‌را از او بازداشته‌ام.
خدای آدمیان نیز او را به یاری خود نواخته و دینی را آشکار کرده که حقیقتش بطلان نمی‌پذیرد.
مردان بزرگواری که هرگز ترسو نبوده‌اند، پدرانی بزرگوار، که در بزرگیشان تردید نیست، آنان را پرورده‌اند.
پس اگر کعب به لؤی نزدیک است (با او خویشاوندی دارد)، روزی از جدایی گریز وگزیری نیست.

ابن هِشام می‌گوید: این بخشی از قصیده است که درستی آن برای من ثابت شده است، امّا برخی از شعرشناسان بخش بیشتر آن را انکار می‌کنند.

دعای پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم **به هنگام خشکسالی**

ابن هِشام می‌گوید: یکی از کسانی که من به او اطمینان دارم برای من روایت کرده و گفت: مردم شهر دچار خشکسالی شدند و به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم رسیدند و از خشکسالی شِکوه کردند.

آنگاه رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از سکویی بالا رفت و برای آمدنِ باران به درگاه خداوند متعال دعا کرد، آنگاه دیری نپایید چنان بارانی باریدن گرفت که در صحراها می‌بارد، تا آنجا که این بار از آن شکوه می‌کردند که مباد غرق شوند. و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: «اللّهمّ حوالَینا ولا علینا = خداوندا، این نعمت را این بار به جای ما به پیرامونیانِ ما ارزانی دار»[1].

آنگاه ابر از بالای آن شهر کناره گرفت و پیرامونش مانند تاجی می‌درخشید. رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: اگر ابوطالب این روز را می‌دید شادمان می‌شد. یکی از یارانش عرض کردند: یا رسول اللّه توگویی این بیت از اشعارش را منظور داری که گفته بود:

وابیض یستسق الغمام بوجه ثِمال الیَتامی عصمة الأرامل

فرمود: بله.

ابن هِشام می‌گوید: عبارتِ «وشبرقه» در قصیده ازکسی غیر از ابن اسحاق روایت شده است.

۱. عبارات این دعا از ادبِ نیکوی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در مقام دعا به درگاه پروردگارش دارد.

نام‌های مذکور در قصیده‌ی ابی‌طالب

ابن اسحاق می‌گوید: و غیاطل، از بنی سهم بن عمرو بن هصیص، و ابوسفیان بن حرب بن امیه، و مطعم بن عدیّ بن نَوفل بن عبدمناف، و زهیر بن ابی امیّه بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم، و مادرش عاتکه، دخترِ عبدالمطلّب، و اُسَید و دخترش؛ عتّاب بن اسید بن ابی العیص بن امیة بن عبدشمس بن عبدمناف بن قصی، و عثمان بن عبیدالله، برادر طلحة بن عبیدالله تَیمی، و قنفذ بن عمیر بن جُدعان بن عَمرو بن کعب بن سعد بن تَیم بن مره، و ابوولید عتبة بن ربیعه، و ابیّ الأخنس بن شریق ثقفی، هم‌پیمانِ بنی زهرة بن کلاب در این قصیده یاد شده است.

ابن هِشام می‌گوید: از آن روی ایشان را اخنس نام نهاده‌اند که او در جنگ بدر از مردم عقب ماند و نام او ابیّ و از بنی عِلاج است. و نسبِ علاج، علاج بن ابی سلمة بن عوف بن عُقبه است.

از دیگر کسانی که از آن در این قصیده یاد شده اسود بن عبدیغوث بن وهب بن عبدمناف بن زهرة بن کلاب، سُبیع بن خالد، برادرِ بَلحارث بن فِهر، و نوفل بن خویلد بن اسد بن عبدالعزّی بن قصّی (ابن العَدَویه) که از شیاطین قریش بود و او کسی است که ابوبکر و طلحة بن عبیدالله را وقتی که مسلمان شدند، به طنابی بست و از این روی آنان را قرینین می‌گفتند و علیّ بن ابی طالب او را در جنگ بدر به قتل رساند. و همچنین ابوعمرَو، قرظة بن عبد بن عمرو بن نوفل بن عبدمناف، و پسرانِ بکر بن مناة بن کنانه که اینان و گروهی که در عبارتِ «وقوم علینا أظنه» مراد بود، تمام عرب‌هایی هستند که ابوطالب در شعر خود آورده است.

یادکردِ قبایل از رسول اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

وقتی حکایتِ دعوتِ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در میان عرب شایع شد و به شهرهای اطراف نیز رسید، در یثرب نیز از رسالت ایشان سخن می‌گفتند و هیچ قبیله‌ای از قبایل عرب، هم پیش از آن که امرِ آن حضرت شایع شود و هم پس از آن، بیشتر از دو قبیلهٔ اوس و خزرج از کار و بارِ ایشان آگاه نبودند و این از آن بود که آنان از احبارِ یهود که هم پیمانشان بودند و با آنان در یک سرزمین می‌زیستند، اخبار رسالتِ پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را می‌شنیدند و آنگاه هم که در مدینه قضیهٔ رسالت ایشان بر زبان‌ها افتاد، و از اختلافات میانِ آن حضرت و قریش سخن می‌گفتند، ابوقَیس بن أسلت، از افرادِ بنی واقف، در این باره شعری سرود.

ابن هِشام می‌گوید: ابن اسحاق در اینجا ابوقَیس را به بنی واقف منتسب کرد. امّا در حدیث فیل به خُطمه منتسب است و برای آن که عرب‌ها گاهی کسی را به برادر جدّش که مشهورتر است، نسبت می‌دهند.

ابن هِشام می‌گوید: ابوعبیده برای من چنین روایت کرده است: که حَکم بن عمرو غفاری از فرزندانِ نُعَیله، از افراد غفار. و او غِفار بن مُلیل است و نعیله پسر ملیل بن ضمرة بن بکر بن عبدمناة است و گاهی هم عتبة بن غزوانِ سُلمیّ گفته‌اند که از فرزندانِ مازن بن منصور و سلیم بن منصور است.

ابن هِشام می‌گوید: ابوقیس بن أسلت، از بنی وائل است و وائل و واقف و خطمه سه برادر از قبیلهٔ اوس هستند.

شعر ابی‌اسلت در دفاع از پیامبراکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: ابوقیس بن اسلت که قریش را دوست داشت و داماد آنان بود و ارنب، دخترِ اسدبن عبد العزّی بن قصیّ را در نکاح خویش داشت و سالها

در نزد آنان می‌ماند، شعری سرود که در آن حرمت را نگاه می‌دارد و قریش را از جنگ باز می‌دارد و از آنان می‌خواهد که با همدیگر جنگ نکنند و از برتری و فضیلت و خرد آنان یاد می‌کند و به آنان می‌گوید که از رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم دست بدارند و به یادشان می‌آورد که خداوند چه بلای عظیمی را از آنان برداشت و شرّ اصحاب فیل و نیرنگ ابرهه را از آنان دفع کرد و گفت:

یا راکباً امّا عَرَضت فَبَلِّغن	مُغَلغلةً عنّی لُؤَیّ بنَ غالبِ
رسول امریءٍ قد راعه ذاتُ بَیْنِکم	علی النَّأْی محْزونٍ بذلک ناصبِ
وقد کانَ عندی للهُموم مَعرَّسٌ	فلم أَقْضِ منها حاجتی و مآربی
نُبِّیتُکُم شَرْجَیْن کل قبیلةٍ	لها أَزْمَلٌ مِنْ بین مُذْکٍ و حاطب
أُعیذکُم باللّه مِنْ شرّ صُنْعکِم	و شَرّ تَباغِیکم و دسّ العَقارب
وإظْهار أخلاقٍ وَ نجْوَی سَقیمةٍ	کَوَخْز الأشافی وَقْعُها حقُّ صائب
فذکِّرْهُمُ باللّه أوّلَ وَهْلةٍ	و إحلال أحرام الظِّباء الشَّوازب
وقُلْ لَهُم واللّه یحکم حُکْمه	ذَروا الحرب تذهب عنکم فی المَراحب
متی تَبْعثوها تبعثوها ذَمیمةً	هی الغُول للأَقْصَیْن أو للأقارب
تُقَطِّع أرْحاماً و تُهْلِکُ أُمَّة	و تَبْری السَّدیف من سَنام و غارب
و تَسْتبدلوا بالأتْحمیَّة بعدها	شَلیلاً و أصداءً ثیابَ المُحارب
و بالمِسْک والکافور غُبْراً سَوابغا	کأنّ قَتِیرَیْها عیونُ الجَنادب
فإیَّاکمُ والحربَ لا تَعْلَقَنّکم	و حَوْضاً وخِیم الماءِ مُرَّ المَشارب
تَزَیَّن للأَقْوام ثُمّ یَرَوْنها	بعاقبةٍ إذ بَیَّنت، أَمَّ صاحب
تحرّق لا تُشْوِی ضعیفاً و تَنتحی	ذوی العِزّ منکم بالحُتوف الصَّوائب
ألم تعلموا ما کان فی حرب دَاحِسٍ	فتعْتبروا أو کان فی حَرْب حاطِب
وکم قد أصابتْ من شَریف مُسوَّد	وطیلِ العِماد ضیفُه غیرُ خائب

عظیم رماد النَّار یُحْمَد أمرهُ وذی شیمةٍ محضٍ کریم المَضارب
و ماء هُرِیق فی الضَّلال کأنما أذاعت به ریح الصَّبا و الجَنائب
یخبّرکُم عنها امرؤٌ حقٌّ عالمٍ بأیَّامها والعِلْمُ عِلْمُ التَّجارب
فبِیعُوا الحِرابَ مِلْمُحارب واذکُروا حِسابَکم وَاللّهُ خیرُ مُحاسِب
ولِیّ امرىءٍ فاختار دیناً فلا یکُنْ علیکم رقیباً غیرَ رَبّ الثَّواقب
أقیمُوا لَنا دیناً حَنِیفاً فأنتم لنا غایةٌ قد یُهتدی بالذَّوائب
وأنتم لهذا النَّاسِ نورٌ و عِصْمةٌ تُؤَمُّونَ، والأحلام غیرعَوازب
و أنتم، إذا ما حُصّل الناسُ، جَوْهرٌ لکم سُرَّة البَطْحاء شُمُّ الأرانب
تَصونون أجساداً کِراما عَتیقةً مُهذَّبة الأنساب غیرَ أشائبِ
تری طالبَ الحاجات نحو بُیوتکم عصائبَ هلْکی تهْتَدی بعَصائب
لقد علم الأقوامُ أنّ سَراتکم علی کلّ حال خیرُ أهل الجَباجب
وأفضله رأیاً وأعلاه سنَّة وأقولُه للحقّ وَسط المَواکب
فقوموا فصَلُّوا ربکم و تَمَسَّحوا بأرکان هذا البیت بین الأخاشب
فعِنْدَکم منه بلاءٌ و مصدَق غَدَاة أبی یَکْسوم هادِی الکَتائب
کتیبتُه بالسَّهل تُمْسِی و رَجْلُه علی القاذفات فی رءُوس المَناقب
فلما أتاکم نَصْرُ ذی العَرْش ردَّهم جنودُ الملیلک بین سافٍ و حاصِب
فولّوا سِراعاً هاربینَ ولم یَؤبْ إلی أهله مِلْحُبْش غیرُ عَصائب
فإن تَهْلِکوا نَهْلِک و تَهْلِکْ مَواسم یُعاش بها، قولُ امرىءٍ غیرِ کاذب

ای سواره، می‌باید برگردی نامه‌ای از من به لؤی بن غالب برسانی.
فرستاده‌ی شخصی‌که بینِ شما او را به‌غربتی جانکاه کشانده که مایه‌ی رنج (هراس)است.
نزد من اندوه‌ها، جایگاهی داشتند و از آن نیاز و خواسته‌ی خود را برآورده نکردم.
شما را به شب آنجا می‌برم که دو نوع از هر قبیله هست که آوازی درهم آمیخته از افروزندگان آتش و آورندگان هیزم دارد.
شما را از شرّکاری که می‌کنید و از شرّ ستم وگزیدنِ عقرب‌ها (یا تاب آوردنِ سختی‌ها) در

پناه خدا درمی‌آورم.
و آشکار کردن اخلاق و رازگویی‌های بیمارگونه، مانند خلیدنِ درفش که دردناکیِ آن حقّ هر درستکاری است.
نخستین بار خدا را به یادشان بیاور و حلال گردانیدن آهوانی که شکار آنان در حَرَم حرام است.
به آنان بگو خدا حکم خود را اجرا می‌کند، جنگ را رها کنید، جنگ در فراخْ جای‌ها شما را از بین می‌برد.
هرگاه جنگ را آغاز کنید، با نکوهش چنین می‌کنید و آن برای دورترین‌ها و نزدیکان مایه‌ی هلاکت است.
پیوندهای خویشاوندی گسسته می‌شوند و امّتی نابود می‌گردند و گوشت از کوهان و پشت جدا می‌شود.
آنگاه پس از آن جامه‌ی نازک یمنی را و نیز جامه‌ی آهنین را زره جنگجویان می‌کنید.
و مُشک و کافور را گَردِ زره [چیز دیگری می‌گیرد]، تو گفتی دو حلقه‌اش چشم‌های ملخ هستند.
شما از جنگ بپرهیزید، شما را به آنجا نکشانند و حوض و آبگیرهایی که محلّ آمد و شد برای آشامیدن آب است.
برای مردم آراسته شده، آنگاه سرانجام وقتی روشن شود، آن را پیرزنی می‌بینید.
می‌سوزاند و ضعیف را اشتباه نمی‌گیرد و آهنگ شکوهمندانتان می‌کند تا آنان را بمیراند.
آیا ندانسته‌اید در جنگ داحس چه اتفاقی افتاد، پس پند بگیرید. یا این که در جنگ حاطب چه اتّفاقی افتاد؟
چه بسیار نژادگانِ سرور و دارای خانه‌های بلند کشته شدند و امّا مِیهمانش هرگز ناامید نمی‌شدند.
بزرگ بخشندگانی که چاره‌ای جز ستودن آنان نیست و نیکْ‌خو مردمانی که ناگزیر می‌باید آنان را نیکو شمرد.
آب‌هایی که آنها را بی‌هدف ریخته‌اند، تو گفتی باد صبا و باد جنوب آن را پراکنده است.
مردی راستین و دانا، از ایّام آن به شما خبر می‌دهد و دانشِ همان دانش آزموده‌هاست.
برای جنگجو افزار جنگی بخرید و حساب خود را به یاد آورید و بدانید که خدا بهترین حسابرس است.

ولیّ من شخصی است که دینی برگزیده است، پس نباید شما نگاهبانی جز پروردگار ستارگان داشته باشید.
برای ما دینی پاک برپا دارید، که شما برای ما غایتی هستید که به بلندی‌ها راه می‌یابد.
شما برای این مردمِ نور و پناه هستید که پیشوای آنان قرار می‌گیرید و خرد غیر از امور دیریاب (دور دست‌ها) است.
وقتی مردم را فرا ـ هم ـ آورند. شما گوهرید، شما بهترین‌های بطحا و والاترین هستید.
شما از پیکرهای گرامی و دیرین نگاهبانی می‌کنید، تبارتان پاک است و شایبه‌ای در آن نیست.
نیازمندان روی به خانه‌ی شما دارند، نابود شوندگان چشم به شما دوخته‌اند.
اقوام دیگر دانسته‌اند، خانواده‌های شما در هر حال از بین منازل بهترین هستند.
نیکْ رای‌تر و نیک روش‌تر، راستگوتر در میانِ همگان.
پس برخیزید و برای پروردگارتان نماز بگزارید و بین کوه‌های مکّه در کنار ارکانِ این خانه تبرّک بجویید.
صبحِ ابی یکسوم (ابرهه)، رهنمای لشکریان، شما او را آزموده‌اید و شکستِ او را دیده‌اید.
سپاهش در همواری حرکت می‌کرد و پایش بر راه‌های بلند قلّه‌ها بود.
وقتی یاری صاحبِ عرش به شما رسید، سپاهیانِ خدا آنان را در حالی که گرفتار غبار و شنریزه بودند، برگرداند.
شتابان، گریزان روی برتافتند و جز عصائب کسی از حبشی‌ها به خانواده‌اش برنگشت.
پس اگر شما نابود شوید، ما نیز نابود می‌شویم و موسم‌هایی هم نخواهد بود که مردم با آن زندگی کنند. این سخن شخصی است که دروغ نمی‌گوید.

ابن هِشام می‌گوید: ابیات و عباراتِ «ماء هریق» و «فبیعوا الحراب» و «ولی امریء فاختار» و «علی القاذفات فی رءوس المناقب» را ابوزید انصاری و دیگران برای من روایت کرده‌اند.

جنگ داحس

ابن هِشام می‌گوید: امّا این مصرع که «الم تعلموا ما کان فی حرب داحس»

درباره‌ی جنگ داحس است. ابوعبیدهٔ نحوی برای من روایت کرده است که «داحس» اسبِ قَیس بن زهیر بن جَذیمة بن رواحة بن ربیعة بن حارث بن مازن بن قطیعة بن عَبس بن بَغیض بن ریث بن غطفان بود که با اسبِ حذیفة بن بدر بن عَمرو بن زید بن جؤیّة بن لوذان بن ثعلبة بن عدیّ بن فزارة بن ذُبیان بن یَغیض بن رَیث بن غَطَفان که به آن غبراء می‌گفتند، مسابقه می‌داد و حذیفه گروهی را پنهان کرد که در کمین بنشینند و به آنان فرمان داد که اگر ببینند که داحس دارد پیشاپیش می‌آید، به چهره‌اش ضربه بزنند و این اتّفاق افتاد و به صورتش ضربه زدند [و آن اسب از حرکت بازماند] و غبراء آمد. وقتی سوارِ داحس آمد قضیه را به قیس گفت و برادر قیس از جای جَست و ضربه‌ای بر چهرهٔ غبراء زد و به دنبال آن حَمَل بن بدر نیز از جای برخاست و یک سیلی بر گوش مالک نواخت و پس از آن ابوجُنید بن عبسی، عوف بن حذیفه را دید و او را کشت و میان مردی از بنی فزاره و مالک درگیری ایجاد شد و او نیز مالک را کشت و حمل بن بدر، برادرِ حذیفة بن بدر گفت:

قَتَلْنا بعَوْفٍ مالکاً وهو ثَأْرُنا فإن تطلبوا منّا سوی الحقّ تَندَموا

در برابر عوف، مالک را کشتیم و آن حقّ و انتقام ما بود، اگر جز حقّ از ما بخواهید، پشیمان می‌شوید.

این بیت از مجموعه ابیاتی از او نقل شده است.

همچنین ربیع بن زیاد عبسی نیز گفته است:

أفبعدَ مقتل مالکِ بن زُهَیر ترجو النِّساءُ عواقبَ الأطهار

آیا پس از کشته شدن مالک بن زهیر، زنان چشم به راه پی‌آیندِ دوران پاکی‌اند.

این بیت از یکی از قصاید او نقل شده است.

آنگاه در میانِ عَبس و فزاره جنگ در گرفت و حذیفة بن بدر و برادرش

حَمَل بن بدر کشته شد و قیس بن زهیر بن جَذیمه در رثا و غمِ حذیفه گفته است:

کم فارسٍ یُدعی ولیس بفارس		و علی الهباءة فارسٌ ذو مَصدقِ
فابکوا حُذیفة لنَ تُرَثُّوا مثلَه		حتی تَبید قبائلُ لم تُخْلَق

چه بسیار سوارکارانی که سوارکار نیستند فرا خوانده می‌شوند و بر هباءة (نام جایی در سرزمین بنی‌غطفان است) سوارکارانِ دلاور وجود دارد.
بر حذیفه بگریید، در رثای هرکس که بگریید مانند او نیست، حتّی اگر قبایلی هم از میان بروند که هنوز آفریده نشده‌اند.

این دو بیت از یکی از اشعار چند بیتی‌اش نقل شده است.
همچنین قیس بن زهیر نیز گفته است.

علی أنّ الفتی حَملَ بنَ بَدْرٍ		بَغَی والظُّلم مرْتعَهُ وخیم

به حَمَل، پسرِ بدر ستم کرده‌اند. بدانید که سرانجام ستم بسیار نکوهیده است.

این بیت از مجموعه‌ای از ابیات او نقل شده است.
حارث بن زهیر، برادر قیس بن زهیر هم گفته است:

ترکتُ علی الهَباءة غیرَ فَخْرٍ		حذَیفةَ عنده قِصَدُ العَوالی

در هباءة چیزی را ترک کرده‌ام که مایه‌ی مباهات نیست، حذیفه که نزد خود تکّه‌های شکسته‌ی نیزه را دارد.

این بیت نیز از مجموعه‌ای از ابیات زهیر نقل شده است.
ابن هِشام می‌گوید: برخی گفته‌اند: قیس داحس و غبراء و حذیفه خطّار و حنفاء را فرستاد [و این واقعه اتفاق افتاد] امّا روایت نخست درست‌تر است.
این داستان سر دراز دارد و از آن روی که بیانِ سیرهٔ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم قطع نشود، از ذکر آن صرف نظر می‌شود.

جنگ حاطب

ابن هِشام می‌گوید: و امّا اینکه در این شعر از «جنگ حاطب» یاد شده است، مراد از حاطب، حاطب بن حارث بن قیس بن هَیشةَ بن حارث بن امیّة بن معاویة بن مالک بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس است که یکی از یهودیانِ هم پیمان با خزرج راکشت و حارث بن قیس بن مالک بن احمر بن حارثة بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن حارث بن خزرج (که به او ابن فُسحُم گفته می‌شد، فسحم مادرش بود) شبی همراه با چند نفر از بنی حارث بن خزرج رفتند و او را کشتند و به این وسیله بین اوس و خزرج جنگی سخت در گرفت و در این جنگ خزرج بر اوس پیروز شد و در آن روز سُوَید بن صامت بن خالد بن عطیّة بن حوط بن حبیب بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس کشته شد و او را مجذّر بن ذیّاد بلوی به نام عبدالله، هم‌پیمانِ بنی عوف بن خزرج کشته بود و در روز احد مجذّر بن ذیاد با رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در نبرد حاضر شد و حارث بن سوید بن صامت هم حضور داشت و حارث بن سوید در حال غفلت به مجذّر دست یافت و او را به قصاص پدرش کشت که اگر خداوند متعال بخواهد به جای خود حکایتش را ذکر خواهیم کرد، آنگاه در میان آنان جنگ‌هایی درگرفت که به همان دلیلی که در ذکر داحس در میان آمد از ذکرِ تفصیل این قضیه صرف نظر کردیم.

شعر حکیم بن امیّه در بازداشتن قوم خویش

ابن اسحاق می‌گوید: حکیم بن امیّة بن حارثة بن أوقص سُلمیّ، هم پیمان بنی امیه، که ایمان آورد، شعری سرود که در آن قوم خود را از دشمنی با پیامبراکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم باز می‌دارد. او در میان قوم خود فردی بزرگوار بود و از او فرمان می‌بردند. نصّ شعر او چنین است:

هل قائلٌ قولاً هو الحقّ قاعدٌ — علیه وهل غضبْانُ للرُّشْد سامعُ
وهل سيِّد تَرجوالعشيرةُ نَفْعَه — لأقصَى المَوالى والأقارب جامعُ
تبرأتُ إلا وجهَ مَنْ يملک الصَّبا — وأهْجُركم ما دام مُدلٍ و نازع
وأُسْلِم وجْهِی للإله و منْطق — ولو راعنی مِنَ الصَّديق روائع

[آیا کسی که بر چیزی دست داشته باشد،] سخنی می‌گوید که حقّ باشد، آیا خشمگین به هدایت گوش فرا می‌دهد؟

آیا همه‌ی یک عشیره، اعمّ از دورترین موالی و خویشاوندان می‌توانند به سود سرور خود چشم داشته باشند؟

بیزاری می‌جویم، مگر از کسی که اختیار شوقش را داشته باشد، و تا زمانی که اندازنده‌ی دلو به چاه و برآورنده‌اش وجود داشته باشد، با شما قهر هستم.

روی دل به خدا می‌آورم و همچنین زبان خود را، حتّی اگر از دوست شگفتی‌ها ببینیم.

دشمنی‌های قریش با پیامبراکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: قریش به دلیلِ نگونبختی که در دشمنی با پیامبراکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم به آن دچار آمده بودند، هر روز بر ایشان و یارانِ مسلمانش دشوارتر می‌گرفتند و بی‌خردانشان به رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم اعلام جنگ دادند و به ایشان آزار رساندند و او را متّهم به شعر، جادو، کهانت و دیوانگی کردند و با این حال رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به فرمان الهی رسالت خود را آشکار می‌ساخت و آن را پنهان نمی‌کرد و به رغم ناخشنودیِ آنان برایشان معلوم می‌داشت که چه عیبی در دینشان وجود دارد و می‌باید از بتانشان کناره‌گیرند و اگر بر کفر خویش پای بفشارند، ناگزیر است از آنان جدا شود [و با آداب جاهلیّت به مبارزه برخیزد].

حدیث ابن عاص

ابن اسحاق می‌گوید: یحیی بن عروة بن زبیر، از پدرش عروة بن زبیر، از عبدالله بن عمرو بن عاص روایت کرده است که گفت: به او گفتم: تو باید بسیار دیده باشی که قریش در دشمنی خود با رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم چه آزارها که به آن حضرت نرساندند؟

گفت: من حضور داشتم که روزی اشرافِ قریش در حِجرِ =کنار [خانه کعبه] گرد آمدند و از رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم یاد کردند و گفتند: رنجی که از این مرد به خود دیده‌ایم، هرگز بیش از این از کسی به ما نرسیده است. او ما را بی‌خرد تلقّیَ می‌کند، به نیاکانمان دشنام می‌دهد، بر آیین ما عیب می‌گیرد، پیوند اجتماعی ما را از هم گسسته و به خدایانِ ما دشنام داده است و ما از او رنج بسیار به خود دیده‌ایم و سخنانی از این قبیل می‌گفتند که در همین حال رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم آمد و رفت و حجرالأسود را بوسید و داشت خانهٔ خدا را طواف می‌کرد، آنان را دید و آنان سخنانی طعن‌آمیز به آن حضرت گفتند و از چهره‌ی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم پیدا بود که ناراحت است. آنگاه دوباره به هنگام طواف از کنار آنان گذشت و آنان دوباره سخنی طعن‌آمیز گفتند و آن حضرت باز ایستاد و فرمود: «أتسمعون یا مشعرَ قریش، امّا والّذی نفسی بیده لقد جئتکم بالذّبح = ای گروه قریش بشنوید [و بدانید]، سوگند به ذاتی که جان من در دست قدرت اوست، من آمده‌ام که شما را ذبح (نابود) کنم».

این سخنِ آن حضرت آنان را فرو گرفت و تو گویی بر سر هریک از آنان پرده‌ای فرو افتاده است (تن لرزشان گرفته بود) تا آنجا که حتّی آنان هم که پیش از این بیشتر از هرکس دیگری با آن حضرت دشمنی می‌کردند، با نیکوترین واژگانی که می‌یافتند با آن حضرت به نرمی سخن می‌گفتند و می‌گفتند: ای ابوالقاسم، برو و تو نادان نبوده‌ای [و ما نادانی کرده‌ایم].

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم از آنجا رفت و فردای آن روز باز در حالی که من نیز با آنان همراه بودم، در کنارهٔ خانهٔ کعبه گرد آمدند و به همدیگر گفتند: به یاد دارید که شما به محمّد چه گفتید و او به شما چه گفت! تا اینکه همان بلایی که نمی‌پسندیدید بر سر شما آمد و از نزدش رفتید

[و هیچ پاسخش نگفتید]. در حالی که آنان داشتند همین سخن را می‌گفتند که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم باز به کعبه آمد و آنان یکباره از جای برجستند و پیرامون آن حضرت راگرفتند و از آن روی که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم پرستش بتان را نکوهش می‌کرد، گفتند: آیا تو بودی که چنین و چنان می‌گفتی؟

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم می‌فرمود: آری. من بودم که این سخنان را می‌گفتم.

راوی می‌گوید: من دیدم که یکی از آنان یقهٔ ردای آن حضرت را گرفت. آنگاه ابوبکر در برابرش ایستاد و می‌گریست و می‌گفت: «أتقتلون رجلاً أن یقول ربِّیَ اللّه = آیا مردی را می‌کشید که می‌گوید: خداوند پروردگار من است». آنگاه رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را رها کردند و از او دست برداشتند و این سخت‌ترین برخوردی بود که قریش با رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم کردند و پس از آن دیگر هرگز دستِ آنان به آن حضرت نرسید.

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از افراد خانوادهٔ ام کلثوم، دختر ابوبکر روایت کرده است که گفت: ابوبکر در آن روز وقتی به خانه بازگشت، آن قدر ریش او را کشیده بودند [و او را زده بودند] که فرق سرش شکافته بود و محاسن و ریش او انبوه بود [آنان می‌توانستند راحت آن را در دست بگیرند].

ابن هِشام می‌گوید: یکی از عالمان برای من روایت کرده است: سخت‌ترین رنجشی که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از قریش به خود دید آن بود که آن حضرت روزی از خانه بیرون آمد و هر آزاد و برده‌ای که با او برخورد کرد. زبان به تکذیبش گشود و خاطر مبارکش را آزرد. آنگاه رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به خانه‌اش بازگشت و از شدّت آزار و اذیّتی که به خود دیده بود، جامه‌ای به خود پیچید [و در گوشه‌ای آرمید] و خداوند متعال این

آیات را نازل کرد که می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ = ای جامه به خود پیچیده، برخیز و هشدار ده ـ ۲ـ۱/ مدثر».

مسلمان شدن حمزه رحمة الله علیه

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از افراد قبیلهٔ اسلم که از قوّهٔ حفظ نیکویی برخوردار بود، برای من روایت کرده است که در صفا، گذرِ ابوجهل بر رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم افتاد و آن حضرت را رنجاند و به او دشنام داد و آیین اسلام را مورد نکوهش قرار داد و در این باره چیزهایی گفت که خوشایند رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم نبود و می‌خواست از این طریق کار دعوتِ آن حضرت را تضعیف کند، امّا رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم با او سخنی نگفت و کنیزِ عبداللّه بن جُدعان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تَیم بن مُرّه در خانه خود می‌شنید که ابوجهل به پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم چه می‌گوید. ابوجهل وقتی هر آنچه را که دلش می‌خواست به آن حضرت گفت، به یکی از مجالس قریش رفت که در کعبه برگزار می‌شد و با آنان نشست. دیری نپایید که حمزة بن عبدالمطلّب رضی‌اللّه عنه که کمانش را حمایل کرده بود و از شکار باز می‌گشت، به آنجا رسید.

او شکار را دوست داشت و بسیار به این کار می‌پرداخت و پس از بازگشت تا کعبه را طواف نکرده بود، به خانهٔ خود نمی‌رفت و به هنگام طواف هم اگر به گروهی از قریشیان برمی‌خورد که دورِ هم نشسته بودند، به آنان سلام می‌کرد و با آنان سخن می‌گفت.

گرامی‌ترین و پُرغرورترین جوانِ قریش بود. وقتی گذرش بر آن زن افتاد و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم به خانه‌اش بازگشته بود، آن زن به او گفت: ای ابوعماره، ای کاش می‌دانستی که هم اکنون ابی الحکم بن هشام با

برادرزاده‌ات، محمد، چه رفتاری کرد. در آنجا نشسته بود که او را دید و خاطرش را رنجاند و به او دشنام داد و با او چنان رفتاری کرد که خوشایندش نبود، سپس از نزد او رفت امّا محمّد هیچ با او سخن نگفت.

الطاف خداوندی شامل حال حمزه شد و از شنیدن این سخن شرار خشمش برافروخت و شتابان به راه افتاد و باکسی سخن نگفت و می‌خواست یکراست به سوی ابوجهل برود و او را ببیند و با او درگیر شود. وقتی وارد مسجد شد، دید که او باگروهی از مردم نشسته است، به سوی او رفت و وقتی بالای سرش ایستاد، کمانش را بلند کرد و ضربه‌ای بر سرش زد و سرش زخمی عمیق برداشت. سپس گفت: آیا تو او را دشنام می‌دهی؟ حالا بدان که من بر آیین او هستم و همان سخن را می‌گویم که او می‌گوید و اگر می‌توانی پاسخ رفتار مرا بده.

آنگاه گروهی از افراد بنی مخزوم به سوی حمزه آمدند و می‌خواستند از ابوجهل دفاع کنند، امّا ابوجهل گفت: ابوعماره را به حالِ خود بگذارید، من به برادرزاده‌اش دشنام زشتی داده‌ام.

از آن لحظه حضرت حمزه رضی‌الله عنه مسلمان شد و پس از وقوع این حادثه به نزد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم رفت و اعلام کرد که از آیین او پیروی می‌کند و وقتی حمزه مسلمان شد، قریشیان دانستند اکنون رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم قدرت گرفته و مورد حمایت اوست و حمزه نیز از او حمایت خواهد کرد. در نتیجه از برخی اذّیت و آزارها که به آن حضرت می‌رساندند، دست برداشتند.

موضع عتبة بن ربیعه

ابن اسحاق می‌گوید: یزید بن زیاد از محمّد بن کعب قرظی برای من روایت

کرده است که گفت: برای من روایت کرده‌اند که عتبة بن ربیعه که از سرورانِ قریش بود، روزی با گروهی از قریشیان در مجلسی نشسته بود و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم تنها در کعبه نشسته بود، گفت: ای گروه قریش، آیا می‌خواهید به نزد محمّد بروم و با او سخن بگویم و پیشنهادهایی را با او در میان بگذارم. شاید بخشی از این پیشنهاد را بپسندد و آنها را بپذیرد و از ما دست بدارد؟

او زمانی این سخن را گفت که حمزه مسلمان شده بود و می‌دیدند که یارانِ پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم دارد هر روز افزونتر می‌شود.

قریشیان در پاسخ به او گفتند: ای ابو ولید همین کار را بکن.

به نزد او برو و با او سخن بگو. عتبه به نزد آن حضرت رفت و در حضورش نشست و گفت: ای برادرزاده، تو خود می‌دانی هر جایگاهی که در میان این قوم ما از آن برخوردار باشیم، تو نیز در آن شریک هستی و تو نیز از ما هستی و اگر ما نسبی والا داریم، تو نیز از همین نسب برخوردار هستی و اکنون تو قوم خود را با مشکل بزرگی روبه‌رو ساخته‌ای و با دعوت خود، جماعت آنان را از هم گسسته‌ای و آنان را به نابخردی متّهم کرده‌ای و بر خدایان و دینشان عیب گرفته‌ای و آیینی را که پدرانشان در گذشته به آن پایبند بوده‌اند، انکار کرده‌ای. پس بیا و حرفِ مرا بشنو و من به تو پیشنهاداتی می‌کنم، درباره‌ی آنها اندیشه کن، شاید یکی از این پیشنهادات را بپذیری.

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به او فرمود: ای ابوالولید، پیشنهادات خود را بگوی که من می‌شنوم.

عتبه گفت: ای برادرزاده، اگر به این ادّعایی که در میان آورده‌ای می‌خواهی به مالی دست یابی، ما از اموالمان هرچه را که بخواهی برای تو جمع می‌کنیم، تا تو ثروتمندترین فرد ما باشی! اگر می‌خواهی به مقام برسی،

تو را به سروری خود برمی‌گزینیم، به نحوی که هرگز بدون نظر تو دست به کاری نمی‌زنیم.

اگر می‌خواهی به فرمانروایی برسی، ما تو را به فرمانروایی خود بر می‌گزینیم و اگر این حالت که به تو دست می‌دهد، افسون زدگی است و تو می‌بینی که نمی‌توانی آن را از خود دور کنی، ما حاضریم پزشکانی را بر بالین تو آوریم و اموالمان را هزینه می‌کنیم تا تو بهبود یابی و چه بسا افراد که جن زده شده‌اند و بهبود یافته‌اند.

سخنِ عتبه به پایان آمد و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم هم با دقّت سخنان او را می‌شنید و در پاسخ به او فرمود: ای ابوولید آیا سخن تو تمام شد؟

گفت: آری.

فرمود: پس اکنون سخن مرا بشنو.

عتبه گفت: آماده‌ام که سخن تو را بشنوم.

آن حضرت این آیات را تلاوت کرد: «بِسْمِ اللّهِ الّرحْمنِ الرَّحیم. حم. تَنزِيلٌ مِنْ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ كِتَابٌ فُصِّلَتْ آيَاتُهُ قُرْآناً عَرَبِيّاً لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ بَشِيراً وَنَذِيراً فَأَعْرَضَ أَكْثَرُهُمْ فَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ وَقَالُوا قُلُوبُنَا فِي أَكِنَّةٍ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ = به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان. حا. میم. [این وحی] فرو فرستادنی از سوی خداوندِ بخشایندهٔ مهربان است. این کتابی است، در هیأت قرآنی عربی که آیاتش برای گروهی که می‌دانند روشن گردیده شد. در حالی که مژده‌آور و بیم دهنده است. پس بیشترشان روی گرداندند و آنان حقّ را نمی‌شنوند و گفتند: دلهای ما از آنچه ما را به آن می‌خوانی در پرده‌هایی است... ـ ۱ـ۵/فصلّت». سپس رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم دیگر آیات این سوره را هم برای او می‌خواند. وقتی عتبه این آیات را از زبان آن حضرت شنید، همچنان خاموش شده بود و دستان خود را پشت سر خویش بر زمین گذاشته و بر آنها تکیه کرده بود و آیات را

می‌شنید، آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به آیه سجده رسید و به سجده رفت، سپس فرمود:

ای ابو ولید، آنچه را که می‌باید می‌شنیدی، شنیدی و اکنون خود می‌دانی!

عتبة پس از آن برخاست و به نزد رفیقانِ خود بازگشت و آنان به همدیگر می‌گفتند: به خدا سوگند می‌خوریم که ابو ولید با آن حالتی که به نزد محمّد رفته بود، با همان حالت باز نگشته است. وقتی در نزدشان نشست، گفتند: ای ابو ولید، چه اتّفاقی افتاد؟

عتبه گفت: اتّفاق این است که من سخنی را شنیدم که خدا می‌داند هرگز همچنین سخنی را نشنیده‌ام. سوگند به خداوند که آن شعر و جادو و کهانت نیست. ای گروه قریش، از من فرمان بپذیرد و اگز زیانی به شما رسید، من مسؤول خواهم بود و این مرد را در کارش آزاد بگذارید و خود از او کناره گیرید. سوگند به خداوند، آن سخنی که من از او شنیده‌ام از رخدادی بزرگ حکایت دارد. آنگاه اگر دیگر عرب‌ها گزندی به او برسانند، خواسته‌ی شما نیز به دست دیگران برآورده شده است و اگر او بر عرب‌ها پیروز گردد، فرمانروایی او، فرمانروایی شما هم هست و بزرگی او بزرگی شما نیز هست و شما به موجب کاری که او کرده است نیکبخت‌ترین مردمان خواهید بود.

آنان گفتند: ای ابو ولید: خدا می‌داند که او تو را با زبان خود جادو کرده است.

او گفت: نظر من درباره‌ی او همین است. امّا شما هرکاری را که صلاح می‌دانید، انجام بدهید.

پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم و سران قریش

ابن اسحاق می‌گوید: پس از آن مردان و زنانِ بیشتری از قبایل قریش آشکارا به اسلام گرویدند [و اسلام توسعه‌ی بیشتری پیدا کرد] و قریشیان هرکس را که می‌توانستند، به زندان می‌افکندند و هرکس از مسلمانان را که می‌توانستند مورد آزار و شکنجه قرار می‌دادند. آنگاه، چنان که برخی از عالمان، از قبیل سعیدبن جبیر و عکرمه و آزاد شده‌ی ابن عباس، از عبدالله بن عبّاس برای من روایت کرده‌اند، اشراف قرایش از قبیل عتبة بن ربیعة، شیبة بن ربیعه، ابوسفیان بن حرب، نضربن حارث [بن کلده]، هم پیمانِ بنی عبدالدّار، ابوالبختریّ بن هشام، اسودبن مطلب بن اسد، زمعة بن اسود، ولید بن مغیره، ابوجهل بن هشام، عبدالله بن ابیّ بن امیه، عاص بن وائل، نُبیه و منّبه، دو پسرِ حجّاجِ سهمیّ، امیّة بن خلف و... گِرد آمدند.

راوی می‌گوید: پس از غروب آفتاب، پشت کعبه جمع شدند و به همدیگر گفتند: کسی را به دنبال محمّد بفرستید [تا بیاید و] با او سخن بگویید و جدال و مناقشه کنید، تا درباره‌ی او هیچ بهانه‌ای برای شما بر جای نماند [و او را به این وسیله در تنگنا قرار دهید]. آنگاه برای آن حضرت پیام فرستادند که:

اشرافِ قوم به خاطر تو جمع شده‌اند تا با تو سخن بگویند. به نزد آنان بیا. رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم شتابان به نزد آنان آمد. آن حضرت گمان کرد به دنبالِ سخنی که با آنان گفته است به خود آمده‌اند [و چه بسا حقیقت امر را دانسته باشند]، زیرا آن بزرگوار [برای ایمان آوردنِ آنان] بسیار حریص بود و دوست داشت آنان هدایت شوند و در تباهی و گمراهی زیستنِ آنان بر او بسیار دشوار می‌آمد.

[در نتیجه رفت و] نزد آنان نشست و آنان به آن حضرت گفتند: ای محمّد ما به دنبال تو فرستاده‌ایم تا با تو سخن بگوییم، سوگند به خدا، هیچ کس از عرب‌ها با قوم خود چنان نکرده‌اند که تو کرده‌ای، پدرانشان را دشنام می‌دهی و بر دین آنان عیب می‌گیری و خدایانشان را دشنام می‌دهی و بزرگانشان را بی‌خرد می‌دانی [و به عقلمندیِ آنان خرده می‌گیری] و در میانِ جماعت آنان جدایی انداخته‌ای و هیچ کار ناشایستی نمانده است که در مبارزه با ما در میان آورده‌ای! اگر این سخنان را برای آن می‌گویی که مالی به دست آوری، از دارایی خویش چنان اموالی برای تو جمع می‌کنیم که از همه‌ی ما ثروتمندتر باشی و اگر می‌خواهی [با این کارهایت] به جاه و مقام برسی، ما آماده‌ایم که تو را به سروری خود برگزینیم و اگر می‌خواهی به فرمانروایی برسی، ما تو را به فرمانروایی خود برمی‌گزینیم و اگر فکر می‌کنی کسی که به نزد تو می‌آید، از پریان است و بر تو چیره شده است - عرب‌ها به جنّ‌هایی که بر کسی چیره می‌شدند و او را در هیچ حال رها نمی‌کردند «رئیّ» می‌گفتند - و چه بسا چنین هم باشد، ما حاضریم هر مالی را که داریم هزینه کنیم و برایت طبیب بیاوریم [و امکانات طبّی فراهم ببینیم] تا تو را از این بیماری که دچارش شده‌ای، درمان کنیم و یا اینکه دیگر عذر و بهانه‌ای برای ما باقی نماند.

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به آنان فرمود: «هیچ یک از این سخنان

که می‌گویید درباره‌ی من صدق نمی‌کند، من این دعوت را در میان نیاورده‌ام تا اموال شما را از آنِ خود کنم و یا در میان شما به جایگاهی دنیایی برسم و یا فرمانروای شما باشم، بلکه خداوند متعال مرا به سوی شما، به پیامبری فرستاده است و بر من کتابی نازل کرده و به من فرمان داده است که برای شما مژده‌آور و هشداردهنده باشم. من نیز پیام‌های پروردگارم را به شما رساندم و شما را نصیحت کردم [و خیر شما را خواستم]، اگر شما دعوت مرا بپذیرید، البته مایه‌ی نیکبختی شما در دنیا و آخرت خواهد بود، امّا اگر دعوت مرا نپذیرید، من با بردباری چشم به راه حکم الهی می‌مانم تا او در میانِ من و شما داوری کند. یا آن حضرت سخنی به همین مضمون گفت.

گفتند: ای محمّد، اگر هیچ یک از این پیشنهادات ما را نمی‌پذیری، این را که می‌دانی ما از همه‌ی مردم دنیا زمین‌های کمتری در اختیار داریم و از آبی بسیار اندک برخورداریم و زندگیِ ما به دشواری می‌گذرد. پس به حکم رسالتی که پروردگارت به تو داده است، از او بخواه تا این کوه‌ها را که عرصه را بر ما تنگ آورده‌اند، از جای بجنباند و سرزمین ما را فراخ بگرداند و مانند رودهای شام و عراق، در این سرزمین رودهایی برای ما بجوشاند و نیاکانِ درگذشته‌ی ما را برانگیزد و البته که باید قصیّ بن کِلاب نیز در میان برانگیخته شدگان باشد که او پیرمردی راستگو بود و ما درباره‌ی حقیقتِ سخنی که تو می‌گویی از آنان پرسش خواهیم کرد که آیا سخن تو حقّ است یا باطل؟ آنگاه اگر آنان تو را تصدیق کردند و این کارها را که ما درخواست کرده‌ایم انجام بدهی، ما نیز تو را تصدیق خواهیم کرد و با این کارها خواهیم دانست که تو در نزد خداوند چه جایگاهی داری و چنان که می‌گویی او تو را به پیامبری فرستاده است.

رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در پاسخ آنان فرمود: من برای چنین کاری به سوی شما برانگیخته نشده‌ام، بلکه از جانب خداوند پیامی برای شما

آورده‌ام و پیام خداوند و رسالت الهی‌ام را به شما رساندم. اگر آن را بپذیرید، مایه نیکبختی شما در دنیا و آخرت است و اگر آن را به من باز گردانید [و نپذیرید] با بردباری چشم به راه حکم الهی می‌مانم تا اینکه خداوند در میانِ من و شما داوری کند.

گفتند: اگر این کار را هم برای ما انجام نمی‌دهی، برای خود کاری بکن و از پروردگارت بخواه که فرشته‌ای بفرستد تا گفته‌هایت را تصدیق کند و ما را از این انکار که در حقّ تو در پیش گرفته‌ایم، بگرداند و از خداوند بخواه که برای تو بوستان‌ها و کوشک‌ها و گنجینه‌هایی از زر و سیم قرار دهد تا با آن تو را از اموری که ما فکر می‌کنیم در طلب آن هستی، بی‌نیاز بگرداند و تو نیز چنان بازارهایی را برپا داری که ما ایجاد کرده‌ایم و چنان روزی بطلبی که ما طلبیده‌ایم، تا اگر چنان که می‌پنداری پیامبر هستی، ما نیز فضل و جایگاهت را نزد پروردگارت بدانیم [و به آن اقرار کنیم]!

رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به آنان فرمود: من چنین کاری را نخواهم کرد و من کسی نیستم که چنین درخواستی را از خدای خویش کنم و من به پیامبری برانگیخته نشده‌ام که چنین کاری را برای شما انجام دهم. بلکه خداوند مرا به عنوان مژده‌آور و بیم دهنده به سوی شما فرستاده است و اگر رسالتی را که من برای شما در میان آورده‌ام بپذیرید، مایه‌ی نیکبختی شما در دنیا و آخرت خواهد بود، امّا اگر دعوت مرا نپذیرید، [و دعوت مرا به خود من بازگردانید] آنگاه من با بردباری چشم به راه می‌مانم تا خداوند بین من و شما داوری کند.

گفتند: [حالا که حاضر نیستی خواسته‌های ما را برآورده کنی] و گمان می‌کنی که خدایت هر کاری را که بخواهد انجام می‌دهد، پس آسمان را پاره - پاره برما فروفکن و تا وقتی که چنین نکرده‌ای ما به تو ایمان نمی‌آوریم.

رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم فرمود: چنین کاری با خداست. اگر بخواهد شما را به چنین بلایی گرفتار خواهد کرد.

گفتند: ای محمّد، آیا خدای تو نمی‌داند ما با تو خواهیم نشست و چنین پرسش‌ها و درخواست‌هایی را از تو خواهیم داشت، پس اکنون باید پا پیش گذارد و چیزی را به تو بیاموزاند تا بتوانی با آن پاسخ ما را بدهی و به تو خبر بدهد که اگر رسالتی را که تو آورده‌ای نپذیریم، با ما چه خواهد کرد! چرا که به ما خبر رسیده است شخصی در یمامه به نام «رحمن» به تو می‌آموزاند و سوگند به خداوند که ما هیچگاه به رحمن ایمان نخواهیم آورد و از تو می‌خواهیم درباره‌ی گرویدن به خود پوزش ما را بپذیری و ما هرگز تو را در این حال رها نمی‌کنیم، تا هر کار که بخواهی انجام دهی، [بلکه با تو مبارزه می‌کنیم] که آنگاه یا ما تو را نابود کنیم و یا تو ما را نابود کنی.

یکی از آنان گفت: ما فرشتگان را می‌پرستیم و فرشتگان دختران خدا هستند.

دیگری گفت: تا خدا و فرشتگان را با ما روبه‌رو نساخته‌ای، به تو ایمان نخواهیم آورد.

حکایت عبدالله بن ابی أمیّه

وقتی این سخنان را با رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم گفتند: آن حضرت بلند شد از نزد آنان برود تا این که عبدالله بن ابی امیّة بن مغیرة بن عبدالله بن عُمر بن مخزوم (پسرعمّه‌ی آن حضرت، یعنی پسر عاتکه بنتِ عبدالمطلّب) نیز برخاست و گفت: ای محمّد، قوم تو پیشنهاداتی به تو کردند و تو هیچ کدام از آنها را از آنان نپذیرفتی. آنگاه از تو برای خود درخواست‌هایی کردند تا با آن بدانند که در نزد خدای خود، آن گونه که می‌گویی چه جایگاهی داری، [تا اگر

حقیقت بر آنان روشن شود] تو را تصدیق کنند و از تو پیروی کنند، امّا تو این کار را هم نکردی. آنگاه از تو درخواست کردند برای خودت چیزی از خداوند بخواه تا با آن بدانند که بر آنان برتری داری و در نزد خداوند هم صاحب شأن و جایگاهی هستی، امّا این کار را هم نکردی. آنگاه از تو خواستند آن عذابی را که آنان را از آن بیم می‌دهی زودتر در میان آوری، امّا این کار را هم نکردی. حالا، سوگند به خداوند به تو ایمان نخواهم آورد مگر در صورتی که نردبامی در آسمان افراشته داری و از آن بالا روی و من نیز همچنان به تو بنگرم تا هنگامی که از آنجا بازآیی و چهارکس از فرشتگان را با خود بیاوری تا همراه با تو به رسالتت گواهی دهند. اگر آن کار را هم انجام دهی؛ باز گمان نمی‌کنم که به تو ایمان بیاورم. آنگاه از نزد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم رفت و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم هم اندوهگین و ناراحت از آن که قومش با درخواست‌هایی که در میان آوردند و فاصله‌ای که از او گرفتند، هرگز آرزویش را که هماناگرویدن به خدای یگانه بود، برآورده نساختند.

وقتی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم برخاست که از نزدشان برود، ابوجهل گفت: ای گروه قریش، می‌بینید که محمّد، فقط می‌خواهد بر دین ما عیب گیرد و پدرانِ ما را دشنام دهد و ما را به نابخردی متّهم کند و به خدایانمان ناسزا بگوید و اکنون من با خداوند پیمان می‌بندم، فردا بزرگترین سنگی را که می‌توانم حمل کنم، بر می‌دارم و چشم به راهش می‌مانم و چون بخواهد در نماز خود به سجده رود آن را به سرش می‌زنم و سرش را می‌شکافم، آنگاه یا مرا به خویشاوندانش تسلیم می‌کنید و یا از من حمایت می‌کنید و پس از آن فرزندان عبدمناف آن گونه که صلاح بدانند، عمل خواهند کرد.

امّا آنان گفتند: ما هرگز تو را به کسی تسلیم نخواهیم کرد و تو هر کاری را

که می‌خواهی انجام بده.

وقتی صبح شد، ابوجهل به وصفِ پیش گفته سنگی برداشت و چشم به راهِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در گوشه‌ای نشست و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم نیز مانند هر صبح از خانه بیرون آمد و در آن هنگام رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در مکّه رو به سوی شام (بیت المقدس) نماز می‌گزارد و به هنگام نماز بین رکن یمانی و حجرالأسود می‌ایستاد تا کعبه بین او و سرزمین شام قرار گیرد و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم هم رفت که نماز بگزارد و قریشیان هم گِردهم آمده بودند تا ببینند که ابوجهل چه خواهد کرد. وقتی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به سجده رفت، ابوجهل سنگ را برداشت و به سوی آن حضرت صلّی الله علیه وآله وسلّم رفت و وقتی به او نزدیک شد، [نتوانست تصمیم خود را اجرا کند] و شکست خورده بازگشت و رنگ از چهره‌اش پریده و ترسیده بود و دستانش بر آن سنگ خشک شده بود، سنگ را از دست خود انداخت و سرانِ قریش برخاستند و به نزدش رفتند و گفتند: ای ابوالحکم تو را چه شده است؟

گفت: برخاستم که بروم و تصمیمی را که دیشب با شما گفتم اجرا کنم، امّا وقتی به او نزدیک شدم دیدم که نرینه شتری [تنومند] در میان من و او حایل شد. سوگند به خداوند، چنان سر و گردن و دندان‌هایی داشت که هیچ شتری را به آن هیبت ندیده بودم، می‌خواست مرا بخورد.

ابن اسحاق می‌گوید: برای من روایت کرده‌اند که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم فرموده است: او جبریل علیه‌السلام بود [که در هیأت آن شتر تمثل کرد و] اگر نزدیک می‌شد، او را می‌گرفت.

نصیحت نضر بن حارث

وقتی ابوجهل این حکایت را به آنان گفت، نضربن حارث بن کلاة بن علقمة بن عبدمناف بن عبدالدّار بن قصیّ از جای برخاست [ابن هِشام می‌گوید: برخی نضر بن حارث بن علقمة بن کلاة بن عبدمناف گفته‌اند] و گفت: ای گروه قریش، سوگند به خداوند که شما با قضیه‌ای روبه‌رو شده‌اید که هنوز نتوانسته‌اید راه چاره‌ای برای آن پیدا کنید، آن هنگام که محمّد در میانِ شما نوجوانی بیش نبود، بیش از هرکس از او خشنود بودید و او را راستگوترین و امّانت‌دارترین فرد می‌دانستید، تا هنگامی که بر بناگوش او تارهایی از موی ریش او سپید شد و این پیام را برای شما آورد [که من فرستاده‌ی خداوند هستم] و شما گفتید: او جادوگر است. نه! سوگند به خداوند که او جادوگر نیست. ما جادوگران زیادی را دیده‌ایم و از دمیدن و در گره بستنِ آنان آگاهی داریم. همچنین گفته‌اید که او کاهن و پیشگو است. نه، سوگند به خداوند که چنین نیست، ما خود کاهنان و پیشگویان را دیده‌ایم و از وسوسه‌های آنان آگاهیم و سخن مسجّع آنان را شنیده‌ایم. همچنین گفته‌اید که او شاعر است. سوگند به خداوند او شاعر نیست. ما شعر را دیده‌ایم و همه‌ی انواع مختلف آن، از قبیل هَزَج و رَجزش را شنیده‌ایم. همچنین گفته‌اید که او دیوانه است. نه، سوگند به خداوند که او دیوانه هم نیست، ما دیوانگی را دیده‌ایم و حالت او مانند هیجان و وسوسه و تباهی [و هذیان‌گویی] دیوانگان نیست. ای گروه قریش، اکنون در کارِ خود نیک بنگرید و بدانید که با امری بس بزرگ روبه‌رو شده‌اید.

نضر بن حارث از شیاطین قریش بود و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را بسیار می‌آزرد و با آن حضرت دشمنی می‌کرد و به حیره رفته و داستان‌های پادشاهان فارس و قصّه‌های رستم و اسفندیار را در آنجا آموخته بود و هرگاه

که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در جایی می‌نشست و در آنجا از خداوند یاد می‌کرد و مردم را از کیفری که امّت‌های پیشین یافته بودند، برحذر می‌داشت. وقتی از جای که بر می‌خاست، او می‌رفت و در همانجا می‌نشست و این داستان‌ها را می‌گفت [تا مگر مردم از آن حضرت روی بگردانند] و می‌افزود: ای گروه قریش، من نیکوتر از او سخن می‌گویم، پس به نزد من بیایید تا من سخنی زیباتر از آنچه او می‌گوید، با شما بگویم. آنگاه داستان‌های پادشاهان فارس و قصّه‌ی رستم و اسفندیار را برای آنان تعریف می‌کرد و سرانجام می‌گفت: بنا بر روایاتی که به من رسیده او بود که گفت: من هم [قرآنی] مانند آنچه که خدا نازل کرده است، نازل خواهم کرد.

ابن هِشام می‌گوید: بنابر روایتی که به من رسیده است، ابن اسحاق رضی‌الله عنه می‌گفت: هشت آیه از قرآن کریم که در آن از اساطیر سخن در میان آمده است از جمله آیه‌ی «إِذَا تُتْلَى عَلَيْهِ آيَاتُنَا قَالَ أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ = وقتی آیات ما بر او خوانده می‌شود، می‌گوید که این‌ها اسطوره‌های پیشینیان است ـ ۱۵/ قلم». درباره‌ی او نازل شده است.

پرسش از یهود

وقتی نضر بن حارث این سخنان را به آنان گفت، او را همراه با عقبة بن ابی معیط در مدینه به نزد احبار یهود فرستادند و به آنان گفتند: بروید و درباره‌ی محمّد از آنان پرسش کنید و وصفِ و سخنش را به آنان بگویید. زیرا آنان پیش از این اهل کتاب بوده‌اند و آنان از دانش پیامبران آگاهی‌هایی دارند که ما از آن بی‌بهره هستیم. رفتند، تا اینکه به مدینه رسیدند و از احبار یهود درباره‌ی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم پرسش کردند و وصف آن حضرت را به آنان گفتند و برخی از سخنانش را با آنان در میان گذاشتند و به آنان گفتند: شما

اهل تورات هستید و ما به نزد شما آمده‌ایم تا نظر خود را درباره‌ی او به ما بگویید.

احبار یهود به آنان گفتند: درباره‌ی سه چیز که به شما می‌گوییم، از او پرسش کنید، اگرَ او در این باره به شما پاسخ گفت بدانید که پیامبر مُرسَل (فرستاده شده از سوی خداوند) است. امّا اگر پاسخ شما را به درستی نداد، بدانید که او بر خداوند دروغ بسته است و آنگاه خود به هر شیوه که صلاح می‌دانید با او رفتار کنید.

از او درباره‌ی آن جوانانی بپرسید که در عصری بس پیش از این می‌زیستند و از سرزمین خود رفتند و از او بخواهید درباره‌ی سرنوشت آنان با شما بگوید، چرا که آنان داستانی شگرف دارند. همچنین از خبر مرد جهانگردی بپرسید که خاور تا باخترِ زمین را در نوردید و از حقیقت روح نیز از او پرسش کنید. اگر پاسخ این پرسش‌ها را به درستی به شما گفت، از او پیروی کنید و بدانید که او پیامبر است، امّا اگر نتوانست پاسخ شما را به درستی بگوید، بدانید که او بر خداوند دروغ بربسته است و هر گونه که صلاح می‌دانید با او رفتار کنید.

نضر بن حارث و عقبة بن ابی معیط بن ابی عمرو بن امیة بن عبدشمس بن عبدمناف بن قصیّ از مدینه به مکّه بازگشتند و به نزد قریش رفتند و گفتند: ای گروه قریش، ما خبری برای شما آورده‌ایم، می‌تواند کارتان را با محمّد یکسره کند، احبار یهود به ما گفته‌اند چند چیز را از او بپرسیم، اگر پاسخ ما را به درستی داد، پیامبر است و اگر نتوانست پاسخ ما را به درستی بگوید، بر خداوند دروغ بسته است و آنگاه می‌توانید آن گونه که صلاح می‌دانید با او رفتار کنید.

آنگاه به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آمدند و گفتند: ای محمّد،

درباره‌ی گروهی از جوانان با ما سخن بگوی که در عصری بس پیش از این می‌زیستند و داستانی شگرف دارند و نیز درباره‌ی آن مرد جهانگرد که خاور و باختر این سرزمین را در نوردید و از حقیقت روح نیز با ما سخن بگوی!

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به آنان فرمود: فردا پاسخ پرسش‌های شما را خواهم گفت و ان شاءاللّه نگفت.

آنان نیز از نزدش رفتند و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم پانزده شبانه روز چشم به راه ماند و خداوند به او هیچ وحی نکرد و جبریل علیه‌السلام نیز به نزد او نیامد تا اینکه مردم مکّه درباره‌ی‌اش زبان به هر سخن ناروا گشودند و گفتند: محمّد به ما وعده داده بود که فردا پاسخ ما را بگوید، امّا اکنون پانزده شبانه روز گذشته است و او هیچ پاسخی به پرسش‌های ما نگفته است. پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم نیز در این درنگی که در نزول وحی پیش آمده بود، نگران و اندوهگین شد و سخنانِ ناروایی که مردم مکّه درباره‌ی‌اش می‌گفتند، بر او دشوار آمد، آنگاه جبریل علیه‌السلام سوره‌ی اصحاب کهف را از سوی خداوند بر او نازل کرد و در آن هم عِتاب اندوهی آمده است که از سخن آنان به دل پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم راه یافت [زیرا تأخیر در نزول وحی به دلیل ان شاءاللّه نگفتن آن حضرت بود] و هم پاسخ پرسش‌هایی که درباره‌ی آن جوانان و شخص جهانگرد و حقیقت روح از آن حضرت پرسیده بودند.

ابن اسحاق می‌گوید: برای من روایت کرده‌اند؛ وقتی جبریل به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آمد، آن حضرت از او پرسید: ای جبریل، آن قدر به نزد من نیامدی که نزدیک بود گمانی ناروا در ذهن آورم!

جبریل نیز در پاسخ گفت: «مَا نَتَنَزَّلُ إِلَّا بِأَمْرِ رَبِّكَ لَهُ مَا بَيْنَ أَيْدِينَا وَمَا خَلْفَنَا وَمَا بَيْنَ ذَلِكَ وَمَا كَانَ رَبُّكَ نَسِيّاً = ما فرشتگان جز به فرمانِ پروردگارت فرود نمی‌آییم. آگاهی از وقایع آینده و گذشته و حالِ ما ویژه‌ی اوست و

پروردگارت فراموشکار نیست ـ ۶۴/ مریم».

سوره‌ی کهف نیز با حمد و ستایش خداوند متعال و ذکر پیامبری رسول اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و انکار قریش آغاز شد [و پاسخ پرسش‌های آنان نیز در آن آمده است] و می‌فرماید: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنزَلَ عَلَى عَبْدِهِ الْكِتَابَ وَلَمْ يَجْعَلْ لَهُ عِوَجَا قَيِّماً لِيُنذِرَ بَأْساً شَدِيداً مِنْ لَدُنْهُ وَيُبَشِّرَ الْمُؤْمِنِينَ الَّذِينَ يَعْمَلُونَ الصَّالِحَاتِ أَنَّ لَهُمْ أَجْراً حَسَناً مَاكِثِينَ فِيهِ أَبَداً وَيُنذِرَ الَّذِينَ قَالُوا اتَّخَذَ اللهُ وَلَداً مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ وَلَا لِآبَائِهِمْ كَبُرَتْ كَلِمَةً تَخْرُجُ مِنْ أَفْوَاهِهِمْ إِنْ يَقُولُونَ إِلَّا كَذِباً فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ عَلَى آثَارِهِمْ إِنْ لَمْ يُؤْمِنُوا بِهَذَا الْحَدِيثِ أَسَفاً إِنَّا جَعَلْنَا مَا عَلَى الْأَرْضِ زِينَةً لَهَا لِنَبْلُوَهُمْ أَيُّهُمْ أَحْسَنُ عَمَلاً وَإِنَّا لَجَاعِلُونَ مَا عَلَيْهَا صَعِيداً جُرُزاً = ستایش خداوندی راست که بر بنده‌اش کتاب آسمانی فرو فرستاد و در آن کجی ننهاد. آن را راست گرداند تا از کیفری سخت از نزد خویش بیم دهد و مؤمنانی را که کارهای شایسته می‌کنند، بشارت دهد به آن که پاداشی نیکو دارند. که همیشه در آنجا ماندگارند و تا کسانی را که گفتند: خداوند فرزند برگرفته است، بیم دهد. آنان هیچ علمی به آن ندارند، پدرانشان هم نداشتند. سخنی که از زبانشان بر می‌آید بس گران است. جز دروغ نمی‌گویند. پس اگر به این سخن ایمان نیاوردند، چه بسا تو جان خویش را پس از رویگردانی آنان، تباه کنی. ما آنچه را بر زمین است مایه‌ی آرامش برای آنان قرار داده‌ایم تا آنان را بیازماییم که کدام یک از آنان نیک کردار تر است و به راستی ما هر آنچه را که بر آن است میدانِ مسطحِ بی‌گیاهی خواهیم ساخت ـ ۱ـ۸/کهف».

ابن هِشام می‌گوید: عبارتِ «باخع نفسک» چنان که ابوعبیده برای من روایت کرده یعنی «مهلک نفسک = داری خود را نابود می‌کنی» است، چنان که ذوالرّمه گفته است:

ألا أيهذا الباخع الوَجدُ نفسه　　لشیء نَحَته عن یدیه المقادر

ای آن کسی که وَجْه، جانش را از بین برده است، برای چیزی که سرنوشت از دستش زدوده است.

و جمع آن «باخعون» و «بَخَعه» است و این بیت از یکی از قصایدش روایت شده و عرب می‌گوید: «قد بخعتُ له نُصحی و نفسی» یعنی برایش به غایت تلاش کردم.

ابن هِشام می‌گوید: صعید در این آیه به معنای سرزمین و جمع آن صُعُد است، چنان که ذوالرمه در وصف آهویی کوچک می‌گوید:

كأنّه بالضُّحی ترمی الصعید به　　دبّابةٌ فی عِظام الرأس خُرطوم

تو گفتی به هنگام چاشت، چنان آن سرزمین را فرو می‌کوبند، جنبده‌ای که انگار بزرگیِ سرش به اندازه‌ی خرطوم فیل است.

این بیت نیز از یکی از قصایدش نقل شده است. صعید به معنای طریق = راه نیز آمده است. چنان که در حدیث آمده است: «ایّاکم والقعود علی الصُعودات = شما را از نشستن بر راه‌ها برحذر می‌دارم».

در این حدیث مراد از صَعُد، جُرز به معنای سرزمینی است که چیزی در آن نمی‌روید و جمع آن اجراز است و به سال‌های بی‌باران «سنة جُرز» و «سنون أجراز» گویند و عبارت از قحطسالی و خشکسالی و سال‌هایِ شدّت و سختی است، چنان که ذوالرّمّه در وصف شتری گفته است:

طوی النحزُ والأجراز ما فی بطونها　　فما بقیت إلاّ الضلوعُ الجراشع

زمین‌های پژمرده و بی‌گیاه، آنچه راکه در دلِ خود داشتند، درهم پیچیدند و جز راه‌های کج و سنگلاخ چیزی بر جای نماند.

این بیت نیز از یکی از قصایدش نقل شده است.

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه داستانِ خبر آن جوانان را پی می‌گیرد و می‌فرماید: «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَباً = آیا می‌پنداری که حکایت اصحاب کهف و رقیم، از نشانه‌های شگرف ما هستند؟». یعنی دیگر نشانه‌هایی که من به عنوان دلیل و حجّت برای بندگانم قرار داده‌ام، بارها از این شگرف‌تر هستند.

ابن هِشام می‌گوید: رقیم، عبارت از کتابی است که خبرشان در آن نوشته شده بود و جمع آن «رُقُم» است، چنان که عجّاج می‌گوید: «و مستقرّ المصحف المرقَّمِ»

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه خداوند متعال می‌فرماید: «إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَداً فَضَرَبْنَا عَلَى آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَداً ثُمَّ بَعَثْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَيُّ الْحِزْبَيْنِ أَحْصَى لِمَا لَبِثُوا أَمَداً نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدىً وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَهاً لَقَدْ قُلْنَا إِذاً شَطَطاً = هنگامی که آن جوانان در غار جای گرفتند و گفتند: پروردگارا، از نزد خود رحمتی به ما ببخش و در کارمان راهیابی را برای ما فراهم ببین، پس چندین سال در آن غار بر گوش‌هایشان پرده افکندیم، سپس آنان را برانگیختیم تا معلوم بداریم کدام یک از دو گروه مدّت زمانی را که درنگ کرده‌اند، بهتر به خاطر داشته است. ما خبر آنان را به حقّ بر تو می‌خوانیم، آنان جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان آوردند و بر هدایت آنان افزودیم. و چون برخاستند دلهایشان را محکم و استوار ساختیم که گفتند: پروردگارمان، پروردگار آسمان‌ها و زمین است. هرگز جز او معبودی را نخواهیم پرستید، حقّا که در آن صورت سخن باطل گفته باشیم».

یعنی مانند شما، از روی ناآگاهی برای من شریک قایل نشدند.

ابن هِشام می‌گوید: «شطط» به معنای غلوّ و از حدّ درگذشتن است، چنان که أعشی، بنی قیس بن ثعلبه گفته است:

لاینتهون ولا ینهَی ذوی شطط　　كالطّعن یذهب فیه الزیتُ والفُتُل

بازنمی‌آیند و زیاده‌خواهان را بازنمی‌دارند، مانند نیزه‌ای که روغن‌اندود شده و استوار باشد.

آنگاه می‌فرماید: «هَؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ افْتَرَى عَلَى اللهِ كَذِباً وَإِذْ اعْتَزَلْتُمُوهُمْ وَمَا يَعْبُدُونَ إِلَّا اللهَ فَأْوُوا إِلَى الْكَهْفِ يَنشُرْ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ رَحْمَتِهِ وَيُهَيِّئْ لَكُمْ مِنْ أَمْرِكُمْ مِرفَقاً وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَتَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ ذَلِكَ مِنْ آيَاتِ اللهِ مَنْ يَهْدِ اللهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِي وَمَنْ يُضْلِلْ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ وَلِيّاً مُرْشِداً = این قوم ما جز او معبودانی برگرفتند. چرا بر حقانیّت آنها دلیلی روشن نمی‌آورند؟ پس چه کسی ستمکارتر از کسی است که بر خداوند دروغ بندد و چون از آنان و از آنچه جز خداوند می‌پرستند، کناره گرفتید، در آن غار جای گیرید تا پروردگارتان از بخشایش خود [خیر و نعمت] برایتان فراخ گرداند و در کارتان برای شما منفعتی فراهم بیند. و خورشید را می‌دیدی که چون بر می‌آمد از غارشان به جانب راست گرایش می‌یابد و چون غروب می‌کرد، از آنان به جانب چپ در می‌گذشت و آنان دِر جایی فراخ از آن بودند. این از آیات خداوند است. هرکس که خداوند او را هدایت کند، او راه یافته است و کسی که خداوند او را بیراه گذارد برای او دوست راهنمایی نمی‌یابی ـ ۱۵ـ۱۷/ اعراف».

ابن هِشام می‌گوید: «تزاور» به معنای تمیل = گرایش می‌یابد، است، امرؤالقیس در این معنا گفته است:

و إنّی زعیمٌ إن رجعتُ مملّکا بسیر تری منه الفُرانق أزورَا

اگر توانگر و مالک از اینجا برگردم [آنگاه] عهده‌دار چنان سفری [طاقت‌فرسا] خواهم بود که فرانق (جانوری است) از سختی آن سفر راهش را از آن کج می‌کند.

این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

همچنین ابوالزحف کلیبی در وصف شهری گفته است:

جأبُ المندّی عن هوانا أزورُ یُنضِی المطایا خِمسُه العشنزر

چراگاه‌های خشک برکنار از خواستِ ماست، آنجاکه حیوانات ما را لاغر می‌کند، آنگاه که پنج روز یک بار به آب رسند و خشن شوند.

و عبارتِ «تقرضهم ذات الشمال» هم به معنای آن است که از آنان در می‌گذرد و آنان را در سمت شمال بر جای می‌گذارد، چنان که ذوالرمه گفته است.

إلی ظُعن یَقرضن أقواز مشرف شمالاً و عن ایمانهنّ الفوارس

به‌زنانی‌که درکجاوه نشسته‌اند و بلندیهای‌کوه‌ها را از سمت چپ [می‌بینند و] می‌پیمایند و سمت راستشان هم فوارس (سواران برای حمایت یا نام جایی است) قرار گرفته‌اند.

این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

آنگاه می‌فرماید: «وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظاً وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوْ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَاراً وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْباً وَكَذَلِكَ بَعَثْنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْماً أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى طَعَاماً فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَداً إِنَّهُمْ إِنْ يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ يَرْجُمُوكُمْ أَوْ يُعِيدُوكُمْ فِي مِلَّتِهِمْ وَلَنْ تُفْلِحُوا إِذاً أَبَداً وَكَذَلِكَ أَعْثَرْنَا عَلَيْهِمْ لِيَعْلَمُوا أَنَّ وَعْدَ اللهِ حَقٌّ وَأَنَّ السَّاعَةَ لَا رَيْبَ فِيهَا إِذْ

يَتَنَازَعُونَ بَيْنَهُمْ أَمْرَهُمْ فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِمْ بُنْيَاناً رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا عَلَى أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِمْ مَسْجِداً سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ رَجْماً بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ فَلَا تُمَارِ فِيهِمْ إِلَّا مِرَاءً ظَاهِراً وَلَا تَسْتَفْتِ فِيهِمْ مِنْهُمْ أَحَداً وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَداً إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللهُ وَاذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ وَقُلْ عَسَى أَنْ يَهْدِيَنِي رَبِّي لِأَقْرَبَ مِنْ هَذَا رَشَداً وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعاً قُلْ اللهُ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثُوا لَهُ غَيْبُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ أَبْصِرْ بِهِ وَأَسْمِعْ مَا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَلِيٍّ وَلَا يُشْرِكُ فِي حُكْمِهِ أَحَداً = و آنان را بیدار می‌پنداشتی حال آن که خفته بودند و آنان را به جانب راست و به جانب چپ می‌گرداندیم و سگشان دو دستش را بر آستانه‌ی در گشاده بود. اگر بر آنان آگاهی می‌یافتی، قطعاً گریزان از آنان روی می‌گرداندی و به راستی بسیار از آنان بیمناک می‌شدی و بدینسان آنان را برانگیختیم تا در میان خود از همدیگر پرسش کنند. یکی از آنان گفت: چه مدّت درنگ کردید؟ گفتند: یک روز یا بخشی از روز، درنگ کردیم.

گفتند: پروردگارتان به میزان درنگ کردنتان داناتر است.

پس کسی از خودتان را با این سکّه‌ی خویش به شهر بفرستید. و باید بنگرد که کدام خوراک پاکیزه‌تر است. و رزقی از آن برایتان بیاورد. و باید به چابکی برود [و بیاید] و کسی را به حال شما آگاه نسازد. بی‌گمان اگر آنان بر شما دست یابند شما را سنگسار می‌کنند یا آن که شما را به دین خود شان در می‌آورند و آنگاه هرگز رستگار نخواهید شد. و بدینسان مردم را به حال آنان آگاه ساختیم تا بدانند که وعده‌ی خداوند حقّ است و آن که هیچ شکّی در قیامت نیست. هنگامی که مردم درباره‌ی کارشان منازعه می‌کردند و گفتند: بر غارِ آنان بنایی بسازید. پروردگارشان به حال آنان داناتر است. کسانی که بر کار و

بارشان دست یافتند، گفتند: بر غارشان سجده گاهی می‌سازیم. گروهی خواهند گفت: اصحاب کهف سه کس‌اند، چهارمشان سگشان است و گروهی دیگر خواهند گفت: پنج کس‌اند، ششمینشان سگشان است، همه‌ی اینها از روی حدس و گمان است و نیز می‌گویند:

هفت کس‌اند و هشتمینشان سگشان است. بگو: پروردگار من به نفرات آنان داناتر است. جز گروهی اندک، تعداد آنان را نمی‌داند. پس جز به گفتگویی روشن درباره‌ی آنان احتجاج مورز و درباره‌ی آنان از کسی از آنان چیزی مپرس. و درباره‌ی هیچ چیزی مگو که من فردا آن را انجام خواهم داد مگر [قرین به ذکرِ] خواست خدا. و پروردگارت را هنگامی که [ان شاءاللّه گفتن را] فراموش کنی، یاد کن و بگو امید می‌رود که پروردگارم مرا به راهی درست‌تر از این رهنمون گردد. و سیصد سال در غارشان ماندند و نه سال بر آن افزودند. بگو: خداوند به میزانی که درنگ کرده‌اید، داناتر است.

آگاهی از علم غیب آسمان‌ها و زمین ویژه‌ی اوست. چه قدر بینا و چه قدر شنواست، آنان جز او هیچ کارسازی ندارند و در حکمش کسی را شریک نمی‌سازد - ۱۸-۲۶/کهف»

امّا درباره‌ی آن مرد جهانگرد می‌فرماید: «وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْراً إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَباً فَأَتْبَعَ سَبَباً = و درباره‌ی ذی القرنین از تو می‌پرسند. بگو: یادی از او را بر شما خواهم خواند. به راستی که ما در زمین به او تمکّن بخشیدیم و از هر چیزی به او سامانی دادیم. آنگاه [برای رسیدن به مقصد خویش] راهی را دنبال کرد - ۸۳-۸۵/کهف». آنگاه قصّه‌ی او تا پایان در آیات بعدی آمده است.

یکی از خبرهای ذی القرنین آن بودکه خداوند به او امکاناتی داده بود که دیگر بندگان چنین امکانی نیافته بودند و به او رهنمود و سامان داده بود تا

اینکه توانست از خاور به باختر رود و چون گام به سرزمینی می‌گذاشت، بر مردم آن سرزمین چیره می‌شد و از شرق تا غرب هیچ سرزمینی نماند مگر آن که زیر فرمان او قرار گرفتند.

ابن اسحاق می‌گوید: یکی [از دانشمندان] که حکایات غیرعرب‌ها را دنبال می‌کرد، درباره‌ی او برای من روایت کرده است که: ذی القرنین از مردان مصر به نام مرزُبان بن مَرذبه‌ی یونانی، از فرزندانِ یونان بن یافث بن نوح بود.

ابن هِشام می‌گوید: نام او اسکندر بود و او اسکندریه را ساخت و این شهر به او منتسب است.

ابن اسحاق می‌گوید: ثور بن یزید، از خالد بن معدان کلاعیّ - فردی بود که حضور رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را [به هنگام پرسش از ذی‌القرنین] درک کرده بود - برای من روایت کرده است که از رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم درباره‌ی ذی القرنین پرسش کردند و آن حضرت فرمود: «مَلِک مَسَح الأرض من تحتها بالأسباب = پادشاهی است که از راه‌ها و اسبابی که به او بخشیده شده‌بود توانست به‌شرق و غرب عالم دست یابد (زمین را درنوردید)».

خالد روایت می‌کند که عمر بن خطّاب شنید مردی می‌گوید:

«ای ذی القرنین». و گفت: خداوندا، ببخشای، آیا نمی‌خواهید که به پیامبران منتسب باشید و به دنبال آن به فرشتگان منتسب شوید.

ابن اسحاق می‌گوید: خداوند بهتر می‌داند کدام یک از این روایات درباره‌ی ذی القرنین درست است و آیا رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم چنین فرموده‌اند یا خیر؟ اگر چنین سخنی را فرموده باشند، البته سخن آن حضرت حقّ است.

در پاسخ به پرسشی که درباره‌ی روح کرده بودند، فرمود: «وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ الرُّوحِ قُلْ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنْ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلاً = از تو درباره‌ی روح

می‌پرسند، بگو: آگاهی از حقیقت روح از امور خاصّ پروردگار من است و از علم و آگاهی، جز اندکی، به شما نداده‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: از ابن عباس برای من روایت کرده‌اند که آن بزرگوار گفت: وقتی رسولِ خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به مدینه آمد، احبار یهود گفتند:

ای محمّد، در این سخنِ تو که «أُوتِيتُمْ مِنْ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلاً» مرادت ما هستیم یا منظورت قومِ خود توست؟

فرمود: مراد من همه است (اعمّ از یهود و مسلمانان).

گفتند: در کتابی که به تو داده‌اند، می‌خوانی که: به ما تورات داده شده و در تورات همه چیز بیان شده است.

رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم فرمود: هر آن چیزی که در تورات آمده در علم الهی اندک است و اگر همان را هم که در کتاب آسمانیِ شما آمده است، انجام دهید، برایتان کفایت می‌کند.

راوی می‌گوید: در شأن همین پرسش آنان درباره‌ی دانش اندک انسان این آیه نازل شد که می‌فرماید: «وَلَوْ أَنَّمَا فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللهِ إِنَّ اللهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ = و اگر همه‌ی درختان زمین قلم شوند و دریا [جوهر،] آنگاه هفت دریای دیگر یاریگر آن دریا شوند، سخنان خداوند پایان نپذیرند. بی‌گمان خداوند پیروزمندِ فرزانه است ـ ۲۷/ لقمان». یعنی آنچه در تورات آمده و البته بخشی اندک از علم الهی است و در سنجش با علم الهی بسیار اندک است.

راوی می‌گوید: خداوند متعال در پاسخ به درخواست‌های آنان درباره‌ی جابه‌جا کردن کوه‌ها و پاره پاره کردن زمین و برانگیختن پدرانِ در گذشته‌ی آنان فرمود: «وَلَوْ أَنَّ قُرْآناً سُيِّرَتْ بِهِ الْجِبَالُ أَوْ قُطِّعَتْ بِهِ الْأَرْضُ أَوْ كُلِّمَ بِهِ الْمَوْتَى بَلْ لِلّٰهِ الْأَمْرُ جَمِيعاً = و اگر قرآنی فرستاده می‌شد که کوه‌ها به آن روان یا

زمین به آن پاره پاره می‌شد و یا مردگان به سخن آورده می‌شدند [ایمان نمی‌آوردند] حقّ این است که سر رشته‌ی کار همگی به دست خداوند است... ـ ۳۱/ رعد».

همچنین در پاسخ آنان که گفته بودند حالا که برای ما این کارها را نمی‌کنی، برای خود کن و این همه را برای خود بخواه تا خداوند برایت باغ‌ها و کوشک‌ها و گنج‌هایی مقرّر بدارد و با تو فرشته‌ای بفرستد که سخنانت را تصدیق کند، می‌فرماید: «وَقَالُوا مَالِ هَذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْشِي فِي الْأَسْوَاقِ لَوْلَا أُنزِلَ إِلَيْهِ مَلَكٌ فَيَكُونَ مَعَهُ نَذِيراً أَوْ يُلْقَى إِلَيْهِ كَنزٌ أَوْ تَكُونُ لَهُ جَنَّةٌ يَأْكُلُ مِنْهَا وَقَالَ الظَّالِمُونَ إِنْ تَتَّبِعُونَ إِلَّا رَجُلاً مَسْحُوراً انظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ الْأَمْثَالَ فَضَلُّوا فَلَا يَسْتَطِيعُونَ سَبِيلاً تَبَارَكَ الَّذِي إِنْ شَاءَ جَعَلَ لَكَ خَيْراً مِنْ ذَلِكَ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ وَيَجْعَلْ لَكَ قُصُوراً وَما أَرْسَلْنَا قَبْلَكَ مِنْ الْمُرْسَلِينَ إِلَّا إِنَّهُمْ لَيَأْكُلُونَ الطَّعَامَ وَيَمْشُونَ فِي الْأَسْوَاقِ وَجَعَلْنَا بَعْضَكُمْ لِبَعْضٍ فِتْنَةً أَتَصْبِرُونَ وَكَانَ رَبُّكَ بَصِيراً = و گفتند: این پیامبر را چه شده است که خوراک می‌خورد و در بازارها راه می‌رود؟ چرا بر او فرشته‌ای فرستاه نشده است تا با او هشدار دهنده باشد؟ یا چرا گنجی از آسمان بر او افکنده نشده است و یا چرا باغی ندارد که از میوه‌های آن بخورد؟ و ستمکاران گفتند: جز از مردی جادو زده پیروی نمی‌کنید. بنگر چگونه درباره‌ات مثلها زدند و گمراه شدند، در نتیجه هیچ راهی نمی‌یابند. خجسته است کسی که اگر بخواهد برایت بهتر از این مقرّر کند، باغ‌هایی که از فرو دستش جویباران روان است و در دنیا برایت قصرها قرار دهد... و پیش از تو رسولانی نفرستادیم مگر آن که [آنها هم مانند همه] خوراک می‌خوردند و در بازارها راه می‌رفتند و برخی از شما را برای برخی دیگر مایه‌ی آزمونی ساخته‌ایم. آیا شکیبایی می‌ورزید؟ و پروردگارت بیناست ـ ۷ـ۱۰ و ۲۰/فرقان».

در پاسخ به ابن امیّه نیز فرمود: «وَقَالُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى تَفْجُرَ لَنَا مِنْ الْأَرْضِ يَنْبُوعاً أَوْ تَكُونَ لَكَ جَنَّةٌ مِنْ نَخِيلٍ وَعِنَبٍ فَتُفَجِّرَ الْأَنهَارَ خِلَالَهَا تَفْجِيراً أَوْ تُسْقِطَ السَّمَاءَ كَمَا زَعَمْتَ عَلَيْنَا كِسَفاً أَوْ تَأْتِيَ بِاللهِ وَالْمَلَائِكَةِ قَبِيلاً أَوْ يَكُونَ لَكَ بَيْتٌ مِنْ زُخْرُفٍ أَوْ تَرْقَى فِي السَّمَاءِ وَلَنْ نُؤْمِنَ لِرُقِيِّكَ حَتَّى تُنَزِّلَ عَلَيْنَا كِتَاباً نَقْرَؤُه قُلْ سُبْحَانَ رَبِّي هَلْ كُنتُ إِلَّا بَشَراً رَسُولاً = و گفتند: به تو ایمان نمی‌آوریم تا آن که از زمین چشمه‌ای را برای ما روان کنی. یا آن که باغی از خرما و انگور داشته باشی، آنگاه در میان آن جویباران را به خوبی روان کنی یا آن که آسمان را چنان که گمان می‌بری پاره پاره بر ما فرود آری یا خداوند و فرشتگان را رویارویِ ما آوری. یا خانه‌ای از زر و زیور داشته باشی یا در آسمان بالا روی و فرا رفتنت را هم باور نکنیم مگر آن که کتابی از آسمان برما فرود آری که آن را بخوانیم. بگو: پروردگارم پاک است. آیا من چیزی فراتر از بشری پیام آورم؟ - ۹۰-۹۳/ اسراء».

ابن هِشام می‌گوید: ینبوع عبارت از آن است که از زمین و یا غیر زمین بر جوشد و جمع آن ینابیع است، چنان که ابن هرمه، ابراهیم بن علیّ فهریّ گفته است:

و إذا هرقتَ بكلّ دارٍ عبرةً   نُزِفَ الشئون و دَمعكِ الينبوعُ

اگر در هر سرایی قطره‌ای اشک بریزی، مجاری اشک و سرشکِ چشمه‌وارت خشک می‌شوند.

این بیت از یکی از قصایدش روایت شده است.

کسف نیز به معنای پاره‌های عذاب و مفردِ آن «کسفه» مانند سِدره و سدر و آن مفرد کِسف نیز هست.

قبیل نیز به معنای رویاروی است. چنان که می‌فرماید: «أَوْ يَأْتِيَهُمْ الْعَذَابُ قُبُلاً - ۵۵/کهف» که در این عبارت نیز به روایتی قبلاً به معنای آشکار

است و ابوعبیده بیتی از اعشی بنی قیس بن ثعلبه برای من به این عبارت خواند که:

أصالحکم حتّی تبوءوا بمثلها کصرخةِ حُبلَی یَسَّرتها قبیلُها

با شما صلح می‌کنم تا به مانند آن برگردید، مثل بانگِ زائو که قابله زاییدنش را آسان گردانده باشد.

در اینجا قبیل به معنای قابله است، برای اینکه قابله = ماما روبه‌روی زائو قرار می‌گیرد و کودکش را می‌بوسد.

این بیت نیز از یکی از قصادیش نقل شده است.

برخی هم گفته‌اند: جمع قبیل، قُبُل به معنای جماعت‌ها و گروه‌ها است، چنان که در قرآن کریم آمده است: «وَحَشَرْنَا عَلَيْهِمْ كُلَّ شَيْءٍ قُبُلاً = و همه چیز راگروه‌گروه فرا رویشان جمع می‌کردیم ـ ۱۱۱/ انعام».

که قُبُل، جمع قبیل، مانند سُبُل، جمع سبیل و سرور جمع سَریر و قُمُص، جمع قمیص است و همچنین قبیل در یکی از امثالِ عربی به عبارتِ «ما یعرف قبیلاً من دَبیر» یعنی کسی را که به پیش آید یا باز گردد، از همدیگر تشخیص نمی‌دهد، چنان که کمیت بن زید می‌گوید:

تفرَّقت الأمور بوجهتیهم فما عرفوا الدّبیر من القبیل

چنان سررشته‌ی کارها را از دست دادند که نمی‌دانستند چه کسی واپس می‌رود و کی پیش می‌آید.

این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

برخی گفته‌اند: قبیل به معنای فتل (برآمدگی) است، چنان که به برآمدگی آرنجِ [شتر] قبیل و به برآمدگی کناره‌های انگشتان دبیر می‌گویند و آن از اقبال و ادباری است که پیشتر یادآور شدیم. «فتل المِغزل/ دوک» نیز

گوید. اگر به زانو بگردانند، قبیل و اگر به ران بچرخانند، «دبیر» گویند. قبیل همچنین به معنای خویشان یک کسی نیز هست. زخرف، در اینجا به معنای زر و مزخرف به معنای آراسته به زر است، عجاج گفته است:

من طَلَل أمسی تخال المصحفا رسومه والمذهَب المزخرَفا

از سرایی برآمد که گفتی نقشهایش را نگاشته‌اند و زراندود و آراسته شده است.

این دو مصرع را از قصیده‌ای نقل کرده‌اند. به مزیّن = آراسته هم مزخرف گفته می‌شود.

ابن اسحاق می‌گوید: خداوند متعال در پاسخ به آنان که گفته بودند به ما خبر رسیده است که شخصی در یمامه به نام رحمن هست که این قرآن را به تو می‌آموزند و ما هرگز به او نخواهیم گروید، فرموده است: «كَذَلِكَ أَرْسَلْنَاكَ فِي أُمَّةٍ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهَا أُمَمٌ لِتَتْلُوَ عَلَيْهِمُ الَّذِي أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ وَهُمْ يَكْفُرُونَ بِالرَّحْمَنِ قُلْ هُوَ رَبِّي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ مَتَابِ = وبدینسان تو را در میان امّتی فرستادیم که پیش از آن امت‌هایی آمدند و رفتند تا آنچه را به تو وحی کردیم، بر آنان - در زمانی که به خدای رحمان کفر می‌ورزند - بخوانی، بگو: او پروردگار من است. معبود راستینی جز او نیست. بر او توکّل کرده‌ام و بازگشتم به سوی اوست ـ ۳۰/ رعد».

درباره‌ی سخن و تصمیم ابوجهل نیز این آیات نازل شد: «أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْداً إِذَا صَلَّى أَرَأَيْتَ إِنْ كَانَ عَلَى الْهُدَى أَوْ أَمَرَ بِالتَّقْوَى أَرَأَيْتَ إِنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّى أَلَمْ يَعْلَمْ بِأَنَّ اللهَ يَرَى كَلاَّ لَئِنْ لَمْ يَنْتَهِ لَنَسْفَعَ بِالنَّاصِيَةِ نَاصِيَةٍ كَاذِبَةٍ خَاطِئَةٍ فَلْيَدْعُ نَادِيَه سَنَدْعُ الزَّبَانِيَةَ كَلاَّ لَا تُطِعْهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ = آیا به کسی که باز می‌دارد نگریسته‌ای؟ بنده را چون نماز می‌گزارد. به من بگو: اگر بر راه هدایت می‌بود [چه اتّفاقی می‌افتاد؟] یا به پرهیزگاری فرمان می‌داد؟ آیا اندیشیده‌ای

که اگر حقّ را دروغ انگارد و رویگردان شود [چه اتّفاقی می‌افتد؟] آیا ندانست که خدا می‌بیند؟ نه! اگر باز نیاید موی پیشانی‌اش را خواهیم کشید (سخت عذابش می‌کنیم). آن صاحب موی پیشانی دروغزنِ گناهکار. پس باید اهل مجلسش را فرا خواند. ما نیز فرشتگان سخت کیفر را فرا خواهیم خواند. نه! از او فرمان نپذیر و سجده [و نیایش] کن و به خداوند تقرّب بجوی - ۹ـ۱۹/ علق».

ابن هِشام می‌گوید: «لنسفعا» به معنای کشیدن و گرفتن است، چنان که شاعر می‌گوید:

قومٌ إذا سمعوا الصُّراخ رأیتهم   من بین مُلجِم مُهرِه او سافع

گروهی که وقتی فریادخواهی را شنیدند، آنان را بین گروهی که اسبان خود را لگام کرده و گروهی دیگر می‌دیدی که موی پیشانیِ اسبانشان را گرفته بودند.

واژه‌ی «نادی» به معنای مجلسی است که مردم در آنجا گرد می‌آیند و کارهاشان را سامان می‌دهند و در قرآن کریم آمده است: «وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمْ الْمُنكَرَ = و در مجالستان کارهای ناشایست انجام می‌دهید - ۲۹/عنکبوت» که نادی در این آیه نیز به معنای مجلس است و عبیدبن أبرص می‌گوید:

اذهب الیک فإنّی من بنی اسد   اهل الندیّ و اهل الجود والنادی

به خود بپرداز و بدان که من از بنی‌اسد هستم که سخاوتمند و بخشنده و اهل مجلس هستند.

و در قرآن کریم نیز آمده است: «وَأَحْسَنُ نَدِيّاً = و نیکْ جایگاه‌تر است - ۷۳/ مریم». و جمع آن أندیه است.

در عبارت «فلیدع نادیه» مراد فلیدع اهل نادیه است، چنان که خداوند متعال می‌فرماید: «وَاسْئَلْ الْقَرْيَةَ = از مردم این شهر بپرس - ۸۲/ یوسف»، که

مراد از قریه اهل قریه است. چنان که سلامة بن جندل، یکی از افراد بنی سعدبن زید مناة بن تمیم می‌گوید:

یومان یومُ مقامات و اندیةٍ و یومُ سیرٍ الی الأعداء تأویب

دو روز، روزی برای این محفل و مجلس و روزی برای پیوسته رفتن به سوی دشمن.

این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

کمیت بن زید نیز می‌گوید:

لامهاذیر فی النّدی مکاثیـ ـر ولا مصمتین بالإفحام

نه در مجلس سخنان بیهوده و فراوان می‌گویند و نه خاموش و لال می‌نشینند.

این بیت از یکی از قصایدش نقل شده است.

برخی گفته‌اند که نادی به معنای همنشینان و زبانیه عذاب کنندگانِ سخت کیفر دهنده و در این مقام به معنای نگهبانان دوزخ است.

امّا در دنیا، زبانیه، عبارت از یاران یک انسان هستند که به او خدمت می‌کنند و به او مدد می‌رسانند و مفرد آن «زِبنیه» است، چنان که ابن زبعری گفته است:

مطاعیم فی المقرَی مطاعینُ فی الوَغَـی زبانیةٌ غُلبٌ عظامٌ حُلومها

در میهمانی‌ها خوراک می‌دهند و در جنگ نیزه می‌زنند و نگاهبانان لحظه‌های دشواری هستند و آرزوهای بزرگ دارند.

این بیت از مجموعه‌ای از ابیاتش نقل شده است.

صخر بن عبداللّه هُذلیّ، معروف به صخرالغَیّ می‌گوید:

«وَ من کبیرٍ نفرٌ زبانیه = و از قبیله کبیر چندکس نگاهبان».

ابن اسحاق می‌گوید: خداوند متعال درباره‌ی پیشنهاد دریافت مال که قریش به آن حضرت کرده بودند، می‌فرماید: «قُلْ مَا سَأَلْتُكُمْ مِنْ أَجْرٍ فَهُوَ لَكُمْ

إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَى اللهِ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ = هر پاداشی که من از شما طلب کرده باشم، از آن شما باد. پاداش من تنها بر عهده‌ی خداوند است و او بر هر چیزی گواه است ـ ۴۷/ سبأ».

آنگاه وقتی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم آن حقیقتی را که قریش نسبت به آن شناخت و یقین داشتند، آورد و راستیِ سخنان آن حضرت را دانستند و اخبار غیبی را از آن حضرت پرسیدند، به راستی به آنان پاسخ گفت و از این روی پی بردند که او پیامبر الهی است، آنگاه رشکی که در دل‌هاشان ریشه دوانده بود، نگذاشت که به او ایمان بیاورند و از او پیروی کنند و نبوّت او را تصدیق کنند و در برابر خداوند سرکشی کردند و آشکارا فرمانش را رها کردند و همواره بر کفر خویش پای فشردند و یکی از آنان گفت: «لَا تَسْمَعُوا لِهَذَا الْقُرْآنِ وَالْغَوْا فِيهِ لَعَلَّكُمْ تَغْلِبُونَ = به این قرآن گوش فرا ندهید و در [اثنای خواندن آن] سخن بیهوده بگویید باشد که چیره شوید ـ ۲۶/ فصلت». یعنی آن را لغو و باطل تلقّی کنید و آن را به ریشخند بگیرید تا مگر به این شیوه پیروز شوید، امّا اگر هرگاه بخواهید با آن به مناظره برخیزید و از در مخاصمه در آیید، بر شما چیره می‌گردد.

ابوجهل روزی در حالی که پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم و دعوت حقّ او را ریشخند می‌کرد، گفت: ای گروه قریش، محمّد می‌پندارد سپاهیان خداوند که در دوزخ شما را عذاب و زندانی می‌کنند، نوزده نفر هستند و امّا شمار شما از آنان بیشتر و افزونتر است، آیا صد نفر از شما در برابر یک نفر از آنان ناتوان است؟

آنگاه خداوند متعال در این باره این آیه را نازل کرد: «وَمَا جَعَلْنَا أَصْحَابَ النَّارِ إِلَّا مَلَائِكَةً وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً لِلَّذِينَ كَفَرُوا = و جز فرشتگان را موکّلان آتش [دوزخ] نساخته‌ایم و شمار آنان را برای کافران جز مایه‌ی آزمون

قرار ندادهایم... - ۳۱/ مدثر». تا پایان این قصّه که در این سوره بیان شده است.
وقتی آنان حکایت نزول این آیه را با همدیگر گفتند، پس از آن وقتی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم قرآن را در نماز خویش با صدای بلند می‌خواند، از نزد او پراکنده می‌شدند و به آیات گوش فرا نمی‌دادند و هرکس از آنان هم که می‌خواست برخی از آیاتی را که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در نماز می‌خواند بشنود. به طور پنهانی و سرّی این کار را می‌کرد و اگر می‌دید که آنان دانسته‌اند که او دارد آیات قرآن را از زبان پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم می‌شنود، از بیمِ آزار آنان از آنجا می‌رفت و به قرآن گوش فرا نمی‌داد و اگر رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آیات را آهسته‌تر می‌خواند، وکسی که داشت پنهانی می‌شنید، گمان می‌کرد که قریشیان قرائت او را نمی‌شنوند و او باگوش دادنِ خویش به بخشی از آیات گوش فرا داده که پیامبر اکرم تلاوت می‌کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: داود بن حُصین، غلام عمرو بن عثمان برای من روایت کرده است که عِکرمه، آزاد شده‌ی ابن عبّاس برای آنان روایت کرده که عبداللّه بن عبّاس رضی‌اللّه عنه برای آنان روایت کرده است:

آیه‌ی ۱۱۰ سوره‌ی اسراء درباره‌ی همین افراد نازل شده که می‌فرماید: «وَلَا تَجْهَرْ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتْ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَٰلِكَ سَبِيلاً = و نمازت را چنین بلند مخوان و آن را آهسته نیز مخوان و میان این و آن راهی میانه بجوی».
می‌فرماید: چنان بلند بخوان که از نزد تو پراکنده شوند و بروند و آن را چنان هم آهسته مخوان تا آنان که دوست دارند پنهان از آنان، آن را بشنوند، این امکان را نیابند، آنگاه چه بسا چنین کسانی با شنیدن این آیات از جهالت خویش باز آیند و از آیات بهره‌مند شوند.

ابن اسحاق می‌گوید: یحیی بن عروة بن زبیر از پدرش روایت می‌کند که گفت: نخستین کسی که پس از رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم قرآن کریم را

آشکارا خواند، عبدالله بن مسعود رضی‌الله عنه بود. راوی می‌گوید: روزی یاران رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم جمع شدند و گفتند: سوگند به خداوند نشنیده‌ایم که هیچگاه کسی این قرآن را آشکارا بر قریش خوانده باشد. کیست که بتواند قرآن را به آنان بشنواند.

عبدالله بن مسعود گفت: من.

گفتند: ما از آن بیمناکیم که آسیبی به تو برسانند. ما کسی را می‌خواهیم که از این قوم خویشاوندانی را داشته باشد که اگر خواستند به او گزندی برسانند، از او دفاع کنند.

گفت: بگذارید من این کار را بکنم که خداوند از من دفاع و حمایت می‌کند.

راوی می‌گوید: در فردای آن روز، به هنگام چاشت، ابن مسعود به مقام ابراهیم علیه‌السلام آمد و قریشیان هم در محفل خود نشسته بودند. رفت و در کنار مقام ابراهیم علیه‌السلام ایستاد و با بانگی بلند چنین خواند: «بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ، الرَّحْمَان، عَلَّمَ الْقُرْآنَ = به نام خداوند بخشاینده مهربان. [خداوند] رحمان، همو که قرآن را [به بندگانش] آموزاند - ۱و۲/ رحمن». آنگاه همچنان به دنبال آن دیگر آیات این سوره را می‌خواند.

راوی می‌گوید: قریشیان لحظه‌ای درنگ کردند و با همدیگر می‌گفتند: ابن امّ عبد (ابن مسعود) چه گفت؟ آنگاه گفتند: او بخشی از پیامی را که محمّد آورده است، بر زبان آورد. سپس از جای برخاستند و به سوی او شتافتند و به [سر و] صورت او می‌زدند و او نیز دنباله‌ی آیات را می‌خواند تا آنجا که خداوند می‌خواست [و در توانش بود]. آنگاه در حالی که نشانِ ضربه‌های کافران از چهره‌اش پیدا بود، برخاست و به نزد یارانش رفت و به او گفتند: ما هم از همین بیمناک بودیم.

ابن مسعود گفت: این دشمنان خدا، هیچگاه مانند این لحظه در نظر من خُرد و خوار نبوده‌اند و اگر بخواهید فردا نیز خواهم رفت و دوباره همین کار را می‌کنم!

گفتند: نه، بس است. تو توانستی آیاتی را که شنیدنش را ناخوش می‌داشتند به آنان بشنوانی.

قصّه‌ی استماعِ قرائت پیامبراکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: محمّد بن مُسلم بن شهاب زهری برای من روایت کرده که برای او روایت کرده‌اند که ابوسفیان بن حرب و ابوجهل بن هشام و اخنس بن شریق بن عمرو بن وَهب ثقفی (هم پیمان بنی زهره) شبی رفتند تا قرائت پیامبراکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم را که هرشب در خانه‌ی خویش نماز می‌گزارد، بشنوند. رفتند و هر کس در جایی نشست تا بتواند به قرائت آن حضرت گوش فرا دهد و هیچ کس نمی‌دانست رفیقش در کجا نشسته است و به این ترتیب به قرآن خواندن آن حضرت گوش فرا دادند تا اینکه صبح شد و همگان پراکنده شدند و در راه به هم رسیدند و همدیگر را نکوهش کردند که ما نمی‌باید به قرائت او گوش فرا می‌دادیم و دیگر بار چنین کاری نکنید. زیرا اگر کسی از بی‌خردانتان شما را ببیند، آنگاه ممکن است از این کارتان آنان را تردیدی به دل افتد [که مبادا سخن محمّد درست باشد]، آنگاه هرکس به راه خود رفت تا اینکه شبِ بَعد باز هریک از آنان به جایگاه خود بازگشت و باز به قرائت آن حضرت گوش فرا دادند و باز سپیده دمید و پراکنده شدند و در راه دیگر بار به همدیگر رسیدند و این بار نیز همان سخنان شب پیشین را گفتند و

هرکس به راه خویش رفت. شب سوّم نیز هرکس از آنان آمد و در جایگاهی قبلیِ خود نشست و به این طریق دیگر بار به قرائت رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم گوش فرا می‌دادند تا اینکه صبح شد و پراکنده شدند و در راه به همدیگر رسیدند و گفتند: اینَ بار باید عهد ببندیم که دیگر بار باز نگردیم، بر همین امر پیمان بستند و هرکس به راه خویش رفت.

وقتی صبح شد، اخنس بن شریق عصایش را برداشت و از خانه بیرون آمد و به خانه‌ی ابوسفیان رفت و گفت: ای ابوحنظله، رأی و نظر خود را درباره‌ی سخنانی که از زبان محمد شنیده‌ام با من بگوی.

ابوسفیان گفت: ای ابوثعلبه، سوگند به خداوند تو هم آن سخنانی را شنیده‌ای که من هم از آن‌ها آگاه هستم و می‌دانم منظور از آن چیست، امّا در عین حال سخنانی را هم از او شنیده‌ام که آن‌ها را نمی‌فهمم و نمی‌دانم منظور از آن‌ها چیست؟

اخنس گفت: خدا می‌داند که من هم با چنین مشکلی روبه رو هستم.

می‌گوید: آنگاه اخنس بلند شد و از نزد او به خانه‌ی ابوجهل رفت و به او گفت: ای ابوالحَکَم: رأی و نظر تو درباره‌ی سخنانی که از محمّد شنیده‌ای، چیست؟

ابوجهل گفت: چیزی که من شنیده‌ام [این است که] ما (بنی‌امیه) و فرزندان عبدمناف درباره‌ی جایگاه و اصل و نسبِ خود با همدیگر مخاصمه کردیم و کار به آنجا رسید که آنان به بینوایان خوراک دادند، ما هم دادیم، اگر آنان مردم را [به پشتیبانی و حمایت از دیگران] برانگیختند، ما هم‌چنین کردیم. به کسی مرکبی دادند، ما هم دادیم، اگر آنان چیزی به کسی بخشیدند ما هم بخشیدیم و در هر کار [و جایی نتوانستند از ما پیشی گیرند] و همچون دو اسب که همپایِ همدیگر مسابقه می‌دهند [و نمی‌توانند از همدیگر پیشی

گیرند] با همدیگر برابر شدیم، آنگاه آنان گفتند: یکی از ما پیامبر است و برای او از آسمان وحی می‌آید و ما کِی می‌توانیم به چنین جایگاهی دست یابیم و سوگند به خداوند که هرگز به او نخواهیم گروید و او را تصدیق نخواهیم کرد.

راوی می‌گوید: اخنس بلند شد و از نزدش رفت و تنها رهایش کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم قرآن را بر آنان می‌خواند و آنان را به سوی خداوند دعوت می‌کرد، آن حضرت را به ریشخند می‌گرفتند و می‌گفتند: «قُلُوبُنَا فِي أَكِنَّةٍ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ وَفِي آذَانِنَا وَقْرٌ وَمِنْ بَيْنِنَا وَبَيْنِكَ حِجَابٌ فَاعْمَلْ إِنَّنَا عَامِلُونَ = دل‌های ما از آنچه ما را به آن می‌خوانی در پرده‌هایی است و در گوش‌هایمان سنگینی است و میانِ ما و تو حجابی است. پس [به روش خود] رفتار کن که ما [نیز به شیوه‌ی خود] کار می‌کنیم - ۵/فصلت».

همچنین در شأن آنان می‌فرماید: «وَإِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ جَعَلْنَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ حِجَاباً مَسْتُوراً وَجَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَفِي آذَانِهِمْ وَقْراً وَإِذَا ذَكَرْتَ رَبَّكَ فِي الْقُرْآنِ وَحْدَهُ وَلَّوْا عَلَى أَدْبَارِهِمْ نُفُوراً نَحْنُ أَعْلَمُ بِمَا يَسْتَمِعُونَ بِهِ إِذْ يَسْتَمِعُونَ إِلَيْكَ وَإِذْ هُمْ نَجْوَى إِذْ يَقُولُ الظَّالِمُونَ إِنْ تَتَّبِعُونَ إِلَّا رَجُلاً مَسْحُوراً انظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ الْأَمْثَالَ فَضَلُّوا فَلَا يَسْتَطِيعُونَ سَبِيلاً وَقَالُوا أَئِذَا كُنَّا عِظَاماً وَرُفَاتاً أَئِنَّا لَمَبْعُوثُونَ خَلْقاً جَدِيداً قُلْ كُونُوا حِجَارَةً أَوْ حَدِيداً أَوْ خَلْقاً مِمَّا يَكْبُرُ فِي صُدُورِكُمْ فَسَيَقُولُونَ مَنْ يُعِيدُنَا قُلِ الَّذِي فَطَرَكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ فَسَيُنْغِضُونَ إِلَيْكَ رُءُوسَهُمْ وَيَقُولُونَ مَتَى هُوَ قُلْ عَسَى أَنْ يَكُونَ قَرِيباً = و چون قرآن بخوانی، در میانِ تو و کسانی که به آخرت ایمان نمی‌آورند، پرده‌ای پوشیده قرار می‌دهیم. و بر دل‌های آنان پوشش‌ها می‌نهیم تا آن را در نیابند و در گوش‌های آنان سنگینی می‌نهیم. و چون پروردگارت را در قرآن تنها یاد کنی، با نفرت به پشتِ خویش برگردند، ما

داناتریم به شیوه‌ای که با آن به تو گوش فرا می‌دهند و هنگامی که آنان به راز می‌نشینند، وقتی که این ستمکاران می‌گویند: جز از مردی جادو زده پیروی نمی‌کنید. بنگر چگونه برایت مثل‌ها زدند، پس گمراه شدند. در نتیجه نمی‌توانند راهی را به سوی حقّ بجویند. و گفتند: آیا چون استخوان‌هایی [چند] و پوسیده شویم، آیا به آفرینشی نوین برانگیخته خواهیم شد؟ بگو: سنگ یا آهن شوید. یا آفریده‌ای از آنچه در نظرتان بزرگ می‌نماید.

پس خواهند گفت: چه کسی ما را دوباره باز می‌گرداند؟ بگو: کسی که نخستین بار شما را آفرید. پس سرهایشان را به سوی تو خواهند جنبانید و می‌گویند: آن [امر] کِی خواهد بود؟ بگو: شاید که نزدیک باشد ـ ۴۵-۵۱/اسراء».

ابن اسحاق می‌گوید: عبداللّه بن ابی نجیح از مجاهد [و او] از ابن عبّاس رضی‌اللّه عنه روایت کرده است که گفت: درباره‌ی مفهومِ آیه‌ی «أَوْ خَلْقاً مِمَّا يَكْبُرُ فِي صُدُورِكُمْ» پرسیدم که مراد خداوند از این عبارت چه بوده است و ایشان گفت: مراد از آن مرگ است.

آزارِ مؤمنانِ مسلمان

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه آنان با مسلمانان و یاران رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم که از او پیروی می‌کردند، دشمنی کردند و هر قبیله‌ای به سراغ آن دسته از مسلمانان رفتند که از افراد آنان بودند و مستضعفان را زندانی می‌کردند و با زدن و گرسنه و تشنه نگاه داشتن شکنجه می‌دادند و آنان را بر سنگریزه‌های داغ مکّه، آن هم در گرم‌ترین زمان، می‌خواباندند، تا آنان را در دینشان به فتنه اندازند و از دین برگردانند و کسانی هم بودند که از سختیِ بلایی که بر سرشان می‌آمد، ناگزیر می‌شدند اعلام دارند که از دین برگشته‌اند و گروهی دیگر از آنان هم در مسلمانیِ خویش استوار می‌ماندند و خداوند آنان را از فتنه‌ی مشرکان مصون نگاه می‌داشت.

بلال (آزاد شده‌ی ابوبکر، در آن زمان برده‌ی یکی از افراد بنی جُمح و نام او بلال بن رباح و نام مادرش حمامه و در اسلام خویش راستین بود و دلی پالوده داشت و اميّة بن خلف بن وهب بن حُذافة بن جُمَح در گرمای آتشینِ نیمروز او را بیرون می‌برد و در دشت مکّه بر پشت بر زمین می‌انداخت، آنگاه فرمان می‌داد سنگی بزرگ را بر سینه‌اش بگذارند، سپس به او می‌گفت:

«سوگند به خداوند که نه! تا نمرده‌ای و یا محمّد را انکار نکرده‌ای و لات و عزّی را نپرستیده‌ای، حکایت چنین خواهد بود.

امّا بلال در اوج رنجی که از این بلا که به خود می‌دید، می‌گفت: «أحد، أحد = خداوند یگانه است. خداوند یگانه است».

ابن اسحاق می‌گوید: هشام بن عروه از پدرش برای من روایت کرده است: وقتی بلال را با چنین شیوه‌ای شکنجه می‌کردند و او احد، احد می‌گفت، ورقة بن نوفل بر او می‌گذشت و می‌گفت: ای بلال، سوگند به خداوند که ذات اقدس الهی یکی است و جز او خدایی نیست. سپس به امیة بن خلف و دیگر افراد بنی جمح که او را شکنجه می‌کردند، می‌گفت: به خداوند سوگند یاد می‌کنم که اگر او را در چنین حالتی بکشید [بدانید که] مهر او [زنده] در دل من بر جای خواهد ماند [و قبرش را دوست خواهم داشت و به یاد او، خجسته‌اش می‌دارم]. تا این که روزی گذر ابوبکر [بن ابی قحافه] بر او افتاد که داشتند شکنجه‌اش می‌کردند و خانه‌ی ابوبکر در محلّ زندگیِ بنی جمح قرار داشت [و در راه خویش او را چنین دید و]به امیة بن خلف گفت: در رفتاری که با این بینوا داری، آیا از خداوند پروا نمی‌داری؟ تا کِی؟

امیّه گفت: تو خود او را تباه کرده‌ای و اگر دلت می‌سوزد او را از چنین وضعی نجات بده.

ابوبکر گفت: البته همین کار را خواهم کردو من خود غلامی سیاه دارم که از او زیرک‌تر و نیرومندتر و نیز با تو هم آیین است، او را به تو می‌دهم [و آزادش کن].

امیّه گفت: می‌پذیرم.

ابوبکر گفت: او را به تو دادم و ابوبکر آن غلامش را به امیّه داد و بلال را از او گرفت و آزادش کرد.

ابوبکر افزون بر بلال شش برده‌ی دیگر را هم آزاد کرد که بلال هفتمین آنان بود. آنان عبارتند از: عامربن فُهیره که در جنگ بدر و اُحُد شرکت داشت و سرانجام در واقعه‌ی بئرمعونه شهید شد. همچنین ام عبیس و زنیزه نیز به دست او آزاد شدند که چشم زنّیزه به هنگام آزادی‌اش آسیب دید و قریشیان گفتند: لات و عزّی نور از دیدگانش زدودند و او گفت: آنان دروغ می‌گویند، سوگند به خداوند که لات و عزّی هیچ سود و زیانی به انسان نمی‌رسانند. آنگاه خداوند [به پاس ایمان راستینش] بینایی را به چشمانش باز گرداند.

ابوبکر، هندیه و دو دخترش را نیز آزاد کرد و آنان مالِ زنی از قبیله‌ی بنی عبدالدّار بودند، روزی سرورشان آنان را برای [تهیّه‌ی] آردی فرستاد و به آنان گفت: سوگند به خداوند که هرگز شما را آزاد نخواهم کرد.

ابوبکر گفت: ای امّ فلان، سوگند خود را بشکن.

آن زن گفت: من سوگند خود را می‌شکنم، امّا تو خود آنان را به تباهی کشانده‌ای و اینک خودت آنان را آزاد کن.

ابوبکر گفت: قیمتِ هر دوی آنان چند است؟

آن زن گفت: به فلان و بهمان قیمت.

ابوبکر گفت: من آنان را خریدم و اکنون آزاد هستند و به آنان گفت: گندمش را به او برگردانید.

امّا آنان گفتند: ای ابوبکر، اگر اجازه بدهی، ما حاضریم گندمش را به آسیاب بریم و آردش را به او باز گردانیم!

ابوبکر گفت: اگر شما بخواهید می‌توانید این کار را برایش انجام دهید.

همچنین روزی گذرش بر یکی از کنیزکان بنی مؤمّل، از قبایل بنی عدیّ بن کعب افتاد که مسلمان شده بود و عمر بن خطّاب که هنوز مشرک بود، او را آزار می‌داد و می‌زد تا این که از این کار خسته شد و گفت: من باید به تو بگویم

که برای دست برداشتن از آزار تو عذری دارم و فقط از روی خستگی است که رهایت کردم.

آن کنیزک هم می‌گفت: خداوند هم با تو چنین رفتار کند.

آنگاه ابوبکر او را خرید و آزادش کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: محمّد بن عبداللّه بن ابی عتیق، از عامر بن عبداللّه بن زبیر، از یکی از افراد خانواده‌اش برای من روایت کرده است که گفت: ابوقحافه، پدر ابوبکر به او گفت: من دارم می‌بینم که تو داری بردگانی ناتوان را آزاد می‌کنی و اگر می‌خواهی کاری کنی، دستِ کم مردانی نیرومند را آزاد کن تا از تو حمایت و پشتیبانی کنند؟

ابوبکر در پاسخ گفت: پدر جان، من این‌ها را برای به دست آوردن خشنودی خداوند آزاد می‌کنم.

راوی می‌گوید: از این روی می‌گویند که این آیات فقط درباره‌ی او نازل شده‌اند که می‌فرماید: «فَأَمَّا مَنْ أَعْطَى وَاتَّقَى وَصَدَّقَ بِالْحُسْنَى = پس امّا کسی که بخشید و پروا پیشه کرد و [آیین] نیک را تصدیق کرد» تا «وَمَا لِأَحَدٍ عِنْدَهُ مِنْ نِعْمَةٍ تُجْزَى إِلَّا ابْتِغَاءَ وَجْهِ رَبِّهِ الْأَعْلَى وَلَسَوْفَ يَرْضَى = و کسی در نزد او نعمتی ندارد که پاداش [آن را] ببیند، بلکه برای کسب خشنودیِ پروردگارِ برتر خود می‌بخشد و به راستی خشنود خواهد شد ـ ۵ـ۲۱/اللیل».

حکایت عمّار بن یاسر

ابن اسحاق می‌گوید: بنی مخزوم، عمّاربن یاسر را همراه با پدر و مادرش که مسلمان شده بودند در آتشین لحظه‌های نیمروز می‌آوردند و بر شن‌ریزه‌های داغ مکّه می‌خواباندند و شکنجه می‌کردند و چنان که برای من روایت کرده‌اند، رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از کنار آنان می‌گذشت و می‌فرمود: «صبراً آل

یاسر، موعدُکم الجنّة = ای خانواده‌ی یاسر، بردبار باشید که وعدگاه شما بهشت خواهد بود». تا این که مادر عمار را که حاضر نشد [حتی در ظاهر هم] جز اسلام آیینی را بپذیرد، به شهادت رساندند.

حکایت ابوجهل

ابوجهل هم که در رأس افرادی از قریش، بیش از دیگران در آزار و شکنجه‌ی مومنان می‌کوشید، اگر می‌شنید که شخص نامدار و صاحب جایگاهی مسلمان شده است، می‌رفت و او را سرزنش و تحقیر می‌کرد و می‌گفت: تو اکنون دین پدرت را که از تو بهتر بود، وانهاده‌ای [و به محمّد گرویده‌ای]، پس باید بدانی که ما خواهیم گفت که تو از هیچ عقل و خردی برخوردار نیستی و هیچ هوش و درایتی نداری و [به این ترتیب] از منزلت تو خواهیم کاست [و تو را از شأن و شوکت می‌اندازیم.] و اگر [آن تازه مسلمان] تاجر می‌بود، به او می‌گفت: سوگند به خداوند که از رونق تجارتِ تو خواهیم کاست و اموال تو را از بین می‌بریم. امّا اگر شخص ناتوانی بود، او را می‌زد و به فتنه می‌افکند.

ابن اسحاق می‌گوید: حکیم بن جُبیر از سعید بن جبیر روایت کرده است که گفت: از عبداللّه بن عبّاس پرسیدم: آیا مشرکان یاران رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم را به اندازه‌ای شکنجه می‌کردند که عذر آنان برای ترکِ دینشان موجّه باشد؟ ایشان در پاسخ گفتند: سوگند به خداوند که آری. مشرکان هریک از آنان را چنان می‌زدند و گرسنه و تشنه نگاه می‌داشتند که از سختیِ آسیبی که به خود دیده بودند، نمی‌توانستند راست بر زمین بنشینند. تا این که ناگزیر می‌شدند درخواست ناروای آنان را بپذیرند و مشرکان از مومنانِ راستین می‌پرسیدند: آیا می‌پذیری که به جای خداوند، لات و عزّی خدای تو باشد؟ و

آنان نیز در پاسخ می‌گفتند: آری. حتّی جُعَل (گشتکی) را از کنار آنان بخور می‌دادند و می‌گفتند: آیا می‌پذیری که این جعل به جای خداوند. خدای تو باشد؟ و آنان نیز از شدّت رنجی که متحمّل شده بودند، می‌گفتند: آری. تا به این وسیله بتوانندَ خود را از شکنجه‌ای که گرفتارش بودند، برهانند.

ابن اسحاق می‌گوید: زبیر بن عکاشة بن عبداللّه بن ابی احمد برای من روایت کرده است که برای او روایت کرده‌اند، وقتی برادرِ هشام بن ولید، ولید بن ولید بن مغیره مسلمان شد، گروهی از افراد قبیله‌ی بنی مخزوم به نزد او رفتند و تصمیم داشتند گروهی از جوانانشان را که مسلمان شده بودند، از جمله سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیعه را از آنان بگیرند. راوی می‌گوید: آنان که در پندار خویش از شرّ مسلمانان بیمناک بودند، به او گفتند: ما می‌خواهیم این جوانان را به کیفر آیین جدیدی که در میان آورده‌اند، مجازات کنیم [و اگر چنین اقدامی را انجام دهیم] از شرّ دیگران ایمن خواهیم ماند.

امّا هشام در پاسخ آنان گفت: برادرم در اختیار شماست و می‌توانید او را مجازات کنید. امّا مباد که بلایی بر سرش بیاید، آنگاه این بیت را خواند:

ألا لا یُقتَلَنَّ اخی عییس   فیبق بیننا أبداً تَلاحی

زنهار، برادرم عییس نباید کشته شود و همواره بین ما جنگ و دشمنی برجای می‌ماند.

مباد که بلایی بر سرش بیاید، به خداوند سوگند می‌خورم، اگر بلایی بر سرش بیاید، آنگاه یکی از نژاده‌ترین مردان شما را خواهم کُشت.

راوی می‌گوید: خداوندا، نفرینش کن، با این سخن او چه کسی خود را در معرض خطر قرار خواهد داد، اگر در نزد ما بلایی بر سر او بیاید، هشام یکی از نژاده‌ترین مردان ما را خواهد کشت.

راوی می‌گوید: آنگاه او را به حال خود گذاشتند و از نزدش رفتند.

راوی می‌گوید: خداوند متعال به این وسیله شرّ آنان را از جوانان مسلمان دفع کرد.

سفر به سرزمین حبشه

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم دید چه بلا و شکنجه‌هایی را به یارانش روا می‌دارند و خود به لطف خداوند و حمایت عمویش، ابوطالب از آزار قریش در امّان است، اما نمی‌تواند شکنجه‌ی کفار را از آنان بازدارد، به آنان فرمود: اگر بتوانید به سرزمین حبشه بروید، در آنجا پادشاهی حکم می‌راند که در کشور او به کسی ستم نمی‌کنند و [مردم] آن سرزمین به راستی و نیکویی پایبند هستند. تا هنگامی که خداوند متعال در این بلایی که در آن گرفتار هستید برایتان راه‌گشایشی باز کند.

وقتی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم چنین فرمود، مسلمانان به امتثالِ امر ایشان، از بیم فتنه [ی کافران] و برای حفظ دین خود با هجرت به سوی خداوند، به سوی سرزمین حبشه حرکت کردند و این نخستین هجرت در اسلام بود.

نخستین کسانی از مسلمانان که به حبشه هجرت کردند، عبارت از افراد زیر بودند:

از بنی امیة بن شمس بن عبدمناف بن قصیّ بن کلاب بن مُرّة بن کعب بن لُؤیّ بن غالب بن فهر، عثمان بن عفّان بن ابی العاص بن امیه، همراه با همسرش، رقیّه، دختر رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم، از بنی عبدشمس بن عبدمناف، ابوحذیفة بن عُتبة بن ربیعة بن عبدشمس همراه با همسرش، سهله، دختر سهیل بن عمرو، یکی از افراد بنی عامر بن لؤی که در سرزمین حبشه از او صاحب فرزندی به نام محمد بن ابی حذیفه شد.

از بنی اسد بن عبدالعزّی بن قصیّ، زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد، از بنی عبدالدار بن قصیّ، مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار، از بنی زهرة بن کلاب، عبدالرحمن بن عوف بن عبدعوف بن عبد بن حارث بن زهره، از بنی مخزوم بن یَقظة بن مرّه، ابوسلمة بن عبدالأسد بن هلال بن عبداللّه بن عمر بن مخزوم، همراه با همسرش امّ سلمه، دختر ابی أُمیّة بن مغیرة بن عبداللّه بن عُمر بن مخزوم، از بنی جُمحَ بن عمرو بن هصیص بن کعب، عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حُذافة بن جُح، از بنی عدیّ بن کعب، عامر بن ربیعه، هم‌پیمانِ آلِ خطّاب، از [قبیله‌ی] عنذر بن وائل (ابن هِشام می‌گوید: به گفته‌ی برخی از عنزة بن اسد بن ربیعه) همراه با همسرش لیلی، دختر ابی حثمة [بن حذاقة] بن غانم [بن عامر] بن عبداللّه بن عوف بن عبید بن عویج بن عدیّ بن کعب، از بنی عامر بن لُؤَیّ، ابوسبرة بن ابی رُهم بن عبدالعزّی بن قیس بن عبد وُدّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر (و برخی گفته‌اند: ابوحاطب بن عمروبن عبدشمس بن عبدوُدّبن نصربن مالک بن حِسل بن عامر ابن لُؤَیّ. برخی گفته‌اند: نخستین کسی بود که وارد حبشه شد) و از بنی حارث بن فِهر، سهیل بن بیضاء (سهیل بن وهب بن ربیعة بن هلال بن أهیب بن ضَبّة بن حارث که طبق اخبار رسیده به من این ده نفر نخستین مسلمانانی بودند که به سرزمین حبشه هجرت کردند.

ابن هِشام می‌گوید: چنان که برخی از آگاهان برای من روایت کرده‌اند، عثمان بن مظعون امیر آنان بود.

ابن اسحاق می‌گوید: پس از آنان جعفر بن ابی طالب رضی‌اللّه عنه هم به دنبال سایر مسلمانان به سوی حبشه حرکت کرد تا اینکه در حبشه به همدیگر رسیدند و برخی از آنان خانواده‌های خود را نیز همراه خود برده بودند و برخی دیگر به تنهایی هجرت کرده بودند.

و از بنی هاشم بن عبدمناف بن قصیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لُؤیّ بن غالب بن فهر، جعفر بن ابی طالب بن عبدالمطلّب بن هاشم، همراه با همسرش اسماء، دخترِ عُمیس بن نعمان بن کعب بن مالک بن قُحافة بن خَثعم به حبشه هجرت کرد که در آن سرزمین از او دارای فرزندی به نام عبدالله بن جعفر شد.

و از بنی امیّه بن عبدشمس بن عبدمناف، عثمان بن عفّان بن ابی العاص بن امیّة بن عبدشمس، همراه با همسرش، رقیّه، دختر رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم و عمرو بن سعید بن عاص بن امیه، همراه با همسرش فاطمه، دختر صفوان بن امیّة بن محرّث بن خُمل بن شقّ بن رقبة بن مخرج الکنانی و برادرش خالد بن سعیدبن عاص بن امیّه، همراه با همسرش أمینه، دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن جُعثمة بن سعد بن مُلَیح بن عمرو، از بنی خزاعه به حبشه هجرت کرده بودند.

ابن هِشام می‌گوید: برخی نامِ همسر خالد بن سعید را همینه، دخترِ خلف ذکر کرده‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: همینه برای خالد در حبشه، سعید بن خالد و أمة بنت خالد را به دنیا آورد که پس از آن زبیر بن عوّام با أَمَه ازدواج کرد و فرزندانش عمرو بن زبیر و خالد بن زبیر از او هستند.

و از هم پیمانشان از بنی اسد بن خزیمه نیز عبدالله بِن جَحش بن رئاب بن یعمر بن صبرة بن مُرّة بن کبیر بن غَنم بن دودان بن اسد و برادرش عبیدالله بن جحش همراه با همسرش، ام حبیبه، دختر ابوسفیان بن حرب بن امیّه و قیس بن عبدالله، یکی از افراد بنی اسد بن خُزیمه، همراه با همسرش برکة، دختر یسار، کنیز ابی سفیان بن حرب بن امیه و معیقیب بن ابی فاطمه، همگی از خانواده‌ی سعیدبن عاص که هفت نفر بودند به حبشه

هجرت کردند.

ابن هِشام می‌گوید: معیقیب از [قبیله‌ی] دوس است.

ابن اسحاق می‌گوید: از بنی عبدشمس بن عبدمناف هم ابوحُذیفة بن عتبة بن ربیعة بنَ عبدشمس و ابوموسی اشعری، که نامش عبداللّه بن قیس و هم پیمانِ خاندانِ عتبة بن ربیعه بود، به حبشه هجرت کردند.

از بنی نوفل بن عبدمناف نیز عتبة بن غزوان بن جابر بن وهب بن نَسیب بن مالک بن حارث بن مازن بن منصور بن عِکرمة بن خَصَفة بن قیس بن عیلان، از هم پیمانان آنان و از بنی اسد بن عبدالعزّی بن قصیّ، زبیر بن عوّام بن خویلد بن اسد و اسود بن نوفل بن خویلد بن اسد و یزید بن زمعة بن اسود بن مطلب بن اسد و عمروبن امیّة بن حارث بن اسد به حبشه رفتند.

از بنی عبد بن قصّی، یک نفر به نام طُلیب بن عُمیر بن وهب بن ابی کبیر بن عبدبن قصیّ. از بنی عبدالدّار بن قصیّ پنج نفر به نام‌های مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار و سویط بن سعدبن حرملة بن مالک بن عمیلة بن سباق بن عبدالدار و جَهْم بن قیس بن عبدشُرحبیل بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار، همراه با همسرش، ام حرمله، دخترِ عبدالأسود بن جُذیمة بن أقیش بن عامر بن بیاضة بن شبیع بن جُعثمة بن سعد بن مُلیح بن عمرو، از خزاعه، و دو پسرش عمروبن جَهم و خزیمة بن جَهم، و ابوالروم بن عمیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدّار و فراس بن نضر بن حارث بن کلدة بن علقمه بن عبدمناف بن عبدالدار.

از بنی زهره، عبدالرحمن بن عوف بن عبد بن حارث بن زهره و عامر بن ابی وقّاص و ابووقاص، مالک بن أهیب بن عبدمناف بن زُهره و مطلب بن أزهر بن عبدعوف بن عبد بن حارث بن زُهره همراه با همسرش، رمله، دختر ابی عوف بن صُبیرة بن سُعید بن سعد بن سهم که در سرزمین حبشه، از او صاحب

فرزندی به نام عبداللّٰه بن مطلّب شد.

از همپیمانانِ هذیلی آنان، عبداللّٰه بن مسعود بن حارث بن شمخ بن مخزوم بن صاهلة بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل و برادرش عتبة بن مسعود.

از بهراء، مقداد بن عمرو بن ثعلبة بن مالک بن ربیعة بن ثُمامة بن مطرود بن عمرو بن سعد بن زهیر بن لوی بن ثعلبة بن مالک بن شرِّید بن ابی اهوز بن ابی فائش بن دُریم بن قین بن أهود بن بهراء بن عمرو بن حاف بن قضاعه.

ابن هِشام می‌گوید: برخی هزل بن فاس بن ذر و ذهیر بن ثور را نیز ذکر کرده‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: به او مقداد بن اسود بن عبد یغوث [بن وهب] بن عبدمناف بن زهره نیز می‌گفتند: برای اینکه در زمان جاهلیّت پسرخوانده‌ی او بود و با او پیمان بسته بود.

از بنی تمیم بن مرّه نیز حارث بن خالدبن صخربن عامر [بن عمرو] بن کعب بن سعد بن تَیم، همراه با همسرش ریطه، دخترِ حارث بن جبلة بن عامر بن کعب بن سعد بن تَیم، که در حبشه از او صاحب فرزندانی به نام‌های موسی و عایشه و زینب و فاطمه شد.

و عمرو بن عثمان بن عمرو بن کعَب بن سعد بن تَیم.

از بنی مخزوم بن یقظة بن مرّه، ابوسلمة بن عبدالأسد بن هِلال بن عبداللّٰه بن عمر بن مخزوم، همراه با همسرش ام سلمه، دختر ابی امیّة بن مغیرة بن عبداللّٰه بن عمر بن مخزوم که در حبشه زینب را برایش به دنیا آورد و نام ابی سلمه، عبداللّٰه و نام امّسلمه، هند بود. و همچنین شماس بن عثمان بن شرید بن سوید بن هَرمی بن عامر بن مخزوم.

ابن هِشام می‌گوید: نامِ شماس عثمان است و از آن روی به او شماس

گفتند که شماسی از شمامسه «راهبانی که برای تهذیب نفس خود را در معرض نور خورشید قرار می‌دادند»، در زمان جاهلیّت به مکّه آمد و چنان زیبا بود که مردم از زیبایی او در شگفت ماندند و در این حال عتبة بن ربیعه که دایی شماس بود، گفت: من شماسی زیباتر از او را برای شما می‌آورم و خواهرزاده‌اش، عثمان بن عثمان را آورد و از آن پس شماس نامیده شد. ابن شهاب و دیگران چنین آورده‌اند. ابن اسحاق می‌گوید: و هبار بن سفیان بن عبدالأسد بن هِلال بن عبداللّه بن عمربن مخزوم و برادرش عبداللّه بن سفیان و هشام بن ابی حذیفة بن مغیرة بن عبداللّه بن عمر بن مخزوم و سلمة بن هشام بن مغیرة بن عبداللّه بن عمر بن مخزوم و عیّاش بن ابی ربیعة بن مغیرة بن عبداللّه بن عمر بن مخزوم و از همپیمانانشان، معتّب بن عوف بن عامر بن فضل بن عفیف بن کلیب بن حبشة بن سلول بن کعب بن عمرو، از قبیله‌ی خزاعه، که به او «عیهامه» می‌گفتند که در مجموع هشت نفر بودند.

ابن هِشام می‌گوید: برخی حبشیة بن سلول را نیز ذکر کرده‌اند که همان معتّب بن حمراء است.

از بنی جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب، عثمان بن مظعون بن حبیب بن وَهب بن حُذافة بن جُمح و پسرش سائب بن عثمان و برادرانش، قدامة بن مظعون و عبداللّه بن مظعون و حاطب بن حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جُمع همراه با همسرش، فاطمه و دختر مجلّل بن عبداللّه بن ابی قیس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر و دو پسرش، محمد بن حاطب و حارث بن حاطب که مادر آنان فاطمه، دختر مجلّل بود. و برادرش حطّاب بن حارث همراه با همسرش فُکیهه، دخترِ یسار و سفیان بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جُمح، همراه با دو پسرش جابر بن سفیان و جنادة بن سفیان و همسرش، حسنه که مادر جابر و جناده بود و برادرِ مادریِ

آنان شرحبیل بن حسنه، یکی از افراد قبیله‌ی غوث.

ابن هِشام می‌گوید: نام او شرحبیل بن عبداللّه، یکی از افرادِ غوث بن مَرّ، برادرِ تمیم بن مُرّ.

ابن اسحاق می‌گوید: و عثمان بن ربیعة بن أهبان بن وهب بن حُذافة بن جُمَع که کلاً یازده نفر بودند.

از بنی سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب، خُنیس بن حُذافة بن قیس بن عدیّ بن سعد بن سهم و عبداللّه بن حارث بن قیس بن عدیّ بن سعد بن سهل و هشام بن عاص بن وائل بن سعد بن سهم.

ابن هِشام می‌گوید: نسب درست او عاص بن وائل بن هاشم بن سعد بن سهم است.

ابن اسحاق می‌گوید: و قیس بن حُذافة بن قیس بن عدیّ بن سعد بن سهم و ابوقیس بن حارث بن قیس بن عدیّ بن سعدبن سهم، و عبداللّه بن حذافة بن قیس بن عدیّ بن سعد بن سهم و حارث بن قیس بن عدیّ بن سعد بن سهم و معمر بن حارث بن قیس بن عدیّ بن سعدبن سهم و بِشر بن حارث بن قیس بن عدی بن سعد بن سهم و برادر مادری‌اش از بنی تمیم به نامِ سعید بن عمرو و سعید بن حارث بن قیس بن عدیّ بن سعد بن سهم و سائب بن حارث بن قیس بن عدیّ بن سعد بن سهم و عمیر بن رئاب بن حذیفة بن مهشَّم بن سعد بن سهم و مَحْمیة بن جزاء، هم پیمان آنان از بنی زید که روی هم چهارده نفر بودند.

از بنی عدیّ بن کعب، محمّد بن عبداللّه بن نضلة بن عبدالعزّی بن حرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدیّ و عروة بن عبدالعزّی بن حرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدیّ و عدیّ بن نضلة بن عبدالعزّی بن حرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدیّ و پسرش، نعمان بن عدیّ و عامربن ربیعه و یکی از

هم پیمانان آل خطاب، از [قبیله‌ی] عنز بن وائل همراه با همسرش، لیلی، دختر ابی حثمة بن غانم که پنج نفر بودند.

و از بنی عامر بن لؤیّ، ابوسبرة بن ابی رُهم بن عبدالعُزّی بن ابی قیس بن عبدودّ بن نصر بن مَالک بن حِسل بن عامر، همراه با همسرش، امّ کلثوم، دخترِ سهیل بن عمرو بن عبدشمس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر و عبداللّه بن مخرمة بن عبدالعزّی بن ابی قیس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر و عبداللّه بن سهیل بن عمرو بن عبدشمس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر و سلیط بن عمروبن عبدشمس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر و دو برادرش، سکران بن عمر [با همسرش سوده، دخترِ زمعة بن قیس بن عبدشمس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر] و مالک بن زمعة بن قیس بن عبدشمس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر، همراه با همسرش، عمره، دخترِ سعدیّ بن وقدان بن عبدشمس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر و حاطب بن عمروبن عبدشمس بن عبدودّ بن نصر بن مالک بن حِسل بن عامر و سعد بن خوله که هشت نفر بودند.

ابن هِشام می‌گوید: سعید بن خوله از مردم یمن بود.

از بنی حارث بن فِهر نیز هشت نفر به نام‌هایِ ابوعبیدة بن جرّاح، یعنی عامر بن عبداللّه بن جرّاح بن هِلال بن أهیب بن ضَبّة بن حارث بن فهر و سهیل بن بیضا، یعنی سهیل بن وهب بن ربیعة بن هلال بن أهیب بن ضَبّة بن حارث که به مادر خود، دَعد، دخترِ جحدم بن امیّة بن ظَرب بن حارث بن فِهر منتسب است که به مادرش بیضاء هم می‌گفتند. و عمرو بن ابی سرح بن ربیعة بن هِلال بن أهیب بن ضبّد بن حارث و عیاض بن زهیر بن ابی شدّاد بن ربیعة بن هلال بن أهیب بن ضبّة بن حارث [برخی هم ربیعة بن هلال بن مالک بن

ضبّة بن حارث گفته‌اند]. و عمرو بن حارث بن زهیر بن ابی شدّاد بن ربیعة بن هِلال بن مالک بن ضَبّة بن حارث و عثمان بن عبدغَنم بن زهیر بن ابی شدّاد بن ربیعة بن هلال بن مالک بن ضَبّة بن حارث و سعدبن عبدقَیس بن لقیط بن عامر بن امیّة بن ظرب بن حارث [بن فهر] و حارث بن عبدقیس بن لقیط بن عامربن امیّة بن ظرب بن حارث بن فهر.

شمارِ همه‌ی مسلمانانی که به سرزمین حبشه مهاجرت کردند، منهای فرزندانشان که خردسال بودند و با آنان رفتند و یا در آنجا به دنیا آمدند، اگر عمّاربن یاسر را نیز جزو آنان بدانیم که مورد تردید است، هشتاد و سه کس بود.

شعر عبداللّه بن حارث

یکی از کسانی که درباره‌ی هجرت به حبشه اشعاری سروده‌اند، عبداللّه بن حارث بن قیس بن سعد بن سهم است که پس از هجرت وقتی دید در سرزمین حبشه از امنیّت برخوردارند و نجاشی به آنان امانی نیکو داد و توانستند خداوند را بی‌آنکه از کسی بیمی در دل داشته باشند، پرستش کنند و وقتی به آن سرزمین رفتند، پادشاه حبشه با آنان به نیکویی رفتار کرد، اشعاری به شرح زیر سرود:

یا راکِبا بلِّغَنْ عَنّی مغلغلةً — مَنْ کان یرجو بلاغَ اللّه و الدینِ
کلَّ امریء من عباداللّه مُضْطهدٍ — ببَطْنِ مکَّة مَقْهورٍ و مَفْتون
أنَّا وَجَدْنا بلادَ اللّه وَاسِعَةً — تُنْجِی من الذلّ والَمخْزاة والهُون
فلا تُقیموا علی ذلّ الحیاة و خِزْ — يٍ فی المَمات وعَیْب غیرِ مأمون
إنَّا تَبِعنا رسول اَللّه و اطَّرَحوا — قولَ النَّبیّ وعالُوا فی المَوازین
فاجْعَل عذابکَ بالقوْم الذین بَغَوْا — وعائذا بک أنْ یَعْلوا فیُطْغونی

ای کاروانیان، نامه‌ای را از من به کسی ببرید که به رسیدن به خدا و دین امید دارد.

هرکس از بندگان خدا که در بطن مکّه شکنجه می‌شود، آنان که شکست خوردند و به بلا گرفتار آمده‌اند.
ما سرزمین خدا را فراخ یافته‌ایم، که بندگان را از خواری و ذلت و سستی نجات می‌دهد.
در خواری زندگی و خِفّتِ مرگ و عیبی که از آن ایمن نتوانید بود، نمانید.
ما از رسول خدا پیروی کردیم و آنان سخن پیامبر را نپذیرفتند و در سنجش‌های خود خیانت کردند.
عذابت را برای قومی قرار ده که ستم کردند و به تو پناه می‌برم که چیره شوند و سرکشی کنند.

همچنین او درباره‌ی اینکه قریش آنان را از سرزمینشان تبعید کردند و در مقام عتابِ برخی از افرادِ قوم خویش می‌گوید:

أبتْ کَبِدی، لا أکْذِبَنْک، قتالَهم عليَّ وتَأْباه عليَّ أنامِلي
و کَيْفَ قِتالی مَعْشَراً أدّبُوکُم على الحقّ أن لا تَأْشِبوه بِباطِل
نَفَتْهم عبادُ الجنّ مِنْ حُرّ أرضِهم فأضْحَوْا على أمْر شَديد البَلابل
فإن تکُ کانت فی عَدِیّ امانة عدیّ بن سَعْدعن تُقی أو تَواصل
فقد کنتُ أرجو أن ذلکَ فِيکُمُ بحَمْد الذی لایُطَّبی بالجَعائل
وَبُدّلت شِبلاً شبلَ کلّ خبیثة بذی فَجر مأْوَی الضّعاف الأرامل

دلم نپذیرفت، تو را در جنگ آنان با من تکذیب نمی‌کنم و انگشتانم آن را بر من نمی‌پذیرند.
چگونه با گروهی جنگ کنم که شما را بر حقّ ادب کرده‌اند [و گفته‌اند:] آن را به باطل نیامیزید.
بندگانِ جنّ آنان را از سرزمین گرامی‌شان تبعید کردند، در کاری شدند که وسوسه‌هایش بسی حزن‌انگیز است.
اگر در میانِ بنی عدیّ امانتی بود، عدیّ بن سعد در پرهیز و پیوستگی [سرآمد هستند].
امید می‌داشتم این در میان شما بود، به ستایشی که مستدعیِ رشوه نیست.
به بچه شیر شکار کننده دگر می‌شدید، شکارکننده‌ی هر چه پلید، برخوردار از صفتِ

بخشندگی و پناهگاهِ بیوه‌زنانِ ضعیف.

و همو می‌گوید:

وتلکَ قُرَیشٌ تجْحَدُاللّه حقَّه — کما جَحَدت عادٌ و مَدینُ والحِجْرُ
فإن أنا لم أبْرِق فلا یَسعَنَّنِي — من الأرض بَرٌّذُو فَضاء ولا بحر
بأرْضِ بها عَبْدَالإله مُحمدٌ — أُبَیّن ما فی النَّفس إذ بُلغ النَّقْرُ

این قریش است که حقّ خدا را انکار می‌کند، چنان که عاد و مَدین و حِجر انکار کردند.
اگر من تهدید نمی‌کردم، هیچ بخشی از خشکی دارای فضا مرا در خود جای نمی‌داد.
در سرزمینی که بنده‌ی خدا، محمّد در آن می‌زید، آنگاه که جستجو به نتیجه برسد، آنچه راکه در دل دارم آشکار خواهم ساخت.

و پس از سرودنِ بیت دوّم همین شعر او را «مُبرق» نامیدند.

شعر عثمان بن مظعون

عثمان بن مظعون هم در مقام عتابِ امیّة بن خلف بن وهب بن حذافة بن جُمَح که پسرعمویش بود و به خاطر اینکه مسلمان شده بود و او را مورد شکنجه قرار می‌داد، البته در آن زمان در میان قوم خود جایگاهی داشت، می‌گوید:

أ تیمَ بن عَمْرو للّذی جاء بِغْضَةً — و مِنْ دونه الشَّرمان والبَرْکُ أکتعُ
أ أخرجْتَنی مِنْ بطْنِ مکَّةَ آمِنا — وأسکَنْتنی فی صَرْح بیضَاءَ تقذع
تَریش نِبالاً لا یُواتیکَ ریشُها — و تَبْری نبالاً ریشُها لَکَ أجْمَعُ
و حارَبْتَ أقوامًا کِراما أعِزَّةً — و أهلکتَ أقواما بهم کنتَ تَفْزع
ستَعْلم إنْ نابَتْک یوْماً ملمَّةٌ — وأسلمَک الأوْباش ما کنتَ تَصْنع

تَیم بن عمرو که با ناخوشایندی آمده بود و شرمان و برکِ اکتع را در برابر داشت!

آیا مرا از بطن مکّه‌ی ایمن بیرون کرد و مرا در کاخی سپید سکونت داد که خوش نداشت.
تیرهایی را پر می‌نهی که پرهایش با تو نمی‌آید و تیرهایی را می‌تراشی که پرهایش با تو همخوان است.
با اقوام بزرگوار و بزرگی جنگیدی و کسانی را نابود کرده‌ای که با آنان یاری می‌شدی.
خواهی دانست اگر حوادث روزگار به تو رسد و ضعیفان تو را تسلیم خواهند کرد، چنین نمی‌کردی.

سفیران قریش در حبشه

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی قریشیان دیدند که یاران رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در حبشه دارند در امنیت و آسایش زندگی می‌کنند و در آنجا برای خود مأمن و قراری یافته‌اند، با همدیگر مشورت کردند که بهتر است دو نفر از زیرک‌ترین افراد خود را به نزد نجاشی بفرستند و از او بخواهند که مسلمانان را به آنان بازگرداند تا به این وسیله بتوانند آنان را از دینشان برگردانند و از سرزمینی که در آنجا امنیت و آرامش یافته‌اند، بیرون کنند. در نتیجه عبداللّه بن ابی ربیعه و عمرو بن عاص بن وائل را به حبشه فرستادند و هدیه‌های بسیاری برای نجاشی و سرداران [واسقفانِ] او فراهم آوردند و آنان را با هدایا به حبشه فرستادند.

شعر ابوطالب

وقتی ابوطالب دید که آنان چنین تصمیمی گرفته‌اند و سفیرانشان را با هدایایی به حبشه فرستاده‌اند، ابیاتی را سرود و نجاشی را ترغیب کرد که به مسلمانان امان دهد و قریشیان را از آنان باز دارد:

ألا لیتَ شعری کیفَ فی النأی جعفرٌ　　وعمرو وأعْداء العدوّ الأقاربُ

وهل نالت أفعالُ النجاشیّ جعفراً وأصحابَه أو عاق ذلک شاغب
تعلَّمْ، أبیتَ اللَّعن، أنَّک ماجدٌ کریمٌ فلا یَشْقی لدیک المُجانبِ
تعلَّمْ بأن اللَّهَ زادک بَسْطَةً وأسبابَ خَیرٍ کلُّها بک لازب
وأنَّک فیضٌ ذو سِجال غزیرةٍ یَنال الأعادی نفعَها والأقارِب

ای کاش می‌دانستم جعفر و عمرو در غربت چگونه می‌زیند، دشمنانِ دشمن، تو گویی خویشانند.

آیا کارهای نجاشی به جعفر و یارانش رسیده است، یا این که مانعی [و فتنه‌ای] نواختِ نجاشی را از آنان بازداشته است.

ای کسی که نمی‌پذیری کاری کنی موجب نکوهش باشد، بدان تو ارجمند و بزرگواری و بیگانه‌ی تحت حمایت نزد تو نگونبخت نمی‌شود.

بدان که خداوند بر فراخی‌ات افزوده است و همه‌ی اسباب خیر را با خود همراه داری.

تو بخشنده‌ای دارای عطایای بسیار و سرشار هستی که سودش به بیگانگان و خویشان می‌رسد.

حدیث امّ سلمه

ابن اسحاق می‌گوید: محمّد بن مسلم زهری از ابی بکر بن عبدالرحمن بن حارث بن هشام مخزومی، از ام سلمه، دخترِ ابی امیّة بن مغیرة، همسرِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم روایت کرده است که گفت: وقتی به سرزمین حبشه رسیدیم، در آنجا نجاشی به نیکویی هرچه تمام‌تر به ما امان داد و ما از لحاظ دینی، از امنیّت کامل برخوردار بودیم و خداوند متعال را می‌پرستیدیم و کسی آزاری به ما نمی‌رساند و هیچ سخن ناخوشایندی نمی‌شنیدیم و چون این خبر به قریش رسید، با همدیگر به مشورت نشستند و تصمیم گرفتند که دو نفر از زیرک‌ترین افراد خود را درباره‌ی موضوع هجرتِ ما به نزد نجاشی بفرستند و [ازگزیده‌ترین] و تازه‌ترین هدایای مکّه برای او ارسال دارند. یکی از چیزهایی که مورد پسند نجاشی بود، چرم بود، در نتیجه چرم بسیاری را برای او جمع کردند و هیچ یک از [اسقفان و] سردارانِ او را از نظر نینداختند و برای آنان هدیه‌ای در نظر گرفتند. آنگاه عبدالله بن ابی ربیعه و عمرو بن عاص را با این هدایا به حبشه فرستادند و دستورات لازم را به آنان دادند و به آنان گفتند: پیش از آن که درباره‌ی مسلمانان با نجاشی سخنی بگویید، هدایای [اسقفان

و] سرداران را به آنان بدهید، آنگاه هدیه‌های نجاشی را به او تقدیم کنید، سپس از او بخواهید پیش از آن که با مسلمانان سخن بگوید، آنان را به شما تحویل دهد.

ام سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: آنان به راه افتادند و [به حبشه رسیدند و] به نزد نجاشی رفتند و ما هم داشتیم به بهترین وجهی در آن دیار در ایمنی کامل زندگی می‌کردیم. هدیه‌های همه‌ی [اسقفان و] سردارانِ نجاشی را پیش از آن که با او سخن بگویند به آنان دادند و به هریک از آنان گفتند: جوانانی نادان از میانِ مردمان ما گریخته‌اند و به سرزمین پادشاه شما پناه آورده‌اند. آنان دین قوم خود را رها کرده‌اند و به آیین شما نیز نگرویده‌اند و دینی تازه برساخته‌اند که ما و شما از آن هیچ آگاهی و اطّلاعی نداریم و اکنون اشرافِ قومشان ما را به همین خاطر به نزد پادشاه فرستاده‌اند تا آنان را به قومشان برگرداند و چون ما در این باره با پادشاه سخن بگوییم از شما می‌خواهیم که به پادشاه بگویید پیش از آن که با آنان سخن بگوید، آنان را به ما تحویل دهد، زیرا قوم خودشان [نسبت به آنان آگاهی و شناختِ] بیشتری دارند [و می‌دانند آنان به چه گمراهی آشکاری گرفتار آمده‌اند] و بهتر از هرکس دیگری می‌دانند که آنان چه عیبی را به آیین قوم خود گرفته‌اند.

هریک از آنان نیز می‌گفتند: آری، چنین خواهیم کرد.

آنگاه آنان هدایای خود را به نجاشی تقدیم کردند و نجاشی هم از آنان پذیرفت، سپس به او گفتند: ای پادشاه، گروهی از جوانانِ کم خردِ ما به سرزمین تو پناه آورده‌اند و دین قوم خود را رها کرده‌اند و آیین تو را هم نپذیرفته‌اند و دینی تازه برساخته‌اند، دینی که ما و شما از آن اطّلاع و آگاهی نداریم و اشرافِ قوم آنان که پدران و عموها و خویشاوندانشان هم هستند، ما را به نزد تو فرستاده‌اند تا ایشان را به آنان بازگردانی. آنان به عیب و ایرادشان

آگاهی بیشتری دارند و می‌دانند چگونه کیفرشان دهند. زیرا عبداللّه بن ابی ربیعه و عمرو بن عاص اصلاً خوش نداشتند نجاشی سخن مسلمانان را بشنود [و از حقیقت حال آنان آگاه شود].

ام سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: [اسقفان و] سردارانی هم که پیرامونِ نجاشی حلقه زده بودند، گفتند: ای پادشاه، آری راست می‌گویند، قوم خودشان از هر کسی به حالشان آگاهترند و از عیب و ایراد آنان اطّلاع بیشتری دارند، آنان را به ایشان تحویل ده تا آنان را به سرزمین خود و نزد قومشان باز برند.

امّ سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: [اینجا بود که] نجاشی خشمگین شد و گفت: نه! سوگند به خداوند آنان را به اینان تحویل نخواهم داد، اینک که گروهی از ما امان خواسته‌اند و در سرزمین ما سکونت گزیده‌اند و ما را به دیگران ترجیح داده‌اند [آنان را تحویل نخواهم داد مگر] آن که آنان را فرا خوانم و درباره‌ی سخنی که این دو نفر درباره‌ی آنان می‌گویند، از خودشان پرسش کنم. اگر چنان بودند که اینان می‌گویند، تحویلشان خواهم داد و آنان را به نزد قومشان می‌فرستم و اگر حکایت آنان جز این بود، از آنان حمایت خواهم کرد و تا هنگامی که بخواهند در پناه ما زندگی کنند، به نیکویی به آنان امان خواهم داد.

احضار مهاجرین

ام سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: سپس کسی را به نزد اصحاب رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرستاد و آنان را فرا خواند. وقتی فرستاده‌ی نجاشی به نزد آنان آمد، همگی جمع شدند و به همدیگر گفتند: اگر به نزدش رفتید به او چه خواهید گفت؟

گفتند: می‌گوییم: آنچه را که می‌دانیم و آنچه را که پیامبرمان ما را به آن توصیه کرده است، به او خواهیم گفت و پس از آن هر اتّفاق که می‌خواهد بیفتد، از آن باکی نیست.

وقتی به نزد نجاشی آمدند، نجاشی اسقفانش را فرا خواند و آنان تورات و انجیل را باز گشوده بودند. نجاشی به مسلمانان گفت:

این چه آیینی است [که شما دارید] و به خاطر آن از قوم خود جدا شده‌اید و در عین حال به دین من نیز در نیامده‌اید و دین هیچ یک از ملّت‌های دیگر را هم نپذیرفته‌اید؟

ام سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: کسی که با نجاشی سخن گفت، جعفر بن ابی طالب رضی‌الله عنه بود که به او گفت: ای پادشاه، ما مردمانی بودیم که در [نادانی و] جاهلیّت می‌زیستیم، بتان را می‌پرستیدیم و گوشت مردار می‌خوردیم و کارهای ناشایست انجام می‌دادیم و رابطه‌ی خویشاوندی را می‌گسستیم و حقّ همسایگی را به جا نمی‌آوردیم [و به عهد و پیمان خود پایبند نبودیم]، افراد توانمندمان، حقّ افراد ناتوان را می‌خوردند. چنین روزگاری داشتیم تا این که خداوند متعال از میان خود ما برای ما پیامبری فرستاد که از نَسَب و راستی و امانت و پاکدامنی‌اش آگاهیم و او ما را فرا خواند خداوند را به یکتایی بشناسیم و او را پرستش کنیم و سنگ‌ها و دیگر بتانی را که ما و پدرانمان به جای خداوند می‌پرستیدیم، رها کنیم و به ما فرمان داد به راستی سخن بگوییم و امانت را به صاحبش برگردانیم و رابطه‌ی خویشاوندی را پیوسته بداریم و حقّ همسایگی را به نیکی به جای آوریم و از محارم و خونریزی دست بداریم. همچنین ما را از کارهای ناشایست و سخن دروغ و خوردن مال یتیم و تهمت زدن به زنان پاکدامن منع کرده است و به ما فرمان داده که خداوند یکتا را پرستش کنیم و هیچ چیز را با او شریک نیاوریم و ما را

به نماز و زکات و روزه فرمان داده است - راوی می‌گوید: تعدادی از (احکام اسلام را برایش برشمرد) و افزود: - آنگاه ما نیز او را تصدیق کردیم و به او گرویدیم و از پیامی که از جانب خداوند آورده بود، پیروی کردیم و خداوند را به یکتایی پرستش کردیم و هیچ چیز را برای او شریک نیاوردیم و هر آن امری را که او برای ما حرام مقرّر کرد، حرام دانستیم و هر کاری را که او برای ما حلال مقرّر کرد، آن را حلال دانستیم، امّا قوم ما با ما دشمنی کردند و ما را شکنجه دادند و می‌خواستند ما را از دینمان بازگردانند و به جای پرستش خداوند متعال به پرستش بتان بازگردانند و پلیدی‌هایی را که در آن زمان روا می‌داشتیم، دیگربار روا بداریم و چون بر ما خشمگین شدند و ستم کردند، بر ما تنگ گرفتند و نگذاشتند ما به آیین خود عمل کنیم، ما چاره‌ای جز این نیافتیم که به سرزمین تو آمدیم و تو را بر دیگر [فرمانروایان زمین] برگزیدیم و ترجیح دادیم در پناه تو زندگی کنیم و ای پادشاه امیدوار بودیم در پناه تو کسی به ما ستم نکند.

ام سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: نجاشی به او گفت: [آیاتی از قرآن را] برای من بخوان.

جعفر رضی‌الله عنه نیز آیات آغازین سوره‌ی مریم که با «کهیعص» آغاز می‌شود برای او خواند.

ام سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: سوگند به خداوند نجاشی چنان گریست که ریش او خیس شد و اسقفانش هم پس از شنیدن آیات بینات الهی از زبان جعفر بن ابی طالب رضی‌الله عنه چنان گریستند که مصاحفشان از اشک چشمانشان تر شد. آنگاه نجاشی به آنان گفت: این آیات و پیامی که عیسی علیه‌السلام در میان آورد، از یک چراغدان درخشیده‌اند. بروید و سوگند به خداوند که شما را هرگز به آنان تحویل نخواهم داد.

امّ سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: وقتی از حضور پادشاه بیرون آمدند، عمرو بن عاص گفت: سوگند به خداوند فردا به نزد نجاشی باز خواهم آمد و با او سخنی درباره‌ی ایشان خواهم گفت که ریشه آنان را از بنیاد برکند.

راوی می‌گوید: عبدالله بن ربیعه که درباره‌ی ما بیش از او از خداوند پروا می‌کرد، گفت: ما نباید چنین کاری کنیم. زیرا هرچند که آنان با ما مخالفت ورزیده‌اند، امّا با ما پیوند خویشاوندی دارند.

امّا عمرو گفت: سوگند به خداوند که به او خواهم گفت که اینان می‌پندارند که عیسی بن مریم بنده [ی خدا] است.

راوی می‌گوید: فردای آن روز به نزدش رفت و گفت: ای پادشاه، آنان درباره‌ی عیسی بن مریم سخنی هولناک می‌گویند. به آنان پیام بفرست تا بیایند و خود بگویند که چه عقیده‌ای دارند.

راوی می‌گوید: نجاشی کسی را به دنبال آنان فرستاد و از آنان خواست که بیایند و باور خود را در این باره اظهار دارند و واقعاً هیچگاه به مخمصه‌ای بزرگ‌تر از این دچار نیامده بودیم. مسلمانان جمع شدند و به همدیگر گفتند: اگر از شما درباره‌ی عیسی بن مریم بپرسند، شما در این باره چه می‌گویید؟

گفتند: سوگند به خداوند، همان حقیقتی را خواهیم گفت که خداوند فرموده و پیامبرِ ما آورده است، حالا هر اتّفاقی که می‌خواهد بیفتد، باکی از آن نیست.

وقتی واردِ مجلس نجاشی شدند، به آنان گفت: شما درباره‌ی عیسی بن مریم چه می‌گویید؟

ام سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: جعفر بن ابی طالب رضی‌الله عنه در پاسخ گفت: ما درباره‌ی عیسی بن مریم همان باوری را داریم که پیامبرمان [از جانب خداوند] آورده است، او می‌گوید: [عیسی بن مریم] بنده و فرستاده‌ی خداست

و روح و کلمه‌ی او که به [رحمِ پاکِ] مریم پاک و پاکدامن افکند.

امّ سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: در این لحظه نجاشی با دست خود به زمین زد و تکّه‌ی چوبی برداشت و گفت: سوگند به خداوند، عیسی بن مریم با آنچه که تو می‌گویی بَه اندازه‌ی این تکّه‌ی چوب نیز تفاوت ندارد.

ام سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: وقتی نجاشی این سخن را گفت، نَفَسِ کشیشانِ پیرامونش بند آمد و نجاشی گفت: هرچند که این سخن بر شما دشوار آید [نگاه و نظر من همین است] و شما ای مسلمانان، بروید و در سرزمین من در امن و امان خواهید بود.

هرکس به شما آسیب برساند، زیان خواهد کرد. هرکس به شما آسیب برساند، زیان می‌بیند. هرکس به شما آسیب برساند، زیان می‌بیند. من هرگز چرم‌های زرّین را نیز به بهای آزردن یکی از شما خوش نخواهم داشت.

ابن هِشام می‌گوید: برخی این عبارت را «دبراً من ذهب = به زبان عربی» و برخی «سیوم والدبر – الجبل = به زبان حبشی ذکر کرده‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: [نجاشی افزود:] هدیه‌های آنان را به خودشان بازگردانید. من به آنها نیازی ندارم. سوگند به خداوند که وقتی مولایم فرمانروایی را به من بازگرداند، هرگز از من رشوه نگرفت تا اکنون من بخواهم در این مقام رشوه‌ای بگیرم و در این کار از مردم فرمان نبرد تا من بخواهم در آن از مردم فرمان پذیرم!

راوی می‌گوید: آنگاه بود که فرستادگان قریش [نومید و] ناکام از آن مجلس بیرون آمدند و همه‌ی تحفه‌های آنان را هم به خودشان بازگرداندندو ما در سرزمین حبشه در بهترین جای و به بهترین وصفی در امن و امان زندگی کردیم.

شادمانی مهاجران

امّ سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: ما همچنان در آسایش می‌زیستیم، تا اینکه یکی از مردان حبشی برخاست و با نجاشی در افتاد، تا فرمانروایی‌اش را از او باز ستاند و من هیچگاه مهاجران را چنان اندوهگین ندیده بودم که در این هنگام دستخوش اندوه شدند، تا مبادا این مرد بر نجاشی پیروز شود و با ما چنان به نیکی رفتار نکند که نجاشی می‌کرد. تا اینکه لشکر به سوی او گسیل داشت و دو لشکر در پهنای نیل با همدیگر هماورد شدند و یارانِ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم گفتند: کیست که بتواند به آوردگاه این دو لشگر برود و برای ما خبر باز آورد که چه اتّفاق افتاده است؟

زبیر بن عوّام گفت: من می‌روم.

گفتند: برو.

او در آن زمان از همه‌ی مهاجران جوان‌تر بود.

ام سلمه رضی‌الله عنها می‌گوید: آنگاه برایش در مَشکی دمیدند و سینه‌ی خود را بر آن نهاد و روی آن شناکنان به آن سوی نیل رفت که آوردگاه دو لشکر بود. نزدیک‌تر رفت تا اینکه در محلّ نبرد حضور یافت. ما هم به درگاه خداوند متعال دعا می‌کردیم که نجاشی بر دشمن خود پیروز شود و همه‌ی مردمِ کشورش برای او گردن نهند. خدا می‌داند در چنین حالتی چشم به انتظار بودیم، تا چه اتّفاق افتد که ناگهان دیدیم زبیر دارد شتابان مَی‌آید و جامه‌اش را بالا برده و می‌گوید: مژده باد که نجاشی پیروز شده است و خداوند دشمن او را نابود کرده و همه‌ی مردم به حکم او گردن نهاده‌اند. خدا می‌داند که از شنیدن این خبر چنان شادمان شدیم که هرگز سابقه نداشت. آنگاه نجاشی بازگشت و خداوند دشمن او را نابود کرد و به او در سرزمین خود تمکّن بخشید و فرمانروایی او دیگر بار بر حبشه استقرار یافت و ما نیز در بهترین حالتی در

جوار او می‌زیستیم، تا این که سرانجام در مکّه به حضور رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم باز آمدیم.

حکایت فرمانروایی نجاشی

ابن اسحاق می‌گوید: زهری گفته است: عروة بن زبیر حدیثِ ابی‌بکر بن عبدالرحمن را از ام سلمه رضی‌الله عنه، همسر رسول اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم برای من روایت کرد و گفت: آیا می‌دانیِ منظور نجاشی از این سخن که «خداوند وقتی که فرمانروایی را به من بازگرداند، از من رشوه نگرفت که من اکنون در این مقام رشوه بگیرم و خداوند در این کار از مردم فرمان نپذیرفت که من اکنون در این مقام از مردم فرمان پذیرم» چیست؟

من گفتم: نه.

گفت: ام المؤمنین عایشه رضی‌الله عنه برای من روایت کرده است که پدر نجاشی پادشاه حبشیان بود و جز او هیچ فرزندی نداشت، امّا عموی نجاشی دوازده پسر داشت که در میان مردم حبشه نفوذ زیادی داشتند. حبشیان با خود گفتند: اگر ما پدر نجاشی را بکشیم و برادرش را پادشاه خود کنیم، پدرش جز او فرزندی ندارد، امّا برادرش دوازده پسر دارد و می‌توانند پس از او پادشاهی‌اش را از همدیگر به ارث برند [و بدون پادشاه نمی‌مانیم و] پس از آن حبشه برای همیشه پایدار خواهد ماند. در نتیجه به پدر نجاشی حمله کردند و او را کشتند و برادرش را به پادشاهی رساندند و مدّتی تحت فرمانروایی او گذشت. نجاشی هم که مردی دوراندیش [و مصمّم] بود، مدّتی با عموی خود در سازش زیست تا اینکه توانست بر او تسلّط پیدا کند و در واقع بسیاری از کارهایش در اختیار او قرار گرفت و وقتی مردم حبشه دیدند که او چه جایگاه و مقامی [نزد عمویش و در اداره‌ی امور کشور] دارد، با خود گفتند: بی‌گمان این

جوان بر تمام شؤون عمویش تسلّط پیدا کرده و از آن بیمناک هستیم که او را به پادشاهیِ ما بگمارد و اگر او را پادشاه ما کند، همه‌ی ما را خواهد کشت، زیرا او می‌داند که ما پدرش را کشته‌ایم. در نتیجه به نزد عمویش رفتند و گفتند: تو یا باید این جوان را بکشی و یا او را از میان ما بیرون کنی، چرا که ما از پیشرفت او بیمناکیم و می‌ترسیم بلایی بر سر ما بیاورد.

عمویش گفت: وای به حال شما، من در گذشته پدر او را کشتم و حالا او را نیز بکشم! نه، من او را از سرزمین شما بیرون می‌کنم.

راوی می‌گوید: او را به بازار بردند و به ششصد درهم به یکی از تاجران فروختند و آن تاجر نیز او را سوار بر کشتی کرد و با خود برد، تا اینکه در شبانگاهِ همان روز به رسم روزهای پاییزی ابری پدیدار شد [و اندک بارانی باریدن گرفت] و عمویش بیرون آمد تا از هوای بارانی بهره‌مند شود و در همین حال صاعقه‌ای بر او زد و کشته شد و مردم حبشه نگران شدند و رو به سوی فرزندان پادشاه خود آوردند، امّا آنان همگی افرادی نادان بودند و خیری در آنان نبود و کار حبشیان آشفته شد و وقتی از این اوضاع به تنگ آمدند، به همدیگر گفتند: خدا می‌داند پادشاهی که می‌تواند امورتان را به سامان آورد تنها هموست که صبح امروز او را فروختید و اگر شما به سرنوشت حبشه علاقه‌ای دارید، هم اکنون باید بروید و او را بیابید.

راوی می‌گوید: در طلب او و تاجری که او را خریده بودِ به هر سوی رهسپار شدند تا اینکه به آنان رسیدند و نجاشی را از آن تاجر گرفتند و به حبشه آوردند و تاجِ پادشاهی را بر سرش گذاشتند و او را بر تخت پادشاهی نشاندند و پادشاه خود کردند.

آن تاجری که نجاشی را از آنان خریده بود باز آمد و گفت: یا مالِ مرا به من بازگردانید و یا اینکه با خود او در این باره سخن خواهم گفت.

امّا آنان گفتند: ما چیزی را به تو نخواهیم داد.

گفت: پس اکنون می‌روم و با خود او سخن می‌گویم.

گفتند: این تو و این پادشاه.

راوی می‌گویدَ: آن تاجر آمد و روبه‌روی پادشاه نشست و گفت: ای پادشاه، من جوانی را به قیمت ششصد درهم از بازار خریدم و آنان نیز او را به من دادند و پول خود راگرفتند و من داشتم او را با خود می‌بردم که به من رسیدند و آن جوان را از من گرفتند و اکنون حاضر نیستند پول مرا بازگردانند.

راوی می‌گوید: نجاشی به آنان گفت: باید پول او را به او باز پس دهید و یا دست آن جوان را در دستش بگذارید تا او آن جوان را به هر کجاکه می‌خواهد با خود ببرد.

گفتند: پس ما پولش را به او برمی‌گردانیم.

راوی می‌گوید: به همین خاطر می‌گفت: وقتی خداوند پادشاهی را به من برگرداند، از من رشوه نخواست تا من در این مقام رشوه بگیرم و خداوند درباره‌ی من از مردم اطاعت نکرد تا من بخواهم در این کار از مردم فرمان برم.

راوی می‌گوید: این حکایت نخستین نشانه از استواری او در دین و دادگری‌اش در پادشاهی بود.

ابن اسحاق می‌گوید: یزید بن رومان از عروة بن زبیر و او از عایشه برای من روایت کرده است که وقتی نجاشی وفات کرد مردم می‌گفتند همواره از قبر او نوری دیده می‌شد.

ابن اسحاق می‌گوید: جعفر بن محمد از پدرش برای من روایت کرده است که گفت: مردم حبشه گردِهم آمدند و به نجاشی گفتند: تو دینِ ما را رها کرده‌ای و ضدّ او سر به شورش برداشتند و او نیز به جعفر و همراهانش پیام فرستاد و چند کشتی را برایشان آماده کرد و گفت: سوارش شوید و آماده

باشید، آنگاه اگر من شکست خوردم، حرکت کنید و به هر کجا که می‌خواهید بروید و امّا اگر پیروز شدم در همینجا بمانید. سپس در نامه‌ای برای او نوشت: «او گواهی می‌دهد که هیچ معبود راستینی جز خداوند نیست و محمّد بنده و فرستاده‌ی اوست و گواهی می‌دهد که عیسی بن مریم نیز بنده و فرستاده‌ی خداوند و روح و کلمه‌ای است که او را به رحم پاک حضرت مریم افکند». آنگاه آن نوشته را در بازوی راستِ قبای خویش جای داد و به نزد مردم حبشه رفت و مردم [گردهم آمدند و] برای او صف بستند و به آنان گفت: ای مردم حبشه، آیا من از هرکس دیگری برای فرمانروایی شما سزاوارتر نیستم [و حقّ بیشتری نسبت به این مقام ندارم؟]

گفتند: چرا.

گفت: سیره و رفتار من با شما چگونه بوده است؟

گفتند: تو به بهترین شیوه با ما رفتار کرده‌ای.

گفت: پس اکنون، شما را چه شده است؟

گفتند: تو دین ما را رها کرده‌ای [و به آیین دیگری گرویده‌ای]. و می‌پنداری که عیسی بنده‌ی خداست.

گفت: پس شما درباره‌ی عیسی چه می‌گویید؟

گفتند: او پسر خداست.

نجاشی از روی قبای خویش دست خود را بر سینه‌اش و بر آن شهادت نوشته شده گذاشت و گفت: گواهی می‌دهم که عیسی بن مریم جز این [و کمتر و بیشتر از این] نبوده است. البته مرادش همان گواهیِ نوشته شده بود. آنگاه مردم خشنود و پراکنده شدند و این خبر به پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله وسلّم رسید و پس از آن که نجاشی وفات یافت. بر او نماز گزارد و برایش آمرزش خواست.

مسلمان شدن عمر بن خطاب

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی عمرو بن عاص و عبداللّه بن ابی ربیعه [از حبشه] به نزد قریش بازگشتند و نتوانستند به اصحابِ [مهاجرِ] رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم [در حبشه] دست یابند و نجاشی هم پاسخی به آنان داد که خوشایندشان نبود، عمربن خطّاب نیز مسلمان شد. او مردی پرغرور بود و هرگز پُشت به دشمن نمی‌کرد و به این ترتیب مسلمانان با مسلمان شدن او و حمزه بسیار توانمند شدند تا اینکه توانستند بر قریش چیره شوند. و عبداللّه بن مسعود می‌گفت: تا زمانی که عمربن خطاب مسلمان نشده بود، ما نمی‌توانستیم در کعبه نماز بگزاریم، امّا وقتی او مسلمان شد با قریش به پیکار برخاست و رفت و در کعبه نماز گزارد و ما نیز با او در کعبه نماز می‌خواندیم و عمر وقتی مسلمان شد که اصحاب رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به حبشه هجرت کرده بودند.

بکایی می‌گوید: مسعر بن کِدَام، از سعد بن ابراهیم برای من روایت کرده است که گفت: عبداللّه بن مسعود می‌گفت: مسلمان شدن عمر فتح، هجرتِ او پیروزی، و امارت او مایه‌ی رحمت بود. و تا زمانی که او مسلمان نشده بود ما

نمی‌توانستیم در کعبه نماز بگزاریم. وقتی او مسلمان شد با قریش به پیکار برخاست و رفت و در کعبه نماز گزارد و ما نیز با او در آنجا نماز گزاردیم.

ابن اسحاق می‌گوید: عبدالرحمن بن حارث بن عبداللّه بن عیّاش بن ابی ربیعه، از عبدالعزیز بن عبداللّه بن عامر بن ربیعه و او از مادرش، امّ عبداللّه، دخترِ ابی حثمه روایت کرده است که گفت: ما داشتیم خود را برای هجرت به حبشه آماده می‌کردیم و عامر رفته بود تا برخی چیزهایی را که نیاز داشتیم، تهیّه کند که در همین هنگام عمر بن خطاب که هنوز مشرک بود، آمد و در کنار من ایستاد - در آن زمان ما از او اذّیت و آزار بسیاری می‌دیدیم - و گفت: ای امّ عبداللّه، آیا خود را برای رفتن آماده می‌کنید؟

من گفتم: خدا می‌داند که بله! از اینجا می‌رویم تا در سرزمین دیگری از ملک خداوند زندگی کنیم و شما ما را آزردید و با ما به درشتی رفتار کردید و [امید به خداوند می‌بندیم] تا راهی برای ما بگشاید.

او گفت: خدا همراهتان باشد.

من او را مهربان‌تر از هر زمانی دیدم [و او را هرگز چنین مهربان ندیده بودم] آنگاه به راه خویش رفت و - من فکر می‌کنم - از رفتن ما بسیار اندوهگین بود. سپس عامر نیاز خود را برآورده ساخت و آمد و من به او گفتم: ای ابوعبداللّه، ای کاش می‌بودی و می‌دیدی که هم‌اکنون عمر تا چه اندازه مهربان شده بود و از رفتن ما تا چه مایه اندوهگین بود.

گفت: امیدواری که ایمان بیاورد؟

گفتم: آری.

گفت: کسی را که تو دیدی حتّی اگر حِمارِ خطّاب هم ایمان بیاورد، مسلمان نخواهد شد.

این سخن را از آن روی می‌گفت که او در کفر خود بسیار خَشِن و نسبت به

اسلام بسیار سختگیر بود.

ابن اسحاق می‌گوید: طبق روایتی که به من رسیده است، حکایت اسلام آوردنِ عمر بن خطاب چنان بود که خواهرش، فاطمه، دخترِ خطّاب، همسر سعید بن زید بن عَمرو بن نفیل بود و او و همسرش مسلمان شده بودند و اسلام خود را از عمر پنهان می‌کردند.

نُعیم بن عبداللّه النّحام، یکی از افرادِ قومِ عمر، از قبیله‌ی بنی عدیّ بن کعب نیز مسلمان شده بود و از بیم قوم خود اسلام خود را آشکار نمی‌کرد و خبّاب بن ارت به نزد فاطمه، دختر خطاب می‌رفت و به او قرآن می‌آموزاند. یک روز، عمر با شمشیری آخته، آهنگِ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و گروهی از یارانش کرد، زیرا اطّلاع حاصل کرده بود که در کنار صفا در خانه‌ای گِرد آمده بودند و شمار آنان در حدودِ چهل نفر از مردان و زنان مسلمان بود و در این نشست، عموی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم، حمزة بن عبدالمطّلب و ابوبکر بن ابی قحافه، مشهور به صدّیق، علیّ بن ابی‌طالب در رأس شماری از مسلمانان که با رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در شهر مانده بودند و به حبشه مهاجرت نکرده بودند، حضور داشتند. در همین اثنا نعیم بن عبداللّه با او روبه‌رو شد و به او گفت: ای عمر، می‌خواهی به کجا بروی؟

عمر گفت: می‌خواهم به نزد محمّد بروم که از دین برگشته و در کار قریش تفرقه افکنده و آنان را نابخرد می‌داند و بر دین آنان عیب می‌گیرد و به خدایا نشان دشنام می‌دهد. می‌خواهم بروم و او را بکشم.

نعیم به او گفت: ای عمر، من فکر می‌کنم زیاده از حدّ به خود مغرور و فریفته شده‌ای، آیا فکر می‌کنی اگر محمّد را بکشی، آنگاه فرزندان عبدمناف خواهند گذاشت که زنده بمانی و در این سرزمین راه بروی! آیا سزاوار نیست سری به خانواده‌ی خود بزنی و کار آنان را به سامان آوری؟

عمر گفت: کدام یک از افراد خانواده‌ی من؟

نعیم گفت: داماد و پسرعموی تو، سعید بن زید بن عمرو و خواهرت فاطمه بنتِ خطّاب مسلمان شده‌اند و از آیین محمّد پیروی می‌کنند. تو باید بروی و کار آنان را یکسره کنی.

راوی می‌گوید: عمر بازگشت و می‌خواست برود و داماد و خواهرش را بکشد. خباب بن ارت نیز در آنجا بود و صحیفه‌ای با خود همراه داشت که سوره‌ی مبارکه‌ی «طه» بر آن نوشته بود و آن را به آنان آموزش می‌داد. وقتی صدای پای عمر را شنیدند، خباب در یکی از اتاق‌های کوچک آن خانه و یا در گوشه‌ای از آن پنهان شد و فاطمه بنت خطاب آن صحیفه را برداشت و در کنارش پنهان کرد. وقتی عمر به خانه نزدیک می‌شد، قرائت خباب را شنید که داشت به آنان آموزش می‌داد. وقتی وارد شد، گفت: این سخن بیهوده چیست که من دارم می‌شنوم؟

به او گفتند: تو سخنی را نشنیده‌ای.

عمر گفت: سوگند به خداوند، من شنیده‌ام که شما از دین محمّد پیروی کرده‌اید. آنگاه دامادش، سعید بن زید را سخت در [دستان خود] گرفت و در همین اثنا، خواهرش فاطمه بنت خطاب به سوی او رفت، تا او را از [رساندن هرگونه آسیبی] به همسرش باز دارد. امّا ضربه‌ای به او زد و سرش را شکافت. وقتی با آنان چنین رفتار کرد. خواهر و دامادش به او گفتند: آری، ما مسلمان شده‌ایم و به خداوند و رسول او گرویده‌ایم. حالا هر کاری که می‌خواهی انجام بده. وقتی که عمر دید خون از سرِ خواهرش جاری شده است، از کرده‌ی خویش پشیمان شد و بازگشت و به خواهرش گفت: آن صحیفه را که هم‌اکنون داشتید می‌خواندید به من بدهید تا ببینم چیست آنچه که محمّد برایتان آورده است!

عمر باسواد بود و می‌توانست بنویسد. وقتی این سخن را گفت، خواهرش به او گفت: ما بیمناکیم که مبادا شرط ادب را درباره‌اش به جای نیاوری [و آن را به ما بازنگردانی].

گفت: نترسید. و برای او به خداوند سوگند یادکرد که پس از خواندنش آن را به او بازگرداند.

وقتی چنین پاسخی را از او شنید، امیدوار شد تا مگر مسلمان شود و به او گفت: برادر جان، تو از آن روی که مشرکی، پاک نیستی و فقط افراد پاک می‌توانند آن را لمس کنند.

عمر برخاست و رفت و تنِ خود را شست و خواهرش آن صحیفه را به او داد که سوره‌ی «طه» بر آن نوشته شده بود. عمر آن را خواند و وقتی آغازین آیه‌هایش را خواند، گفت: این چه نیکوسخنی و چه گرامی کلامی است!

وقتی خباب این سخنش را شنید، از مخفیگاهش بیرون آمد و به او گفت: ای عمر، من امیدوارم خداوند تو را برای مدلول دعای پیامبرش ویژه گردانده باشد که من همین دیشب شنیدم که آن حضرت دعا می‌کرد: «اللّهمّ أیِّد الاسلامَ بأبِی الحَکَم بن هشام، او بعمر بن الخطاب = خداوندا، اسلام را با مسلمان شدن یکی از دو نفر، ابوالحکم بن هشام و یا عمر بن خطاب یاری رسان» ای عمر، خدا را، خدا را، دریاب.

عمر وقتی این سخن را از زبان خبّاب شنید، به او گفت: ای خباب، مرا به نزد محمّد ببر تا به حضورش برسم و مسلمان شوم.

خباب به او گفت: آن حضرت در نزدیکی صفا در خانه‌ای سکونت دارد. شماری از یارانش هم در آنجا هستند. آنگاه عمر شمشیرش را برداشت و آن را حمایل کرد و به سوی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم و یارانش به راه افتاد و رفت و در خانه‌ی آنان را زد. وقتی صدایش را شنیدند، یکی از یاران رسول خدا

صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از جای برخاست و از در به بیرون نگاه کرد و دید که او شمشیر خود را حمایل کرده است و بیمناک به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم بازگشت و عرض کرد: ای رسول خدا، عمر بن خطاب است که شمشیر خود را نیز حمایل کرده است. حمزة بن عبدالمطّلب گفت: اگر به قصد نیکی آمده باشد، او را گرامی خواهیم داشت، به او اجازه بدهید که وارد شود، امّا اگر نیّت بدی در سر داشته باشد، با شمشیر خودش او را خواهیم کشت.

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: به او اجازه بدهید تا وارد شود. آنگاه بود که به او اجازه‌ی ورود داد و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم از جای برخاست و در اتاق با او روبه‌رو شد و کمرگاه و یا مجمع ردای او را گرفت و او را سخت از جای جنباند و گفت: ای فرزند خطّاب، با چه نیّتی به اینجا آمده‌ای؟ سوگند به خداوند برای تو سرانجام و مقصدی جز این نمی‌بینم [و نمی‌توانی دست به اقدامی علیه ما بزنی] مگر آن که خداوند تو را درهم خواهد کوبید [به مصیبتی بس گران دچار خواهی شد].

عمر گفت: ای رسول خدا، به نزد تو آمده‌ام تا به خدا و رسولش و کتابی که از نزد او آورده است، ایمان بیاورم.

آنگاه رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم تکبیری گفت و همه‌ی اصحاب رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم که در آن خانه حضور داشتند، دانستند که عمر مسلمان شده است. آنگاه اصحاب رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از مخفیگاه خود بیرون آمدند و با مسلمان شدن عمر، در کنار اسلام حمزه احساس غرور کردند و دانستند که آنان در برابر کفّار قریش از رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم حمایت خواهند کرد و با وجود آنان خواهند توانست حقّ خود را از دشمن بگیرند.

آنچه در میان آمد، حکایت مسلمان شدنِ عمر بن خطاب بود که اهل مدینه روایت کرده‌اند.

روایت عطا و مجاهِد

ابن اسحاق می‌گوید: عبداللّه بن ابی نجیح مکّی از اصحاب خود، از قبیل عطا، مجاهد و دیگران روایت می‌کند: بنابر روایتی که از خود عمربن خطّاب منقول است، می‌گوید: من با اسلام بسیار فاصله داشتم و در زمان جاهلیّت اهل باده‌گساری بودم و باده را خوش می‌داشتم و به آن مسرور بودم و در «خزروه» مجلسی داشتیم که برخی از قریشیان به آنجا می‌آمدند. این محل در نزدیکی سرای خانواده‌ی عمر بن عبد بن عمران مخزومی قرار داشت. یک شب از خانه بیرون آمدم و می‌خواستم به دوستانِ همنشین خود در آن مجلس بپیوندم. به آنجا آمدم، امّا هیچ کس از آنان را در آنجا نیافتم. با خود گفتم: ای کاش می‌توانستم فلان باده فروش را که در مکّه باده می‌فروخت، بیابم و از او مقداری شراب بخرم و بنوشم. به سراغش رفتم امّا او را نیافتم. با خود گفتم: حالا بهتر است به کعبه بروم و در آنجا هفت یا هفتاد بار طواف کنم. در نتیجه به آنجا آمدم و می‌خواستم طواف کنم که دیدم رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم ایستاده است و دارد نماز می‌گزارد، و هرگاه نماز می‌گزارد رو به سوی شام می‌ایستاد و کعبه بین او و شام قرار می‌گرفت و نمازگاهش در میان دو رکن کعبه، یعنی رکن اسود و رکن یمانی بود. وقتی آن حضرت را دیدم، با خود گفتم: من باید امشب به راز و نیاز محمّد گوش فرا دهم تا ببینیم چه می‌گوید! با خود گفتم: اگر به او نزدیک شوم از من بیمناک خواهد شد و به حجرالأسود نزدیک شدم و زیر پرده‌ی آن جای گرفتم و پاورچین، پاورچین راه می‌رفتم و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم ایستاده بود و در نماز قرآن می‌خواند و من

همچنان می‌رفتم تا اینکه پیش روی او جای گرفتم و تنها پرده‌ی کعبه میان من و او فاصله می‌انداخت. وقتی قرآن را از زبانش شنیدم، بر دل من موثّر افتاد و گریستم و مسلمان شدم. همچنان در جایگاه خود ایستاده بودم تا اینکه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم نمازش را به جای آورد و از آنجا رفت. وقتی از آنجا بیرون می‌آمد از سرای ابن ابی الحسین که سر راه او قرار داشت، می‌گذشت و تند از آنجا می‌گذشت و پس از آن مسیر بین خانه‌ی عباس بن مطلّب و خانه‌ی ابن ازهربن عبدعوف زهری را طیّ می‌کرد و از سرای اخنس بن شریق هم عبور می‌کرد تا اینکه واردِ خانه‌ی خود می‌شد. خانه‌ی آن حضرت در دار الرقطاء قرار داشت که در دست معاوية بن ابی سفیان بود. من هم به دنبال آن حضرت رفتم و در فاصله‌ی بین خانه‌ی عبّاس و ابن ازهر به او رسیدم. وقتی آن حضرت صدای پای مرا شنید، مرا شناخت. ابتدا فکر کرد که مبادا برای آزار رساندن به آن حضرت صلّی الله علیه وآله وسلّم به دنبالش راه افتاده‌ام، آنگاه فرمود: ای پسر خطاب، در چنین وقتی چرا به اینجا آمده‌ای؟ عرض کردم: آمده‌ام تا به خدا و رسول او ایمان بیاورم و پیامی را که خداوند فرستاده و او آورده است، باور بدارم.

عمر می‌گوید: آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم خداوند را سپاس گزارد و فرمود: ای عمر، خداوند تو را هدایت کرده است. آنگاه دستی بر سینه‌ی من کشید و برای من دعا کرد خداوند در کار دین استوارم بدارد. سپس من از نزد رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلّم رفتم و آن‌حضرت‌نیز به‌خانه‌ی‌خویش‌رفت.

ابن اسحاق می‌گوید: نافع، آزاد شده‌ی عبداللّه بن عمر، از ابن عمر برای من روایت کرده است که گفت: وقتی پدرم عمر مسلمان شد، گفت: چه کسی از قریشیان بیش از دیگران سخن را در میان مردم شایع می‌کند [و به گوش همگان می‌رساند؟] به او گفتند: جمیل بن معمرِ جُمحی.

فردا به نزد او رفت - عبداللّه بن عمر می‌گوید من نیز به دنبالش رفتم تا ببینم چه می‌کند. آن زمان من پسربچه‌ای بودم و رخدادهایی را که می‌دیدیم می‌فهمیدم - به نزدش رفت و به او گفت: ای جمیل، آیا می‌دانی که من مسلمان شده‌ام و آیین محمد را پذیرفته‌ام؟

ابن عمر می‌گوید: سوگند به خداوند، جمیل هنوز پاسخش را نگفته بود که برخاست و ردای خویش را بر زمین می‌کشید و پدر نیز به دنبالش می‌رفت و من نیز پشت سر پدر حرکت می‌کردم که بر آستانه‌ی مسجد ایستاد و با بانگی بلند فریاد زد: ای گروه قریش ـ که پیرامون کعبه جمع آمده بودند ـ بدانید که عمر بن خطاب از کف رفته است [و بچه شده است].

ابن عمر می‌گوید: عمر به دنبال او گفت: دروغ می‌گوید. من مسلمان شده‌ام و گواهی داده‌ام که معبودِ راستینی جز او نیست و محمد بنده و فرستاده‌ی اوست. قریشیان به او یورش آوردند و همواره تا نیمروز با آنان پیکار می‌کرد و درگیر بود.

ابن عمر می‌گوید: تا این که پدر خسته شد و از پای نشست و قریشیان همچنان بالای سر او ایستاده بودند و او می‌گفت: هر کاری که دلتان می‌خواهد، انجام دهید. اما به خدا سوگند می‌خورم، اگر شمار ما مسلمانان به سیصد کس برسد، آنگاه یا ما شما را در این سرزمین بازگذاریم و یا شما ما را.

راوی می‌گوید: در همین حال یکی از پیران قریش که بُرده‌ای یمنی [از جنسِ حِبره] و پیراهنی پُر پیرایه به تن داشت، بالای سرشان باز ایستاد و گفت: شما را چه شده است؟

گفتند: عمر بچه شده است [و عقل خود را از دست داده است].

گفت: شده که شده است، هر کس حقّ دارد برای خود آیینی برگزیند، اما شما از او چه می‌خواهید؟ آیا می‌خواهید با این کارتان همه‌ی افراد قبیله‌ی

بنی عدیّ بن کعب مانند او مسلمان شوند. از او دست بدارید.

ابن عمر می‌گوید: خدا می‌داند تا او چنین گفت، همه پخش و پراکنده شدند.

ابن عمر می‌گوید: وقتی پدرم به مدینه هجرت کرد، در آنجا از او پرسیدم آن پیرمرد که مردم را در آن روز که تازه مسلمان شده بودی، از تو باز داشت و خدا به او خیر دهد، چه کسی بود؟ گفت:

پسرجان، او عاص بن وائل سهمی بود.

ابن هِشام می‌گوید: یکی از عالمان برای من روایت کرده است که ابن عمر به پدرش گفت: پدرجان، آن پیرمردی که روز نخستِ مسلمان شدنت، کافران را از آزار دادنت بازداشت، چه کسی بود، که خدا خیرش دهد؟ او در پاسخ گفت: پسر جان، او عاص بن وائل بود که خدا خیرش ندهد.

ابن اسحاق می‌گوید: عبدالرحمن بن حارث از یکی از افراد خانواده‌ی عمر برای من روایت کرده است که گفت: عمر گفت: وقتی آن شب مسلمان شدم، با خود گفتم: باید ببینم چه کسی بیش از همه با رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم دشمنی دارد، باید به نزدش بروم و به او بگویم که من مسلمان شده‌ام. با خود گفتم؟ ابوجهل دشمنی بیشتری با پیامبر دارد.

ـ مادر عمر حنتمه، دخترِ هشام بن مغیره و ابوجهل داییِ او بود ـ فردایِ آن شب به نزدش رفتم و درش را زدم و ابوجهل بیرون آمدِ و گفت: خواهرزاده، خوش آمدی، چه کار داری؟

گفتم: آمده‌ام تا به تو بگویم که من به خدای یکتا و فرستاده‌اش، محمد، ایمان آورده‌ام و پیامی را که او آورده است، تصدیق می‌کنم.

عمر می‌گوید: او در را چنان بر من بست که به چهره‌ام خورد و گفت: خداوند روی تو را با این خبری که آورده‌ای زشت بدارد.

خبر صحیفه (پیمان‌نامه)

پیمانِ کافران ضدّ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی قریشیان دیدند یارانِ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در سرزمینی جای گرفته‌اند که در آن از امنیت و آرامشِ برخوردار هستند و نجاشی از کسانی که به او پناهنده شده است، حمایت می‌کند و عمر هم مسلمان شده و او و حمزة بن عبدالمطّلب با رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و یارانش همراه شده‌اند و اسلام دارد در قبایل آشکارا دعوت می‌شود. دورهم گرد آمدند و بین خود رایزنی کردند تا پیمانی بنویسند و به موجب آن ضدّ بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطّلب هم پیمان شوند که به آنان زن ندهند و از آنان زن نگیرند و با آنان خرید و فروش هم نکنند. وقتی در این باره همداستان شدند، آن را در صحیفه‌ای نوشتند، آنگاه بر آن هم سوگند و هم پیمان شدند و آن صحیفه را درون کعبه آویختند تا به این وسیله عهد بر آن استوار دارند. نویسنده‌ی آن صحیفه منصور بن عکرمة بن عامر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصیّ بود - ابن هشام می‌گوید: برخی گفته‌اند: نضر بن حارث - که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به او نفرین کرد و انگشتانش از کار افتادند.

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی قریش چنین کاری کردند، بنی‌هاشم و بنی مطلّب به نزد ابوطالب بن عبدالمطلّب رفتند و با او به شِعبِ او رفتند و در آنجا نزد او گرد آمدند و از بنی‌هاشم، ابولهب، عبدالعزّی بن عبدالمطلّب به نزد قریش رفت و از آنان پشتیبانی کرد.

تهکّم ابی‌لهب

ابن اسحاق می‌گوید: حسین بن عبداللّه برای من روایت کرد که ابولهب، وقتی از قوم خود جدا شد و ضدّ آنان از قریش پشتیبانی کرد، با هند، دختر عتبة بن ربیعه رو به رو شد و گفت: ای دختر عتبه، آیا لات و عزّی را یاری می‌کنی و از هر کس که از آنان جدا شود، جدا می‌شوی و از آنها پشتیبانی می‌کنی؟ هند گفت: آری، خدا به تو پاداشِ نیک بدهد ای ابوعتبه.

ابن اسحاق می‌گوید: برای من روایت کرده‌اند او در سخنان خود می‌گفت: محمد چیزهایی را به من وعده می‌دهد که آنها را نمی‌بینم، می‌گوید آن رخدادها پس از مرگ اتّفاق می‌افتد، پس از مرگ چه چیزی را در دستانِ من خواهند نهاد. آنگاه در دستانِ خود می‌دمید و می‌گفت: شکسته باشید، هیچ چیز از آنهایی راکه محمد وعده می‌دهد، در شما نمی‌بینم.

آنگاه بود که آیه‌ی «تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ = شکسته باد دو دستانِ ابی‌لهب و [ابولهب] هلاک باد ـ ۱/مسد» نازل شد.

ابن هشام می‌گوید: «تبّت» به معنای زیانکار شود و تباب به معنای خسران و زیان است، حبیب بن خُدره خارجی، از افراد بنی‌هلال بن عامر بن صعصعه می‌گوید:

یا طیبُ اِنّا فی معشرٍ ذهبت مسعاتُهم فی التّبار والتبب

خوشا آن‌که، ما در میانِ گروهی هستیم که تلاش‌هایشان در نابودی و زیان برباد رفته است.

این بیت در یکی از قصایدش آمده است.

شعر ابی‌طالب

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی قریش در این باره همداستان شدند و تصمیمی را که گرفته بودند، به انجام رساندند، ابوطالب گفت:

أَلاَ أَبلِغَا عَنِّی علیٰ ذَاتِ بَینِنَا — لُؤَیًّا و خُصًّا من لُؤَیٍّ بَنی کَعبِ
أَلم تَعلَمُوا أَنَّا وجَدْنَا مُحَمَّداً — نبِیًّا کَمُوسَی خُطَّ فی أولِ الکُتُبِ
و أَنَّ علیه فی العِبَادِ مَحَبَّةً — ولاَ خَیرَ مِمَّن خَصَّه اللّه بِالحُبِّ
و أَنَّ الّذی أَلصَقْتُمْ من کِتَابِکُمْ — لکم کَائِنٌ نَحساً کَرَاغِیَةِ السَّقْبِ
أَفِیقُوا أَفِیقُوا قَبلَ أَن یُحْفَرَ الثَّرَی — و یُصْبِحَ مَن لم یَجْنِ ذَنبًا کَذِی الذَّنبِ
ولاَ تَتْبَعُوا أَمْرَ الوُشَاةِ و تَقْطَعُوا — أَواصِرَنَا بَعدَ المَودَّةِ والقُرْبِ
و تَسْتَجْلِبُوا حَرْباً عَوانًا و رُبَّمَا — أَمَرُّ علیٰ مَن ذَاقَه جَلبُ الحَرْبِ
فَلَسْنَا و رَبِّ البَیتِ نُسْلِمُ أَحْمَداً — لِعَزَّاءَ مَن عَضِّ الزَّمَانُ ولاَ کَرْبِ
و لَمَّا تَبِن مِنَّا و مِنکُمْ سَوالِفُ — و أَیدٍ أُتِرَّتْ بِالقُسَاسِیَّةِ الشُّهبِ
بِمُعتَرَکٍ ضَیقٍ تَرَی کَسْرَ القَنَا — بِهِ والنُّسُورَ الطُّخْمَ یَعکُفْنَ کَالشَّرْبِ
کَأَنَّ مُجَالَ الخَیلِ فی حَجَرَاتِهِ — ومَعمَعَةَ الأبطَالِ مَعرَکَةُ الحَرْبِ
أَلَیسَ أَبُونَا هَاشِمٌ شَدَّ أَزْرَه — و أَوصَی بَنِیهِ بِالطِّعَانِ و بِالضَّرْبِ
ولَسْنَا نَمَلُّ الحَرْبَ حتَّیٰ تَمَلَّنَا — ولاَ نَشتکِی ما قد یَنُوبُ من النَّکْبِ
ولَکِنَّنَا أهلُ الحَفَائِظِ والنُّهی — إذَا طَارَ أَرْوَاحُ الکُمَاةِ من الرُّعبِ

زنهار، از من، به خویشاوندانمان، از بنی لؤیّ، و به ویژه از بنی لؤی به بنی کعب خبر دهید.
آیا ندانسته‌اید که ما محمّد را همچو موسی پیامبر یافته‌ایم که نامش در کتاب‌های پیشین نوشته شده است.
و بندگان می‌باید به او محبّت داشته باشند و آیا در کسی که خدا او را برای عشق ویژه گردانیده، خیری نیست؟
بخشی از نوشته‌تان را که پیوست داشتید، مانند بانگِ بچه شتر برای شما نحس خواهد بود. (در اثر همین کار ماجرای بچه شتر، صلح بر سر شما خواهد آمد)
پیش از آن که خاک را بکنند و کسی که گناه نکرده مانند گناهکار شود، به هوش آیید، به هوش آیید.
از کار سخن‌چینان پیروی نکنید تا از این طریق پیوندهای ما را پس از دوستی و خویشاوندی بگسلید.
و جنگی را نجویید که کشتار بسیار دارد و چه بسا طعمِ آن بر کسی که آن را بچشد، تلخ‌تر از جنگ‌طلبی باشد.
سوگند به خدای این خانه که احمد را به سختیِ روزگار نخواهیم سپرد تا زمانه و رنج او را بیازارد.
وقتی صفحه‌ی گردنِ من و شما آشکار شود و دست‌ها را با شمشیرهای قساسیِ (ساخته شده از معدنِ کوه قساس) سپید ببرند.
در آوردگاهی تنگ که در آن شکستن استخوان‌ها را می‌بینی و کرکسان مانند نوشندگانِ آب آنجا ایستاده‌اند.
تو گویی جولانگاه اسبان در نواحی آن است و بانگِ پهلوانان معرکه‌ی جنگ است.
نه مگر پدرمان هاشم میانِ خود را سخت بست و به فرزندانش سفارش کرد که با نیزه و شمشیر بجنگند.
ما شرار جنگ را فرو نمی‌نشانیم، مگر آن که جنگ ما را خسته کند و از پی آیند مصیبت‌ها نمی‌نالیم.
آنگاه که جان‌های جنگجویان [دلاور] از درد جنگ از تن به در رود، ما اهل خویشتنداری و خردمندی هستیم [باز می‌ایستیم و چاره می‌اندیشیم.]

دو سال یا سه سال در این حالت ماندند تا این که به رنج افتادند و چیزی به آنان نمی‌رسید، مگر به صورت نهفته و پنهانی از سوی کسانی از قریش که با آنان پیوندی داشتند.

تعرّضِ ابی‌جهل به حکیم بن حزام

چنان که یاد کرده‌اند ابی‌جهل بن هشام دید که حکیم بن حزام بن خویلد بن اسد، همراه با غلام خود گندمی را برداشته و می‌خواهند به عمّه‌اش، خدیجه بنت خویلد برساند که همسر رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و با او در شِعب ابی طالب می‌زیست، یقه‌اش را گرفت و گفت: آیا برای بنی‌هاشم خوراک می‌بری؟ خدا می‌داند تا تو را در مکّه رسوا نساخته‌ام نباید تو و این خوراکت از اینجا تکان بخورید. ابوالبختری بن هاشم بن حارث بن اسد آمد و گفت: برای شما چه اتّفاقی افتاده است؟

ابوجهل گفت: دارد برای بنی‌هاشم خوراک می‌برد.

ابوالبختری به او گفت: عمّه‌اش، خوراکی نزد او داشت و به او پیغام فرستاده است آن را برایش ببرد، آیا نمی‌گذاری خوراکِ خودش را برایش ببرد! راهش را باز بگذار. امّا ابوجهل نپذیرفت تا این که با همدیگر درگیر شدند و ابوالبختری استخوانِ شتری را برگرفت و با آن سرش را شکست و به سختی او را زد. حمزة بن عبدالمطّلب آن نزدیکی‌ها بود و این حادثه را می‌دید. آنان خوش نداشتند این خبر به رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم و یارانش برسد و آنان را شماتت کنند. درحالی که آن حضرت، شب و روز، آشکارا و پنهان آنان را نفرین می‌کرد و می‌خواست دعوت الهی را آشکار سازد و در این کار از هیچ کس پروایی نداشت.

آزارهایی که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم **از قوم خود دید**

وقتی خدا از پیامبرش حمایت کرد و عمویِ آن حضرت و قومش از بنی‌هاشم و بنی‌مطلب به دفاع از او برخاستند و نگذاشتند قریش به او آسیبی برسانند، شروع به ریشخند و استهزا کردنِ آن حضرت و دشمنی ورزیدن با او کردند. آنگاه بود که خداوند متعال آیاتی را درباره‌ی رفتار آنان نازل کرد، درباره‌ی کسانی که به دشمنی با او برخاسته بودند. از برخی از آنان [به طور ویژه] نام برد و درباره‌ی برخی دیگر از کافران هم به طور عمومی [آیاتی] نازل شد. یکی از کسانی از قریش که خداوند متعال به طور ویژه از او یاد می‌کند، ابولهب بن عبدالمطلّب و همسرش جمیل بنتِ حرب بن امیّه بود که به حمالة الحطب مشهور شد و از آن روی خداوند متعال او را حمالةالحطب خواند ـ طبق خبری که به من رسیده است ـ او خاشاک برمی‌داشت و بر راه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم می‌ریخت، راهی که آن حضرت از آن می‌گذشت. خداوند متعال در نکوهش آنان سوره‌ی مسد را نازل کرد: «تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ مَا أَغْنَى عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ سَيَصْلَى نَاراً ذَاتَ لَهَبٍ وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ = شکسته باد دو دستانِ ابولهب، و [ابولهب] نابود باد. مالش و آنچه به دست آورد هیچ [کیفری را] از [سرِ] او دفع نکرد. به آتش شعله‌ور درخواهد آمد. وزنش [نیز به دوزخ درمی‌آید، نکوهش می‌کنم] آن هیزمکش را. در گردنِ او طنابی از لیف خرماست ـ ۱ـ۵/ مسد».

ابن هشام می‌گوید: «جید» به معنای گردن است، چنان که اعشی بن قیس بن ثعلبه گفته است:

یوم تبدی لنا قتیله عن جید أسیل تزینه الأطواق

روزی که کشته شده‌ای از [جنس آنان] برای ما آشکار می‌کند که گردنی افراشته دارد که گردنبندها آن را آراسته باشند.

این بیت در قصیده‌ای از او آمده است. جمع «جید» اجیاد است. «مسد» درختی است که مانند کتّان نازک می‌شود و از آن طناب می‌بافند. چنانکه نابغه‌ی ذبیانی ـ نامش زیاد بن عمرو بن معاویه است ـ می‌گوید:

مقذوفةٍ بدخيس النحض بازُلها له صريف صريفَ القعو بالمسد

بدکاره‌ای انباشته از گوشت، که دندان‌های نیشِ برآمده‌اش، بانگی دارد مانند بانگ چرخِ چاه.

این بیت در قصیده‌ای از او آمده است. مفردش «مسده» است.

ردّ نیرنگ امّ جمیل

ابن اسحاق می‌گوید: برای من چنین یاد کرده‌اند که امّ جمیل، هیزم‌کش، آنگاه که شنید چه آیاتی درباره‌ی او و همسرش نازل شده است، وقتی که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در مسجد، کنار کعبه با ابوبکر نشسته بود، به نزدش آمد و یک مشت سنگ در دست داشت. وقتی بالای سر آنان ایستاد، خداوند متعال نور چشمانش را باز ستاند، چنان که آن حضرت را نبیند و تنها ابوبکر را دید و گفت: ای ابوبکر، دوستت کجاست؟ شنیده‌ام مرا هجو می‌کند. سوگند به خدا، اگر او را ببینم این مشتِ سنگ را ـ پناه بر خدا ـ بر دهانش می‌ریزم. خدا می‌داند من هم شاعر هستم. آنگاه گفت:

مذمّما عصينا و أمره أَبينا
و دينه قلينا

[خدا این قلم را ببخشاید، توانِ برگرداندنِ کلام آن پلید را ندارد.] آنگاه رفت.

ابوبکر عرض کرد: ای رسول خدا، فکر می‌کنی تو را دید؟ فرمود: «ما

رأتنی، لقد أخذ اللّه ببصرها عنّی = مرا ندید، خداوند متعال بینایی‌اش را سترد تا مرا نبیند.»

ابن هشام می‌گوید: عبارتِ «ودینه قلینا» از ابن اسحاق نیست.

ابن اسحاق می‌گوید: قریش ـ پناه بر خدا ـ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را «مذمَّم» می‌نامیدند و به آن حضرت دشنام می‌دادند و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم می‌فرمود: «ألا تعجبون بِما یصرف اللّه عنّی من أذی قریش، یسبّون و یهجعون مذمّما، و أنا محمد = آیا در شگفت نمی‌مانید که خداوند متعال آزار قریش را از من برمی‌گرداند و آنان به مذمَّم دشنام می‌دهند و او را هجو می‌کنند، درحالی که من محمّد هستم.»

اذیّت و آزار امّیة بن خلف

امّیه بن خلف بن وهب، حذافة بن جُمح، وقتی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را می‌دید، از آن حضرت عیب‌جویی و غیبت می‌کرد. خداوند متعال این سوره را نازل کرد:

«وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ الَّذِي جَمَعَ مَالاً وَعَدَّدَهُ یَحْسَبُ أَنَّ مَالَهُ أَخْلَدَهُ کَلاَّ لَیُنْبَذَنَّ فِي الْحُطَمَةِ وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْحُطَمَةُ نَارُ اللهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ إِنَّهَا عَلَیْهِمْ مُوصَدَةٌ فِي عَمَدٍ مُمَدَّدَةٍ = وای به حالِ هر عیب‌گیرنده‌ی عیب‌گوی. کسی که مال گرد آورد و آن را [شادمانه] شمارش کرد. می‌پندارد که مالش او را جاودانه می‌سازد. نه، به یقین در «حطمه» انداخته خواهد شد. تو از کجا دانی که «حطمه» چیست؟ آتش افروخته‌ی الهی است. آتشی که بر دلها چیره شود. بی‌گمان آن آتش بر آنان گمارده شده، در ستون‌هایی [دراز] درآورده شده است ـ ۱ـ۹/همزه».

ابن هشام می‌گوید: هُمَزه به کسی گویند که دیگری را آشکارا دشنام

می‌دهد و از گوشه‌ی چشم به او می‌نگرد و به او اشارت می‌کند. چنان که حسّان بن ثابت گفته است:

همزتک فاختضعتُ لذل نفسٍ بقافیةٍ تأجّج کالشُّواظ

بر تو عیب گرفتم و از خواری نفس، با به کارگیری قافیه‌ای درماندم که مانند زبانه‌ی آتش افروخته می‌شد.

این بیت در یکی از قصایدش آمده است. جمع آن «همزات» است. امّا «لمزه» به کسی گفته می‌شود که در نهان بر دیگری عیب می‌گیرد و او را می‌آزارد. چنان که رؤبة بن عجاج گفته است: «فی ظلّ عصری باطلی و لَمزی» این مصرع در قصیده‌ای آمده است. جمعِ آن «لمزات» است.

اذیّت و آزار عاص بن وائل

ابن اسحاق می‌گوید: یکی دیگر از کسانی که آن حضرت را اذیّت می‌کرد، عاص بن وائل سهمی بود. خباب بن ارت، از یارانِ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در مکّه آهنگر بود و شمشیر می‌ساخت. به عاص بن وائل چند شمشیری را که ساخته بود، فروخت و مقداری از او طلبکار بود، آمد مالِ خود را بگیرد، به او گفت: ای خبّاب، نه مگر محمّد، پیامبرتان که از دین او پیروی می‌کنی، می‌گوید، بهشتیان هر زر و سیم و جامه و خدمتکاری را که بخواهند، خواهند داشت؟ خبّاب گفت: چنین است. گفت: ای خبّاب، تا روز قیامت به من فرصت بده، بگذار به آن سرای درآیم، آنجا حقّ تو را خواهم گزارد. ای خباب، سوگند به خدا، تو و آن دوستت، در آن سرای نزد خدا برگزیده‌تر و بهره‌مندتر از من نیستید.

خداوند متعال آیه‌ی «أَفَرَأَيْتَ الَّذِي كَفَرَ بِآيَاتِنَا وَقَالَ لَأُوتَيَنَّ مَالاً وَوَلَداً أَاطَّلَعَ الْغَيْبَ = آیا در کار کسی نگریسته‌ای که به آیات ما کفر ورزید و گفت:

قطعاً به من مال و فرزند داده خواهد شد. آیا بر غیب آگاهی یافته است...» تا آنجا که می‌فرماید: «وَنَرِثُهُ مَا یَقُولُ وَیَأْتِینَا فَرْداً = و آنچه را می‌گوید، از او می‌گیریم و تنها به سوی ما باز آید ـ ۷۷ـ۸۰/ مریم».

اذیّتِ ابوجهل

طبق خبری که به من رسیده است، ابوجهل بن هشام رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم را دید و از او پرسید: ای محمد، سوگند به خدا، تو می‌باید دشنام دادن به خدایانمان را رها کنی، در غیر این صورت به خدایی که تو می‌پرستی، دشنام خواهیم داد. خداوند متعال این آیه را فرستاد: «وَلَا تَسُبُّوا الَّذِینَ یَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللهِ فَیَسُبُّوا اللهَ عَدْواً بِغَیْرِ عِلْمٍ = و کسانی را که به جای خدا می‌پرستند، دشنام ندهید [زیرا که آنان نیز] از روی ستم، ناآگاهانه خداوند را دشنام می‌دهند... ـ ۱۰۸/ انعام».

برای من چنین گفته‌اند که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به بتانشان دشنام نداد و تنها آنان را به خدا فرا می‌خواند.

اذیّتِ نضر

نضر بن حارث بن علقمة بن کلدة بن عبد مناف بن عبدالدّار بن قصیّ چنان بود که وقتی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم در مجلسی می‌نشست و در آن مردم را به خدا دعوت می‌کرد و در آن قرآن می‌خواند و قریش را از سرنوشت امّت‌های گذشته برحذر می‌داشت، هرگاه از آن مجلس برمی‌خاست و می‌رفت، او می‌آمد از داستانِ رستم [سندید] و اسفندیار و پادشاهان فارس را سخن می‌گفت. آنگاه می‌گفت: سوگند به خدا، محمد از من خوش‌گفتارتر نیست و سخن او فقط اسطوره‌ی پیشینیان است. آن را همچو من

نسخه‌برداری کرده است. خداوند متعال آیات زیر را در این باره فرو فرستاد: «وَقَالُوا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ اكْتَتَبَهَا فَهِيَ تُمْلَى عَلَيْهِ بُكْرَةً وَأَصِيلاً قُلْ أَنزَلَهُ الَّذِي يَعْلَمُ السِّرَّ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ إِنَّهُ كَانَ غَفُوراً رَحِيماً = و گفتند: افسانه‌های پیشینیان است که آن را باز نوشته است و آن صبح و شام بر او املا می‌شود. بگو آن را کسی نازل کرده که هر راز نهانی را که در آسمان‌ها و زمین است، می‌داند. بی‌گمان او آمرزنده‌ی مهربان است ـ ۵-۶/ فرقان». همچنین درباره‌ی او می‌فرماید: «إِذَا تُتْلَى عَلَيْهِ آيَاتُنَا قَالَ أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ = هرگاه آیاتِ ما بر او خوانده می‌شود، می‌گوید: اسطوره‌های پیشینیان است ـ ۱۵/ قلم».

«وَيْلٌ لِكُلِّ أَفَّاكٍ أَثِيمٍ يَسْمَعُ ءَايَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِ ثُمَّ يُصِرُّ مُسْتَكْبِراً كَأَنْ لَمْ يَسْمَعْهَا فَبَشِّرْهُ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ = وای به حال هر دروغگوی گناهکار، آیات خدا را که بر او خوانده می‌شود، می‌شنود، آنگاه با استکبار [بر کفر چنان] پای می‌فشارد گویی که آن را نشنیده است. پس او را به عذابی دردناک خبر ده ـ ۷-۸/ جاثیه».

ابن هشام می‌گوید: «افّاک» به معنای دروغگو است و در کتاب خدا آمده است: «أَلَا إِنَّهُمْ مِنْ إِفْكِهِمْ لَيَقُولُونَ وَلَدَ اللهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ = بدان آنان از روی دروغ می‌گویند: خدا فرزندی زاده است. و آنان دروغگویند ـ ۱۵۱-۱۵۲/ صافات». رؤبة بن عجاج هم گفته است. «ما لامریءٍ أفّک قولاً افکا» یعنی به دروغ سخنی گفته است، این مصرع در یکی از قصایدش آمده است.

ابن اسحاق می‌گوید: طبق خبری که به من رسیده است، روزی رسول خدا با ولید بن مُغیره در مسجد نشسته بود، نضر بن حارث آمد و با آنان در مجلس نشست و چندین کس از قریش هم در مجلس حضور داشتند.

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم سخن گفت و نضر بن حارث متعرّض آن حضرت شد. رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم با او سخن گفت و او را شکست داد. آنگاه این آیات را برای او و حاضران در مجلس خواند: «إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ

مِنْ دُونِ اللهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ لَوْ كَانَ هَؤُلَاءِ آلِهَةً مَا وَرَدُوهَا وَكُلٌّ فِيهَا خَالِدُونَ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ وَهُمْ فِيهَا لَا يَسْمَعُونَ =به یقین شما و آنچه به جای خداوند می‌پرستید، آتش افروز جهنّم [خواهید بود.] شما بر آن وارد خواهید شد. اگر آنها معبودانِ راستین بودند، به آن درنمی‌آمدند و هریک از آنها در آنجا جاودانه‌اند. آنان در آن ناله دارند و آنان در آنجا چیزی نشنوند ـ ۹۸ـ۱۰۰/ انبیا».

ابن هشام می‌گوید: حصب جهنّم، هر آن چیزی است که مایه‌ی افروزش باشد، چنان که ابوذؤیب هُذلی ـ خویلد بن خالد ـ گفته است:

فأطفیء و لا توقد ولا تَکُ مِحضأ لنار العداة أن تطیر شکاتها

خاموش کن و نیفروز و چوبِ آتش کاوِ دشمنی نباش تا شدّتش افزوده شود.

این بیت در مجموعه ابیاتی از او آمده است. برخی هم «ولا تک محضأً» روایت کرده‌اند. شاعر گفته است:

حضأت له ناری فأبصر ضوءها و ما کان لولا حَضأة النّار یهتدی

آتشم را برای او افروختم و پرتوش را دید و اگر زبانه‌ی آتش نبود راه نمی‌یافت.

سخن ابن الزبعری

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم برخاست و عبداللّه بن زبعریِ سهمی آمد و نشست و ولید بن مغیره به عبداللّه بن زبعری گفت: سوگند به خدا، هم اکنون نضر بن حارث برای پسر عبدالمطلّب، برنخاست و ننشست. [نتوانست پاسخی به او بدهد] و محمّد می‌پندارد ما و خدایانی که می‌پرستیم، آتش‌افروز دوزخ خواهیم بود. عبداللّه بن زبعری گفت: خدا می‌داند، اگر من او را بیابم، با او مناظره می‌کنم. از محمّد بپرسید: آیا همه‌ی

کسانی که پرستیده می‌شوند، با پرستندگانشان در دوزخ خواهند بود؟ ما فرشتگان را می‌پرستیم و یهود عزیز را می‌پرستند و نصاری عیسی بن مریم علیهما السلام، را می‌پرستند. ولید و کسانی که در مجلس حضور داشتند. از این سخن عبداللّه بنَ زبعری، خوششان آمد. و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: «اِنّ کلّ من أحبّ أن یعبد من دون اللّه فهو مع مَن عبده، انّهم انّما یعبدون الشیاطین و من أمرتهم بعبادته = همه‌ی کسانی که دوست داشته باشند به جای خدا پرستیده شوند، با پرستندگان خود در دوزخ خواهند بود. آنان شیاطین را می‌پرستند و کسانی را که فرمان می‌دهند آنان را بپرستند.»

آنگاه خداوند متعال در این باره فرمود: «إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَى أُوْلَئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنفُسُهُمْ خَالِدُونَ =به راستی آنان که پیشتر از [سوی] ما نیکویی برایشان مقرّر شده است، آنان از آن دور داشته می‌شوند. آوازش (آوازِ دوزخ) را نشنوند و آنان در نعمت‌های دلخواهشان جاودانه‌اند ـ ۱۰۱ـ۱۰۲/ انبیا». یعنی: عیسی بن مریم و عزیز و احبار و راهبانی که عمر خود را در فرمانپذیری از خدا گذراندند، آنگاه گمراهان آنان را به جای خدا ارباب خویش گرفتند.

چنین یاد کرده‌اند آیات زیر درباره‌ی آنان نازل شده است که فرشتگان را می‌پرستیدند و آنان را دختران خدا می‌دانستند: «وَقَالُوا اتَّخَذَ الرَّحْمَنُ وَلَداً سُبْحَانَهُ بَلْ عِبَادٌ مُكْرَمُونَ لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ = و گفتند [خداوند] رحمان فرزندی برگرفته است، او پاک و منزّه است. بلکه [آن فرشتگان] بندگانی گرامی‌اند. در هیچ سخنی بر او پیشی نمی‌گیرند و آنان به فرمان او کار می‌کنند ـ ۲۶ـ۲۷/ انبیا».

تا آنجا که می‌فرماید: «وَمَنْ يَقُلْ مِنْهُمْ إِنِّي إِلَهٌ مِنْ دُونِهِ فَذَلِكَ نَجْزِيهِ جَهَنَّمَ كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ = و هرکس از آنان که بگوید: من به جای او خدا هستم،

جهنّم را سزای او می‌گردانیم. بدینسان به ستمکاران سزا می‌دهیم ـ ۲۲/ انبیا».

دربارهٔی این که در خصوص عیسی بن مریم گفت که به جای خدا پرستش می‌شود و ولید و حاضران در مجلس از دلیل و احتجاج او خشنود شدند، این آیه نازل شد: «وَلَمَّا ضُرِبَ ابْنُ مَرْيَمَ مَثَلاً إِذَا قَوْمُكَ مِنْهُ يَصِدُّونَ = و چون [آفرینش] فرزند مریم مثل زده شد، آنگاه قومت از آن بانگ [به ریشخند] برداشتند ـ ۵۷/ زخرف». یعنی با این سخنشان از کارت جلوگیری می‌کنند.

آنگاه از عیسی بن مریم یاد می‌کند و می‌فرماید: «إِنْ هُوَ إِلَّا عَبْدٌ أَنْعَمْنَا عَلَيْهِ وَجَعَلْنَاهُ مَثَلاً لِبَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَوْ نَشَاءُ لَجَعَلْنَا مِنْكُمْ مَلَائِكَةً فِي الْأَرْضِ يَخْلُفُونَ وَإِنَّهُ لَعِلْمٌ لِلسَّاعَةِ فَلَا تَمْتَرُنَّ بِهَا وَاتَّبِعُونِي هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ = او (عیسی علیه‌السلام) جز بنده‌ای نیست که بر او انعام کرده‌ایم و او را برای بنی‌اسرائیلِ مایه‌ی عبرتی گرداندیم. و اگر می‌خواستیم به جای شما فرشتگانی قرار می‌دادیم که در زمین جانشین شوند. و به یقین او (حضرت عیسی) نشانه‌ای برای قیامت است، پس هرگز دربارهٔی آن (قیامت) شک نکنید و از من پیروی کنید. راه راست این است ـ ۵۹ ـ ۶۱/ زخرف». یعنی: معجزاتی که به دستش داد، از قبیل زنده گردانیدنِ مردگان و بهبود بخشیدنِ بیماران و به همین بسنده کرد که او را دلیلی برای قیامت قرار داد. می‌فرماید: «فلا تمترنّ بها واتبعونِ، هذا صراطٌ مستقیم.»

اخنس بن شریق

ابن اسحاق می‌گوید: و اخنس بن شریق بن عمروبن وهب، هم پیمانِ بنی‌زهره که از اشراف قوم بود و مردم از او سخن می‌شنیدند و به رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم آزار می‌رساند و پاسخ آن حضرت را می‌داد و خداوند متعال درباره‌اش

این آیه را نازل کرد: «وَلَا تُطِعْ كُلَّ حَلاَّفٍ مَهِينٍ هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمِيمٍ = و از هیچ سوگندخوار بی‌مقداری اطاعت نکن. و از هیچ عیبْ جوی رهسپارِ سخن‌چینی...» تا آنجا که می‌فرماید: «الزنیم = بی اصل و نسب ـ ۱۰-۱۳/ قلم» به دلیل عیب در نسبش نفرمود: «الزنیم»، زیرا خداوند متعال به نَسَب کسی عیب نمی‌گیرد، بلکه وصفش را به راستی بیان کرد تا شناخته شود. «الزنیم» به معنای در زمره‌ی قومی بودن است. چنان که خطیم تمیمی در جاهلیّت گفته است:

زنیم تداعاه الرجالُ زیادةً كما زید فی عَرض الأدیم الأ كارعُ

ولید بن مغیره

همچنین ولید بن مغیره هم از آنان بود. می‌گفت: آیا ممکن است بر محمد وحی فرستاده شود و مرا رهاکنند، درحالی که من بزرگ و سرور قریش هستم! یا ابومسعود، عمرو بن عمیر ثقفی، سرور ثقیف را واگذارند [و به او وحی بفرستند] درحالی که ما سرور دو قبیله‌ی بزرگ هستیم. طبق خبری که به من رسیده است، خداوند متعال این آیه را فرو فرستاد. «وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنْ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ = و گفتند: چرا این قرآن بر مردی بزرگ از [مردم] این دو شهر فرو فرستاده نشد ـ ۳۱/زخرف» تا آنجا که می‌فرماید: «مِمَّا يَجْمَعُونَ = از آنچه فراهم می‌کنند ـ ۳۲/ زخرف».

ابیّ بن خلف و عقبة بن ابی‌معیط

ابیّ بن خلف بن وهب بن حُذافة بن جُمح و عقبة بن ابی مُعیط، دوست همدیگر بودند و رابطه‌ی خوبی با هم داشتند. عقبه با رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم نشست و قرآن را از زبانش شنید و این خبر را به ابیّ گفتند، به نزد

عقبه آمد و به او گفت: آیا درست است که با محمد نشسته‌ای و سخن او را شنیده‌ای! بر من حرام است رو به رویْ با تو سخن بگویم ـ سوگندِ استوار خورد ـ اگر تو با او نشسته باشی و سخنش را شنیده باشی، باید به نزدش بروی و ـ پناه بر خدا ـ در چهره‌اش تُف کنی. دشمن خدا، عقبة بن ابی معیط، خدایش لعنت کناد ـ چنین کرد و خداوند متعال درباره آنان این آیه را فرو فرستاد: «وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلاً = و روزی که ستمکار [از روی حسرت] دستانش را می‌گزد. می‌گوید: ای کاش من [هم] همراه رسولِ [خدا] راهی [راست در پیش] می‌گرفتم ـ ۲۷/ زخرف» تا آنجا که می‌فرماید: «للانسانِ خَذولاً = و شیطان انسان را تنها می‌گذارد ـ ۲۹/ زخرف».

ابیّ بن خلف استخوانْ پاره‌ای پوسیده و پلاسیده در دست گرفت و گفت: ای محمّد، تو می‌پنداری خدا، پس از آن که این بپوسد، آن را برمی‌انگیزد، آنگاه آن را در دستش پوکاند و سپس آن را در باد، به سوی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم پراکند.

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: «نعم أنا أقول ذلک یبعثه اللّهُ و ایّاک بعد ما تکونان هکذا، ثمّ یُدخلک النّار = آری، من چنین می‌گویم، خدا آن و تو را پس از آن که چنان باشید، برمی‌انگیزد، سپس تو را به دوزخ در می‌آورد.» خداوند متعال این آیه را فرو فرستاد: «وَضَرَبَ لَنَا مَثَلاً وَنَسِيَ خَلْقَهُ قَالَ مَنْ يُحْيِ الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ مِنْ الشَّجَرِ الأَخْضَرِ نَاراً فَإِذَا أَنْتُمْ مِنْهُ تُوقِدُونَ = و برای ما مثلی آورد و آفرینش خود را فراموش کرد. گفت: چه کسی استخوان‌ها را در حالی که پوسیده‌اند، زنده می‌کند؟ بگو: کسی آنها را زنده می‌کند که نخستین بار آنها را پدید آورده است و او به هر آفرینشی داناست. کسی که از

درخت سبز برایتان آتشی قرار داد که آنگاه شما از آن آتش می‌افروزید ـ ۷۸ـ۸۰/ یس».

سبب نزول سوره‌ی «قل یا ایّها الکافرون»

طبق خبری که به من رسیده است، وقتی که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم داشت کعبه را طواف می‌کرد، اسود بن مطلّب بن اسد بن عبدالعزّی و ولید بن مغیره و امیّة بن خلف و عاص بن وائل سهمی متعرّضِ آن حضرت شدند، آنان در میان قوم خود از کهنسالان بودند، گفتند: ای محمّد، بیا هم ما خدای تو را بپرستیم و هم تو بتان ما را بپرستی و در این کار با همدیگر شریک شویم، آنگاه اگر خدایی که تو می‌پرستی، بهتر از خدایانِ ما باشد، ما بهره‌ی خود را از آن یافته‌ایم و اگر خدایان ما از خدای تو بهتر باشند، تو نیز بهره‌ی خود را از آنها یافته‌ای. خداوند متعال سوره‌ی کافرون را نازل کرد: «قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ وَلَا أَنَا عَابِدٌ مَا عَبَدتُّمْ وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ = بگو: ای کافران، آنچه را شما می‌پرستید، نمی‌پرستم. و نه شما آنچه را که من می‌پرستم، می‌پرستید. و نه من آنچه را شما می‌پرستید، می‌پرستم. و نه شما آنچه را من می‌پرستم می‌پرستید. شما را دین خود و مرا دین من [باشد.] ـ ۱ـ۶/کافرون» یعنی: اگر خدا رانمی‌پرستید، مگر پس از آن که من بتان شما را بپرستم، من چنین نیازی به شما ندارم، همه‌ی دینتان از آنِ خودتان باشد، و دین من نیز برای من است.

ابوجهل بن هشام، وقتی که خداوند متعال از درخت زقّوم برای بیم دادنِ آنان یاد کرد. گفت: ای گروه قریش، آیا می‌دانید درخت زقّوم که محمد شما را از آن می‌ترساند، چیست؟ گفتند: نه. گفت: خرمای یثرب که آن را با کره آمیخته باشند، خدا می‌داند اگر به آن دست یابیم، آن را شتابان فرو خواهیم

بلعید. خداوند متعال در این باره چنین نازل کرد: «إِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّومِ طَعَامُ الْأَثِيمِ كَالْمُهْلِ يَغْلِي فِي الْبُطُونِ كَغَلْيِ الْحَمِيمِ = بی‌گمان درخت زقّوم، خوراک [افرادِ] گناهکار است. مانند مس گداخته شده، در شکم‌ها می‌جوشد. چون جوشیدن آب گرم ـ ۴۳-۴۶/ دخان» یعنی: چنان نیست که او می‌گوید.

ابن هشام می‌گوید: «المهل» چنان که ابوعبیده به من خبر داده هر آن چیزی است از قبیل مس و روی و... که گداختْ‌پذیر باشد.

تفسیر ابن مسعود

از حسن [بصری] برای ما روایت کرده‌اند که او گفت: عبداللّه بن مسعود، کارگزار عمر بن خطّاب بر بیت‌المال کوفه بود، روزی فرمان داد نقره‌ای را ذوب کنند. به هنگام ذوب شدن رنگ‌های گوناگونی یافت. پرسید: آیا کسی بر در است؟ گفتند: آری. گفت: آنان را به درون آورید. آنان را آوردند، گفت: چیزی که می‌بینید کمترین شباهت را به مُهل دارد، همین است. شاعر گفته است:

یسقیه ربّی حمیمَ المُهل یجرعه　　　یشوی الوجوة فهو فی بطنه صهِر

پروردگارم به او آب جوش می‌نوشاند و آن را فرو می‌نوشد، آبِ جوشی که چهره‌ها را کباب می‌کند و در شکمش می‌گدازد.

برخی گفته‌اند: مُهل، زردابه‌ی تن است.

به ما چنین خبر رسیده است که ابوبکر وقتی در بستر مرگ قرار گرفت، دستور داد دو جامه‌ی کهنه برایش بیاورند و آن را بشوید و با آن او را کفن کنند. عایشه به او گفت: پدرجان، خدایت از آن بی‌نیاز ساخته است، کفنی برای خود بخر. گفت: اکنون لحظه‌ای است که به «مُهل» منتهی می‌شود.

شاعر گفته است:

شابٌ بالماء منه مهلاً کریماً ثمّ علَّ المُتون بعد النِّهال

ابن اسحاق می‌گوید: خداوند متعال در این باره آیه‌ی زیر را فرو فرستاد: «وَالشَّجَرَةَ الْمَلْعُونَةَ فِي الْقُرْآنِ وَنُخَوِّفُهُمْ فَمَا يَزِيدُهُمْ إِلَّا طُغْيَاناً كَبِيراً = و [نیز] درخت نفرین شده در قرآن را [جز برای این منظور قرار ندادیم] و آنان را می‌ترسانیم، پس این ترساندن جز سرکشی شدید [را در حقّ] آنان نمی‌افزاید - ۶۰/ اسرا».

ابن امّ مکتوم و نزول سوره‌ی «عبس»

ولید بن مغیره با رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم ایستاده بود و آن حضرت داشت سخن می‌گفت و امید داشت مسلمان شود، در این حال، گذر ابن امّ مکتوم که نابینا بود، بر آن حضرت افتاد و از آن حضرت می‌خواست به او قرآن بیاموزد، در آن لحظه این درخواستش بر آن حضرت گران آمد و او را از خود راند. زیرا او را از پرداختن به‌ولید و امید به مسلمان شدنش بازمی‌داشت. وقتی پای فشرد، روی ترش کرد و رهایش کرد. آنگاه بود که خداوند متعال «عَبَسَ وَتَوَلَّى أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى - ۱۳-۱۴/عبس» را فرو فرستاد. یعنی من تو را مژده آور و بیم دهنده فرستاده‌ام و ویژه‌ی هیچ کس نگردانیده‌ام، پس نباید کسی را که خواهانِ آن است، محروم بداری و به کسی بپردازی که آن را نمی‌خواهد.

ابن هشام می‌گوید: ابن امّ مکتوم، از افراد بنی عامر بن لؤی و نامش عبدالله و به گفته‌ای عمرو بود.

بازگشتگان از حبشه

ابن اسحاق می‌گوید: به یاران رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم که به حبشه رفته بودند، خبر دادند مردم مکّه مسلمان شده‌اند، از این روی از حبشه بازگشتند،

تا این که وقتی به نزدیکی مکّه رسیدند، دانستند آنچه را که به آنان گفته بودند، دروغ است، از این روی هیچ کس از آنان جز با گرفتن امان و یا پنهانی وارد مکّه نشد.

برخی از آنان به مکّه باز آمدند و در آنجا ماندند تا آن که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به مدینه هجرت کرد و آنان نیز با او هجرت کردند و در بدر [و اُحُد] شرکت کردند و برخی دیگر هم نتوانستند هجرت کنند و بدر و دیگر وقایع را از دست دادند و برخی از آنان هم در مکّه مُردند.

کسانی که از حبشه برگشتند، عبارت بودند از:

بنی عبد شمس بن عبدمناف بن قصیّ؛ عثمان بن عفّان بن ابی‌العاص بن امیّة بن عبدشمس که همسرش رقیّه، دختر رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم هم با او همراه بود. و ابوحذیفة بن عُتبة بن ربیعة بن عبدشمس و همسرش، سهلة بنت سُهیل [بن عمرو.]

و از هم پیمانانشان، عبداللّه بن جحش بن رِئاب، از بنی نوفل بن عبدمناف؛ عتبة بن غزوان، هم‌پیمانِ آنان، از قیس بن عیلان.

از بنی اسد بن عبدالعزّی بن قُصیّ؛ زبیر بن عوام بن خُویلد بن اسد.

از بنی عبدالدار بن قُصَیّ؛ مصعب بن عُمیر بن هاشم بن عبد مناف [بن عبدالدار]، و سُوَیبط بن سعد بن حَرمله.

از بنی عبد بن قصیّ؛ طُلَیب بن عُمیر بن وهب بن عبد.

از بنی زُهرة بن کلاب، عبدالرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد [بن] حارث بن زُهره، و مقداد بن عمرو. هم پیمانِ آنان. و عبداللّه بن مسعود هم‌پیمان آنان.

از بنی مخزوم بن یقظه، ابوسلمة بن عبدالأسد بن هلال بن عبداللّه بن عمرو بن مخزوم، که همسرش امّ سلمة بنت ابی امیّة بن مغیره هم با او همراه

بود. و شماس بن عثمان بن شرید بن سُوید بن هرمیّ بن عامر بن مخزوم. و سلمة بن هشام بن مُغیره که عمویش او را در مکّه نگاه داشت و پس از بدر و اُحُد و خندق به مدینه آمد. و عیّاش بن ابی ربیعة بن مغیره با او به مدینه هجرت کرد و برادرانِ مادری‌اش، ابوجهل بن هشام و حارث بن هشام به او رسیدند و او را به مکّه بازگرداند و تا پس از بدر و اُحُد و خندق، او را زندانی کردند.

از هم‌پیمانانشان، عمار بن یاسر ـ که مورد تردید است به حبشه رفت یا خیر ـ و معتّب بن عوف بن عامر از خزاعه.

از بنی جُمح بن عمرو بن هُصیص بن کعب؛ عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حُذافة بن جُمح. و پسرش سائب بن عثمان و قُدامة بن مظعون و عبداللّه بن مظعون.

از بنی سهم بن عمرو بن هُصَیص بن کعب؛ خُنیس بن حُذافة بن قیس بن عدیّ، و هشام بن عاص بن وائل که پس از هجرت رسول خدا به مدینه درزندانی شد و پس از بدر و اُحد و خندق به مدینه آمد.

از بنی عدیّ بن کعب؛ عامر بن ربیعه، هم پیمانِ آنان که همسرش، لیلی بنتِ ابی حثمة [بن حُذافة] بن غانم با او همراه بود.

از بنی عامر بن لؤی، عبداللّه بن مخرمة بن عبدالعزّی بن ابی قیس، و عبداللّه بن سهیل بن عمرو، که او را از رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به هنگام هجرت به مدینه بازداشتند، تا این که در جنگ بدر، از جمعِ مشرکان به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم گریخت و با آن حضرت در جنگ بدر شرکت کرد. و ابوسبرة بن ابی رُهم بن عبدالعزّی، که همسرش، ام کلثوم، دختر سهیل بن عمرو هم با او همراه بود. و سکران بن عمرو بن عبدشمس، که همسرش، سوده، دخترِ زَمَعة بن قیس با او همراه بود. پیش از هجرت رسول

خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به مدینه درگذشت و رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم با همسرش سوده بنت زمعه ازدواج کرد.

از هم‌پیمانانشان؛ سعد بن خوله.

از بنی حارث بن فِهر؛ ابوعبیدة بن جرّاح، عامر بن عبدالله بن جرّاح، و عمرو بن حارث بن زهیر بن ابی‌شدّاد، و سهیل بن بیضاء، همان سهیل بن وهب بن ربیعة بن هلال، و عمرو بن ابی سَرح بن ربیعة بن هلال.

شمار کسانی که از حبشه به نزد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم بازگشتند، سی و سه مرد بودند.

کسانی که با گرفتنِ امان وارد مکّه شدند، آنان که برای ما معلوم شده است؛ عثمان بن مظعون بن حبیب جُمحی بود که با امانِ ولید بن مغیره وارد شد. و ابو سَلَمةَ بن عبدالأسد بن هلال بن عبدالله بن عمر بن مخزوم، که با امانِ ابی‌طالب بن عبدالمطلّب که دایی‌اش بود، به مکّه درآمد. و امّ ابی‌سلمه؛ برّة، دختر عبدالمطلّب.

عثمان بن مظعون و ردّ امانِ مغیره

ابن اسحاق می‌گوید: امّا درباره‌ی عثمان بن مظعون باید گفت که صالح بن ابراهیم بن عبدالرحمن بن عوف از کسی که برایش از او روایت کرده، برای من روایت کرده است که گفت: وقتی عثمان بن مظعون دید که اصحاب رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به چه بلایی گرفتار هستند و خود، صبح و شام در امانِ ولید بن مغیره می‌زید، گفت: سوگند به خداوند این که من صبح و شام خود را در پناه مشرکی آغاز کنم و انجام رسانم و یاران و هم‌کیشان من در راه خدا از آنان آزار و اذیّت می‌بینند و من ایمن هستم، برای من یک کاستیِ بزرگ به شمار می‌رود. در نتیجه به نزد ولید بن مغیره رفت و به او گفت: ای

ابوعبدشمس، ذمّه‌ات به پایان رسید و من امانت را به تو برمی‌گردانم.

از او پرسید: چرا ای برادرزاده؟ نکند کسی از قوم من تو را آزرده است. گفت: نه، امّا من در پناه خدا بودن را خوشتر می‌دارم و نمی‌خواهم جز او از کسی امانی بگیرم. گفت: به مسجد برو و همان‌طور که آشکارا از من امان خواسته‌ای، همان‌طور آن را به من برگردان.

راوی می‌گوید: رفتند، تا این که به مسجد رسیدند، ولید گفت: این عثمان است که آمده امانِ مرا به من برگرداند. گفت: درست می‌گوید: او را به عهدی که سپرده بود، وفادار یافتم و در امانی که به من داده بود، بزرگوارانه رفتار کرد، امّا من خوش دارم در پناه هیچ کس جز خدا نباشم و از این روی امانش را به او برگردانده‌ام. آنگاه عثمان رفت و [دید] لبید بن ربیعة بن مالک بن جعفر بن کِلاب در مجلسی از مجالس قریش شعر می‌خواند، با آنان نشست و لبید گفت:

«ألا کلّ شیءٍ ما خلا اللّه باطل = بدانید هر چیز غیر از خدا تباه می‌شود.»

عثمان گفت: راست می‌گویی.

[لبید] گفت: «و کلّ نعیم لامحالة زائل = و هر نعمتی، قطعاً از بین می‌رود.»

عثمان گفت: دروغ گفتی، نعمتِ بهشت زوال نمی‌پذیرد. لبید بن ربیعه گفت: ای گروه قریش، سوگند به خدا، هرگز همنشینِ شما گزندی نمی‌دید، چه زمانی چنین شیوه‌ای بین شما پدید آمده است؟ یکی از حاضرین گفت: او از جمله‌ی شماری بی‌خرد است که از دینِ ما جدا شده‌اند، تو نباید از سخنِ او دلگیر شوی. امّا عثمان همچنان پاسخش را داد تا این که کارشان بالاگرفت. آن مرد برخاست و کشیده‌ای به چشمش زد و آن را کبود کرد.

ولید بن مغیره نزدیک بود و می‌دید چه اتّفاقی برای عثمان دارد می‌افتد. گفت: ای برادرزاده، سوگند به خدا، وقتی از سوی شخصی والا حمایت می‌شدی، چشمت چنین گزندی نمی‌دید.

[راوی] می‌گوید: عثمان می‌گفت: سوگند به خداوند حق این است که چشم سالم من هم نیازمند آن است، در راه خدا همان گزندی را ببیند که چشم دیگرم دیده است. و من در پناه کسی قرار دارم که ای عبد شمس از تو گرامی‌تر و تواناتر است. ولید به او گفت: ای برادرزاده، بیا، اگر بخواهی می‌توانی امان خود را بازپس‌گیری. امّا او نپذیرفت.

حکایتِ امانِ ابی‌سلمه

ابن اسحاق می‌گوید: امّا درباره‌ی ابی‌سلمة بن عبدالأسد باید گفت: ابی اسحاق بن یسار از سلمة بن عبدالله بن عمر بن ابی سلمه برای من روایت کرد که او برایش گفت: ابوسلمه وقتی از ابوطالب امان خواست، مردانی از بنی‌مخزوم به نزدش رفتند و به او گفتند:

ای ابوطالب، برادرزاده‌ات، محمّد را از ما بازداشتی. حالا تو را چه شده است، فردی از ما را نیز از ما باز می‌داری؟

گفت: او از من پناه خواست و او خواهرزاده‌ی من است، اگر من از خواهرزاده‌ام حمایت نکنم، از برادرزاده‌ام هم نمی‌توانم حمایت کنم.

ابولهب برخاست و گفت: ای گروه قریش، به راستی که این پیرمرد را بسیار می‌آزارید و هر بار اگر به کسی از قوم خود پناه دهد، برمی‌خیزید و به نزدش می‌آیید. سوگند به خدا اگر از او باز نیایید، هر کاری که کند با او همراه می‌شویم تا به خواسته‌اش برسد.

راوی می‌گوید: گفتند: ای ابوعتبه، بلکه از کاری که تو خوش نمی‌داری، منصرف می‌شویم. زیرا او ضدِّ رسولِ خدا دوست و یاور آنان بود و می‌خواستند این حالت را حفظ کنند.

وقتی ابوطالب شنید که او این سخنان را می‌گوید، به او امیدوار شد که

یاری‌اش کند و به مدد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم برخیزد:

و إنَّ امْرَأ أبوعُتَیبَةَ عَمُّه لَفِی رَوضَةٍ ما إن یُسَامُ المَظَالِمَا
أَقُولُ لَه، و أینَ مِنه نَصِیحَتِی أبَا مُعتِبٍ ثَبِّتْ سَوادَکَ قَائِماً
ولاَ تَقْبَلَنَّ الدَّهرَ ما عِشْتَ خطَّةً تُسَبُّ بها إمَّا هَبَطْتَ المَواسِمَاَ
وولِّ سَبِیلَ العَجْزِ غَیرَکَ منهم فإنَّکَ لم تُخْلَقْ علیٰ العَجْزِ لاَزِمَا
و حَارِب فَإنَّ الحَرْبَ نُصْفٌ ولَن تَرَی أخَا الحَرْبِ یُعطَی الخَسْفَ حتَّیٰ یُسَالَمَا
و کَیفَ ولم یَجْنُوا عَلَیکَ عَظِیمَةً ولم یَخْذُلُوکَ غَانِمًا أو مُغَارِمَا
جَزَی اللّه عَنَّا عَبدَ شَمْسٍ ونَوفَلاً وتَیماً و مَخْزوماً عُقُوقاً و مَأْثَمَا
بِتَفْرِیقِهِمْ من بَعدِ وُدٍّ و أُلفَةٍ جَمَاعَتَنَا کَیمَا یَنَالُوا المَحَارِمَا
کَذَبتُمْ وبَیتِ اللّه نُبزَی مُحَمَّداً ولمَّا تَرَوا یَوما لَدَی الشِّعبِ قَائِماَ

کسی که ابوعتیبه عمویش بود، در باغی حضور داشت تا به ستمدیدگی‌ها رسیدگی کند.
به او می‌گویم، او کجا می‌تواند به خیرخواهی من گوش فرا دهد، ابومعتب شخص خود را استوار بدار.
تا زمانی که زنده هستی، هیچ یک از نقشه‌های روزگار را نپذیر که با آن وقتی در یکی از موسم‌ها باشی به تو اهانت می‌شود.
از راهِ ناتوانی روی بگردان، تا مگر دیگران به آن دچار شوند، چرا که تو چنان آفریده نشده‌ای همواره ناتوان باشی.
بجنگ، زیرا جنگ دادگرانه است و هرگز جنگجویی را ندیده‌ای او را خوار دارند تا صلح کند.
چگونه باشد، درحالی که هرگز جنایت بزرگی را در حقّ تو مرتکب نشده‌اند و با گرفتن غنیمت و غرامت خوارت نداشته‌اند.
خداوند متعال بهر ما به عبد شمس و نوفل و تیم و مخزوم کیفر و عذاب بدهد.
به کیفر آن که پس از دوستی و الفت، جماعت ما را از همدیگر گسستند تا این که به اموری برسند که روا نیست.
سوگند به خانه‌ی خدا، دروغ پنداشته است که حمایت خود را از محمّد برخواهیم داشت،

آنگاه واقعه‌ی شِعب را انجام شده ببینید.

ابن هشام می‌گوید: «نبزی» به معنای «نَسلبُ = می‌ستانیم» است.
ابن هشام می‌گوید: یک بیت از آن را نیاورده‌ایم.

ورود ابوبکر در پناه ابن دُغُنّه و ردِّ امانِ او

ابن اسحاق می‌گوید چنان که محمّد بن مسلم [بن شهابِ] زُهری، از عروه، از عایشه برای من روایت کرده است، وقتی در مکّه بر ابوبکر تنگ گرفتند و او را اذیّت کردند و دید که قریشیان چگونه آشکارا به رسول خدا و یارانش رنج می‌دهند، از آن حضرت اجازه خواست هجرت کند و آن حضرت به او اجازه داد. ابوبکر برای هجرت حرکت کرد و حتی به اندازه‌ی یک یا دو روز نیز از مکّه دور شد. آنجا ابن الدغنّه از افراد بنی‌حارث بن عبد مناة بن کنانه که آن روز سرور «احابیش» بود، او را دید.

ابن اسحاق می‌گوید: «احابیش» بنی حارث بن عبد مناة بن کنانه، و هون بن خُزیمة بن مُدرکه و بنی المصطلق از خزاعه بودند.

ابن هشام می‌گوید: همگی هم پیمان شده بودند و از این روی «احابیش» نامیده شدند. [زیرا در وادی‌ای که «احبش» نامیده می‌شد، واقع در پایین دستِ مکّه هم سوگند شدند.]

برخی «ابن الدّغینه» گفته‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: زهری، از عروة [بن زبیر]، از عایشه برای من روایت کرده است که گفت: ابن الدغنه گفت: ای ابوبکر، به کجا می‌روی؟

گفت: قومِ من، مرا بیرون کرده و آزرده‌اند و بر من تنگ گرفته‌اند.

پرسید: چرا؟ سوگند به خدا تو در هر عشیره‌ای باشی، مایه‌ی افتخار آنانی و در مصیبت‌ها به آنان کمک می‌کنی. کارهای شایسته انجام می‌دهی و

چیزهای گرانبها به دست می‌آوری. برگرد که در امان من هستی.

ابوبکر با او برگشت تا این که وارد مکّه شد و ابن‌الدغنه برخاست و گفت: ای گروه قریش، من به پسر ابی قحافه پناه داده‌ام، هیچ کس نباید جز نیکی به او روا دارد.

عایشه می‌گوید: آنگاه از او دست برداشتند.

سبب خروج ابوبکر از امانِ ابن الدّغنه

عایشه می‌گوید: ابوبکر در آستانِ خانه‌ی خود در میانِ بنی جُمَح مسجدی داشت که در آنجا نماز می‌گزارد و مردی نازکدل بود، هرگاه قرآن می‌خواند، گریه‌اش می‌گرفت.

می‌گوید: کودکان و بردگان و زنان بر او باز می‌ایستادند و از آنچه در هیأتش می‌دیدند، در شگفت می‌ماندند.

می‌گوید: مردانی از قریش به نزد ابن الدغنه رفتند و گفتند: ای ابن الدغنه، تو به این مرد امان نداده‌ای تا ما را بیازارد. او مردی است که وقتی نماز می‌گزارد و سخنانی را که محمّد آورده است، می‌خواند، دلش رقّت می‌یابد و می‌گرید و او حالت و هیأت ویژه‌ای دارد و ما بر کودکان و زنان و ضعیفانمان بیمناکیم که مبادا آنان را به فتنه افکند. به نزدش برو و به او بگو به خانه‌اش برود و هر کاری را که می‌خواهد آنجا انجام دهد.

می‌گوید: ابن الدغنه به نزدش رفت و به او گفت: ای ابوبکر، من به تو امان نداده‌ام تا قومت را بیازاری. آنان این روشی را که تو داری، نمی‌پسندند و از این کارت اذیّت می‌شوند. به خانه‌ات برو و در آنجا هر کاری که دوست داری، انجام ده.

گفت: آیا می‌خواهی امانت را به تو برگردانم و در پناه خدا باشم؟

گفت: امانم را به من برگردان.

ابوبکر گفت: امانت را بازپس می‌دهم.

عایشه می‌گوید: ابن الدغنّه برخاست و رفت و گفت: ای گروه قریش، بدانید که پسر ابی قحافه امان مرا به من برگردانده است، شما می‌دانید و او.

ابن اسحاق می‌گوید: عبدالرحمن بن قاسم، از پدرش، قاسم بن محمد برای من روایت کرده است که گفت: سفیهی از سفیهانِ قریش او را دید که به کعبه می‌رفت و بر سرش خاک ریخت.

راوی می‌گوید: ولید بن مغیره یا عاص بن وائل بر ابوبکر گذشت و ابوبکر به او گفت: آیا نمی‌بینی این بی‌خرد چه می‌کند؟

او در پاسخ گفت: تو با خود چنین کرده‌ای!

ابوبکر می‌گفت: خداوندا، چه بردباری! خداوندا، چه بردباری! خداوندا، چه بردباری!

حکایتِ نقضِ پیمان‌نامه

ابن اسحاق می‌گوید: بنی‌هاشم و بنی مطلّب در همان وضعیتی می‌زیستند که قریش در پیمان‌نامه‌ای که در صحیفه‌ای ضدّ آنان نوشته بودند، مقرّر داشتند. آنگاه کسانی از قریش به صرافت افتادند تا پیمان صحیفه‌ای را که قریش ضدّ بنی‌هاشم و بنی مطلّب نوشته بودند، بشکنند و هیچ کس در این میانه بیشتر از هشام بن عمرو بن ربیعة بن حارث بن حُبیب بن نصر بن [جذیمة بن مالک بن حِسل بن عامر بن لؤی] بلا و رنج به خود ندید، برای آن که او برادرزاده‌ی مادریِ نضلة بن هاشم بن عبدمناف بود. و هشام با بنی‌هاشم پیوند داشت. او در میانِ قوم خود از جایگاهی برخوردار بود. طبق خبری که به من رسیده است، وقتی که بنی‌هاشم و بنی‌مطلّب در شِعب بودند، شبانه، درحالی که

خوراک بارِ شتر کرده بود، به آنجا می‌آمد، و وقتی به دهانه‌ی شِعب می‌رسید، افسارش را از سرش برمی‌داشت و بر پهلویش می‌نهاد،آنگاه در شِعب به نزدشان می‌رفت و باری سنگین از لباس برایشان می‌بُرد و همواره این کار را می‌کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه او به نزد زُهیر بن ابی امیّة بن مغیرة بن عبداللّه بن عُمر بن مخزوم رفت که عاتکه، دخترِ عبدالمطلّب مادرش بود. به او گفت: ای زهیر، آیا می‌پسندی ما خوراک بخوریم و لباس بپوشیم و زن بگیریم و خانواده‌ی مادری‌ات از چنین وضعی برخوردار باشند که می‌دانی؟ نمی‌توانند چیزی را بفروشند یا بخرند و کسی از آنان زن می‌گیرد و به آنان زن نمی‌دهند! امّا من، به خدا سوگند می‌خورم اگر دایی‌های ابی‌الحکم بن هشام بودند، اگر، آنگاه تو، او را به چنین کاری فرا می‌خواندی، هرگز دعوت تو را نمی‌پذیرفت.

گفت: وای به حالت، ای هشام، من چه می‌توانم بکنم، من یک نفر بیش نیستم، خدا می‌داند اگر کسی دیگر با من همراه بود، برای شکستن آن پیمان تلاش می‌کردم.

هشام گفت: آن یک مرد را یافته‌ای.

پرسید: او کیست؟

گفت: من.

زهیر به او گفت: می‌باید فرد سوّمی را هم بجوییم.

به نزد مُطِعم بن عدیّ [بن نوفل بن عبد مناف] رفت و به او گفت: ای مُطِعم، آیا می‌پسندی دو قبیله از بنی عبدمناف، پیش چشمانت نابود شوند و تو هم با قریش همداستان باشی. خدا می‌داند اگر چنین امکانی به آنان بدهید، هر چه زودتر به سوی شما خواهند شتافت.

گفت: وای به حالت، از من به تنهایی چه کاری ساخته است؟

هشام گفت: شخص دوّمی را هم می‌یابی.

پرسید: او کیست؟

هشام گفت: من.

گفت: شخص سوّمی را هم می‌باید بجوییم.

هشام گفت: جسته‌ام.

پرسید: او کیست؟

هشام گفت: زهیر بن ابی امیّه.

او گفت: شخص چهارمی را هم می‌باید پیدا کنیم.

هشام به نزد ابی‌البختری بن هشام رفت و همان سخنی را به او گفت که به مُطعم بن عدیّ گفته بود.

او پرسید: آیا کسی هم هست در این کار ما را یاری کند؟

گفت: آری.

پرسید: او کیست؟

گفت: زهیر بن امیّه و مطعم بن عدیّ. من هم با شما هستم.

گفت: شخص پنجمی باید جُست.

هشام به نزد زمعة بن اسود بن مطلّب بن اسد رفت و با او سخن گفت و خویشاوندی و حقّ آنان را یادآور شد و به او گفت: آیا در این کار که مرا به آن فرا می‌خوانی، پشتیبانِ دیگری هم داری؟

گفت: آری.

آن افراد را برشمرد.

درگیری با ابوجهل

در بالای مکّه، نزدِ «الحَجون» وعده‌گذاشتند و شباهنگام در آنجاگرد آمدند و با همدیگر همداستان و هم پیمان شدند، آن پیمان نامه را بشکنند. زهیر گفت: من آغاز می‌کنم و نخستین کس خواهم بود که سخن می‌گوید. وقتی صبح شد به جمعِ قریش رفتند و زهیر بن ابی امیّه بُرده‌ای پوشید و هفت بار کعبه را طواف کرد، آنگاه رو به مردم، گفت: ای مردم مکّه، آیا رواست ما خوراک بخوریم و لباس بپوشیم و بنی‌هاشم در معرض نابودی باشند و کسی به آنان چیزی نمی‌فروشد و از آنان چیزی نمی‌خرد. خدا می‌داند تا این پیمان نامه‌ی پیوندْگُسَل و ستمکارانه نقض نشده، از پای نخواهم نشست.

ابوجهل که در گوشه‌ی مسجد نشسته بود، گفت: دروغ می‌گویی، هرگز آن صحیفه پاره نخواهد شد. زمعة بن اسود گفت: سوگند به خدا که تو دروغگوتری، وقتی که نوشته شد، ما به آن راضی نبودیم. ابوالبختری گفت: زمعه راست می‌گوید ما به مضمون آن خرسند نبودیم و آن را نمی‌پذیریم. مطعم بن عدیّ گفت: شما راست می‌گویید و هرکس جز این بگوید، دروغ می‌گوید. از شما و آنچه در آن نوشته شده، بیزاری می‌جوییم و به خدا پناه می‌بریم. هشام بن عمرو نیز چنین گفت.

ابوجهل گفت: در این باره در شب تصمیم گرفته شده و در جایی دیگر رایزنی شده است.

[راوی می‌گوید:] ابوطالب در گوشه‌ی مسجد نشسته بود و مُطعم رفت تا آن صحیفه را پاره کند و دید که چوبخواره آن را خورده بود، مگر عبارتِ «باسمک اللّهمّ» که باقی مانده بود.

نویسنده‌ی صحیفه و از کار افتادنِ دستش

نویسنده‌ی آن صحیفه، منصور بن عِکرمه بود و چنان که گفته‌اند دستش از کار افتاد.

پیشگویی رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم درباره‌ی حادثه‌ی صحیفه

ابن هشام می‌گوید: برخی از اهل علم گفته‌اند رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم به ابی‌طالب گفت: عموجان، پروردگارم، خداوند متعال چوبخواره را بر صحیفه‌ی قریش چیره گردانید و تنها نام مقدّس «اللّه» را در آن بر جای گذاشته و هر ستم و قطع پیوند و بهتانی را که در آن بوده خورده است.

پرسید: آیا پروردگارت به تو چنین خبر داد. گفت: آری.

گفت: سوگند به خدا، کسی نباید به نزدت بیاید. آنگاه به نزد قریش رفت و گفت: ای گروه قریش، برادرزاده‌ام به من چنین و چنان خبر را داده است. بروید و صحیفه (پیمان‌نامه)ی خود را بیاورید، اگر چنان باشد که برادرزاده‌ام می‌گوید، از گسستنِ رابطه‌ی خود با ما باز آیید و از این کاری که می‌کنید دست بکشید. امّا اگر دروغ گفته باشد، برادرزاده‌ام را به شما تحویل می‌دهم.

آنان گفتند: می‌پذیریم و با همدیگر عهد بستند. آنگاه رفتند در پیمان نامه نگریستند و دیدند چنان است که رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم می‌گوید و این واقعه بر بددلیِ آنان افزود. امّاگروهی از قریش دیگر به مفاد آن پیمان‌نامه عمل نکردند.

شعر ابی‌طالب

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی آن پیمان‌نامه، از هم گسست و مفادّ آن از بین رفت، ابوطالب در ستایش آن چند نفر که آن را شکسته بودند، گفت:

أَلاَ هل أَتَى بَحْرِيَّنَا صُنعُ رَبِّنَا … عَلَى نَأْيِهِمْ وَاَللّٰهُ بِالنَّاسِ أَرْوِدُ
فَيُخْبِرَهمْ أَنَّ الصَّحِيفَةَ مُزِّقَتْ … و أَن كُلَّ ما لم يَرْضَه اللّٰه مُفْسَدُ
تُراوِحُهَا إِفْكٌ و سِحْرٌ مُجَمَّعٌ … ولم يُلفَ سِحْرٌ آخِرَالدَّهرِ يَصْعَدُ
تَدَاعَى لها مَن ليس فيها بِقَرْقَرٍ … فَطَائِرُهَا فى رَأْسِهَا يَتَرَدَّدُ
و كَانَتْ كِفَاءً رَقْعَةٌ بِأَثِيمَةٍ … لِيُقْطَعَ منها سَاعِدٌ و مُقَلَّدُ
و يَظْعَنُ أَهلُ المَكَّتَينِ فَيَهْرُبُوا … فَرَائِصُهمْ من خَشْيَةِ الشَّرِّ تُرْعَدُ
و يُتْرَكُ حَرَّاثٌ يُقَلِّبُ أَمْرَه … أَيُتْهِمُ فيهم عند ذَاكَ و يُنجِدُ
و تَصْعَدُ بَينَ الأَخْشَبَينِ كَتِيبَةٌ … لَهَا حُدُجٌ سَهمٌ وقَوسٌ و مِرْهَدُ
فَمَن يَنشَ من حُضَّارِ مكةَ عِزُّه … فَعِزَّتُنَا فى بَطْنِ مكةَ أَتْلَدُ
نَشَأْنَا بها والنَّاسُ فيها قَلاَئِلُ … فَلم نَنفَكِكْ نَزْدَادُ خَيراً و نَحْمَدُ
و نُطْعِمُ حتَّىٰ يَتْرُكَ النَّاسُ فَضْلَهمْ … إِذَا جُعِلَتْ أَيدِى المُفِيضِينَ تُرْعَدُ
جَزَى اللّٰه رهطاً بِالحَجُونِ تَبَايَعُوا … عَلَى مَلَأٍ يُهدِى لحزم و يُرشدُ
قُعُوداً لَدَى خَطْمِ الحَجُونِ كَأَنَّهمْ … مَقَاوِلَةٌ بَل هم أَعَزُّ و أَمْجَدُ
أَعَانَ عليها كُلُّ صَقْرٍ كَأَنَّه … إذا ما مَشَى فى رَفرَفِ الدِّرْعِ أَحْرَدُ
جَرِىٌّ علىٰ جُلَّى الخُطُوبِ كَأَنَّه … شِهَابٌ بِكَفَّى قَابِسٍ يَتوقَّدُ
مِن الأَكْرَمِينَ من لُؤَىِّ بنِ غَالِبٍ … إِذَا سِيمَ خَسْفاً وجْهه يَتَرَبَّدُ
طَوِيلُ النِّجَادِ خَارِجٌ نِصْفُ سَاقِهِ … عَلَى وجْهِهِ يُسْقَى الغَمَامُ و يُسْعِدُ
عَظِيمُ الرَّمَادِ سَيِّدٌ و ابنُ سَيِّدٍ … يَحُضُّ علىٰ مَقْرَى الضُّيُوفِ و يَحْشِدُ
و يَبنِى لِأَبنَاءِ العَشِيرَةِ صَالِحاً … إِذَا نَحْنُ طُفْنَا فى البِلاَدِ و يَمْهَدُ
أَلَظَّ بِهَذَا الصُّلح كُلُّ مُبَرَّأً … عَظِيمِ اللِّواءِ أَمْرُه ثَمَّ يُحْمَدُ
قَضَوا ما قَضَوا فى لَيلِهِمْ ثم أَصْبَحُوا … عَلَى مَهَلٍ وسَائِرُ النَّاسِ رُقَّدُ
همُ رَجَعُوا سَهلَ بنَ بَيضَاءَ رَاضِياً … و سُرَّ أَبو بَكْرٍ بها و مُحَمَّدُ
مَتَى شُرِّكَ الأَقْوامُ فى جُلِّ أَمْرِنَا … و كُنَّا قَدِيماً قَبلَهَا نُتَوَدَّدُ

و كُنَّا قَدِيمًا لاَ نُقِرُّ ظُلاَمَةً و نُدْرِكُ ما شِئْنَا ولاَ نَتَشَدَّدُ
فَيَالَقُصَيٍّ هل لكم فی نُفُوسِكُمْ و هَل لكم فيما يَجِيءُ بِه غَدُ
فَإنِّي و إيّاكُمْ كما قال قَائِلٌ لَدَيكَ البَيَانُ لَو تَكَلَّمْتَ أسْود

آیا خبرِ کار خدا به مهاجرانی رسیده است که از طریق دریا مهاجرت کردند؟ خدا با مردم مهربان است.

پس می‌باید به آنان خبر دهد که صحیفه پاره شد و هر کاری که خدا از آن خشنود نباشد، تباه است.

گاه در آن باره دروغ می‌گویند و گاه جادوی بس استوار می‌کنند، امّا جادوی آخرالزّمان چگونه فرصتِ بالا گرفتن می‌یابد.

کسی را برایش فرا خوانده‌اند که خوار نیست، پس بدشگونی‌اش در سرش آمد و شد می‌کند.

نامه‌ای آمیخته به گناه بود تا از آن بازوان و گردن‌هایی را ببرّند.

مردم مکّه بکوچند و بگریزند و رگِ گردنشان از بیم بلرزد.

دست‌آورد خود را رها کنند و کارشان باژگونه شود و به تُهامه و نجد گرایش یابند.

و بین دو کوه مکّه سپاهی برخیزند که بار و تیر و کمان و نیزه دارند.

هرکس از باشندگانِ مکّه که در آنجا پرورش یافته باشند، به او عزّت می‌دهد و شکوه ما در بطنِ مکّه موروثی است.

در آنجا پرورش یافته‌ایم در حالی که مردمانش اندک بودند و از آن جدا نمی‌شویم و بر نیکی می‌افزاییم و ستایش می‌شویم.

و به مردم خوراک می‌دهیم، [تا آن که مردم زیاده غذاهای مانده را نیز ترک کنند] آنگاه که دستِ بخشندگان بلرزد و از بخشش دست بدارند.

خدا پاداش بدهد به آن کسانی که در حجون بیعت کردند، درباره‌ی گروهی که به استواری راه می‌نمایند.

نزدیکِ دماغه‌ی حجون نشستند و تو گفتی پادشاهند، بلکه آنان گرامی‌تر و شکوهمندترند.

هر شاهینی در آن به آنان کمک کرد، تو گفتی وقتی راه می‌رود، سنگینیِ زره راه رفتنش را کند کرده است.

دلِ انجام بزرگترین کارها را یافته است، تو گویی شهابی است که در دست کسی که آن را برگرفته می‌افروزد.
از بزرگوارانِ نسلِ لؤی بن غالب، وقتی خوارش بدارند، چهره‌اش به سیاهی می‌گراید.
بلند قامت، چنان که یک نیمه‌ی ساقش از چهره‌اش فراز می‌آید، به ابرها آب می‌دهد و بهره‌مند می‌سازد.
بخشنده و سرور و فرزند سرور که به پذیرایی از میهمان ترغیب و مردم را جمع می‌کند.
آنگاه که ما در شهرها می‌گردیم، او برای فرزندانِ این قوم زمینه‌های نیک (صلح) را فراهم می‌بیند.
هر نیکخواهی بر این صلح پای می‌فشارد، بلندآوازه است و کارش را آنجا می‌ستایند.
کاری راکه در شب می‌باید می‌کردند، کردند، آنگاه وقتی مردم خوابیده بودند، صبحگاهان آرام آمدند.
آنان خشنود به نزد سهل بن بیضاء برگشتند و محمّد و ابوبکر به آن شادمان شدند.
هرگاه اقوام گوناگون در کارهای بزرگ ما شرکت داده شدند، ما را از دیر زمان، پیش از این، دوست می‌داشتند.
ما از دیر زمان ستمی را نمی‌پذیرفتیم و چیزی راکه می‌خواستیم درک می‌کردیم و سخت نمی‌گرفتیم.
پس ای [فرزندانِ] قصیّ، آیا چیزی در دل دارید، و آیا می‌دانید فردا چه اتّفاقی می‌افتد؟
من و تو چنان خواهیم بود که کسی گفته است، اگر کوهِ أسود لب به سخن بگشاید، تو نیز زبان به سخن گفتن خواهی گشود.

شعر حسّان

حسّان بن ثابت در رثای مُطعم بن عدیّ، به هنگام مرگش، درحالی که از شکستن آن پیمان نامه توسط او یاد می‌کند، گفت:

أیَا عَینُ فَابکِی سَیِّدَ القَومِ واسْفَحِی　　بِدَمْعٍ و إن أنزَفْتِهِ فَاسْکُبِی الدَّمَا
و بَکِّی عَظِیمَ المَشْعَرَینِ کِلَیهِمَا　　عَلَیٰ النَّاسِ مَعرُوفاً له ما تَکَلَّمَا
فَلَو کان مَجْدٌ یُخْلَدُ الدَّهرَ واحِداً　　مِن النَّاسِ أبقَی مَجْدُه الیَومَ مُطْعِمَا

أجَرْتَ رسولَ اللّه منهم فَأصْبَحُوا عَبِیدَکَ مالَبّی مُهِلٌّ وأحْرَمَا
فَلَو سُئِلَتْ عنه مَعَدٌّ بِأسْرِهَا و قَحْطَانُ أو بَاقِی بَقِیَّةِ جُرْهمَا
لَقَالُوا هو المُوفِی بِخُفْرَةِ جَارِهِ و ذِمَّتِهِ یَوماً إذا ما تَذَمَّمَا
فَمَا تَطْلُعُ الشَّمْسُ المُنِیرَةُ فَوقَهمْ عَلَی مِثْلِهِ فیهم أعَزَّ و أعظَمَا
و آبَی إذا یَأبَی، و ألیَنَ شِیمَةً و أنومَ عن جَارٍ إذا اللَّیلُ أظْلَمَا

ای چشمانِ من، بر سرور این قوم گریه‌کن و اشک بریز، اگر خشک شدی خون گریه کن.
بر هر دو مشعر بزرگ گریه کن که هر دوی آنها برای مردم، وقتی که سخن بگویند، آشنا هستند.
اگر مجد و شکوهی باشد که کسی را از میانِ مردم جاودانه کند، مطعم را مجد او جاودانه خواهد کرد.
از میان آنان تو رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم را پناه دادی و والاترین و کمترین، بنده‌ی تو هستند، تا زمانی که کسی احرام ببندد و لبیک بگوید.
اگر از همه‌ی معدّ و قحطان و بقیه‌ی بنی جرهم درباره‌ی او بپرسند؛
خواهند گفت: او به پیمان و عهد خود در باره‌ی همسایه‌اش، در لحظه‌هایی که پیمان و عهد خواهند، وفادار است.
آفتاب درخشان بالای سر آنان بر هیچ‌کس عزیزتر و بزرگتر از او نتابیده است.
اگر نپذیرد، بیش از هر کسی پا می‌فشارد و البته نرمخوتر از هر کسی است و چون شب دامن بگستراند، از همسایه خفته‌تر است.

ابن هشام می‌گوید: عبارتِ «کلیهما» از ابن اسحاق نیست.

امان دادنِ مطعم به رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

ابن هشام می‌گوید: عبارتِ «أجرت رسول اللّه منهم» حکایتی دارد و آن این که وقتی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از دعوتِ اهل طائف [نتیجه‌ای نگرفت و] برگشت و آنان دعوتش را نپذیرفتند و او را تصدیق و یاری نکردند، به حرا رفت، آنگاه به اخنس بن شریق پیام فرستاد به او امان دهد. امّا او گفت هم پیمان

[قریش] هستم و هم‌پیمان نمی‌تواند امان بدهد. به سهیل بن عمرو پیام فرستاد و او نیز گفت: بنی عامر به بنی‌کعب امان نمی‌دهند. به مُطعم بن عدیّ پیام فرستاد و او پذیرفت. آنگاه مطعم و خانواده‌اش سلاح برداشتند و به مسجد آمدند و به رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم پیام فرستادند که وارد مکّه شود و آن حضرت کعبه را طواف کرد و آنجا نماز گزارد، آنگاه به خانه‌اش رفت. مراد حسان بن ثابت همین است.

ستایش هشام بن عمرو توسّط حسّان

ابن اسحاق می‌گوید: حسّان بن ثابت [انصاری] همچنین در ستایش هشام بن عمرو در باره‌ی تلاشی که برای شکستن پیمان‌نامه کرده بود، گفته است:

هل یوفینّ بنو امیّة ذمّةً   عقداً کما اوفی جوارُ هِشامِ
مِن معشرٍ لایغدرون بجارهم   للحارث بن حبیب بن سُخام
و إذا بنوحِسل أجاروا ذِمّةً   أوفوا و أدّوا جارَهم بسلام

آیا بنی امّیه عهدی را می‌گزارند، چنان که پیمانِ هشام گزارده می‌شود.
از گروهی که به عهد خود برای حارث بن حبیب بن سخام خیانت نمی‌کنند.
وقتی بنی حسل پیمانی بدهند، وفا می‌کنند و حقّ پیمان خود را به درستی می‌گزارند.

هشام از افراد سُحام بود.

ابن هشام می‌گوید: برخی «سخام» گفته‌اند.

داستانِ مسلمان شدنِ طفیل بن عمرو دوسی

هشدار قریش به او

ابن اسحاق می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به رغم آزارهایی که از قومش می‌دید، همواره آنان را نصیحت می‌کرد و آنان را به نجات از سرنوشتی که به آن گرفتار بودند، دعوت می‌کرد. وقتی قریش دیدند خداوند در برابر آنان از او حمایت می‌کند، مردم را از آن حضرت برحذر می‌داشتند و به کسانی از عرب که به نزدش می‌آمدند، بیم می‌دادند.

طفیل بن عمرو دوسی می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم در مکّه بود که به آنجا آمد و مردانی از قریش به نزدش رفتند.

طفیل مردی شریف و شاعری خردمند بود. به او گفتند: ای طفیل، تو به سرزمین ما آمده‌ای و این مرد که در میانِ ماست، کارش به سختی گراییده و جماعتِ ما را پراکنده ساخته است و رشته‌ی کارمان را از هم گسسته است. سخنش به جادو می‌ماند و بینِ فرزند و پدرش و یا کسی و برادرش و بین فرد و همسرش جدایی می‌اندازد. ما از آن بیمناکیم همان بلایی که بر سر ما آمده، تو و قومت هم به آن دچار شوید. با او سخن مگوی و از او چیزی نشنو.

می‌گفت: سوگند به خدا، چنان در گوشم خواندند که تصمیم گرفتم، از او چیزی نشنوم و با او سخن نگویم تا این که از بیم آن که هیچ سخنی از او به گوشم نرسد، صبح وقتی که می‌خواستم به مسجد بروم در گوش‌هایم پنبه نهادم. من نمی‌خَواستم سخنانِ آن حضرت را بشنوم. می‌گوید: صبح به مسجد رفتم و ناگهان دیدم رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم ایستاده و نزدیکِ کعبه نماز می‌گزارد.

می‌گوید: به آن حضرت نزدیک شدم، خدا می‌خواست بخشی از سخنانش را بشنوم. به راستی سخنی نیکو شنیدم.

می‌گوید: با خود گفتم: مادرم به عزا بنشیند، خدا می‌داند که من مردی خردمند هستم، شاعرم و هیچ سخنِ نیک و بدی بر من پنهان نمی‌ماند، پس چرا نباید سخنانِ این مرد را بشنوم. اگر سخنی که می‌گوید، نیکو باشد، آن را می‌پذیرم و اگر زشت باشد رهایش می‌کنم.

می‌گوید: منتظر ماندم تا این که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم می‌خواست به خانه‌اش برود، به دنبالش رفتم. تا این که وارد خانه‌اش شد و من نیز به نزدش رفتم و گفتم: ای محمّد، قومت به من چنین و چنان گفته‌اند، خدا می‌داند، به دلیل سخن آنان، که همواره به من بیم می‌دادند، برای آن که سخن تو را نشنوم، در گوش خود پنبه فرو کرده بودم. امّا خدا چنین خواست سخن تو را بشنوم. من آن را شنیدم و سخنی نیکو یافتم، کارو بارت را با من در میان بگذار.

می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم اسلام را بر من عرضه داشت و قرآن را برای من خواند. سوگند به خدا هرگز سخنی نیکوتر از آن نشنیده بودم و چیزی دادگرانه‌تر [و استوارتر] از آن به گوشم نرسیده بود. در نتیجه مسلمان شدم و شهادتِ حقّ را بر زبان آوردم و عرض کردم: ای پیامبر خدا، من مردی

هستم که قوم من، از من فرمان می‌پذیرند. به نزد آنان برمی‌گرم و آنان را به اسلام فرا می‌خوانم. از خدا بخواه برای من نشانه‌ای قرار دهد که در دعوت من از آنان یاریگرم باشد.

آن حضرت دعا کرد: «اللّهمّ اجعل له آیةً = خداوندا، برایش نشانه‌ای قرار ده».

گفت: به سوی قومم رفتم تا این که وقتی به راهِ بین دو کوه رسیدم که از آنجا به سرای قوم خود مشرف می‌شدم، نوری همچو چراغ بین دو چشمانم درخشیدن گرفت. دعا کردم: خدایا آن را در جایی غیر از چهره‌ی من قرار ده. من از آن بیمناک بودم، بپندارند، به کیفرِ جدا شدن از آیینِ آنان خللی در چهره‌ام پدید آمده است.

می‌گوید: آن نور جابه جا شد و در رأسِ تازیانه‌ام قرار گرفت. می‌گوید: قوم من آن نور را همچو قندیلی آویخته در تازیانه‌ام می‌دیدند و من نیز از آن تپّه به سویشان سرازیر می‌شدم. تا این که آمدم و در میانشان جای گرفتم.

می‌گوید: وقتی‌از آنجا فرود آمدم، پدرم که پیرمردی کهنسال بود، به‌نزدم آمد. به او گفتم: ای پدر به نزد من نیا. چراکه نه من از تو هستم و نه تو از منی.

گفت: چرا پسرم؟

گفتم: من مسلمان شده‌ام و از دین محمّد صلّی الله علیه وآله وسلّم پیروی کرده‌ام.

گفت: پسرم، دین من همان دینِ توست.

به او گفتم: پس برو و تَن بشوی و جامه‌ات را پاک بگردان. آنگاه بیا تا آنچه را که من آموخته‌ام به تو نیز بیاموزانم.

می‌گوید: رفت و غسل کرد و لباسش را پاک گردانید. آنگاه آمد و اسلام را بر او عرضه داشتم و مسلمان شد.

دعوتِ همسرش

می‌گوید: آنگاه همسرم به نزدم آمد و به او گفتم: به من نزدیک نشو. من از آنِ تو نیستم و تو نیز از آن من نیستی.

گفت: پدر و مادرم فدایت، چرا؟

گفتم: اسلام بین من و تو جدایی انداخته است و من از دین محمد صلّی الله علیه وآله وسلّم پیروی کرده‌ام.

گفت: دین من همان دین توست.

گفتم: پس به چشمه‌ی ذی الشّری برو و از آن [خود را بشوی و] پاک کن.

ابن هشام می‌گوید: برخی به جای «حِنا ذی الشّری» «حمی» گفته‌اند.

می‌گوید: ذوالشّری بتِ دوس بود و آنجا را برای او ساخته بودند و با آن اندک آبی از کوه فرو می‌ریخت.

می‌گوید: آنگاه گفت: پدر و مادرم فدایت، آیا بر دختری از «ذی‌الشّری» هیچ بیمناک هستی؟ من گفتم: نه من ضمانت می‌کنم [که او آسیبی به تو نرساند]. رفت و غسل کرد و آنگاه آمد و اسلام را بر او عرضه کردم و مسلمان شد.

دعوت قومش به اسلام

آنگاه دوسیان را به اسلام دعوت کردم، امّا آنان از پذیرش اسلام کاهلی کردند. در مکّه به حضور رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم رسیدم و عرض کردم: ای پیامبر خدا، لهو بر دوسیان چیره شده، آنان را نفرین کن.

آن حضرت چنین دعا کرد:

«اللّهمّ اهد دوساً، ارجع الی قومک فادعهم وارفق بهم = خداوندا، دوسیان را هدایت کن. تو نیز [ای طفیل] به نزد قومت بازگرد و آنان را دعوت کن و با

آنان مهربان باش.»

می‌گوید: از آن پس همواره در سرزمین دوس بودم و آنان را به اسلام دعوت می‌کردم، تا این که رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم به مدینه هجرت کرد و رخدادهای بدر و اُحُد و خندق اتّفاق افتاد و پس از آن باگروهی از قوم خود که مسلمان شده بودند، به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آمدم و آن حضرت در خیبر بود، من با حدود هفتاد یا هشتاد خانواده از دوسیان به مدینه آمده بودم. آنگاه در خیبر به حضور رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم رسیدیم و آن حضرت همراه با مسلمانان سهمی را نیز به ما داد.

رفتن به ذی الکفین

آنگاه همواره با رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم بودیم تا این که خداوند متعال مکّه را بر آن حضرت گشود. من گفتم: ای رسول خدا، مرا به سوی ذی‌الکفیّن، بُتِ عمرو بن حُمَمَه بفرست تا آن را بسوزانم.

ابن اسحاق می‌گوید: به سوی آن بُت رفت و بر آن آتش می‌افروخت و می‌گفت:

یاذا الکفین لستُ من عبّادکا میلادنا أقدم من میلادکا
انی حشوتُ نار فی فؤاد کا

ای ذوالکفین، من از پرستندگان تو نیستم، میلاد ما دیرینه‌تر از میلاد توست. من دارم شکم تو را پر از آتش می‌کنم.

جهاد و شهادتِ او پس از وفاتِ رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

می‌گوید: آنگاه به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم بازگشت و در مدینه با آن حضرت می‌زیست تا این که خداوند متعال پیامبرش را به جهانِ باقی بُرد.

آنگاه وقتی برخی از عرب‌ها از دین برگشتند، در جهاد با مسلمانان همراه شد و با آنان بود تا این که از فتنه‌ی طُلیحه و از سراسر سرزمین نجد فراغت یافتند. آنگاه با مسلمانان به یمامه رفت و پسرش عمرو بن طفیل نیز با او همراه بود. در خواب دیدَ رو به یمامه گذاشته است. به دوستانش گفت: من خوابی دیده‌ام آن را برای من تعبیر کنید. خواب دیده‌ام موی سرم تراشیده است و پرنده‌ای از دهانم بیرون رفت و با زنی روبه‌رو شدم که مرا در خود فرو برد و پسرم را می‌دیدم شتابان به دنبالم می‌گشت. آنگاه دیدم که او را از من بازداشته‌اند.

گفتند: ان شاءاللّه خیر است. او گفت: امّا من آن را برای خود تعبیر کرده‌ام. پرسیدند: چه تعبیری؟ گفت: تراشیدن موی من به منزله‌ی از دست دادنِ سرِ من است. امّا پرنده‌ای که از دهانم بیرون آمد، روح من است و زنی که مرا در خود فرو برد، زمین است که در آن قبری برای من می‌کنند و در آن پنهانم می‌کنند. امّا این که پسرم مرا شتابان می‌طلبد و سپس او را باز می‌دارند، او تلاش خواهد کرد به سرنوشت من دچار آید [امّا چنین نمی‌شود].

آنگاه او، خدایش ببخشاید، در یمامه شهید شد و پسرش جراحتِ سختی برداشت و پس از آن بهبود یافت، آنگاه در زمان خلافتِ عمر بن خطّاب در یرموک شهید شد.

حکایت أعشی بن قیس بن ثعلبه

ابن هشام می‌گوید: خلاّد بن قرّة بن خالد سدوسی و دیگران، از مشایخِ بکر بن وائل، از اهل علم روایت کرده‌اند که اعشی بنی قیس بن ثعلبة بن عُطابة بن صعب بن علیّ بن بکر بن وائل به قصد مسلمان شدن به نزد رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم آمد و آن حضرت را چنین ستایش می‌کرد:

أَلم تَغْتَمِضْ عَينَاکَ لَيلَةَ أَرْمَدَا وبِتَّ کما بَاتَ السَّلِيمُ مُسَهَّدَا
و مَا ذَاکَ من عِشْقِ النِّسَاءِ و إِنَّمَا تَنَاسَيتَ قَبلَ اليَومِ صُحْبَةَ مَهدَدَا
و لَکِن أَرَی الدَّهرَ الّذی هو خَائِنٌ إِذَا أَصْلَحَتْ کَفَّایَ عَادَ فَأَفْسَدَا
کُهولاً و شُبَّانَا فَقَدْتُ و ثَروةً فَلله هذا الدَّهُر کيف تردَّدَا
و مَا زِلتُ أَبغِی المَالَ مُذْ أَنَا يَافِعٌ ولِيداً وکَهلاً حين شِبتُ و أَمْرَدَا
و أَبتَذِلُ العِيسَ المَرَاقِيلَ تَغْتَلِی مَسَافَةَ ما بَينَ النُّجَيرِ فَصَرْخَدَا
أَلاَ أَيُّهذاالسَّائِلِی أينَ يَمَّمَتْ فَإِنَّ لها فی أهلِ يَثْرِبَ مَوعِدَا
فَإن تَسْأَلِی عَنِّی فَيَا رُبَّ سَائِلٍ حَفِیٍّ عن الأعشی به حَيثُ أَصْعَدَا
أَجَدَّتْ بِرِجْلَيهَا النَّجاء وراجَعَتْ يَدَاهَا خِنَافاً لَيِّناً غَيرَ أَحْرَدَا
و فِيهَا إذا ما هَجَّرَتْ عَجْرَفِيَّةٌ إِذَا خِلتُ حِرْبَاءَ الظَّهِيرَةِ أَصْيَدَا
و آلَيتُ لاَ آوِی لها من کَلاَلَةٍ ولاَ من حَفی حتَّی تُلاَقِی مُحَمَّدَا
مَتَی ما تُنَاخِی عند بَابِ ابنِ هَاشِمٍ تُرَاحِی و تَلقَی من فَواضِلِهِ نَدَی
نَبِيّاً يری ما لاَ تَرونَ و ذِکْرُه أَغارَ لَعَمْرِی فی البِلاَدِ و أَنجَدَا
لَه صَدَقَاتٌ ما تُغِبُّ و نَائِلٌ ولَيسَ عَطَاءُ اليَومِ مَانِعَه غَدَا
أَجِدَّکَ لم تَسْمَع وصَاةَ مُحَمَّدٍ نَبِیِّ الإِلَهِ حَيثُ أَوصَی و أَشْهَدَا
إِذَا أَنتَ لم تَرْحَل بِزَادٍ مِن التُّقَی ولاَقَيتَ بَعدَ المَوتِ مَن قد تَزَوَّدَا
نَدِمْتَ علیٰ أن لاَ تَکُونَ کَمِثْلِهِ فَتُرْصِدَ لِلأَمْرِ الّذی کان أَرْصَدَا
فَإِيَّاکَ والمَيتَاتِ لاَ تَقْرَبَنَّهَا ولاَ تَأْخُذَن سَهما حَدِيداً لِتُفصِدَا
وذَا النُّصبَ المَنصُوبَ لاَ تَنسُکَنَّه ولاَ تَعبُدْ الأوثَانَ و اَللّٰه فَاعبُدَا
ولاَ تَقْرَبَنَّ حُرَّةً کان سِرُّهَا عَلَيکَ حَرَامًا فَانکِحَن أو تَأَبَّدَا
وذَا الرَّحِمِ القُرْبَی فَلاَ تَقْطَعَنَّه لِعَاقِبَةٍ ولاَ الأَسِيرَ المُقَيَّدَا
و سَبِّحْ علیٰ حِينِ العَشِيَّاتِ والضُّحَی ولاَ تَحْمَدْ الشَّيطَانَ واَللّٰه فَاحْمَدَا
ولاَ تَسْخَراً من بَائِسٍ ذِی ضَرَارَةٍ ولاَ تَحْسَبَنَّ المَالَ لِلمَرْءِ مُخْلِدَا

آیا شبی که چشمانت درد می‌کرد، نخوابیدی، تو گفتی همچو مارگزیده خوابش نمی‌برد.
این از عشق زنان نبود، بلکه تو پیش از این صحبتِ مهدد (نام زنی است) را فراموش کرده بودی.
امّا من روزگار خائنِ را چنان می‌بینم که اگر کارهایم به راست آید، می‌آید و تباهش می‌کند.
پیر و بُرنا و ثروت را از دست داده‌ام، خدا را، این روزگار چگونه می‌گذرد.
از زمانی که به بلوغ می‌رسیدم، در کودکی و میانسالی و جوانی و نوجوانی، همواره مال می‌جستم.
همواره شترانِ تُندرو را می‌راندم که فاصله‌ی بین نجیر و صرخد را شتابان می‌پیمودند.
تو ای پرسش‌کننده آهنگِ کجا کرده است، درحالی که با مردم یثرب وعده‌ای دارد.
اگر درباره‌ی خودم، از من می‌پرسی، چه بسا پرسنده‌ای که از اعشی، به هر کجا رود با پافشاری پرسش می‌کند.
آیا گام‌هایش را شتابان برداشت و دستانش را از نشاط به آرامی و بدونِ شتاب و برانگیخته شدن درهم می‌پیچید.
در او وقتی به هنگام نیمروز رهسپار می‌شود، پیداست که به شتاب اهمیّتی نمی‌دهد، همچو حِربای نیمروز که با گردنی خم کرده راه می‌رود.
و سوگند خوردم، به سبب کلاله، از او ارث نبرم و نه از خویشاوندی، مگر آن که با محمد رویاروی شود.
وقتی شترش را در آستانِ خانه‌ی ابن هاشم خواباند، از جود و بخشش او برخوردار شد.
پیامبری که می‌بیند آنچه را شما نمی‌بینید و آوازه‌اش، به جانِ من به هر فراز و فرودی رسیده است (به همه جا رسیده است).
او بخشش‌ها و عطایایی دارد که پایان نمی‌پذیرد و بخشش امروز مانع از بخشش فردا نیست.
آیا به راستی اندرز محمد، پیامبر خدا، را وقتی که زبان به پند و اندرز گشوده است، نشنیده‌ای؟
این که: اگر تو جز با ره‌توشه‌ای از تقوا نمیری، پس از مرگ آن کسی را که زادی اندوخته، خواهی یافت.
اگر چنان نباشی پشیمان می‌شوی و چشم‌به‌راه سرنوشتی می‌مانی که وعده‌اش را داده‌اند.

بپرهیز از مردارها و به آنها نزدیک نشو و تیری آهنین برنگیر تا آن را بترکانی. (یعنی: به خوردنِ مردار و شراب نزدیک نشو)
این نشانه‌ها راکه افراشته‌اند و بتان را نپرست و خدا را پرسش کن.
زنانی آزاده راکه ازدواج با آنان بر تو حرام است، به زنی نگیر، یا درست ازدواج کن و یا مجرّد بمان.
حقّ پیوند خویشاوندی را، برای فرجامِ کار، نگسل و اسیر در بند را از یاد نبر.
در لحظه‌های شب و روز خدا را به پاکی یادکن و شیطان را ستایش نکن، بلکه حمد خدا را به جای آور.
بینوایِ بی‌چاره را به ریشخند نگیر و نپندار که مال شخص او را جاودانه می‌کند.

در مکّه و یا نزدیک به آن بود که یکی از مشرکین قریش متعرّض او شدند از کار و بارش پرسید او در پاسخ گفت: می‌خواهد به نزد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم برود و مسلمان شود. آن مشرک به او گفت: ای ابوبصیر، او زنا را حرام می‌داند. اعشی گفت: خدا می‌داند رغبتی در من برای چنین کاری نمانده است.

آن مشرک گفت: ای ابوبصیر، او شراب را هم حرام گردانده است.

اعشی گفت: سوگند به خدا که برای آن اندک هوسی در دلم بر جای مانده است. به همین دلیل می‌روم و امسال از آن سیر می‌شوم، سپس می‌آیم و مسلمان می‌شوم. رفت و در همان سال مُرد و به نزد رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم بازنگشت.

خواریِ ابوجهل در برابر رسول خداصلّی الله علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: ابوجهل بن هشام، دشمنِ خدا، با همه‌ی دشمنی و کینه و سخت‌گیری که با رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم داشت، خداوند متعال او را در برابر آن حضرت خوار و ذلیل گردانده بود.

حکایتِ مرد اِراشی و ابوجهل

ابن اسحاق می‌گوید: عبدالملک بن عبداللّه بن ابی‌سفیان ثقفی، که حافظ بود، برای من روایت کرد: مردی از اِراش ـ ابن هشام می‌گوید: برخی «اِراشه» گفته‌اند ـ با شترش به مکّه آمد و ابوجهل آن را از او خرید، امّا در پرداختِ بهای آن درنگ کرد. آن مردِ اِراشی آمد تا این که بر یکی از مجالس قریش باز ایستاد و رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم هم در گوشه‌ای از مسجد نشسته بود.

او گفت: ای گروه قریش، کیست مردی که در گرفتنِ حقّ من از ابی الحکم بن هشام یاری‌ام کند، من مردی غریب و در راه مانده هستم، او حقّ مرا نمی‌دهد؟

راوی می‌گوید: حاضران در آن مجلس به او گفتند: آن مرد را که آنجا نشسته است، می‌بینی ـ از روی ریشخند و چون از دشمنی بین آن حضرت و ابوجهل آگاه بودند، به او اشارت کردند ـ به نزدش برو، او تو را در گرفتن حقّت یاری خواهد کرد.

آن مرد اِراشی رفت و بالای سر رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم باز ایستاد و گفت: ای بنده‌ی خدا، ابوالحکم بن هشام حقّی را که بر عهده‌ی او دارم، نمی‌پردازد و من مردی غریب و در راه مانده هستم. از این مردم پرسیدم: کیست که بتواند یاری‌ام کند و حقّ مرا از او بگیرد، مرا به تو رهنمون شدند، خدایت ببخشاید، حقّ مرا از او بگیر.

فرمود: به نزدش می‌روم [و حقّ تو را از او می‌گیرم]. رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم برخاست و با او رفت. وقتی چنین دیدند به یکی از همراهان خود گفتند: برو ببین چه می‌کند.

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم رفت و در زد.

ابوجهل پرسید: کیست؟

گفت: محمّد هستم، بیرون بیا.
ابوجهل بیرون آمد و روح در بدنش نمانده و رنگِ چهره‌اش دگر شده بود.
فرمود: «حقّ این مرد را به او بده»
گفت: می‌دهم، از جایت تکان نخور تا بروم و حقّ او را بیاورم و به او بدهم. رفت و حقّ آن مرد را آورد و به او داد. آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم رفت و به مرد اِراشی گفت: برو به کارت برس. آن مرد اِراشی رفت و بالای سر آن مجلس ایستاد و گفت: خدا به او خیر بدهد، سوگند به خدا که حقّ مرا گرفت.

سبب ترس ابوجهل از رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم

راوی می‌گوید: مردی را که با رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلّم فرستاده بودند، باز آمد و از او پرسیدند: وای به حالت، چه دیدی؟ گفت: شگفت اندر شگفت، سوگند به خدا، فقط در زد و ابوجهل در صورتی بیرون آمد که روح در بدن نداشت.

به او گفت: حقّش را بده. او هم گفت: بله، از جایت تکان نخور، حقّش را به او خواهم داد، به درونِ خانه رفت و حقّ او را آورد و به او داد.
راوی می‌گوید: دیری نپایید که ابوجهل آمد و از او پرسیدند: وای به حالت، تو را چه شده است؟ سوگند به خدا هرگز چنین رفتاری را از تو ندیده بودیم.

گفت: وای به حالتان، خدا می‌داند در خانه‌ی مرا زدند و صدایش را شنیدم و سرشار از ترس شدم، آنگاه به نزدش رفتم و بالای سرش نرینه شتری را دیدم که هرگز مانند سر و گردنِ آن را ندیده بودم و هیچ [اژدهایی] نیش آن را نداشت. خدا می‌داند اگر حقّش را نمی‌دادم، مرا می‌خورد.

رُکانه و کشتی گرفتنش با پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم

ابن اسحاق می‌گوید: ابن اسحاق بن یسار برای من روایت کرد و گفت: رُکانة بن عبد یزید بن عبدالمطلّب بن عبد مناف، قوی‌ترین مرد قریش بود، روزی در یکی از درّه‌های مَکّه با رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم تنها شد و آن حضرت به او گفت: ای رُکانه، آیا از خدا پروا نمی‌کنی و دعوت مرا نمی‌پذیری؟

گفت: اگر می‌دانستم آنچه را که می‌گویی راست است، از تو پیروی می‌کردم.

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم از او پرسید: «اگر با تو کشتی بگیرم، خواهی دانست که من بر حقّ هستم؟

گفت: آری.

پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه وآله وسلّم گفت: برخیز تا با تو کشتی بگیرم.

[راوی] می‌گوید: رُکانه برخاست تا با آن حضرت صلّی اللّه علیه وآله وسلّم کشتی بگیرد. وقتی رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم او را گرفت، فشارش داد و او نتوانست هیچ کاری انجام دهد. آنگاه گفت: ای محمّد، یک بار دیگر. آن حضرت دیگر بار او را بر زمین زد.

گفت: ای محمّد، بسی جای شگفتی است که تو مرا بر زمین می‌زنی؟

رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم فرمود: «و أعجبُ من ذلک إن شئتَ أن أُریکه، إن اتّقیتَ اللّه واتبعتَ امری = شگفت‌انگیزتر از آن چیز دیگری است، اگر از خدا پروا بداری و از من پیروی کنی، آن را به تو خواهم نمایاند.»

گفت: آن چیست؟ فرمود: «أدعو لک هذه الشجرةَ الّتی تری فتأتینی = این درخت را برایت فرا می‌خوانم و تو خواهی دید که می‌آید.»

گفت: آن را فرا خوان.

آن حضرت آن درخت را فرا خواند و پیش آمد تا این که پیش روی رسول

خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم باز ایستاد.

راوی می‌گوید: به او فرمود: «ارجعی إلی مکانک = به جای خود باز گرد.»

راوی می‌گوید: به جای خود بازگشت. آنگاه رُکانه [ایمان نیاورد و] به نزد قومش رفت و گفت: ای فرزندانِ بنی عبد مناف، همه‌ی جادوگرانِ روی زمین راگرد آورید، خدا می‌داند هیچ‌کس را افسونگرتر از او ندیده‌ام. آنگاه آنچه راکه دیده و کاری راکه رسول خدا صلّی اللّه علیه وآله وسلّم انجام داده بود، برای آنان بازگفت.

حکایت هیأت نصاری

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه که رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم در مکّه بود، بیست نفر یا تعدادی نزدیک به آن، از مسیحیان، وقتی خبر رسالت آن حضرت را شنیدند، از حبشه به نزدش آمدند و او را در مسجد یافتند و نزدش نشستند و با آن حضرت سخن گفتند و از او پرسش‌ها کردند. مردانی از قریش هم پیرامون کعبه مجلسی داشتند. وقتی آنچه را که می‌خواستند از رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم پرسیدند، رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم آنان را به خداوند متعال دعوت کرد و برایشان قرآن خواند. وقتی قرآن را شنیدند، چشمانشان سرشار از اشک شد. آنگاه دعوت الهی را پذیرفتند و به آن حضرت ایمان آوردند و او را تصدیق کردند و به موجب آنچه در کتاب خود از وصفش دیده بودند، او را شناختند. وقتی از نزد آن حضرت برخاستند، ابوجهل بن هشام در رأس گروهی از قریش جلوی آنان را گرفتند و گفتند. خدا جمع شما را ناامید کند. گروهی از هم کیشانتان که آنان را پشت سر خود گذاشته‌اید و می‌خواهید نزدشان برگردید و از این مرد با آنان سخن بگویید، امّا نزد او نتوانستید بر جای خود استوار بمانید، تا این که از دین خود جدا شدید و

سخن او را تصدیق کردید. هیچ هیأتی را احمق‌تر از شما ندیده‌ام.

آنان به قریشیان گفتند: درود بر شما، ما با شما ستیزی نداریم. ما بر آنچه یافته‌ایم، استواریم و شما نیز بر آیین خود باشید، ما خود را از نیکی بی‌بهره نخواهیم گذاشت.

آیات نازل شده درباره‌ی آنان

برخی گفته‌اند: آن چند نفر از نصاری، از مردم نجران بودند. امّا خدا بهتر می‌داند آنان اهلِ کجا بودند. برخی نیز گفته‌اند ـ البته خدا بهتر می‌داند ـ آیات زیر درباره‌ی آنان نازل شده است: «الَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِهِ هُمْ بِهِ يُؤْمِنُونَ وَإِذَا يُتْلَى عَلَيْهِمْ قَالُوا آمَنَّا بِهِ إِنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّنَا إِنَّا كُنَّا مِنْ قَبْلِهِ مُسْلِمِينَ أُوْلَئِكَ يُؤْتَوْنَ أَجْرَهُمْ مَرَّتَيْنِ بِمَا صَبَرُوا وَيَدْرَءُونَ بِالْحَسَنَةِ السَّيِّئَةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ وَإِذَا سَمِعُوا اللَّغْوَ أَعْرَضُوا عَنْهُ وَقَالُوا لَنَا أَعْمَالُنَا وَلَكُمْ أَعْمَالُكُمْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ لَا نَبْتَغِي الْجَاهِلِينَ =کسانی که پیش از این قرآن، به آنان کتاب داده‌ایم به آن ایمان می‌آورند. و چون بر آنان خوانده می‌شود، گویند: به آن ایمان آوردیم، بی‌گمان آن از سوی پروردگارِ ما حقّ است. ما پیش از نزول آن فرمانبردار بودیم. اینانند که پاداششان به [جبرانِ] آن که بردباری ورزیدند، دوبار به آنان داده شود و به خصلتِ نیک، بدی را دفع می‌کنند و از آنچه به آنان روزی داده‌ایم، انفاق می‌کنند و چون سخن بیهوده را بشنوند، از آن روی گردانند و گویند: عملکردمان از آنِ ما و عملکردتان از آن شماست. سلام بر شما. ما را با نادانان چه کار! ـ ۵۲ـ ۵۵ / قصص».

ابن اسحاق می‌گوید: از ابن شهاب زهری درباره‌ی کسانی که این آیات درباره‌ی آنان نازل شده است، پرسش کردم: به من گفت: «آنچه را که از عالمانمان شنیده‌ام این است که درباره‌ی نجاشی و یارانش نازل شده است.

همچنین آیه‌ی سوره‌ی مائده: «ذَلِكَ بِأَنَّ مِنْهُمْ قِسِّيسِينَ وَرُهْبَاناً وَأَنَّهُمْ لَا يَسْتَكْبِرُونَ = این از آن است که از میان آنان دانشمندان و راهبان هستند و [نیز از آن روی] که آنان کبر نمی‌ورزند.» تا آنجا که می‌فرماید: «فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ = پس مَا را در زمره‌ی گواهان بنویس - ۸۲ - ۸۳/ مائده».

تهکّم مشرکان و نزول آیات

ابن اسحاق می‌گوید: رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم وقتی در مسجد می‌نشست یارانِ مستضعفش هم نزد او می‌نشستند، از قبیل خبّاب، عمّار، ابوفکیهه، یسار، غلام صفوان بن امیّة بن محرّث، صهیب و مسلمانانی امثالِ آنان. امّا قریش آنان را به ریشخند می‌گرفتند و به همدیگر می‌گفتند: چنان که می‌بینید، اینان یارانِ او هستند. آیا خدا، بین ما، اینان را به هدایت و حقّ نواخته است. اگر پیامی که محمّد آورده حق بود، اینان بر ما پیشی نمی‌گرفتند و خداوند به جای ما آنان را به آن ویژه نمی‌گرداند. خداوند متعال این آیات را درباره‌ی آنان نازل کرد:

«وَلَا تَطْرُدْ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ مَا عَلَيْكَ مِنْ حِسَابِهِمْ مِنْ شَيْءٍ وَمَا مِنْ حِسَابِكَ عَلَيْهِمْ مِنْ شَيْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنْ الظَّالِمِينَ، وَكَذَلِكَ فَتَنَّا بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لِيَقُولُوا أَهَؤُلَاءِ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنْ بَيْنِنَا أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَعْلَمَ بِالشَّاكِرِينَ، وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ أَنَّهُ مَنْ عَمِلَ مِنْكُمْ سُوءاً بِجَهَالَةٍ ثُمَّ تَابَ مِنْ بَعْدِهِ وَأَصْلَحَ فَأَنَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ = آنان را که به بامداد و شامگاه پروردگارشان را - در طلب خشنودی‌اش - می‌خوانند [از خود] مران. چیزی از حساب آنان بر [عهده‌ی] تو نیست و از حساب تو هم چیزی برعهده‌ی آنان نیست، تا آنان را برانی. که آنگاه از ستمکاران خواهی بود. آنان را با یکدیگر اینچنین آزمودیم،

تا بگویند: آیا اینانند کسانی که خداوند از میان ما بر آنان منّت نهاده است؟ آیا خداوند به سپاسگزاران داناتر نیست؟ و چون کسانی که به آیات ما ایمان می‌آورند، به نزد تو آیند. [به آنان] بگو: سلام بر شما باد. پروردگارتان بخشایش را بر خود مقرّر کرده است. که هرکس از شما از روی نادانی کاری بد مرتکب شود، آنگاه پس از آن توبه و درستکاری کند، [بداند] که او آمرزنده‌ی مهربان است ـ ۵۲ ـ ۵۴ / انعام».

ادّعای مشرکان درباره‌ی آموزش جَبر

طبق خبری که به من رسیده است، رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم بسیار در نزدیکی مروه با غلامی نصرانی به نام «جَبر» برده‌ی بنی‌حضرمی در محلّ خرید و فروشش می‌نشست. منکران می‌گفتند: خدا می‌داند جَبرِ نصرانی با غلامِ بنی‌حضرمی بسیاری از این سخنان را که محمّد می‌گوید، به او می‌آموزاند. آنگاه بود که خداوند متعال این آیه را فرستاد: «وَلَقَدْ نَعْلَمُ أَنَّهُمْ يَقُولُونَ إِنَّمَا يُعَلِّمُهُ بَشَرٌ لِسَانُ الَّذِي يُلْحِدُونَ إِلَيْهِ أَعْجَمِيٌّ وَهَذَا لِسَانٌ عَرَبِيٌّ مُبِينٌ = و به راستی می‌دانیم که آنان (کافران) می‌گویند: جز این نیست که بشری به او می‌آموزاند. زبانِ کسی که [این آموزش ادّعایی] را به او نسبت می‌دهند، عجمی است و این [قرآن به] زبان عربی روشن است ـ ۱۰۳/ نحل».

ابن هشام می‌گوید: «یلحدون الیه» یعنی: به آن گرایش می‌یابند. و «الحاد» به معنای انحراف از حقّ است.

رؤبة بن عجّاج می‌گوید: «اذا تبع الضَّحاک کلَّ مُلحد = آنگاه که ضحّاک از هر منحرفی پیروی کرد» ابن هشام می‌گوید: یعنی: ضحاکِ خارجی. این بیت در یکی از قصایدش آمده است.

نزول سوره‌ی کوثر

ابن اسحاق می‌گوید: ـ بنابر روایتی که به من رسیده است وقتی یادی از رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم می‌شد، عاص بن وائل سهمی می‌گفت: او را واگذارید. او فردی ابتر / ناتمَام است [و فرزند پسری ندارد] که دعوتش را دنبال کند [و جانشین او شود] اگر بمیرد، هیچ کس از او یادی نخواهد کرد و شما از او در آسایش خواهید بود. تا این که خداوند متعال آیه‌ی «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ = [ای محمّد] به راستی که ما به تو «کوثر» داده‌ایم ـ ۱/کوثر». را نازل کرد یعنی چیزی که برای تو از دنیا و هر آنچه در اوست، بهتر است.

ابن اسحاق می‌گوید: لبید بن ربیعهٔ کلابی گفته است:

و صاحب ملحوب فُجعنا بیومه   و عندالرداع بیت آخر کوثر

و صاحب چاه ملحوب، که ناگهان در روز خودش با او روبه‌رو شدم و در «رداع» خانه‌ی دیگری به نام «کوثر» است.

می‌گوید: در این بیت کوثر به معنای سترگ و عظیم است.

ابن هشام می‌گوید: این بیت از یکی از قصایدش نقل شده و صاحب «ملحوب / چاهی از آنِ بنی اسد بن خزیمه»، عوف بن احوص بن جعفر بن کلاب است که در ملحوب مُرد و منظور «و عند الرّداع بیت آخر کوثر» شریح بن أحوص بن جعفر بن کلاب است که در «رداع» مُرد و مراد از «کوثر» در این بیت کثیر است، برای این که لفظ کوثر از کثیر مشتق شده است، چنان که کمیت بن زید در ستایش هشام بن عبدالملک بن مروان گفته است:

و انت کثیرٌ یابن مروان طیّبٌ   و کان ابوک ابنُ العقائل کوثَرَا

تو ای فرزند مروان «کثیر» هستی و خوب، امّا پدرت ابن العقائل «کوثر» بود.

این بیت نیز از یکی از قصاید او نقل شده است.

امیّة بن ابی عائذ هُذلی نیز در وصفِ گورخری وحشی می‌گوید:

یُحامی الحقیق إذا ما احتدمن و حَمْحَمنَ فی کوثر کالجلال

استرش را وقتی که به شتاب حرکت می‌کند، نیک تیمار می‌کند و آن گاه که در غبار که همچو «رُجل» بر آن می‌نشیند و بانگ برمی‌آورد.

مراد از کوثر در این بیت غبارِ بسیار است که به دلیل بسیاری غباری که بر استر می‌نشیند، آن را به «جُل» تشبیه کرده است. این بیت نیز از یکی از قصاید او نقل شده است.

ابن اسحاق می‌گوید: جعفر بن عمرو ـ به روایت ابن‌هشام: جعفر بن عمرو بن امیۀ ضمری ـ از عبدالله بن مسلم، برادر محمّد بن مسلم بن شهاب‌زهری از انس بن مالک برای من روایت کرده‌اند که گفت: از رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم پرسیدند: ای رسول خدا، آن کوثری که خداوند به تو داده است، چیست؟ شنیدم که آن حضرت فرمود: رودی است به فاصله‌ی صنعا تا أیله (عقبه‌ی کنونی) و شمارِ جام‌هایش به تعداد ستارگان آسمان است، مرغانی از ساحلِ آن گذر کنند که گردن‌هایشان به گردن شتر می‌ماند.

راوی می‌گوید: عمر بن خطاب می‌گفت: ای رسول خدا، آن نعمتِ بس گرانبهایی است. فرمود: کسی که آن را می‌خورد، از آن گرامی تر است.

ابن‌اسحاق می‌گوید: در همین حدیث و یا در حدیثی دیگر شنیده‌ام که آن حضرت صلّی‌الله علیه وآله وسلم فرمود: «مَن شَرِب منه لا یظمأ أبداً = اگر کسی [جرعه‌ای] از آن بنوشد، هرگز تشنه نمی‌شود.»

ابن اسحاق می‌گوید: رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم قوم خود را به اسلام دعوت کرد و با آنان سخن گفت و پیام خداوند را به آنان رساند و زمعة بن اسود و نضر بن حارث و اسود بن عبد یغوث، و ابیّ بن خَلَف، و عاص بن وائل گفتند: ای محمّد، اگر با تو فرشته‌ای قرار داده می‌شد تا درباره‌ات با مردم سخن بگوید

و با تو دیده شود. آنگاه خداوند متعال ر این باره آیه‌ی زیر را نازل کرد: «وَقَالُوا لَوْلَا أُنزِلَ عَلَيْهِ مَلَكٌ وَلَوْ أَنزَلْنَا مَلَكاً لَقُضِيَ الْأَمْرُ ثُمَّ لَا يُنظَرُونَ وَلَوْ جَعَلْنَاهُ مَلَكاً لَجَعَلْنَاهُ رَجُلاً وَلَلَبَسْنَا عَلَيْهِم مَا يَلْبِسُونَ = و گفتند: پس چرا بر او فرشته‌ای فرستاده نمی‌شود، و اگر فرشته‌ای می‌فرستادیم، کار یکسره می‌شد و فرصت نمی‌یافتند. و اگر آن را فرشته‌ای قرار دهیم، آن را مردمی گرداندیم و کار بر آنان مشتبه می‌شد ـ ۸ ـ ۹ / انعام»

سخن ولید و همراهانش

ابن اسحاق می‌گوید: گذرِ رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلم بر ولید بن مغیره و امیّة بن خلف و ابی‌جهل بن هشام افتاد و آن حضرت را به عیب و ریشخند گرفتند و آن بزرگوار از این کارشان به خشم آمد و خداوند متعال درباره‌ی این کارشان این آیه را فرو فرستاد که می‌فرماید: «وَلَقَدْ اسْتُهْزِءَ بِرُسُلٍ مِنْ قَبْلِكَ فَحَاقَ بِالَّذِينَ سَخِرُوا مِنْهُمْ مَا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُون = و به راستی فرستادگانی پیش از تو مورد ریشخند قرار گرفته‌اند، پس [بدان که سزای] آنچه ریشخندش می‌کردند بر سر ریشخندکنندگانشان فرود آمد ـ ۱۰/ انعام».

اسراء و معراج

ابن‌هشام می‌گوید: زیاد بن عبدالله بکایی، از محمّد بن اسحاق مطلّبی روایت کرده است که گفت: رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم را شباهنگام از مسجدالحرام به مسجدالأقصی بردند که همان بیت‌المقدس [واقع در] ایلیا است. این اتّفاق زمانی افتاد که دعوت اسلام در مکّه و در میان همه‌ی قبایل آشکار شده بود.

ابن اسحاق می‌گوید: حدیثی که از اسرای رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم

به من رسیده از عبدالله بن مسعود، ابی‌سعید خُدریّ، عایشه، همسر پیامبر اکرم صلّی‌الله علیه وآله وسلم، معاویة بن ابی‌سفیان و حسن بن ابی‌الحسن بصری، ابن‌شهاب زهری، قتاده و دیگر عالمان و همچنین از امّ هانی، دخترِ ابی‌طالب نقل شده که مجموع روایات آنان در این حدیث جمع شده است و هریک بخشی از حکایت اِسرای پیامبر اکرم‌صلّی‌الله علیه وآله وسلم و جریانِ این واقعه را ذکر کرده‌اند. همچنین وقایعی را که مایه‌ی آزمونِ مردم و مشخص شدن افرادی شد که دلی پالوده از هر شایبه‌ای در میان آوردند و نمونه‌هایی از قدرت و اقتدار الهی جلوه‌گر شد که البته در این واقعه برای خردمندان مایه‌ی عبرت و پندآموزی و راهیابی و بخشایش و برای مؤمنان راستین که آن را تصدیق کردند، موجب استواری است. این رخداد به راستی به فرمان الهی صورت پذیرفت و خداوند متعال آن‌گونه که خود می‌خواست پیامبرش را شباهنگام بُرد تا آیات و نشانه‌های خود را که می‌خواست، به او بنمایاند و آن حضرت از کار و قدرت بی‌نهایت الهی آنچه را که می‌باید، دید. و نیز قدرتِ او که با آن هر کاری را که بخواهد، انجام می‌دهد.

روایت عبدالله بن مسعود

بنابر روایاتی که به من رسیده است. عبدالله بن مسعود می‌گوید: بُراق (حیوانی که پیش از آن حضرت دیگر پیامبران را بر آن می‌نشاندند و هرگام که برمی‌داشت فراسویِ گستره‌ی دید خود می‌نهاد) را آوردند و رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم را بر آن سوار کردند و حضرت جبریل با او همراه شد، تا آیاتِ بین آسمان‌ها و زمین را ببینند، تا این که به بیت‌المقدس رسید و در آنجا ابراهیم خلیل، موسی بن عمران و عیسی‌بن مریم را در جمع پیامبرانی دیگر یافت که برای او جمع شده بودند و با آنان نماز گزارد. آنگاه سه ظرف آوردند و در یکی از

آن‌ها شیر و در دیگری شراب و در سه دیگر آب بود.

عبداللّه بن مسعود می‌گوید: رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم می‌فرمود: وقتی آن ظرف‌ها را بر من عرضه کردند، شنیدم یکی می‌گفت: اگر آب را برگیرد غرق می‌شود و امّت او نیز غرق می‌شوند. اگر شراب را برگیرد، گمراه می‌شود و امّت او نیز گمراه می‌شوند و اگر شیر را برگیرد، هدایت می‌شود و امّت او نیز هدایت می‌شوند.

فرمود: آنگاه من ظرف شیر را برداشتم و از آن نوشیدم و جبریل علیه‌السلام به من گفت: ای محمّد تو خود راه یافتی و امّت تو نیز هدایت شد.

حدیث حسن بصری

ابن اسحاق می‌گوید: از حسن بصری برای من روایت کرده‌اند که گفت: رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم فرمود: من در حجر خانه‌ی کعبه خوابیده بودم، که ناگهان جبریل به نزد من آمد و با پای خویش بر من زد و من بلند شدم و نشستم و کسی را ندیدم و دوباره به خوابگاه خود بازگشتم و دوباره او آمد و پای خود را بر من زد و من بلند شدم و نشستم و کسی را ندیدم و دوباره به خوابگاه خود بازگشتم و او برای سوّمین بار باز آمد و با پای خود به من زد و من بلند شدم و نشستم و او بازوی مرا گرفت و با او از جای برخاستم و مرا به آستانه‌ی مسجد بُرد و در آنجا ناگاه حیوان سپیدی را دیدم که قامتی میانه داشت، بین استر و درازگوش و دو بال داشت که به پاهای خود می‌زد و هرگام که برمی‌داشت دستان خود را فراسوی گستره‌ی دید خود می‌گذاشت. مرا بر او سوار کرد و سپس با من همراه شد. سپس هیچگاه از همدیگر بازپس نمی‌ماندیم.

حدیث قتاده

ابن اسحاق می‌گوید: از قتاده برای من روایت کرده‌اند که گفت: برای من روایت کرده‌اند که رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم فرمود: وقتی به او نزدیک شدم تا بر او سوار شوم، رَم کرد و جبریل رُستنگاهِ یالش را گرفت و گفت: ای بُراق، آیا از کرده‌ی خویش شرم نمی‌کنی؟ سوگند به خداوند پیش از محمّد صلّی‌الله علیه وآله‌وسلم هیچ بنده‌ای گرامی‌تر از او بر تو ننشسته است. می‌فرماید: چنان شرمگین شد که عرقِ شرم از چهره‌اش فرو چکید، آنگاه در جای خود آرام گرفت، تا اینکه من سوارش شدم.

ادامه‌ی حدیث حسن بصری

حسن بصری در حدیث خود می‌گوید: رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم حرکت کرد و جبریل علیه‌السلام هم با او حرکت کرد تا اینکه آن حضرت را به بیت‌المقدس رساند و آن حضرت، در آنجا ابراهیم و موسی و عیسی را یافت که در رأس گروهی از پیامبران [برای استقبال از ایشان] حضور یافته بودند که رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم امام آنان شد و آنان پشت سر ایشان نماز گزاردند آنگاه دو ظرف آوردند که در یکی شراب و در دیگری شیر بود. رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم ظرفِ شیر را برداشت و از آن نوشید و ظرف شراب را رها کرد و جبریل علیه‌السلام به آن حضرت عرض کرد: ای محمّد، تو به اقتضایِ فطرت، راه خود را باز یافتی و امّت تو نیز راه یافتند و شراب بر شما حرام گردید. پس از آن رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم به مکّه بازگشت و صبح فردا به نزد قریش رسید و این خبر را با آنان در میان گذاشت. بیشتر مردم گفتند: خدا می‌داند که این سخن از آن سخن‌هاست (بس شگرف است). همه می‌دانند که فاصله‌ی مکّه تا شام را، یک کاروان، یک ماه می‌رود و یک ماه باز

می‌گردد، امّا محمّد می‌گوید در یک شب این راه را رفته و بازگشته است!

راوی می‌گوید: از آن پس بسیاری از کسانی که مسلمان شده بودند، از دین برگشتند و مردم به نزد ابوبکر رفتند و گفتند: ای ابوبکر، می‌بینی که رفیقت چه می‌گوید! او می‌پندارد دیشب به بیت‌المقدس رفته و در آنجا نماز گزارده و دوباره به مکّه بازگشته است.

راوی می‌گوید: ابوبکر به آنان گفت: آیا شما سخن او را دروغ می‌پندارید.

گفتند: آری، او هم‌اکنون در مسجد است و دارد در این باره با مردم سخن می‌گوید.

ابوبکر گفت: «وللّه لئن قاله لقد صَدق، فما یعجبکم من ذلک، فواللّه انّه لیخبرنی أن الخبر لیأتیه من اللّه من السماء الی الأرض فی ساعة، من لیل أونهار فأصدّقه، فهذا ابعد ممّا تعجبون منه = سوگند به خدا اگر چنین گفته باشد، راست گفته است. از چه روی از این سخن در شگفت مانده‌اید؟ خدا می‌داند او به من می‌گوید که در یک لحظه از شب یا روز آیات قرآن برایش از آسمان به زمین می‌رسد و من او را تصدیق می‌کنم و قطعاً این قضیه در ظاهر باورنکردنی‌تر از آن است که اکنون شما از وقوع آن در شگفت مانده‌اید.»

سپس حرکت کرد و به حضور رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم رسید و عرض کرد: ای پیامبر خدا، آیا تو به این مردم گفته‌ای که دیشب به بیت‌المقدس رفته‌ای؟ فرمود: آری.

عرض کرد: ای پیامبر خدا، از آن شهر با من بگوی که من به آنجا رفته‌ام [و می‌دانم چگونه شهری است].

حسن بصری می‌گوید: رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم فرمود: «فرفع لی حتّی نظرت إلیه = حجاب برگشودند و بیت‌المقدس را چنان دیدم که بود.» آنگاه رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم آن شهر را چنان که بود برای ابوبکر

توصیف کرد و هر وصفی که از آنجا می‌فرمود: ابوبکر می‌گفت: راست می‌گویی، گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی. راست می‌گویی، گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی. تا اینکه وصف شهر به پایان آمد و رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم هم به ابوبکر فرمود: «و انت یا ابابکر الصدیق = ای ابوبکر تو صدّیق هستی». و از آن پس به او صدّیق گفتند.

حسن بصری می‌گوید: خداوند متعال در شأن گروهی از مسلمانان که پس از این واقعه مرتّد شده بودند. این آیه را نازل کرد که می‌فرماید: «وَمَا جَعَلْنَا الرُّؤْيَا الَّتِي أَرَيْنَاكَ إِلَّا فِتْنَةً لِلنَّاسِ وَالشَّجَرَةَ الْمَلْعُونَةَ فِي الْقُرْآنِ وَنُخَوِّفُهُمْ فَمَا يَزِيدُهُمْ إِلَّا طُغْيَاناً كَبِيراً = و رؤیایی را که در حقیقت به تو نمودیم جز [مایه‌ی] آزمونی برای مردم قرار ندادیم و نیز درخت نفرین شده در قرآن را [جز برای این منظور قرار ندادیم] و آنان را می‌ترسانیم، پس این ترساندن در حقّ آنان جز سرکشیِ شدید را نمی‌افزاید ـ ۶۰/ اسراء».

این بود حدیث حسن بصری درباره‌ی اسرای رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم که حدیث قتاده نیز ضمنِ آن بیان شد.

حدیث عایشه

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از افراد خانواده‌ی ابوبکر برای من روایت کرده است که عایشه، امّ‌المؤمنین می‌گفت: [در این واقعه] جسم رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم از مکّه به بیت‌المقدس برده نشد، بلکه شباهنگام جانِ مبارکِ آن حضرت این سیر روحانی را انجام داد.

حدیث معاویه

ابن اسحاق می‌گوید: یعقوب بن عتبة بن مغیرة بن أخنس می‌گوید هرگاه از

معاویه درباره‌ی اسرای رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم پرسش می‌کردند، در پاسخ می‌گفت: از رؤیاهای صادقه (خواب‌های راستین) بود که خداوند پیامبر اکرم صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم را به آن نواخت.

البته سخن ام‌المؤمنین، عایشه و حدیث معاویه به دلیل سخن حسن بصری قابل انکار نیست، چرا که در قرآن کریم می‌فرماید: «وَمَا جَعَلْنَا الرُّؤْيَا الَّتِي أَرَيْنَاكَ إِلَّا فِتْنَةً لِلنَّاسِ =آن رؤیایی را که به تو نمایاندیم جز برای آزمودنِ مردم قرار ندادیم - ۶۰/ اسرا» و باز خداوند متعال در مقام بیانِ حکایت ابراهیم علیه‌السّلام با فرزندش می‌فرماید که او به فرزندش گفت: «يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ = فرزندم، من در خواب دیده‌ام که دارم تو را ذبح می‌کنم - ۱۰۲/ صافات».

آنگاه این واقعه در عمل نیز اتفاق افتاد. همچنین پیداست که وحی الهی به پیامبران در خواب و بیداری انجام می‌شود.

ابن اسحاق می‌گوید: طبق روایاتی که به من رسیده رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم می‌فرمود: «تنامُ عینای و قلبی یقظان =چشمانِ من می‌خوابند و دلِ من بیدار است». و خدا بهتر می‌داند که کدام یک از این دو واقعه اتّفاق افتاده است و رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم‌اموری را که خدا می‌خواست، در چه حالتی، خفته یا بیدار، ملاحظه کرد و کدام یک از این دو روایت درست است.

وصف رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم
از ابراهیم و موسی و عیسی علیه‌السلام

ابن اسحاق می‌گوید: زهریّ از سعید بن مسیّب روایت کرده که رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم در وصفِ حضرت ابراهیم و موسی و عیسی علیه‌السلام

چنان که در آن شب دید، می‌فرماید: «امّا ابراهیم، فلم أر رجلا أشبه (قطّ) بصاحبکم و لا صاحبکم أشبه به منه، و أما موسی فرجلٌ آدمٌ طویل ضربٌ جعد أقنی کأنّه من رجال شنوءه، و امّا عیسی بن مریم، فرجلٌ أحمر، بین القصیر والطویل، سبط الشعر، کثیر خیلان الوجه، کانّه خرج من دیماس، تخال رأسُه یقطرماء، ولیس به ماء، أشبه رجالکم به عروة بن مسعود الثقفی = درباره‌ی ابراهیم باید بگویم هرگز کسی را از من به او شبیه‌تر و از او به من شبیه‌تر ندیده‌ام. امّا موسی مردی بود گندمگون، بلندبالا، چالاک، با موهای پُرشکن و بینیِ درشت که گویی به مردانِ قبیله‌ی شنوءة می‌ماند. و امّا عیسی بن مریم، مردی سرخ وَش بود و قدی میانه و مویی تیز داشت و خال‌های بسیار بر چهره داشت، تو گفتی تازه از گرمابه بیرون آمده است و چنان می‌نمود که گویی از موهای سرش آب فرو می‌چکد، حال آن که تَر نبود. از میان شما بیش از هر کسی به عروة بن مسعود ثقفی همانند بود.

وصف رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم **در کلام علّی بن ابی‌طالب**

ابن هشام می‌گوید: بنابر روایت عمر، آزاد شده‌ی غُفره از ابراهیم بن محمّد بن علیّ بن ابی‌طالب، علیّ بن ابی‌طالب، علیه‌السلام، وقتی رسول خدا را وصف می‌کرد، می‌گفت: آن بزرگوار نه بلند وکشیده قامت ـ نه کوتاه قامت و خُرد اندام ـ بلکه قامتی میانه داشت، موهای سرش نه چنان پرشکن و نه تیز و فروهشته، بلکه گویی مجعّد، امّا شانه شده است. رخسار مبارکش نه چندان درشت و نه چندان گِرد، بلکه چهره‌ای میانه داشت و سپیدِ سرخ‌وش بود. چشمانی سیاه داشت و مژگانی بلند. استخوان‌های سر مفاصلش بسیار استوار و مابین دو شانه‌اش پهن، خطِ نافش باریک، موهای بدنش اندک، کفّین [و انگشتانِ دست و پای] مبارکش ستبر بود. وقتی راه می‌رفت پاهایش بر زمین استوار

نمی‌شد، توگفتی دارد در سراشیبی راه می‌رود، هرگاه می‌خواست به [کسی یا چیزی] بنگرد، یکباره می‌نگریست. میانِ دو شانه‌اش مُهرِ نبوّت نقش بسته بود، به عبارتِ: «هُوَ خاتم النبیّین = او آخرین پیامبر است». از همه کس سخاوتمندتر و پُردل‌تر و در سخن گفتن، راستین‌تر و در عهد و پیمان وفادارتر و خوش‌قول‌تر و در معاشرت با مردم نیکوتر بود، هرکس آن حضرت را تازه می‌دید، از هیبت او بیم به دلش می‌افتاد و هرکس با آن حضرت همنشین می‌شد، دوستش می‌داشت. اگر کسی می‌خواست او را وصف کند، همی گفت: پیش از این همانندی برایش ندیده‌ایم و پس از این نیز نخواهم دید.

حدیث امّ هانی

محمّد بن اسحاق می‌گوید: بنابر روایتی که از امّ هانی، دختر ابوطالب رضی‌الله عنها، که نام او هند است، به من رسیده، او می‌گفت: رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم در خانه‌ی من بود که در آن شب واقعه‌ی اِسرا برایش اتّفاق افتاد. آن شب در خانه‌ی من نماز عشا را به جای آورد، آنگاه آن حضرت خوابید و ما هم خوابیدیم، کمی به دمیدنِ سپیده مانده بود که رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم ما را بیدار کرد و نماز صبح را به جای آورد و ما نیز با آن حضرت نماز گزاردیم، فرمود: ای امّ هانی، چنان که دیدی نماز عشا را در همین سرزمین به جای آوردم. آنگاه به بیت‌المقدس رفتم و در آنجا نماز گزاردم و چنان که می‌بینی اکنون نماز صبح را باز در همین جا به جای آوردم. آنگاه برخاست تا برود؛ من گوشه‌ی ردای او راگرفتم و بخشی از شکم آن حضرت نمایان شد، توگفتی به جامه‌ی کتانِ سپید قبطی می‌ماند که آن را درهم پیچیده باشند. به حضورش عرض کردم: ای پیامبر خدا، در این باره با این مردم هیچ سخن مگوی که تو را [نعوذبالله] دروغزن خواهند پنداشت و آزارت می‌دهند. فرمود: سوگند به

خداوند که در این باره با آنان سخن خواهم گفت. من به کنیزک حبشیِ خود گفتم: وای به حالت، به دنبال رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم برو و ببین که با مردم چه می‌گوید و از مردم چه پاسخی باز می‌شنود. وقتی رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم از خانه بیرون رفت، واقعه‌ی اسرا را با آنان در میان گذاشت و آنان در شگفت ماندند و گفتند: ای محمّد، برای این سخن خود چه دلیلی در دست داری؟ ما هرگز چنین سخنی نشنیده‌ایم.

فرمود: دلیلش آن است که من کاروانِ بنی فلان را در فلان سرزمین دیده‌ام که از حسِّ حرکت بُراق رَم کردند و یکی از شترانشان گم شد و من به آنان گفتم که کجاست. در آن هنگام من داشتم به سوی شام می‌رفتم. امّا وقتی باز می‌گشتم، در ضَجَنان (کوهی در تهامه) بودم که گذرِ من بر کاروانِ بنی فلان افتاد که دیدم خفته‌اند و ظرفی داشتند پر از آب که سر آن را با چیزی پوشانده بودند. من سرپوش آن را برداشتم و از آبش نوشیدم. آنگاه باز سرپوشش را چنان که بود بر جای گذاشتم. دلیلش دیگرش آن که کاروانشان هم اکنون دارند از گردنه‌ی «بیضاء» واقع در تپه‌ی «تنعیم» فرود می‌آیند. پیشاپیش آنان شتری خاکسترگون در حرکت است و دو جوال بر اوست که یکی سیاه و دیگری چند رنگ است. به سوی آن تپّه شتافتند و دیدند که شتری به وصفِ پیش گفته پیشاپیش آنان در حرکت است. آنگاه از کاروانیان حکایت ظرف را پرسیدند و آنان در پاسخ گفتند: ظرفی را پر از آب گذاشته و سرش را پوشانده بودند، وقتی بیدار شدند آن را همچنان سرپوشیده یافتند، امّا آبی در آن نیافتند. از کاروانِ دیگر هم که وارد مکّه شده بودند حکایت را پرسیدند و آنان گفتند: خدا می‌داند که محمّد راست می‌گوید. ما در همان سرزمین که می‌گوید از جای پریدیم و یکی از شترانمان گم شد و آواز مردی را شنیدیم که جای شتر را به ما می‌گفت و ما رفتیم و آن را یافتیم و آوردیم.

حکایت معراج

حدیث ابی‌سعید خدری

ابن اسحاق می‌گوید: شخصِ مورد اعتمادی برای من از ابی‌سعید خدری رضی‌الله عنه روایت کرده است که گفت: شنیدم رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم می‌فرمود: وقتی کارم در بیت‌المقدس به پایان آمد، قضیه‌ی معراج آغاز شد و من هیچ رخدادی را نیکوتر [و زیباتر] از آن ندیده‌ام، رخدادی که حتّی اگر مردگانتان را هم به چنان جایگاهی برند، چشم به سوی آن می‌گشایند و در آن خیره می‌شوند. حضرت جبریل مرا به بالا برد تا این که مرا به یکی از درهای آسمان به نامِ «باب الحَفَظَه» رساند. یکی از فرشتگان به نام اسماعیل بر آستانش ایستاده بود که دوازده هزار فرشته زیر فرمان او بودند و هریک از آنان نیز دوازده هزار فرشته‌ی دیگر را تحت فرمان داشتند.

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم وقتی این حکایت را می‌فرمود، آیه‌ی مبارکه‌ی «وَمَا یعلم جنودَ ربِّک إلّا هو = لشکر پروردگارت را [کسی] جز او نمی‌داند ـ ۳۱/ مدثر».

وقتی مرا از آن در وارد کردند، [یکی] گفت: ای جبریل، او کیست؟ گفت: او محمّد است.

پرسید: آیا او به پیامبری برانگیخته شده است؟

گفت: آری.

رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم فرمود: برای من دعای خیر کرد و آن سخن را گفت.

نگاهبانِ دوزخ

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از عالمان از کسی دیگر و او از رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم روایت کرده است که فرمود: وقتی وارد آسمانِ فرودین شدم، همه‌ی فرشتگان به پیشواز من آمدند و همگی خندان و گشاده‌روی بودند و در حقّ من سخنی نیکو می‌گفتند و دعا می‌کردند تا اینکه یکی از فرشتگان به پیشواز من آمد و سخنی مانند سخن آنان گفت و دعایی مانند آنان بر زبان آورد، امّا اصلاً نخندید. آن گشاده‌رویی و شادمانی که از دیگران دیده بودم در او ندیدم، آنگاه به جبریل گفتم: ای جبریل، این فرشته که همچون دیگر فرشتگان با من سخن گفت و دعا کرد، امّا آن گشاده‌رویی و خندانی که از دیگران دیدم و در او ندیدم، چه کسی است؟

فرمود: جبریل به من گفت: اگر او پیش از تو به کسی خندیده باشد و یا پس از تو هم بخواهد بر کسی بخندد، بر تو هم می‌خندید. امّا او نمی‌خندد. او مالک، نگاهبانِ دوزخ است.

رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم فرمود: به جبریل که از جانب خداوند چنان جایگاهی دارد که می‌فرماید: «مُطَاعٍ ثَمَّ أَمِينٍ = فرمانبرداری شده در آنجا، امین ـ ۲۱/ تکویر» گفتم: آیا به او فرمان می‌دهی تا دوزخ را به من بنمایاند؟

گفت: بله. ای مالک، دوزخ را به محمّد بنمایان.

آنگاه پرده از دوزخ برگرفت و دوزخ فوران زد و بالا آمد، تا آنجا که من گمان کردم تمامِ گستره‌ی فضایی را که می‌بینم فرو خواهد گرفت. آنگاه به جبریل گفتم: ای جبریل، به او بفرما آن را به جایگاه خودش بازگرداند.

جبریل گفت: چنین خواهم کرد.

به او گفت: فرو بنشین.

آنگاه دوزخ از همانجا که آشکار شده بود، پنهان شد [و فرو نشست] و فرو نشستنِ آن را [نمی‌توانم] جز به سایه افتادن تشبیه کنم. تا این که از همانجا که بیرون آمده بود، فرو رفت و دوباره آن پرده را بر آن افکندند.

ادامه‌ی حدیث ابوسعید خدری

ابوسعید خدری در حدیث خود می‌گوید: رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم فرمود: وقتی وارد آسمان فرودین شدم، دیدم که در آنجا مردی نشسته که جان‌های فرزندان آدم را بر او عرضه می‌کنند و او به برخی از آنان که بر او عرضه می‌کنند، سخن نیکو می‌گوید و از او خشنود می‌شود و می‌گوید: جانی پاک که از بدنی پاک بیرون آمده است. برخی دیگر را هم که به او عرضه می‌دارند می‌گوید: افّ بر تو و با ترشرویی با او برخورد می‌کند و می‌گوید: جانی پلید که از بدنی پلید بیرون آمده است.

رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم می‌فرماید: گفتم: ای جبریل، او کیست؟

گفت: او پدرت آدم است که جان‌های زاد و رودش را بر او عرضه می‌دارند. وقتی جان مومنان را بر او عرضه می‌دارند، شادمان می‌شود و می‌گوید: جانی پاک که از بدنی پاک بیرون آمده است. و وقتی جانِ افراد کافر بر و می‌گذرند، از

او اظهار انزجار می‌کند و او را ناخوش می‌دارد و می‌گوید: جانی پلید که از بدنی پلید بیرون آمده است.

خورندگان مال یتیم

می‌فرماید: آنگاه افرادی را دیدم که لبانی همچو لبانِ شتر دارند و قطعه‌هایی از آتش، همچو سنگ پاره‌ها در دست دارند که آن را در دهانهاشان فرو می‌کنند و از پشت آنان بیرون می‌آورند.

گفتم: ای جبریل، اینان کیستند؟

گفت: اینان کسانی‌اند که مال یتیمان را از روی ستم می‌خورند.

رباخواران

می‌فرماید: آنگاه افرادی را در مسیر گذر آل فرعون دیدم که شکم‌هایی برآمده دارند که هرگز همانند آن را ندیده بودم و هرگاه آنان را با آتش دوزخ عذاب می‌کردند، قوم فرعون بر آنان می‌گذشتند و پامالشان می‌کردند و آنان نمی‌توانستند از جای خود جابه جا شوند.

رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم فرمود: گفتم: ای جبریل، اینان کیستند؟

گفت: اینان رباخوارانند.

زناکاران

فرمود: آنگاه افرادی را دیدم که پیش روی آنان مقداری گوشتِ فربه‌ی پاک در کنار مقداری گوشتِ لاغرِ گندیده گذاشته‌اند، امّا آنان از گوشتِ لاغرِ گندیده می‌خورند و آن گوشت فربه‌ی پاک را رها می‌کنند.

فرمود: گفتم: ای جبریل، اینان کیستند؟

گفت: اینان کسانی هستند، زنانی را که خداوند برای آنان حلال کرده است، رها می‌کنند و به سوی زنانی می‌روند که خداوند آنان را برایشان حرام کرده است.

فرمود: آنگاه زنانی را دیدم که سینه‌هاشان آویزان بود. گفتم: ای جبریل اینان کیستند؟

گفت: اینان زنانی هستند فرزندانی را به شوهرانشان نسبت داده‌اند که به راستی فرزندشان نیستند.

ابن اسحاق می‌گوید: جعفر بن عمر، از قاسم بن محمّد روایت کرده است که رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم فرموده است: «اشتدّ غضب اللّه علی امرأة أدخلت علی قومٍ من لیس منهم، فأکل حرائبهم، و اطلّع علی عوراتهم = خشم خداوند، هر چه بیشتر متوجه‌ی زنانی است که فردی را [به زنا] بر قومی وارد می‌کنند که از آنان نیست، آنگاه او اموال آنان را می‌خورد و بر عورت آنان می‌نگرد.»

ادامه‌ی حدیث ابوسعید خدری رضی الله عنه

آنگاه ابن اسحاق ادامه‌ی حدیث ابی سعید خُدری را پی می‌گیرد و می‌گوید: ابوسعید گفت: رسول خدا صلّی الله علیه وآله وسلم فرمود: آنگاه مرا به آسمان دوّم برد و در آنجا دو پسر خاله، عیسی بن مریم و یحیی بن زکریّا را دیدم.

آنگاه مرا به آسمان سوّم بالا برد در آنجا مردی را دیدم که رخسارش به ماهِ شب چهارده می‌ماند. پرسیدم: ای جبریل، او کیست؟ گفت: او برادرت، یوسف بن یعقوب است. آنگاه مرا به آسمان چهارم بالا برد که در آنجا نیز مردی را دیدم و از جبریل پرسیدم او کیست؟

گفت: او ادریس است. آنگاه رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم این آیه را

تلاوت کرد: «وَرَفَعْنَاهُ مَكَاناً عَلِيّاً = و او را به جایگاهی بلند بالا بردیم ـ ۵۷/ مریم».

فرمود: آنگاه مرا به آسمان پنجم بالا بُرد و در آنجا مرد میانسالی را با موی و ریش سپید دیدم که ریش او بسیار پُرپشت بود و من هیچ مرد میانسالی را زیباتر از او ندیده بودم. گفتم: ای جبریل، او کیست؟

گفت: او هارون بن عمران است که قومش او را بسیار دوست می‌داشتند.

آنگاه مرا به آسمان ششم بالا برد و در آنجا مردی گندمگون را دیدم که بینی‌هایی بلند داشت، و گفتی از مردان قبیله‌ی شنوءة است.

گفتم: ای جبریل، او کیست؟

گفت: او برادرت موسی بن عمران است.

آنگاه مرا به آسمان هفتم بالا برد، در آنجا مرد میانسالی را دیدم که در آستانه‌ی بیت‌المعمور بر سکویی نشسته بود. هر روز هفتاد هزار فرشته بر او می‌گذشتند و حتّی تا روز قیامت نیز نوبت به‌کسی نمی‌رسید. من هرگز کسی را ندیده‌ام از من به او و از او به من همانندتر باشد. گفتم: ای جبریل، او کیست؟

گفت: او، نیایِ تو ابراهیم است.

آنگاه مرا به بهشت بُرد و در آنجا دخترکی سُرخِ سیه‌تاب دیدم و از او پرسیدم: تو از آنِ کیستی؟ وقتی او را دیدم از او خوشم آمد و او گفت: من از آن زید بن حارثه هستم. آنگاه رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم زید بن حارثه را به او نوید داد.

ابن اسحاق می‌گوید: از حدیث [عبداللّه] بن مسعود رضی‌الله عنه از پیامبر اکرم صلّی‌الله علیه وآله وسلم به من خبر رسیده است که: هرگاه جبریل آن حضرت را به یکی از آسمان‌ها می‌برد: به هنگامِ درخواستِ اجازه‌ی ورود می‌پرسیدند: ای جبریل، او کیست؟

می‌گفت: محمّد صلّی‌الله علیه وآله وسلم.

می‌پرسیدند: آیا به پیامبری برانگیخته شده است؟

می‌گفت: آری.

می‌گفتند: فرخنده و مبارکش باد. تا این که به آسمان هفتم رسید، آنگاه به حضور خداوندِ متعال بار یافت و خداوند بر او فرض کرد که هر شبانه روز پنجاه بار نماز بگزارد.

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم می‌فرمود: آنگاه، داشتم باز می‌گشتم و وقتی گذرم بر موسی بن عمران افتاد و او بهترین یاور شما بود و از من پرسید: چقدر نماز بر تو فرض شده است؟

گفتم: پنجاه بار در هر [شبانه] روز.

گفت: نمازگزاردن تکلیفی سنگین است و امّت تو مردمانی ضعیف‌اند. به نزد پروردگارت بازگرد و از او بخواه که از تکلیف تو و امت تو بکاهد.

بازگشتم و از خداوند خواستم که از تکلیف من و امّتِ من بکاهد و خداوند متعال ده بار از پنجاه بار کاست.

آنگاه بازگشتم و باز هنگامی که از نزد موسی می‌گذشتم، دوباره همان سخن را با من تکرار کرد. باز برگشتم و از پروردگارم خواستم که از تکلیف من و امّت من بکاهد. ده بار از آن پنجاه بار کاست. باز وقتی به هنگام بازگشت گذرم بر موسی افتاد، دوباره همان سخن را تکرار کرد و بازگشتم و از پروردگارم خواستم که از تکلیف من و امّت من بکاهد و ده بار از آن کاست. پس از آن نیز همواره به هنگام بازگشتم همین سخن را به من می‌گفت و من هم به نزد خداوند باز می‌گشتم و تقاضای کاستن از تکلیف خود و امّت خویش می‌کردم. خداوند نیز از آن می‌کاست تا اینکه تکلیف به نماز از پنجاه بار به پنج بار در شبانه روز رسید. آنگاه به نزد موسی بازگشتم و او باز هم همان سخن را تکرار کرد و من گفتم: آنقدر به نزد خداوند بازگشته و از او درخواست کرده‌ام تا اینکه

از او شرمگین شده‌ام و دیگر این کار را نمی‌کنم.

هرکس که نمازهای پنجگانه‌ی روزانه را با ایمان به وجوب آن‌ها و برای کسب خشنودی خداوند به جای آورد، پاداشِ پنجاه بار نماز واجب را خواهد داشت.

فرجام ریشخندکنندگان

ابن اسحاق می‌گوید: رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم به رغم تکذیب قریش و آزاری که از آنان می‌دید [و مورد ریشخند آنان قرار می‌گرفت] امّا با بردباری هرچه تمام‌تر و برای کسب خشنودی خداوند، تلاش می‌کرد رسالتی که از سوی پروردگارش برای خیرخواهی و نصیحت قوم خود مأمور به ابلاغ آن بود، به انجام رساند. و بنابر روایت یزید بن رومان، از عروة بن زبیر برای من روایت کرده کسانی که بیشتر از هر کس آن حضرت را مورد ریشخند قرار می‌دادند، پنج نفر بودند که در میان قوم خود از جایگاه و مقامی برخوردار بودند.

از بنی اسد بن عبدالعزّی بن قصیّ بن کلاب، اسود بن مطلب بن اسد، ابو زمعه بود که طبق روایاتی که به من رسیده است رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم به دنبال آزار و ریشخندی که از او به خود می‌دید، او را چنین نفرین کرد: «اللّهم اعم بصره، واثلکه ولده = خداوندا، روشنایی از چشمانش بازستان و فرزندانش را به داغش بنشان».

از بنی‌زُهرة بن کلاب، اسود بن عبدیغوث بن وهب بن عبد مناف بن زهره و از بنی مخزوم بن یقظة بن مُرّه، ولید بن مغیرة بن عبداللّه بن عمر بن مخزوم و از بنی سهم بن عمروب هُصَیص بن کعب، عاص بن وائل بن بن‌هشام (به گفته‌ی ابن هشام، عاص بن وائل بن هاشم بن سعید بن سهم) و از بنی خزاعه، حارث بن کلالة بن عمرو بن حارث بن عمرو بن [لُؤیّ بن] ملکان بودند [که آن

حضرت را مورد ریشخند قرار می‌دادند].

وقتی بدی را به غایت رساندند و در ریشخند کردن آن حضرت بسیار کوشیدند آنگاه بود که خداوند متعال آیه‌ای نازل کرد و فرمود: «فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنْ الْمُشْرِكِينَ إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ الَّذِينَ يَجْعَلُونَ مَعَ اللهِ إِلَهاً آخَرَ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ = پس آشکار کن آنچه را که فرمان می‌یابی و از مشرکان روی گردان. بی‌گمان ما تو را از شرّ ریشخندکنندگان کفایت می‌کنیم، کسانی که با خداوند معبود دیگری را قائلند، به زودی درمی‌یابند ـ ۹۴ ـ ۹۶ / حجر».

ابن اسحاق می‌گوید: یزید بن رُومان برای من از عروة بن زبیر یا عالمی دیگرروایت کرده است، وقتی که آنان در حال طواف بودند، جبریل علیه‌السلام به نزد رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم آمد و ایستاد و رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم در کنارش ایستاد و اسود بن مطلب از آنجا گذر کرد و برگِ سبزی را به چهره‌اش زد و او کور شد. آنگاه اسود بن عبدیغوث آمد و جبریل اشاره‌ای به شکمش کرد و به بیماریِ استسقا دچار شد و شکمش پر آماسید و از آن مُرد. آنگاه ولید بن مغیره آمد و به جایِ زخمِ بر جای مانده بر پایین مچِ پایش اشارت کرد. ولید سال‌ها پیش این زخم را برداشته بود وا و دامنِ لباسش را بر آن فرو می‌هشت.

داستان این بود که روزی به نزد یکی از افراد بنی‌خزاعه رفت تا بر تیرش پر بگذارد، تیری به شلوارش گیر کرد و پایش را زخمی کرد، امّا چندان زخمی نبود که از آن به رنج افتد، امّا پس از اشاره‌ی حضرت جبریل علیه‌السلام بر آماسید و دهان باز کرد و صاحبش را کشت.

آنگاه عاص بن وائل آمد و بر درازگوش خویش سوار بود و می‌خواست به طائف برود، جبریل علیه‌السلام به گودی پایش اشاره‌ای کرد و درازگوشش او را بر توده‌ای خار افکند و خاری بر گودیِ پایش فرو نشست و او را کشت. سپس

حارث بن کلاله آمد و جبریل علیه‌السلام به سرش اشاره کرد و سرش از چرکابه برآماسید و در اثر آن مُرد.

ابی ازیهردوسی

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی مرگ ولید فرا رسید، پسرانش (هشام، ولید و خالد) را فرا خواند و به آنان گفت: فرزندان من، شما را به سه چیز سفارش می‌کنم، مباد از انجام وصایای من دریغ کنید. خون من بر عهده‌ی بنی‌خزاعه است، مباد که خونم را هدر دهید، با این که خدا می‌داند و من نیز می‌دانم که آنان بی‌گناه هستند. امّا من از آن بیمناکم پس از این از آن روی مایه‌ی ننگ شما باشد. [اگر کاری نکنید] برعهده‌ی بنی‌ثقیف ربایی دارم، تا آن را از آنان نگرفته‌اید، از پای ننشینید. مَهری نیز برعهده‌ی ابی‌أزیهر دارم، از آن نیز درنگذرید. ابو ازیهر دخترش را به او داده امّا نگذاشته بود که او را به خانه‌ی خویش ببرد و از او کام نایافته، مُرد.

وقتی ولید بن مغیره مُرد، بنی مخزوم به بنی‌خزاعه یورش آوردند و از آنان دیه خواستند و گفتند: تیر یکی از افراد قبیله‌ی شما او را کشته است ـ بنی‌کعب با بنی عبدالمطّلب بن هاشم پیمانی داشتند ـ امّا بنی‌خزاعه این ادّعای آنان را نپذیرفتند تا این که شاعرانشان به پاسخگویی همدیگر پرداختند و کارشان گره خورد ـ مردی که تیرش به ولید اصابت کرده بود، یکی از افراد بنی کعب بن عمر واز قبیله‌ی خزاعه بود ـ چنان که عبدالله بن ابی امیّة بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم گفته است:

إنّی زعیم أن تسیروا فتهربوا   و أن تترکوا الظهرانَ تَعوی ثعالُبه
و أن تترکوا ماءً بجزعة أطرقا   و أن تسألوا: أیُّ الأراک أطایبه
فإنّا أناسُ لا تطلّ دماؤنا   ولا یتعالی صاعداً مَن نحاربه

من ضامن هستم که بروید و بگریزید، اگر ظهران را ترک کنید، شغالانش زوزه می‌کشند.
و آن که چاهی را که وادیِ «أطرّقا» است، بگذارید [و بگذرید] و بپرسید: کدامین اراک نیکوتر است.
ما مردمانی هستیم که خونمان هَدَر نمی‌رود، بازوی کسی که ما با او می‌جنگیم، بالا نمی‌آید.

دو منطقه‌ی «ظهران» و «اراک» محلّ سکونت بنی‌کعب از قبیله‌ی خُزاعه بود. آنگاه جَون بن ابی الجون، هم‌پیمانِ بنی کعب بن عَمر و خزاعی در پاسخش گفت:

والله لا نوتی الولید ظُلامةً ولمّا تروا یوماً تزول کواکبه
و یُصرَعُ منکم مسمنٌ بعد مسمن و تفتح بعدالموت قسراً مشاربه
إذا ما أکلتم خبزَکم و خزیرکم فکلّکم باکی الولید و نادبه

خدا می‌داند، دادِ ولید را به او نخواهیم داد. آنگاه روزی را ببینید که اخترانش فرو بنشینند.
از شما، فربگان، پشتِ سر هم بر زمین افتند و پس از مرگ ناگزیر در غرفه‌ها را بگشایند.
وقتی که نان و خورشتِ خود را بخورید و همه‌ی شما برای ولید گریه و ندبه کنید.

آنگاه مردم باز نگریستند و دانستند آنچه بنی مخزوم از آن بیمناک هستند، پرهیز از ننگ است، در نتیجه قبیله‌ی خزاعه مقداری دیه به آنان پرداخت کردند و آنان نیز از بخشی از آن درگذشتند. وقتی دو گروه سازش کردند، جون بن ابی‌الجون گفت:

و قائلة لمّا اصطلحنا تَعجُّبا لما قد حملنا للولید و قائل
ألم تقسموا تُؤتوا الولید ظُلامةً ولمّا تروا یوماً کثیرَ البلابل
فنحنُ خلطنا الحرب بالسِّلم فاستوت فأمَّ هواه، آمنا کلُّ راحل

وقتی صلح کردیم همگان (هر زن و مرد) از روی شگفتی از آنچه بر سَرِ ولید آوردیم، [گفتند:]
نه مگر سوگند خوردید، دادِ ولید را بستانید و وقتی که روزی را ببینید که بسی حزن‌انگیز باشد.
ما جنگ را با صلح درآمیختیم و راست آمد که به موجب آن هر سفر کرده‌ای ایمن خواهد بود.

پس از آن نیز جون بن ابی الجون از ذکر این حکایت باز نیامد و همواره به کشتن ولید مباهات می‌کرد و می‌گفت آنان او را کشته‌اند، امّا به راستی این ادّعای او پایه‌ای نداشت و از این واقعه ولید و فرزندان او و قومش به سرنوشتی دچار آمدند که از آن بیمناک بودند و جون بن ابی‌الجون گفت:

ألا زعَم المغیرة أن کعبا بمکّة منهم قدرٌ کثیر
فلا تفخر مغیرةُ أن تراها بها یمشی المُعَلْهج والمَهِیر
بها آباؤنا و بها وُلدنا کما أرسی بمثبته ثبیرُ
و ما قال المغیرة ذاک إلّا لیعلم شأننا أو یستثیر
فإنّ دم الولید یطلُّ إنّا نطل دماءً أنت بها خبیرُ
کساه الفاتک المیمون سهماً زعافا و هو ممتلیءٌ بهیرُ
فخرّ ببطن مکّة مُسْلَحِبّا کانَّهُ عند وجبته بعیر
سیکفینی مِطال أبی هشام صغارٌ جعدةُ الأقبار خور

مغیره نپنداشت که کعب در مکّه بیشتر از آنان جایگاه دارد.
مباهات نورز، ای مغیره ببینی که در آنجا بی‌اصل و نسب و نژادگان راه روند.
پدرانمان آنجا بوده‌اند و در آنجا زاده شده‌ایم، چنان که کوهِ ثبیر در استوارْ جایش لنگر انداخته است.
مغیره این را نگفت مگر برای آن که جایگاه ما را بداند و یا فتنه‌ای برانگیزد.

بدانید خون ولید پایمال می‌شود، ما هم خون‌هایی را پایمال کرده‌ایم که تو از آنها آگاه هستی.
آن دلیر مبارک، تیری به او زد که زهرآگین بود و او سرشار [از خشم] و نفس‌زنان است.
در دلِ مکّه درازکش بر زمین افتاد، تو گفتی، به هنگام افتادنش شتر است.
شَترِ نیکویِ ابی هشام مرا بس است، کوچک، با پشمی پُرشکن، شیرده.

ابن هشام می‌گوید: یک بیت از آن را که واژگانی زشت در آن بود نیاورده‌ام.

کشته شدن ابی أزیهر

ابن اسحاق می‌گوید: همچنین هشام بن ولید [به سفارش پدر] در بازار ذی‌المجاز به ابی‌أزیهر حمله کرد ـ ابی‌سفیان بن حرب، دختر ابی أزیهر به نام عاتکه را در نکاح خود داشت و ابی أزیهر مردی شریف بود ـ و او را بابت مَهری که پدرش در آن باره وصیّت کرده بود، کشت. این رخداد پس از آن اتفاق افتاد که رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم به مدینه هجرت کرده و واقعه‌ی بدر نیز اتّفاق افتاده بود و شماری از مشرکان در آن جنگ کشته شده بودند. پس از این رخداد یزید بن ابی‌سفیان برخاست و فرزندان عبدمناف را جمع کرد ـ ابوسفیان هنوز در ذی‌اعجاز بود ـ و مردم گفتند: ابی‌سفیان در خویشاوندی خیانت کرده است و از این روی می‌خواستند شرار خشم او را برافروزند. وقتی ابوسفیان از کار پسرش، یزید، باخبر شد ـ او مردی بردبار و زیرک بود و قومش را بسیار دوست می‌داشت ـ شتابان به سوی مکّه آمد و از آن بیمناک شد که مبادا کشته شدنِ ابی‌أزیهر قریش را به درگیری بکشاند و به نزد پسرش آمد و دید که زره پوشیده و نیزه برداشته و در میان قوم خود از بنی عبدمناف و مطیّبین باز ایستاده است. نیزه را از دستش گرفت و با آن ضربه‌ای به سرش

زد، در اثر آن سرش شکست. سپس به او گفت: خدا تو را بکشد آیا می‌خواهی درباره‌ی یکی از افراد دوس که کشته شده است، قریش همدیگر را بکشند. اگر بپذیرند به آنان دیه پرداخت می‌کنیم. به این ترتیب قائله تمام شد.

آنگاه بود که حسّان بن ثابت فرصت را غنیمت شمرد و مردم را برای خونخواهی ابی ازیهر تحریض کرد و ابوسفیان را به هجو گرفت که پیمان خویشاوندی را شکسته و بُزدلی به خرج داده است:

غدا أهلُ ضَوجَی ذی المجاز کلیهما   وجار ابن حرب بالمغمَّس مایغدو
ولم یمنع العیرُ الضَّروطُ ذِماره   وما منعت مخزاة والدها هند
کساک هشام بن الولید ثیابه   فأبل و أخلف مثلها جدداً بعدُ
قضی وَ طَرَاً منه فأصبح ماجداً   و أصبحتَ رخواً ما تخبّ و ما تَعْدو
فلو أنَّ أشیاخاً ببدرٍ تشاهدوا   لَبَلَّ نعالَ القوم معتبط وَرد

مردمِ هر دو سوی «ذی المجاز» صبحگاهان آمدند و ابن حرب در «مغمّس / جایگاهی در راه طائف» به آنان پناه داد.
درازگوش سر باز نزد و التزامش پوچ است و هند مایه‌ی ننگِ پدرش را باز نداشت.
هشام بن ولید جامه‌ی خود را به تو پوشاند، پس آن را کهنه کن و پس از آن، جامه‌های نو، مانند آن بپوش.
یک نیازش را برطرف کرد و بخشنده شد و تو در آمد و شُد خود نرم شدی.
پس ای کاش پیرانی در بدر می‌دیدند، کفش‌های این مردم از خون تر می‌شد.

وقتی سروده‌ی حسّان به گوش ابوسفیان رسید، گفت: حسّان می‌خواهد که ما قریش به خاطر یکی از افراد قبیله‌ی دوس همدیگر را بکشیم و بدگمانی برده است.

وقتی مردم طایف مسلمان شدند، رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم درباره‌ی ربای ولید که برعهده‌ی ثقیف بود و پدرش به آن وصیّت کرده بود، با

خالد سخن گفت.

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از عالمان به من گفته است که آیاتِ دالّ بر حرمت ربای بر جای مانده در دست مردم، درباره‌ی طلب خالد نازل شده است که می‌فرماید: «یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَذَرُوا مَا بَقِیَ مِنْ الرِّبَا إِنْ کُنتُمْ مُؤْمِنِینَ = ای مؤمنان، از خداوند پروا بدارید و اگر [به راستی] مؤمن هستید، آنچه را که از ربا برجای مانده است، واگذارید ـ ۲۷۸ / بقره».

خونخواهی قبیله‌ی دوس

تا آنجا که ما می‌دانیم دوسیان هرگز برای خونخواهی ابی أزیهر اقدام نکردند، تا این که اسلام خونخواهی گذشته را مردود شمرد. مگر آن که ضرار بن خطّاب بن مرداس فهری با شماری از قریشیان به سرزمین دوسیان رفت و در خانه‌ی زنی به نام امّ غیلان فرود آمدند که دوسیان را خدمت می‌کرد و موی زنان را شانه می‌زد و عروسان را می‌آراست. دوسیان می‌خواستند آنان را به خونخواهی ابی أزیهر بکشند، تا این که امّ غیلان و زنانی که با او همراه بودند، آنان را از این کار باز داشتند و ضرار بن خطاب در این باره گفته است:

جزی اللّه عنّا أمّ غیلان صالحا　　و نسوتها إذ هنّ شُعثٌ عواطل
فهنّ دفعن الموت بعد اقترابه　　وقد برزت للثائرین المقاتل
دعت دعوةً دوساً فسالت شعابها　　بعزّ و أدّتها الشّراج القوابل
و عمراً جزاه اللّهُ خیراً فما وَنی　　و ما بردت منه لدیّ المفاصل
فجرّدتُ سیفی ثمّ قمت بنصله　　و عن أیّ نفس بعد نفسی أقاتل

خدا، بهر ما، به امغیلان پاداش نیک بدهد و نیز به زنانِ همراهش، آنگاه که ژولیده موی و بدون زیور بودند.

آنان پس از نزدیک شدن به مرگ، آن را دفع کردند، درحالی که کشتارگاه‌ها برای شوریدگان آشکار شده بود.
او دوس را فرا خواند و آبراهه‌هایش، با شکوه روان شد و آبراهه‌ها، رویاروی، تو گفتی آنها را می‌برند.
خدا به عمرو هم پاداش نیک بدهد که مفاصلِ من از او سست و سرد نشد.
شمشیرم را از نیام درآوردم، آنگاه تیزش کردم. پس از چه کسی، پس از خودم دفاع کنم.

ابن هشام می‌گوید: ابو عبیده برای من روایت کرده است زنی که از ضرار حمایت کرد، امّ جمیل نام داشت و برخی نیز از او به امّ غیلان یاد کرده‌اند. همچنین می‌گوید: ممکن است هر دوی آنان در میان آن زنان حضور داشته‌اند.

در دوران خلافت عمر بن خطاب امّ جمیل به نزدش آمد و گمان می‌کرد ضرار برادرش بوده است، وقتی حکایت را باز گفت، عمر فهمید که داستان چیست و به او گفت: او فقط برادر مسلمان من است [و برادر پدر ـ مادريِ من نیست] و او در جهاد است و من می‌دانم تو چه منتی بر او گذاشته‌ای و از آن حیث که مسافر بود و در راه مانده کمکی به او کرد.

راوی می‌گوید: ابن هشام گفته است: در جنگ اُحُد ضرار با عمر بن خطاب رویاروی شد و با کناره‌ی نیزه به او می‌زد و می‌گفت: ای پسر خطاب، خود را برهان که من تو را نمی‌کشم و عمر پس از مسلمان شدن ضرار این کارش را قدر می‌دانست.

وفات ابی‌طالب و خدیجه

ابن اسحاق می‌گوید: کسانی که رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم را در خانه‌اش می‌آزردند. ابی‌لهب، حَکَم بن عاص بن أمیّه، عقبة بن ابی معیط، عدیّ بن

حمراء الثقفی، ابن اصداء هُذَلی، همسایگانش بودند که از میان آنان جز حَکَم بن ابی العاص مسلمان نشد. چنان که برای من روایت کرده‌اند ـ وقتی که آن حضرت به نماز می‌ایستاد بر او، شکمبه‌ی گوسفند می‌ریختند. و یکی از آنان، آن را در دیگِ سنگیِ آن حضرت، وقتی که [بر آتش] می‌نهادند، می‌ریخت، تا این که رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم پوششی برگرفت، تا به هنگام نماز گزاردن، با آن خود را از آنان پنهان کند.

وقتی رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم را چنین می‌آزردند، چنان که عمر بن عبداللّه بن عروة بن زبیر، از عروة بن زبیر، برای من حدیث کرده است، رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم دامن برمی‌گرفت [و می‌رفت] و بر آستانِ خانه‌اش می‌ایستاد و می‌گفت: ای فرزندانِ عبد مناف، این چه حقّ همسایگی است که شما می‌گزارید! آنگاه آن را کنارِ راه می‌ریخت.

جسارتِ مشرکان پس از وفاتِ ابی‌طالب و خدیجه

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه در یک سال خدیجه بنت خویلد و ابوطالب، وفات یافتند. با وفات خدیجه، رسول خدا مصیبت‌های پیاپی به خود دید، چراکه او در [کارِ] اسلام وزیری راستین برای آن حضرت صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم بود، [از کافران] به او شکوه می‌کرد. همچنین با وفاتِ عمویش، ابوطالب، که در کارش برای او یاور و [پشت و] پناه بود و در برابر قومش، او را حمایت می‌کرد و به او یاری می‌رساند. این اتفاق، سه سال پیش از مهاجرتِ آن حضرت به مدینه اتّفاق افتاد. وقتی ابوطالب وفات یافت، قریش آزارهایی را به رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم می‌رساندند که نمی‌توانستند در زمانِ حیات او چنین کنند، تا آنجاکه یکی از فرومایگانشان پیش آمد و [پناه بر خدا] بر سر مبارکش خاک پاشاند.

ابن اسحاق می‌گوید: هشام بن عروه، از پدرش، عروة بن زبیر، برای من روایت کرده است که گفت: وقتی آن بی‌خرد، آن خاک را بر سر مبارکِ رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم پاشاند، آن حضرت صلّی‌الله علیه وآله وسلم در حالی به خانه آمد که آن خاک همچنان بر سرش نشسته بود و یکی از دخترانش برخاست و گریان شروع به شستن خاک کرد و رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم به او می‌فرمود: «لا تبکی یا بنیّة، فإنّ اللّه مانع اباک = دخترم، گریه نکن، چرا که خداوند از پدرت حمایت خواهد کرد.» [راوی می‌گوید:] در آن میان می‌فرمود: «ما قالت منّی قریش شیئاً اکرهه، حتّی مات ابوطالب = تا هنگامی که ابوطالب نمرده بود، قریش چنین رفتار ناخوشایندی را با من نداشتند.»

حضور مشرکان بر بستر ابی‌طالب و طلب پیمانی که بین آنان و رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم بود

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی ابوطالب بیمار شد [و بر بستر خفت] و قریشیان شنیدند بیماری‌اش رو به وخامت گذاشته است، به همدیگر گفتند: حمزه و عمر مسلمان شده‌اند و کار و بار محمّد در همه‌ی قبایلِ قریش آشکار شده است، بیایید با همدیگر به نزد ابی‌طالب برویم [و از او بخواهیم] بین ما و برادرزاده‌اش پیمانی استوار دارد. خدا می‌داند که ما ایمن از آن نتوانیم بود که او بر ما چیره گردد.

ابن اسحاق می‌گوید: عباس بن عبداللّه بن معبد [بن عبّاس] از یکی از افراد خانواده‌اش، از ابن عباس برای من حدیث کرده است که گفت: اشرافِ قوم ابی‌طالب، عُتبة بن ربیعه، شیبة بن ربیعه، ابوجهل بن هشام، امیّة بن خلف، ابوسفیان بن حرب، در رأس گروهی از بزرگانشان به نزدش رفتند و گفتند: ای ابوطالب، تو بین ما چنان جایگاهی داری که می‌دانی و به بیماری‌ای دچار

شده‌ای که می‌بینی و بیماری‌ات ما را بیمناک می‌سازد. تو می‌دانی بین ما و برادرزاده‌ات چه اتفاقی افتاده است، او را فرا خوان و برای او از ما و برای ما از او پیمان بگیر، تا از ما دست بدارد و ما نیز از او دست بداریم. او را با دین ما کاری نباشد و ما نیز بهَ دین او کاری نداشته باشیم. ابوطالب دنبال آن حضرت فرستاد و به نزدش آمد و به او گفت: ای برادر زاده، اینان بزرگانِ قومِ تو هستند و اکنون درباره‌ی تو گرد آمده‌اند تا به تو پیمان دهند و از تو پیمان بگیرند.

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم فرمودند: «نعم، کلمة واحدة تعطونیها تملکون بها العرب و تدین لکم بها العجم = باری، [من از شما می‌خواهم] یک کلمه را بپذیرد و با آن بر عرب فرمانروایی می‌یابید و عجم نیز با آن در برابر شما گردن می‌نهند.»

راوی می‌گوید: ابوجهل گفت: آری، نیکوست، ده کلمه خواهیم گفت.

فرمود: «تقولون: لا إله اِلاّ اللّه، و تخلعون ما تعبدون من دونه = می‌گویید: هیچ معبود راستینی جز خدا نیست و از هر آنچه جز او می‌پرستید، کناره می‌گیرید.»

راوی می‌گوید: دست‌ها را به هم زدند و گفتند: ای محمّد، آیا می‌خواهی همه‌ی خدایان را یک خدا بگردانی، کاروبارت بس شگرف است!

راوی می‌گوید: آنگاه به همدیگر گفتند: سوگند به خدا که این مرد هیچ کدام از خواسته‌های شما را برآورده نمی‌سازد. بروید و به آیینِ نیاکانِ خود پایبند باشید، تا خدا بین شما و او داوری کند.

می‌گوید: آنگاه پراکنده شدند.

سپس ابوطالب به رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم گفت: ای برادرزاده، از نگاه من، چیز بیراهی از آنان نخواستی. راوی می‌گوید: وقتی ابوطالب چنین گفت، رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم امید داشت، مسلمان شود و به او فرمود:

«أی عمّ، فأنت فقلها أستحلّ لک بها الشفاعة یوم القیامة = عموجان، تو آن را بگو، تا به پاس آن، روز قیامت، برایت شفاعت کنم.»

راوی می‌گوید: وقتی حرص رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم را در این باره دید، گفت: ای برادرزاده، خدا می‌داند اگر بیم آن نبود که پس از من، تو و فرزندانِ عبدالمطلّب را مورد نکوهش قرار دهند و قریش گمان کنند، من آن را از بیم مرگ گفته‌ام، قطعاً آن را می‌گفتم، بهرِ آن که تو را شادمان کنم.

راوی می‌گوید: وقتی هنگام مرگ ابوطالب نزدیک شد، عباس به او نگریست [و دید] که لبانش را می‌جنباند.

راوی می‌گوید: به اجازتش به آن گوش فرا داد و به رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم فرمود: ای برادرزاده، ابوطالب آن کلمه‌ای را که به او فرموده بودی، بر زبان آورد. رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم فرمود: «لم أسمع = من نشنیدم.»

آیات نازل شده درباره‌ی آنان که از رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم پیمان می‌خواستند

راوی می‌گوید: خداوند متعال درباره‌ی گروهی که نزد ابی‌طالب گرد آمده بودند و آن گفتگو بین آنان درگرفت، آیات زیر را فرو فرستاد که می‌فرماید: «ص وَالْقُرْآنِ ذِي الذِّكْرِ بَلْ الَّذِينَ كَفَرُوا فِي عِزَّةٍ وَشِقَاقٍ = صاد. سوگند به قرآنِ پندآموز. آری کافران در سرکشی و ستیزند ـ ۱ ـ۲ / ص». تا آنجا که می‌فرماید: «أَجَعَلَ الْآلِهَةَ إِلَهاً وَاحِداً إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عُجَابٌ وَانطَلَقَ الْمَلَأُ مِنْهُمْ أَنْ امْشُوا وَاصْبِرُوا عَلَى آلِهَتِكُمْ إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ يُرَادُ مَا سَمِعْنَا بِهَذَا فِي الْمِلَّةِ الْآخِرَةِ إِنْ هَذَا إِلَّا اخْتِلَاقٌ = و اشرافشان [با این دعوت] رهسپار شدند که: بروید و بر [پرستش] معبودانتان شکیبا باشید. بی‌گمان این [دعوتِ جدید فتنه‌ای] مورد [عزم و] ارادهٔ [محمّد صلّی‌الله علیه وآله وسلم] است. این را در آیین اخیر

[مسیحیّت] نشنیده‌ایم. این جز افترایی [بیش] نیست ـ ۵ـ۷ / ص».

مرادشان از «ملة الآخرة» نصاری بود، چرا که آنان می‌گفتند: «إِنَّ اللهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ = خدا یکی از سه اقنوم است ـ ۷۳/ مائده». آنگاه ابوطالب وفات یافت.

سفر به طایف برای جلب یاریِ آنان

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی ابوطالب وفات یافت، قریشیان [رنج و] آزاری به رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم می‌رساندند که در زمانِ زنده بودن عمویش چنان نمی‌کردند، آنگاه بود که آن حضرت به طایف رفت تا از ثقیفیان یاری بجوید و از آنان بخواهد در برابر قومش از او حمایت کنند و امید می‌داشت آنان دعوتی را که از جانب خدا برایشان آورده بود، بپذیرند، از این روی تنها به نزدشان رفت.

ابن اسحاق می‌گوید: یزید بن زیاد، از محمّد بن کعب قرظی برای من روایت کرده است که گفت: وقتی رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم به طائف رسید، به نزد سه کس از ثقیفیان رفت که در آن روزگار سران و اشرافِ ثقیف بودند، سه برادر به نام‌های عبد یالیل بن عمرو بن عمیر، مسعود بن عمرو بن عمیر و حبیب بن عمرو بن عمیر بن عوف بن عقدة بن غیرة بن عوف بن ثقیف که همسر یکی از آنان زنی قریشی از [قبیله‌ی] بنی جُمح بود. رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم با آنان نشست و آنان را به اسلام فرا خواند و به آنان گفت: آمده است تا برای پیشرفت اسلام از آنان یاری بجوید و همراهش در برابر مخالفانِ قومش بایستند. یکی از آنان به آن حضرت گفت: «اگر خدا تو را فرستاده باشد، جامه‌ی کعبه را برمی‌کنند.» دیگری گفت: آیا خدا جز تو کسی را نیافت تا بفرستد!» سوّمی گفت: «خدا می‌داند، هرگز با تو سخن نخواهم گفت.

اگر چنان که می‌گویی فرستاده‌ی خدا باشی، والاتر از آن هستی که من سخنِ تو را پاسخ بگویم. امّا اگر بر خدا دروغ بربافته باشی، باز مرا نسزد با تو سخن بگویم.»

رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم نومید از خیر [قبیله‌ی] ثقیف از نزدشان برخاست و چنان که برای من یاد کرده‌اند، به آنان فرمود: «إذافعلتم ما فعلتم فاکتموا عنّی = اگر می‌خواهید چنین کنید [باکی نیست] امّا راز مرا نهفته بدارید.»

رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم خوش نمی‌داشت این خبر به‌گوش قریش برسد و در اثر آن جسارت بیشتری پیداکنند.

ابن هشام می‌گوید: عبید بن ابرص گفته است:

و لقد أتانی عن تمیم أنّهم ذَئِرُوا لقتلی عامر و تعصّبوا

از تمیم به من خبر رسیده است که آنان برای کشته شدگان [بنی] عامر برانگیخته شدند و تعصّب ورزیدند.

امّا آنان چنین نکردند و فرومایگان و بردگانشان را ضدّ آن حضرت برانگیختند و آنان به او دشنام می‌دادند و بر او بانگ می‌زدند، تا این که مردم گرد آمدند و آن حضرت را ناگزیر ساختند به باغی که از آنِ عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه بود و خودشان هم در آنجا بودند، پناه ببرد و سفیهانِ قبیله‌ی ثقیف که ایشان را دنبال می‌کردند، از آنجا بازگشتند و آن حضرت به سایه‌ی شاخه‌های درخت انگوری پناه آورد و آنجا نشست و دو پسر ربیعه به او می‌نگریستند و می‌دیدند از فرومایگانِ مردم طایف چه به خود می‌بیند. چنان که برای من یاد کرده‌اند، آن حضرت با آن زنِ [قریشی] از قبیله‌ی بنی جُمَح دیدار کرد و به او گفت که از خویشانِ شویت چه آزاری به خود دیده است!

شِکوه به خدا

چنان که برای من یاد کرده‌اند، وقتی رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم آنجا آرام گرفت، گفت:

«اللَّهُمَّ إلیک أَشکو ضعفَ قوَّتی و قلَّةَ حِیلَتِی و هَوانی علی النّاسِ، یا أرحمَ الراحمین أَنتَ ربُّ المستضعفین و أَنتَ رَبِّی، إلیٰ مَنْ تَکِلُنی إلی بَعِیدٍ یَتَجَهَّمُنِی أَمْ إلیٰ عَدُوٍّ مَلَّکْتَهُ أمری.

إنْ لَم یکنْ بِک علیَّ غضبٌ فَلاٰ أُبالی ولیکن عافیتَک هِیَ أَوْسَعُ لی، أَعوذ بنورِ وَجْهِک الَّذی أَشرقَتْ لَهُ الظُّلماتُ وَصَلَحَ لَهُ أَمْرُ الدُّنْیا و الآخرةِ مِن أن تَنَزَّلَ بِی غَضَبُک أو یَحِلَّ علیَّ سَخَطُک. لک العُتبیٰ حتّی تَرضَی ولاٰ حَوْلَ ولاٰ قُوّةَ إلاّ بک»

«خداوندا، دادِ ناتوانی و بی‌کسی و بی‌ارج و قرب شدنم در میان مردم را از تو می‌خواهم. ای بخشاینده‌ترین بخشایندگان، پروردگار ناتوانان تویی و تویی پروردگارِ من. مرا به که می‌سپاری، به بیگانه‌ای که روی ترش کرده به پیشبازم آید، یا به دشمنی که خود، او را بر کار من قدرت و توان داده‌ای؟

اگر تو را بر من خشمی نباشد، چه باک، بلکه عافیت تو برای من [از همه چیز] فراگیرتر است.

از آن‌که خشم تو بر من فرود یا ناخشنودی‌ات بر من لازم آید، به نور روی تو که تاریکی‌ها به آن روشن گردند و کار دنیا و آخرت به آن راست آید، پناه می‌برم. عذرخواهی از تو تا آنگاه که خشنود گردی، ضروری است. و جز از سوی تو طاقت و توانی نیست.»

قصّه‌ی عدّاسِ نصرانی با آن حضرت صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم

راوی می‌گوید: وقتی دو پسر ربیعه، عتبه و شیبه، آن حضرت و آزاری را که به

خود دیده بود، دیدند، حسّ خویشاوندی آنان بجنبید و برده‌ی نصرانی خود را، که عدّاس نام داشت، فرا خواندند و به او گفتند: خوشه‌ای از این انگور را برگیر و آن را در این سینی بگذار و برای آن مرد ببر و به او بگو از آن بخورد.

عدّاس چنین کرد و آن انگور را بُرد، پیش روی رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم گذاشت و به آن حضرت گفت: از آن بخور. وقتی رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم دست بر آن نهاد، گفت: «باسم اللّٰه» آنگاه عداس در چهره‌اش نگریست و گفت: خدا می‌داند که مردم این سرزمین چنین سخنی نمی‌گویند. رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم از او پرسید: ای عدّاس، تو از مردمانِ کدام سرزمین هستی؟ و چه دینی داری؟ او گفت: من نصرانی و از مردم نینوا هستم.

رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم فرمود: «من قریة الرجل الصالح یونس بن متی = از شهر آن بنده‌ی شایسته، یونس بن متی.»

عدّاس گفت: تو از کجا می‌دانی یونس بن متی کیست؟

رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم فرمود: «ذاک أخی، کان نبیّاً و أنا نبیٌّ = او برادرم است، او پیامبر بود و من نیز پیامبر هستم.»

عدّاس بر رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم افتاد و سر و دست و پاهایش را می‌بوسید.

راوی می‌گوید: یکی از دو پسر ربیعه به دیگری می‌گفت:[باید بدانی] غلامت را گمراه کرده است. وقتی عدّاس به نزدشان بازگشت، از او پرسیدند: وای به حالت عدّاس، تو را چه شده است که سر و دست و پای این مرد را می‌بوسی؟

گفت: سرورم، در زمین، کسی بهتر از او نیست. درباره‌ی چیزی با من سخن گفته است که جز پیامبران از آن آگاه نیستند.

به او گفتند: وای به حالت ای عدّاس، مباد تو را از دینت بگرداند، چرا که دینِ تو از دین او بهتر است.

جن‌هایی که قرآن را شنیدند و به او گرویدند

راوی می‌گوید: آنگاه رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم از ثقیف ناامید شد و از طایف به مکّه بازگشت، در نخله - نخلة الشامیه یا نخلة الیمانیه) بود که در دل شب برای نماز برخاست و گذر شماری از جنّ‌ها ـ که خدا از آنان در قرآن یاد کرده است ـ بر آن حضرت افتاد.

ـ چنان که برای من یاد کرده‌اند، آنان هفت کس از جنّ‌های اهلِ نصیبین بودند، قرآن خواندن آن حضرت را شنیدند و وقتی نمازش را گزارد، هشداردهنده به نزد قوم خود بازگشتند و به او گرویده بودند و آنچه را که شنیدند، پذیرفتند. خداوند متعال داستان آنان را برای آن حضرت صلّی‌الله علیه وآله وسلم بیان کرده و می‌فرماید: «وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَراً مِنْ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ = آنگاه که شماری از جنّیان را به سوی تو گرداندیم که قرآن را می‌شنیدند...» تا آنجا که می‌فرماید: «وَيُجِرْكُمْ مِنْ عَذَابٍ أَلِيمٍ = و شما را از عذاب دردناک ایمن می‌دارد ـ ۲۹ ـ ۳۱ / احقاف». همچنین می‌فرماید: «قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنْ الْجِنِّ = بگو: به من وحی شده است شماری از جنّ‌ها قرائت قرآن را شنیدند... ـ ۱ / جن» تا پایانِ داستان آنان که در این سوره آمده است.

عرضه‌ی دعوت خود بر قبایل

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم به مکّه آمد، درحالی که قومش در مخالفت و جدایی از دینش سخت‌ترین حالت را نسبت به او

داشتند، مگر اندکشماری از ناتوان داشته شدگان که به او گرویده بودند. رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم در موسم‌هایی که وجود داشت، دعوت خود را بر قبایل عرب عرضه می‌داشت و آنان را به خدا دعوت می‌کرد و به آنان می‌گفت که او پیامبر فرستاده شده از سوی خداست و از آنان می‌خواست به راستی‌اش گواهی دهند و از او حمایت کنند تا [از این راه] پیامی که خدا او را با آن به سوی آنان فرستاده بود، برایشان بیان کند.

ابن اسحاق می‌گوید: کسی از دوستانمان که به هیچ وجه مورد اتّهام نیست برای من از زید بن اسلم، از ربیعة بن عباد الدّیلی یا کسی که ابو زناد از او روایت کرده برای من حدیث کرده است. ابن هشام ربیعة بن عباد گفته است:

ابن اسحاق می‌گوید: حسین بن عبدالله بن عبیدالله بن عبّاس برای من روایت کرده است که گفت: از ربیعة بن عبّاد شنیدم به نقل از پدرش گفت: من پسرکی جوان بودم و همراه با پدرم در منی [می‌دیدم] رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم بر منازلِ قبایلِ عرب می‌ایستاد و می‌فرمود: «یا بنی فلان، إنّی رسول اللّه الیکم، یأمرکم أن تعبدوا اللّهَ ولا تشرکوا به شیئاً، و أن تخلعواما تعبدون من دونه من هذه الأنداد، و أن تومنوا بی، و تصدّقوا بی، و تمنعونی، حتّی أبیّن عن اللّه ما بعثنی به = ای فرزندانِ فلانی، من فرستاده‌ی خدا به سوی شما هستم، خدا به شما فرمان می‌دهد او را بپرستید و چیزی را برایش شریک نیاورید و از هریک از این بتان که به جای او می‌پرستید، کناره گیرید و به من بگروید و دعوت مرا راست انگارید و از من حمایت کنید، تا پیامی را که خدا مرا با آن فرستاده است، برای شما به روشنی بیان کنم.»

راوی می‌گوید: پشت سر آن حضرت، مردی کژچشم و با چهره‌ای روشن، با دو گیسوی بافته که حلّه‌ای عَدَنی پوشیده بود، می‌آمد و وقتی سخن و دعوتِ رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم پایان می‌پذیرفت، می‌گفت: ای فرزندانِ

فلانی، این مرد شما را با بدعت و گمراهی‌ای که در میان آورده؛ فرا می‌خواند که کمند لات و عزّی را از گردنتان بردارید و از هم‌پیمانانِ جنّی خود از بنی‌مالک بن أُقَیش کناره گیرید، از او پیروی نکنید و سخنانش را نشنوید.

راوی می‌گوید: به پدرم گفتم: پدرجان، کسی که به دنبالش می‌آمد و سخنانش را مردود می‌دانست، چه کسی بود؟ گفت: عمویش، عبدالعزّی بن عبدالمطلّب، ابولهب بود، ابن هشام می‌گوید: نابغه گفته است:

کأنّک من جمال بنی أقیشٍ　　یقعقع خلفَ رجلیه بشَنٍّ

گویی تو از شترانِ بنی‌أقیش هستی، که پشتِ دو پاهایش خیکی کهنه را به حرکت درمی‌آورد. (مراد آن است که آن پوست خشک را تکان می‌دهد تا مگر شتر بهراسد.)

ابن اسحاق می‌گوید: ابن شهاب زهری برای ما روایت کرده است که رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم، به محلّ سکونتِ قبیله‌ی کنده رفت که سروری به نام ملیح داشتند و آنان را فرا خواند تا به خداوند متعال بگروند و دعوت خود را بر آنان عرضه داشت، امّا نپذیرفتند.

دعوت بنی‌کلب

ابن اسحاق می‌گوید: محمّد بن عبدالرحمن بن عبداللّه بن حصین برای من حدیث کرد که رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم در منزلگاهِ بنی‌کلب، به نزد تیره‌ای از آنان رفت که «بنی عبداللّه» نامیده می‌شدند و آنان را به خدا فرا خواند و دعوت خود را بر آنان عرضه داشت، حتّی به آنان فرمود: «یا بنی عبداللّه، إنّ اللّه، عزّوجلَّ، قد احسن اِسمَ أبیکم = ای فرزندانِ عبداللّه، خداوند متعال نام پدرتان را نیکو گردانیده است.» امّا دعوت او را نپذیرفتند.

دعوت بنی‌حنیفه

ابن اسحاق می‌گوید: یکی از دوستانِ ما، از عبداللّه بن کعب بن مالک روایت کرده است که رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم در منزلگاه بنی‌حنیفه، به نزدشان آمد و آنان را به خدا فراخواند، و دعوت خود را به آنان عرضه داشت [امّا نپذیرفتند.] از میانِ عرب‌ها زشت‌ترین پاسخی را که به آن حضرت دادند، پاسخ آنان بود.

دعوتِ بنی‌عامر

ابن اسحاق می‌گوید: زهری برای من روایت کرده است که آن حضرت صلّی‌الله علیه وآله وسلم به نزد بنی عامر بن صعصعه آمد و آنان را به خداوند متعال فرا خواند و دعوت خود را بر آنان عرضه داشت، یکی از افرادشان به نام ـ بَیْحَرة بن فِراس ـ ابن هشام می‌گوید: فِراس بن عبداللّه بن مسلمة [الخیر] بن قشیر بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه ـ به ایشان گفت: سوگند به خدا، اگر بتوانم این جوانِ قریشی را در اختیار بگیرم، با او می‌توانم همه‌ی عرب را از آن خود کنم (سرمایه‌هایشان را بخورم.) آنگاه گفت: آیا می‌پذیری اگر با تو در این کار بیعت کنیم، آنگاه خدا تو را بر مخالفانت پیروز بگردند، پس از تو اختیار کار به دستِ ما باشد؟ فرمود: اختیار کار به دست خداست، آن را به هرکس بخواهد می‌دهد.

راوی می‌گوید: او گفت: ما سینه‌هایمان را برای حمایت از تو آماجِ تیر عرب کنیم، آنگاه فرمانروایی با دیگران باشد، ما را به کار تو نیازی نیست. دعوتش را نپذیرفتند.

وقتی موسم پایان پذیرفت، [و مردم برگشتند] بنی عامر به نزد شیخ قبیله‌ی خود بازگشتند که پیر شده بود و نمی‌توانست با آنان در موسم شرکت

کند و رسم آنان چنین بود که وقتی به نزدش بر می‌گشتند، رخدادهای آن موسم را با او باز می‌گفتند. وقتی به نزدش رفتند، از آنان پرسید در موسمشان چه اتّفاقی افتاده است. گفتند: جوانی قریشی، یکی از فرزندانِ عبدالمطلّب به نزد ما آمد و می‌پنداشت پیامبر است و ما را فرا خواند تا از او حمایت کنیم و در کنارش بایستیم و او را به سرزمین خود بیاوریم.

راوی می‌گوید: آن پیرمرد دستانش را بر سرش گذاشت و گفت: ای بنی عامر، [بسی خسران دیده‌ایم] فرصتِ بزرگی را از دست داده‌ایم. سوگند به ذاتی که جانِ فلانی به دستِ اوست، هرگز هیچ کس از فرزندانِ اسماعیل به دروغ ادّعای پیامبری نکرده است. او راست می‌گوید. خردتان کجا رفته بود!

دعوت عرب در موسم

ابن اسحاق می‌گوید: رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم به این شیوه‌ی خود عمل می‌کرد و هرگاه در موسمی مردم فرا ـ هم ـ می‌آمدند، به نزدشان می‌آمد و قبایل را به خدا و اسلام فرا می‌خواند و هدایت و بخشایشی را که از سوی خدا برایشان آورده بود، به آنان عرضه می‌داشت و هرکس از عرب‌ها که اسم و جایگاهی داشتند و به مکّه می‌آمدند، به نزدشان می‌رفت و آنان را به خدا فرا می‌خواند و دعوتش را بر آنان عرضه می‌داشت.

سوید بن صامت و رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم

ابن اسحاق می‌گوید: عاصم بن عمر بن قَتاده‌ی انصاریِ ظفری از پیرانِ قوم خود برای من حدیث کرد که گفته‌اند: سوید بن صامت، از افرادِ بنی عمرو بن عوف برای حجّ یا عمره به مکّه آمد. قومش او را در میان خود به دلیل کاردانی و شعر و شرف و تبارش «کامل» می‌نامیدند. از اشعار اوست:

ألا رُبَّ من تدعو صديقاً ولو تَرى مقالته بالغيب ساءک ما يَفرى
مقالته كالشهد ما كان شاهداً و بالغيبِ مأثورٌ على ثقرة النحر
يسرٌّک باديه و تحت أديمه نميمة غِشّ تبترى عقب الظهر
تُبينُ لک العينان ما هو كاتم من الغلِّ والبغضاء بالنظر الشزر
فرشنى بخيرٍ طالما قد بَريتنى فخير الموالى من يريش ولا يبرى

چه بسیار کسانی هستند که آنها را دوست می‌انگاری و اگر در سخنانِ پنهانی آنان بنگری می‌بینی که دروغ‌هایشان تو را ناراحت می‌کند.

وقتی در حضور باشد، سخنانش به شهد می‌ماند، امّا پشتِ سر به شمشیری نگارین می‌ماند که بر مغاکچه‌ی سینه‌ی شتری برای نحر کردنش جای گرفته باشد.

پیدایش تو را شادمان می‌کند و زیر پوستش بانگ خیانتی برمی‌آید که تیغش عَصَبِ پشت را قطع می‌کند.

با نگاهی خشمگنانه [و متکبّرانه] چشمانی برایت آشکار می‌سازد که انبانی از کینه و دشمنی را نهفته داشته است.

چنان مرا دیر زمانی به نیکی نواختی که گویی [ضعیف و] زارم کردی، بهترین غمخوار کسی است که انسان را نیرومند می‌سازد و سست نمی‌گرداند.

او بود که شکایت خود را از یکی از افراد بنی سُلَیم، همچنین از افراد بنی زِعب بن مالک، درباره‌ی یکصد شتر به زنی پیشگو از کاهنانِ عرب برد و آن زن به سود او داوری کرد. آنگاه او و آن مرد سلمی، به تنهایی از نزدش رفتند و وقتی راهشان از همدیگر جدا شد، گفت: ای برادر بنی سلیم، مالم چه می‌شود؟ گفت: آن را برایت می‌فرستم. او گفت: اگر مرا بفریبی، چه کسی ضامنِ من خواهد بود؟ گفت: من.

او گفت: هرگز، سوگند به ذاتی که جانِ سوید به دست اوست تا مالم را به من نداده‌ای، از تو جدا نمی‌شوم. با همدیگر درگیر شدند و او را به زمین انداخت، آنگاه دست و پایش را بست و او را به سرای بنی عمرو بن عوف برد و

همواره نزد خود نگاه داشت تا این که قبیله‌ی سلیم حقّ او را برایش فرستادند، در این باره می‌گوید:

لا تحسبنّی یابن زعب بن مالک		کمن کنتَ تردی بالغیوب و تختل
تحولت قِرناً إذ صرعت بعزة		کذلک انّ الحازم المتحوّل
ضربتُ به إبط الشمال فلم یزل		علی کلّ حال خدّه هو اسفل

ای فرزند زعب بن مالک مرا مانند کسی ندان که در خلوت می‌کشتی و می‌فریفتی.
وقتی با غرور هماورد شدی، همتای من گشتی، هوشیارانِ دگر شونده چنین‌اند.
به‌کش (زیر بغلِ) چپش می‌زدم و همواره و در همه حال گونه‌اش بر زمین بود.

در اشعار بسیاری از آن یاد می‌کرد.

رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم وقتی شنید [به مکّه آمده است] به نزد او رفت و او را به خدا و اسلام دعوت کرد. سوید به آن حضرت گفت: چه بسا آنچه را که تو با خودداری، همان باشد که من هم از آن بهره‌مند هستم. رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم از او پرسید: تو از چه چیزی برخوردار هستی؟ گفت: حکمت لقمان! رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم به او فرمود: آن را بر من عرضه دار. سوید حکمتی را که می‌دانست، برای آن حضرت باز گفت. رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم فرمود: «إنّ هذا لکلامٌ حسن والّذی معی افضل من هذا، قرآنٌ أنزله اللّه تعالی علیّ، هو هدیً و نورٌ = آن سخنی نیکو است، امّا آنچه را که من دارم، نیکوتر از آن است، قرآنی که خداوند متعال بر من فرو فرستاده و مایه‌ی راهیابی و نور است.»

سپس آن حضرت [آیاتی از] قرآن را برایش برخواند و او را به اسلام فرا خواند. نزدیک بود مسلمان شود و گفت: اینها سخنانی نیکوست. آنگاه از حضور آن حضرت صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم رفت و در مدینه به نزد قومش بازگشت و دیری نپایید که خزرج او را کشتند، چنان که گروهی از قومش می‌گفتند: او

مسلمان بود که کشته شد و کُشته شدنِ او پیش از واقعه‌ی بعاث (ناحیه‌ای که در آنجا بین اوس و خزرج جنگ درگرفت) اتّفاق افتاد.

مسلمان شدنِ اِیاس بن معاذ و داستان ابی‌الحیسر

ابن اسحاق می‌گوید: حُصین بن عبدالرحمن بن عمرو بن سعد بن معاذ، از محمود بن لبید برای من روایت کرده است که گفت: وقتی ابوالحیسر، انس بن رافع، همراه با جوانانی از بنی عبدالأشهل، از جمله إیاس بن معاذ به مکّه آمدند و می‌خواستند، برای قومشان، خزرج از قریش پیمان بگیرند، رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم خبر آنان را شنید و به نزد آنان آمد و با آنان نشست و به آنان گفت: آیا می‌خواهید به بهتر از آنچه برایش [به این سرزمین] آمده‌اید، دست یابید؟ گفتند: آن چیست؟ فرمود: من رسول خدا هستم و او مرا به سوی مردم فرستاده است تا آنان را به خدا فرا خوانم، با این پیام که خدا را بپرستند و هیچ چیز را برای او شریک نیاورند و بر من کتاب نازل کرده است.

راوی می‌گوید: آنگاه اسلام را برایشان تشریح کرد و قرآن را برایشان خواند. می‌گوید: آنگاه إیاس بن معاذ که نوجوانی بود، گفت: ای مردم، بدانید این برایتان بهتر از آن چیزی است که برایش به اینجا آمده‌اید.

راوی می‌گوید: ابوالحیسر، انس بن رافع، مشتی از خاک بطحا برداشت و آن را به چهره‌ی ایاس بن معاذ پاشاند و گفت: تو دست از سرِ ما بردار، سوگند به جانِ من که برای چیزی جز این به اینجا آمده‌ایم.

راوی می‌گوید: ایاس خاموش شد و رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم برخاست و از نزد آنان رفت و آنان هم به مدینه برگشتند و جنگ بُعاث بین اوس و خزرج درگرفت.

راوی می‌گوید: دیری نپایید که إیاس بن معاذ وفات یافت.

محمود بن لبید می‌گوید: یکی از خویشانِ او که به هنگام مرگش حاضر بود، برای من گفت: همواره از او می‌شنیدند لا إله الاّ اللّه، اللّه اکبر می‌گفت و خدا را ستایش و به پاکی یاد می‌کرد، تا این که وفات یافت. تردید نمی‌کردند او مسلمان شده بود، او در آن مجلس، وقتی سخنانِ رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم را شنید، مسلمان شد.

آغاز مسلمان شدن انصار

رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم **وگروهی از خزرج در عقبه**

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی خداوند متعال خواست دینش آشکار شود و پیامبر خود را یاری کند و وعده‌اش به او را محقّق سازد، رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم در موسمی که شماری از انصار با او دیدار کردند، رهسپار شد و مانند رسم هر ساله‌ی خویش دعوتش را بر قبایل عرضه داشت. در عقبه بود که با گروهی از خزرج دیدار کرد که خداوند متعال در حقّ آنان نیکی خواسته بود.

ابن اسحاق می‌گوید: عاصم بن عمر بن قتاده، از پیرانِ قوم خود برای من روایت کرده است که گفتند: وقتی رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم با آنان دیدار کرد، از آنان پرسید: شما چه کسانی هستید؟ گفتند: افرادی از قبیله‌ی خزرج. پرسید: آیا با یهودیان پیوندی دارید؟ گفتند: آری. پرسید: آیا حاضرید بنشینید تا من با شما سخن بگویم؟ گفتند: آری. در حضور آن حضرت نشستند و آنان را به خدا فرا خواند و آیین اسلام را به آنان عرضه داشت و برایشان قرآن خواند. یکی از عنایات الهی در حقّ آنان درباره‌ی اسلام آن بود که یهود با آنان در سرزمینشان می‌زیستند و آنان اهلِ کتاب و علم بودند و

ایشان مشرک و بت‌پرست بودند و در سرزمینشان گاه با آنان جنگیده بودند و هرگاه اختلافی بینِ آنان درمی‌گرفت، به مشرکان می‌گفتند: اکنون پیامبرمان برانگیخته می‌شود، زمانش فرا رسیده است. ما از او پیروی می‌کنیم و مانند جنگِ عاد و اِرم با شما به پیکار برمی‌خیزیم [و شما را شکست خواهیم داد.]

وقتی رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم با آن چند نفر سخن گفت و آنان را به خدا فرا خواند، به همدیگر گفتند: ای مردم، بدانید او همان پیامبری است که یهود شما را از برانگیخته شدنِ او هشدار داده‌اند، آنان نباید پیش از شما به او بگروند. در نتیجه دعوت او را پذیرفتند. و او را تصدیق کردند و آیین اسلام را که به آنان پیشنهاد کرده بود، پذیرفتند و گفتند: ما قوم خود را در حالی ترک گفته‌ایم، که بین هیچ قومی مانند آنان کینه و دشمنی وجود ندارد، امیدواریم خداوند متعال به لطفِ تو آنان را فرا ـ هم ـ آورد. به نزد آنان می‌رویم و آنان را به دعوتِ تو فرا می‌خوانیم و این دین را که ما پذیرفته‌ایم، به آنان هم عرضه می‌داری، آنگاه اگر خداوند متعال آنان را بر این آیین فرا ـ هم ـ آورد، هیچ کس عزیزتر و توانمندتر از تو نخواهد بود.

آنگاه از نزد رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم رفتند و به سرزمین خود بازگشتند و همگی ایمان آوردند و دعوت حقّ را تصدیق کردند.

نام اهل عقبه

ابن اسحاق می‌گوید: چنان که برای من یاد کرده‌اند، آنان شش کس از خزرج بودند، از بنی نجّار ـ همان تیم اللّه ـ آنگاه از بنی‌مالک بن نجّار بن ثعلبة بن عمرو بن خزرج بن حارثة بن عمرو بن عامر؛ اسعد بن زرارة بن عُدَس بن عبید بن ثعلبة بن غَنْم بن مالک بن نجّار، ابوامامه و عوف بن حارث بن رفاعة بن سواد بن مالک بن غنم بن مالک بن نجّار، ابن عفرا از آن جمله بودند.

ابن هشام می‌گوید: و عفرا، دخترِ عبید بن ثعلبة بن عبید بن ثعلبة بن غنم بن مالک بن نجّار.

ابن اسحاق می‌گوید: و از بنی زُرَیق بن عامر بن زریق بن عبد حارثة بن مالک بن غَضْب بن جُشم بن خزرج؛ رافع بن مالک بن عجلان بن عمرو بن عامر بن زریق.

ابن هشام می‌گوید: عامر بن اَزرق هم گفته‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: و از بنی سلمة بن سعد بن علی بن ساردة بن تزید بن جُشَم بن خزرج، آنگاه از بنیِ سواد بن غَنم بن کعب بن سَلمة: قطبة بن عامر بن حدیدة بن عمرو بن غَنْم بن سَواد.

ابن هشام می‌گوید: عمرو بن سواد، همان سواد پسری به نام «غنم» نداشت.

ابن اسحاق می‌گوید: و از بنی حرام بن کعب بن غنم بن کعب بن سلمة، عقبة بن عامر بن نابی بن زید بن حرام.

از بنی عبید بن عدیّ بن غنم بن کعب بن سلمة، جابر بن عبداللّه بن رئاب بن نعمان بن سنان بن عبید.

وقتی به مدینه و به نزد قوم خود رسیدند، از رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم با آنان سخن گفتند و آنان را به اسلام دعوت کردند تا این که این امر بینِ آنان پخش شد و هیچ خانه‌ای از انصار نبود که در آن، از رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم یاد نمی‌کردند.

عقبه‌ی نخست و مصعب بن عمیر

سال آینده، دوازده کس از انصار در موسم شرکت کردند و با رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم نیز در عقبه دیدار داشتند. [ابن هشام] می‌گوید: این عقبه‌ی

نخست است و با رسولِ خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم بر بیعت زنان (که جهاد را شامل نمی‌شود) بیعت کردند. این پیش از آن بود که جهاد واجب شود.

حاضران در عقبه‌ی نخست از بنی‌نجّار

از بنی نجّار، آنگاه از بنی‌مالک بن نجّار، اسعد بن زرارة بن عُدَس بن عُبید بن ثعلبة بن غنم بن مالک بن نجّار، ابو امامه، و عوف و معاذ، هر دو پسر حارث بن رفاعة بن سَواد بن مالک بن غَنْم بن مالک بن نجّار، هر دو پسر عفرا.

از زریق

از بنی زریق بن عامر، رافع بن مالک بن عجلان بن عمرو بن عامر بن زریق، و ذکوان بن عبد قیس بن خَلَدة بن مخلد بن عامر بن زُریق.

ابن هشام می‌گوید: ذکوان، هم مهاجر و هم از انصار است.

از بنی عوف

از بنی عوف بن خزرج، آنگاه از بنی غَنْم بن عوف بن عمرو بن عوف بن خزرج، مشهور به قواقل، عبادة بن صامت بن قیس بن اَصرم بن فِهر بن ثعلبة بن غَنْم و ابوعبدالرحمن، همان یزید بن ثعلبة بن خزمة بن أصْرَم بن عمرو بن عمّارة، از بنی غصَنیه، از بلیّ، هم‌پیمانِ آنان.

ابن هشام می‌گوید: از آن روی به آنان قواقل گفته می‌شد، که اگر کسی آنان را اجیر می‌کرد، سهمی به او می‌دادند و به او می‌گفتند: «قوقل به بیثرب حیث شئت = با آن به هر کجای یثرب که می‌خواهی برو.»

ابن هشام می‌گوید: «قوقله» گونه‌ای راه رفتن است.

از بنی سالم

ابن اسحاق می‌گوید: از بنی سالم بن عوف بن عمرو بن خزرج، آنگاه از بنی عجلان بن زید بن غَنم بن سالم، عباس بن عُبادة بن نضلة بن مالک بن عجلان.

از بنی سلمة

از بنی سلمة بن سعد بن علیّ بن اسد بن ساردة بن تزید بن جُشَم بن خزرج، آنگاه از بنی حرام بن کعب بن غنم بن سلمة، عقبة بن عامر بن نابی بن زید بن حرام.

از بنی سواد

از بنی سواد بن غنم بن کعب بن سلمة، قُطبة بن عامر بن حدیدة بن عمرو بن غنم بن سواد.

از اوس

از [قبیله‌ی] اوس بن حارثه بن ثعلبة بن عمرو بن عامر، آنگاه از بنی عبدالأشهل بن جُشَم بن حارث بن خزرج بن عمرو بن مالک بن اوس، ابوالهیثم بن تیِّهان، که نامش مالک بود، حضور داشتند.

ابن هشام می‌گوید: تیِّهان را مانند «میت» و «میّت» به تخفیف و تشدید «یا» می‌خوانند.

از بنی عمرو

از بنی‌عمرو بن عوف بن مالک بن اوس، عویم بن ساعدة [حضور داشت.]

پیمانِ رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم **با بیعت‌کنندگانِ عقبه**

ابن اسحاق می‌گوید: یزید بن ابی حبیب، از ابی مرثد بن عبداللّه یَزَنی، از عبدالرحمن بن عُسَیله‌ی صَنابحی، از عُبادة بن صامت، برای من حدیث کرد که گفت: من از جمله‌ی کسانی بودم که در عقبه‌ی نخست حضور داشتم و ما دوازده کس بودیم و به بیعت زنان با رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم بیعت کردیم - پیش از آن بود که جهاد واجب شود ـ تا چیزی را با خدا شریک نیاوریم، دزدی نکنیم، زنا نکنیم، فرزندانمان را نکشیم و درباره‌ی آنچه زنانمان می‌زایند، بهتانی را برنبندیم و در کارهای نیک از فرمانش سرنپیچیم. [و فرمود:] «فإن وفَّیتم فلکم الجنّة، و إن غشیتم من ذلک شیئاً فأمرکم إلی اللّه، عزَّوجلَّ، إن شاء عذَّب و إن شاء غَفَر = اگر پیمان خود را به درستی بگزارید، بهشت پاداش شماست و اگر در یکی از این امور خیانت کنید، اختیارتان با خداست، اگر بخواهد به شما کیفر می‌دهد و اگر بخواهد، شما را می‌آمرزد.»

ابن اسحاق می‌گوید: ابن شهاب زهری، از عائذاللّه بن عبداللّه خولانی، ابی ادریس یاد کرده است که عُبادة بن صامت برایش روایت کرده است که گفت: شبِ عقبه‌ی نخست با رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم بیعت کردیم که چیزی را برای خدا شریک نیاوریم، دزدی نکنیم، زنا نکنیم، فرزندانمان را نکشیم و درباره‌ی فرزندانمان بهتانی را برنبندیم و در کارهای نیک از او نافرمانی نکنیم [و فرمود:] اگر پیمانتان را به درستی بگزارید، بهشت پاداش شماست و اگر در یکی از این امور خیانت کنید، در دنیا کیفرِ آن را خواهید دید و آن کفّاره‌ی گناه شماست و اگر بخشی از آن را برایتان تا روز رستاخیز نهفته دارند، اختیارتان با خداوند متعال است؛ اگر بخواهد به شما کیفر می‌دهد و اگر بخواهد شما را می‌آمرزد.

فرستادنِ مصعب با هیأت عقبه

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی آنان خواستند بروند، رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار بن قصیّ را با آنان فرستاد و به او فرمان داد قرآن را به آنان بیاموزاند و آیین اسلام را به آنان آموزش دهد و آنان را به امور دین آگاه کند. از این روی در مدینه «مقریء / آموزش دهنده‌ی قرآن» نامیده می‌شد. مصعب را در مدینه، در سرای اسعد بن زرارة بن عُدَس، ابی امامه، سکونت دادند.

ابن اسحاق می‌گوید: عاصم بن عمر بن قتاده برای من روایت کرده است که او برای آنان نماز می‌گزارد. دلیلش هم آن بود که اوس و خزرج، هر یک دوست نمی‌داشتند فردی از دیگری امامِ جماعتِ آنان شود.

نخستین نماز جمعه‌ی مدینه

ابن اسحاق می‌گوید: محمّد بن ابی امامة بن سهل بن حنیف، از پدرش، ابی امامة، از عبدالرحمن بن کعب بن مالک برای من روایت کرده است که گفت: وقتی پدرم کور شد، من رهنمای او بودم، وقتی او را به نماز جمعه می‌بُردم و اذان را می‌شنید، بر ابی امامه، اسعد بن زراره درود می‌فرستاد. چند مدّتی چنین گذشت، هر اذانی که برای جمعه می‌شنید، بر او درود می‌فرستاد و برایش آمرزش می‌خواست. می‌گوید: با خودم گفتم: خدا می‌داند که این [پرسش] مرا ناتوان ساخته است، آیا نباید از او بپرسم چرا وقتی اذانِ جمعه را می‌شنود، بر او درود می‌فرستد و برایش آمرزش می‌خواهد. می‌گوید: از او پرسیدم: پدرجان، تو را چه می‌شود وقتی اذانِ جمعه را می‌شنوی بر امامه درود می‌فرستی؟

می‌گوید: گفت: پسر جان، نخستین کسی که ما در مدینه و در هزم

النبیت، در سنگستانِ بنی بَیاضه به نامِ «نقیع الخَضمات» گرد آورد، او بود.
پرسیدم: آن زمان چند نفر بودید؟ گفت: چهل مرد.

اسعد بن زراره، مصعب بن عمیر و مسلمان شدنِ سعد بن معاذ و اسید بن حضیر

ابن اسحاق می‌گوید: عبیداللّه بن مغیرة بن معیقب و عبداللّه بن ابی‌بکر بن محمّد بن عمرو بن حزم برای من حدیث کرد که اسعد بن زُراره، مصعب بن عمیر را به سرای بنی عبد اشهل و بنی‌ظفر بُرد و سعد بن معاذبن نعمان بن امریء القیس بن زید بن عبدالأشهل، پسر خاله‌ی اسعد بن زراره بود و او را به یکی از باغ‌های بنی‌ظفر درآورد.

ابن هشام می‌گوید: نام ظفر، کعب بن حارث بن خزرج بن عمرو بن مالک بن اوس بود.

راویان می‌گویند: بر چاهی به نام «مَرَق» باز ایستادند و در سایه‌ی دیوار نشستند و مردانی که مسلمان شده بودند، بر آنان جمع شدند. سعد بن مُعاذ و اُسید بن حُضَیر، آن روز، سرور، قوم خویش، از بنی عبدالأشهل و هر دو مشرک و پیرو آیین قوم خود بودند. وقتی این خبر را شنیدند، سعد بن مُعاذ به اسید بن حضیر گفت: بی‌پدر، به نزد این دو مرد برو که به سرای ما آمده‌اند تا افراد ناتوانِ ما را از راه به در کنند و آنان را برحذر دار و نگذار به سرای ما درآیند. چرا که اگر اسعد بن زراره با من خویشاوندی نمی‌داشت، من خودم، به جای تو این کار را انجام می‌دادم، او پسر خاله‌ی من است، نمی‌توانم با او درگیر شوم.

راوی می‌گوید: اسید بن حضیر نیزه‌اش را برداشت و به سوی آنان رفت. وقتی اسعد بن زراره او را دید به مصعب بن عمیر گفت: او سرور قوم خویش است که دارد به نزد تو می‌آید، امید بدار خدا درباره‌ی او نیکی [و راستی]

خواسته باشد. مصعب گفت: اگر بنشیند با او سخن خواهم گفت.

راوی می‌گوید: خشمگینانه بالای سر آنان ایستاد. گفت: از چه روی به نزد ما آمده‌اید تا افراد ناتوانِ ما را از راه به در کنید؟ اگر به وجودتان نیاز دارید، از ما کناره گیرید.

مصعب به او گفت: آیا نمی‌خواهی بنشینی و سخنانِ ما را بشنوی؟ اگر چیزی را پسندیدی آن را می‌پذیری، امّا اگر آن را نپسندیدی، آنچه را که خوش نمی‌داری، از خود باز خواهی داشت؟ گفت: به داد سخن گفتی. آنگاه نیزه‌اش را بر زمین زد و نزد آنان نشست و مصعب درباره‌ی اسلام با او سخن گفت و برایش قرآن خواند. چنان که از آنان روایت شده گفتند: سوگند به خدا، پیش از آن که سخن بگوید، از نور چهره و نرمش او، مسلمانی را دیدیم. آنگاه گفت: این سخن چه نیکو و زیباست، اگر بخواهید به این دین درآیید چه باید بکنید؟ به او گفتند: بدنت را می‌شویی و پاک می‌شوی و لباست را هم پاک می‌گردانی، آنگاه شهادت حقّ (لا اله اِلاّ اللّه و محمّد رسول اللّه) را بر زبان می‌آوری. برخاست و تَن شُست و جامه‌اش را پاک گرداند و گواهی حقّ را بر زبان آورد و به نماز ایستاد و دو رکعت نماز گزارد و به آنان گفت: پشت سر من مردی قرار گرفته است، اگر از شما پیروی کند، هیچ کس از قومش از فرمانش سرپیچی نمی‌کنند. اکنون او را به نزد شما می‌فرستم. او سعد بن مُعاذ است. سپس نیزه‌اش را برگرفت و به نزد سعد و قومش رفت و آنان در مجلس خود نشسته بودند، وقتی سعد دید که او دارد می‌آید، گفت: به خدا سوگند یاد می‌کنم، اسید با چهره‌ای دگر شده از حالتی که از نزد شما رفته بود، بازگشته است. وقتی بالای سر جمع ایستاد، سعد از او پرسید: چه کردی؟ گفت: با آن دو مرد سخن گفتم، به خدا سوگند در کارشان اشکالی ندیدم و آنان را از این کار بازداشتم و گفتند: چنان می‌کنیم که تو دوست داشته باشی. به من گفته‌اند

بنی حارثه آمده‌اند تا اسعد بن زراره را بکشند، زیرا دانسته‌اند او پسرخاله‌ی توست و این کار را برای خیانت به تو می‌کنند.

راوی می‌گوید: سعد، خشمگین و شتابان، از بیم سخنی که درباره‌ی بنی حارثه با او گفته بَودند، از جای برخاست و نیزه را از دستش گرفت و گفت: سوگند به خدا، نمی‌بینم کاری کرده باشی. آنگاه به نزد آنان رفت. وقتی سعد آنان را آرام یافت، دانست قصد اُسید آن بوده او هم سخنشان را بشنود. خشمگنانه بالای سر آنان ایستاد، آنگاه به اسعد بن زراره گفت: ای ابوامامه، [خدا می‌داند] اگر بین من و تو رابطه‌ی خویشاوندی نمی‌بود، می‌دیدی با تو چه می‌کردم، آیا در سرای ما، با ما کاری می‌کنی که خوش نمی‌داریم؟ - اسعد بن زراره به مصعب بن عمیر گفت: ای مُصعب، سروری به سراغت آمده که همه‌ی قومش از او پیروی می‌کنند. اگر او از تو فرمان پذیرد، هیچ کس از آنان با تو مخالفت نخواهد کرد.

راوی می‌گوید: مصعب گفت: آیا می‌نشینی و سخن ما را می‌شنوی؟ اگر آن را پسندیدی و به آن گرایش یافتی، می‌پذیری. امّا اگر آن را ناخوش داشتی، قطعاً چیزی راکه خوش نمی‌داری، رها خواهیم کرد! سعد گفت: به داد سخن گفتی. آنگاه نیزه را انداخت و نزد آنان نشست و اسلام را بر او عرضه داشت و برایش قرآن خواند.

آنان گفتند: خدا می‌داند، پیش از آن که سخن بگوید، از روشنایی چهره و نرمخویی‌اش دانستم که می‌خواهد مسلمان شود. آنگاه به آنان گفت: وقتی بخواهید مسلمان شوید و به این دین درآیید باید چه می‌کنید؟ گفتند: غسل می‌کنی و تن خود را پاکْ می‌شویی و جامه‌ات را پاکیزه می‌گردانی، آنگاه شهادت حقّ (أشهد أن لا اِله الاّ اللّه و أشهد أن محمّد رسول اللّه» را بر زبان می‌آوری، آنگاه دو رکعت نماز می‌گزاری.

راوی می‌گوید: برخاست و تَن شست و جامه‌اش را پاکیزه داشت و شهادت حقّ را بر زبان آورد و دو رکعت نماز گزارد و نیزه‌اش را برداشت و همراه با اسید بن حضیر به مجلس قومش رفت.

راوی می‌گوید: وقتی قومش دیدند دارد می‌آید، گفتند: به خدا سوگند، سعد با چهره‌ای دیگر از آنچه، از نزدتان رفت، بازگشته است. وقتی نزد آنان باز ایستاد، گفت: ای فرزندان عبدالأشهل، درباره‌ی من چه می‌دانید؟ گفتند: تو سرور ما و استوارترین کسِ ما هستی، نیکْ رای‌تر و خردمندتر از همه. گفت: پس سخن گفتن با مردان و زنانتان، تا هنگامی که به خدا و رسولش نگرویده‌اید، بر من حرام است.

می‌گویند: سوگند به خدا، همه‌ی مردان و زنانِ قبیله‌ی بنی عبدالأشهل مسلمان شدند و اسعد و مصعب به خانه‌ی اسعد بن زراره رفتند و مصعب در آنجا ماند و مردم را به اسلام دعوت می‌کرد تا آنجا که هیچ خانه‌ای از خانه‌های انصار نماند مگر آن که مردان و زنانی از آنان مسلمان شده بودند، مگر خانه‌ی بنی امّیة بن زید، خطمه، وائل و واقف، که اوس اللّه نامیده می‌شدند و آنان از اوس بن حارثه بودند، از آن روی که ابوقیس بن اسلت، مشهور به صیفیّ، بین آنان می‌زیست و شاعر و رهبر آنان بود، از او سخن می‌شنیدند و فرمان می‌پذیرفتند. او آنان را از مسلمان شدن باز داشته بود. چنین بود تا هنگامی که رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم به مدینه هجرت کرد و بدر و اُحُد و خندق اتّفاق افتاد و ابوقیس درباره‌ی اموری که از اسلام دید و اختلافی که بین مردم در آن باره درگرفت، می‌گوید:

أربَّ النّاس أشياءُ ألَمّت   يلفّ الصعبُ منها بالذّلول
أربَّ النّاس أمّا إذ ضلِلنا   فيسِّرنا لمعروفِ السبيل
فلولا ربّنا كنا يهوداً   و ما دين اليهود بذي شُكول

ولولا ربُّنا کنّا نصاری مع الرهبان فی جیل الجلیل
و لکنّا خُلقنا اِذ خلقنا حنیفاً دینُنا عن کلّ جیل
نسوق الهَدی ترسُفُ مُذعنات مکشفة المناکب فی الجُلُول

آیا خدای مردم چیزهایی هستند که خود یافته‌اند، چیزهایی که سخت و نرمش را با همدیگر فرو پیچیده‌اند.
بلکه خدای مردم کسی است که چون بیراه شویم، نیکوترین راه را برای ما آسان یاب می‌گرداند.
اگر پروردگارمان نمی‌بود، یهودی بودیم و آیین یهود بی‌نظیر نیست.
اگر پروردگارمان نبود، نصرانی بودیم و با راهبانی می‌زیستیم که در کوهِ «الجلیل» می‌زیند.
امّا آنگاه که آفریده شدیم، حنیف (پاکدین) آفریده شده‌ایم و آیین همه‌ی نسل‌های ما چنین بوده است.
ما [شترهای] قربانی‌ها را چنان پیش می‌رانیم که منقاد و فرمانپذیر گام برمی‌دارند و دوشهاشان زیر جُل‌ها باز است.

ابن هشام می‌گوید: مصرع‌های «فلولا ربنا» و «لولا ربنا» و «مکشفة المناکب فی الجلول» را مردی از انصار یا از [قبیله‌ی] خزاعه برای من خواند.

عقبه‌ی دوّم

مصعب بن عمیر و عقبه‌ی دوّم

ابن اسحاق می‌گوید: آنگاه مصعب بن عمیر به مکّه بازگشت و گروهی از انصار را که مسلمان شده بودند با حج‌گزارانِ مشرکِ قومِ خود به موسم رفتند تا این که به مکّه رسیدند و در روز میانیِ ایام التشریق، در عقبه با رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم وعده گذاشتند و بیعت کردند، آنگاه که خداوند متعال درباره‌ی آنان چنین خواست که پیامبرش را گرامی بدارند و یاری کنند و اسلام و مسلمانان را بزرگ و شرک و مشرکان را خوار بدارد.

براء بن معرور و نمازگزاردنش به سوی کعبه

ابن اسحاق می‌گوید: معبد بن کعب بن مالک بن ابی کعب بن قَین، هم پیمانِ بنی سلمه برای من حدیث کرد که برادرش عبدالله بن کعب، که از داناترین افراد انصار بود، برایش روایت کرده است که برادرش کعب برای او روایت کرده است ـ کعب از آنان بود که در عقبه حضور داشت و در آنجا با رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم بیعت کرد ـ که همراه با حج‌گزارانِ مشرکِ قوم خود به مکّه رفتیم و

نماز می‌گزاردیم و به آیین اسلام عمل می‌کردیم. براء بن معرور، سرور و بزرگِ ما، نیز با ما همراه بود. وقتی روی به سفر نهادیم و از مدینه بیرون آمدیم، براء به ما گفت: ای مردم، من نظری دارم، سوگند به خدا، نمی‌دانم در این باره با من همداستان خواهید بود یا خیر؟ پرسیدیم: چه نظری داری؟ گفت: رأی من این است که به این بنا (کعبه) پشت نکنم و به سوی آن نماز بگزارم. می‌گوید: به او گفتیم: خدا می‌داند که از پیامبرمن صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم تنها این خبر به ما رسیده است که به سوی شام (بیت‌المقدس) نماز می‌گزارد و ما نمی‌خواهیم با او مخالفت کنیم.

راوی می‌گوید: او گفت: من به سوی کعبه نماز می‌گزارم.

می‌گوید: به او گفتیم: ما چنین نمی‌کنیم. آنگاه وقتی زمان نماز فرا می‌رسید ما به سوی شام نماز می‌گزاردیم و او به سوی کعبه نماز می‌خواند. تا این که به مکّه رسیدیم. ما به دلیل این کارش بر او خرده می‌گرفتیم، امّا او هم نپذیرفت جز این عمل کند. وقتی به مکّه رسیدیم، به من گفت: ای برادرزاده، ما را به نزد رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم ببر تا درباره‌ی کاری که در این سفر کردم، از او پرسش کنم، سوگند به خداوند، وقتی مخالفتِ شما را با خود دیدم، در این باره به تردید افتاده‌ام.

راوی می‌گوید: رفتیم در این باره از رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم پرسش کنیم و آن حضرت را نمی‌شناختیم و پیش از آن او را ندیده بودیم. مردی از اهالیِ مکّه را دیدیم و از او درباره‌ی رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم پرسیدیم. پرسید: آیا او را می‌شناسید؟ گفتیم: خیر. پرسید: آیا عمویش، عباس بن عبدالمطلّب را می‌شناسید؟ گفت: گفتیم: آری. عباس را پیشتر می‌شناختیم، برای تجارت نزد ما می‌آمد. گفت: وقتی وارد مسجد شدید، او را می‌بینید که با عباس نشسته است.

می‌گوید: وقتی وارد مسجد شدیم، عباس را دیدیم که نشسته است و رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم هم با او نشسته بود. سلام کردیم و ما نیز نزدش نشستیم. رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم به عباس گفت: ای ابوالفضل، این دو مرد را می‌شناسی؟ گفت: آری. او براء بن معرور، سرور قوم خود و دیگری، کعب بن مالک است.

می‌گوید: هرگز این پرسش رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم را فراموش نمی‌کنم که گفت: شاعر؟

عبّاس گفت: آری.

راوی می‌گوید: براء بن معرور عرض کرد: ای پیامبر خدا، من به این سفر آمدم و خداوند متعال مرا به اسلام هدایت کرد و به دلم افتاد که این بنا را پشت سر خود قرار ندهم و به سوی آن نماز گزاردم، امّا دوستانم در این باره با من مخالفت کردند و من هم دچار تردید شدم، ای رسول خدا، می‌خواهم بدانم نظر شما چیست؟

فرمود: «قد کنتَ علی قبلة. لو صبرت علیها = اگر بر آن استوار بوده باشی، به سوی قبله نماز گزارده‌ای» [یعنی نیازی به ادعاده‌ی نمازهایی نیست که گزارده‌ای].

راوی می‌گوید: آنگاه براء به قبله‌ی رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم بازگشت و به سوی بیت‌المقدس نماز گزارد.

می‌گوید: خانواده‌اش گمان می‌کردند او تا زمانِ مرگش به سوی کعبه نماز گزارد. امّا چنین نیست و من در این باره از آنان آگاهترم.

ابن هشام می‌گوید: عون بن ایوب انصاری می‌گوید:

و منّا المصلّی أوّل النّاس مقبلاً   علی الکعبة الرحمنِ بین المشاعر

نخستین کسی که از بینِ مشاعر، به سوی کعبه نماز گزارد، از ما بود.

مرادش براء بن معرور بود و این بیت در یکی از قصایدش آمده است.

مسلمان شدن عبداللّه بن عمرو

ابن اسحاق می‌گوید: معبد بن کعب برای من حدیث کرد که برادرش، عبداللّه بن کعب برایش از کعب بن مالک روایت کرده است که گفت: آنگاه برای حج رفتیم و در روز میانیِ ایّام التشریق با آن حضرت در عقبه وعده گذاشتیم.

می‌گوید: وقتی از حج فراغت یافتیم و شبی که با رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم وعده گذشته بودیم، فرا رسید، عبداللّه بن عمرو بن حرام، ابو جابر، یکی از بزرگان و نژادگانمان با ما همراه بود، او را نیز برداشتیم و کار و بارمان را از مشرکانِ قوم خود که با ما همراه بودند، پنهان می‌کردیم، به او گفتیم: ای ابا جابر، تو یکی از بزرگان و نژادگانِ ما هستی، ما دوست نمی‌داریم تو فردا افرویزینه‌ی آتش باشی. آنگاه او را به اسلام دعوت کردیم و او را از وعده‌ای که رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم با ما در عقبه گذاشته بود، آگاه ساختیم.

راوی می‌گوید: مسلمان شد و با ما در عقبه شرکت کرد و «نقیب / نماینده» بود.

می‌گوید: آن شب، با قوم خود در کاروانمان خوابیدیم و وقتی یک سوّم شب گذشت، از کاروانِ خود برای وعده‌ی رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم رفتیم و پنهانی همچون مرغ سنگخوار، پاورچینْ پاورچینْ، گام برمی‌داشتیم و بیرون می‌آمدیم، تا این که همگی، در عقبه، به درّه درآمدیم و ما هفتاد و سه مرد و دو کس از زنانمان به نام‌های نسیبه، دختر کعب، امّ عماره، یکی از زنان بنی مازن بن نجّار و اسماء، دختر عمرو بن عدیّ بن نابی، یکی از زنان بنی سلمه، امّ منیع، نیز با ما همراه بودند.

پیمان گرفتن عباس برای پیامبر اکرم صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم

گفت: در وادی جمع شدیم و چشم به راه رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم ماندیم، تا این که همراه عمویش، عباس بن عبدالمطلّب به نزدمان آمد. او تا آن روز بر آیینِ قومش بود، ولی دوست داشت در جلسه‌ی برادرزاده‌اش شرکت کند و برای او پیمان بگیرد. وقتی نشست، نخست عباس بن عبدالمطلّب سخن گفت و سخنِ خود را چنین آغاز کرد: ای گروه خزرج، ـ می‌گوید: عرب این قبیله از انصار را به این نام می‌نامیدند، زیرا گسترده‌ترین قبیله بودند ـ می‌دانید محمّد بینِ ما چه جایگاهی دارد و ما در برابر قوم خود، از میان کسانی که درباره‌ی او چنین می‌اندیشند، حمایت کرده‌ایم و او بین قوم خود از شکوه برخوردار و در سرزمین خود بس ارجمند است، امّا او پذیرفته است، به نزد شما بیاید و به شما بپیوندد، اگر می‌دانید در دعوتی که از او کرده‌اید، به راستی وفادار خواهید بود و در برابر مخالفانش از او حمایت خواهید کرد، پس شمایید و بار مسوولیتی که پذیرفته‌اید. امّا اگر می‌دانید که او را، پس از آن که به نزد شما بیاید، رها خواهید کرد و خوار می‌دارید، هم اکنون او را واگذارید و بدانید که او بین قوم خود از عزّت برخوردار است و در سرزمینش بس ارجمند است.

می‌گوید: به او گفتیم: سخنانِ تو را شنیدیم [و پذیرفتیم] پس ای رسول خدا، سخن بگوی و برای خود و پروردگارت هر پیمانی را که می‌خواهی از ما بگیر.

پیمان رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم با انصار

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم سخن گفت و قرآن خواند و [ما را] به خدا فرا خواند و به اسلام ترغیب کرد، آنگاه فرمود: «أبایعکم علی أن

تمنعونی ما تمنعون منه نساءکم و ابناءکم = بر این موضوع با شما بیعت می‌کنم، چنان که از زنان و فرزندانتان حمایت می‌کنید، از من هم حمایت کنید.»

راوی می‌گوید: براء بن معرور، دستِ مبارکش راگرفت و عرض کرد: آری، سوگند به آن ذاتی که تو را به راستی، به پیامبری برانگیخته است، چنان از تو حمایت خواهیم کرد که از ناموسمان حمایت می‌کنیم. پس ای رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم با ما بیعت کن، ما فرزندانِ جنگ هستیم (بسی جنگاوریم) و با سلاح زندگی می‌کنیم و این ویژگی را نسل به نسل به میراث برده‌ایم.

راوی می‌گوید: درحالی که براء [بن معرور] داشت با رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم سخن می‌گفت، در میانه‌ی سخنش ابوهیثم بن تیّهان گفت: ای رسول خدا، بین ما و مردانی [از قبایل] پیوندهایی هست (مرادش یهود بود) و ما داریم آن پیوندها را می‌گسلیم، آیا وقتی ما چنین کنیم و خداوند تو را پیروز بگرداند و به نزد قوم خود باز گردی، ما را رها خواهی کرد؟

راوی می‌گوید: رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم لبخندی زد، آنگاه فرمود: «بل الدم، الدم، والهَدْم، الهدم، أنا منکم و أنتم منی، أحارب من حاربتم و أسالم من سالمتم = چنین نیست که می‌گویید، بلکه خونِ من خونِ شماست و حَرَمِ من حَرَمِ شماست. من از شما هستم و شما نیز از من هستید، با هرکس که در جنگ باشید، در جنگ خواهم بود و با هرکس که صلح کنید، در صلح خواهم زیست.»

ابن هشام می‌گوید: برخی «الهَدَم» می‌گویند. و «الهَدَم» یعنی: حرمت، یعنی: ذمّه‌ی من، ذمّه‌ی شما و حرمت من حرمت شما است.

کعب بن مالک گفته است: رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم فرمود:

«أخرجوا إلیّ منکم اثنی عشر نقیباً، لیکونوا علی قومهم بما فیهم = از بینِ خود دوازده نماینده برگزینید، تا ضامنِ من در قوم خود باشند.» آنان دوازده نماینده برگزیدند، نه نماینده از خزرج و سه نماینده از اوس.

نمایندگانِ خزرج

ابن هشام می‌گوید: چنان که زیاد بن عبداللّه بکایی، از محمّد بن اسحاق مطلبی برای ما روایت کرده است، از خزرج، ـ ابو امامه، اسعد بن زرارة بن عُدَس بن عبید بن ثعلبة بن غنم بن مالک بن نجّار، همان تیم اللّه بن ثعلبة بن عمرو بن خزرج، و سعد بن ربیع بن عمرو بن ابی زُهیر بن مالک بن امریء القیس بن مالک بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن حارث بن خزرج و عبداللّه بن رواحة بن ثعلبة بن امرؤالقیس بن عمرو بن امریء القیس [الأکبر] بن مالک [الأغر] بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن حارث بن خزرج و رافع بن مالک بن عجلان بن عمرو بن عامر بن زریق، بن عبد حارثة بن مالک بن غضب بن جُشم بن خزرج، و براء بن معرور بن صخر بن خنساء بن سنان بن عُبید بن عدیّ بن غنم بن کعب بن سلمة بن سعد بن علیّ بن اسد بن ساردة بن تَزید بن جُشَم بن خزرج، و عبداللّه بن عمرو بن حرام بن ثعلبة بن حرام بن کعب بن غنم بن کعب بن سلمة بن سعد بن علیّ بن أسد بن ساردة بن تَزید بن جُشَم بن خزرج، و عُبادة بن صامت بن قیس بن اصرم بن فِهر بن ثعلبة بن غنم بن سالم بن عوف بن عمرو بن عوف بن خزرج...

ابن هشام می‌گوید: او غنم بن عوف، برادر سالم بن عوف بن عمرو بن عوف بن خزرج است.

ابن اسحاق می‌گوید: و سعد بن عُبادة بن دُلیم بن حارثة بن ابی حزیمة بن ثعلبة بن طریف بن خزرج بن ساعدة بن کعب بن خزرج، و منذر بن عمرو بن

خیس بن حارثة بن لوذان بن عبد ودّ بن زید بن ثعلبة بن خزرج بن ساعدة ابن هشام می‌گوید: برخی ابن خنیس می‌گویند.

نمایندگانِ اوس

از اوس، اُسید بن حضیر بن سماک بن عتیک بن رافع بن امریء القیس بن زید بن عبدالأشهل و سعد بن خیثمة بن حارث بن مالک بن کعب بن نحّاط بن کعب بن حارثة بن غَنم بن سلم بن امریء القیس بن مالک بن اوس، و رفاعة بن عبدالمنذر بن زبیر بن زید بن امیة بن زید بن مالک بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس.

شعر کعب در حَضرِ نقیبان (نمایندگان)

ابن هشام می‌گوید: اهلِ علم اباهیثم بن تیّهان را هم جزو آنان می‌شمارند و رفاعه را جزو آنان نمی‌دانند. کعب بن مالک در یادکردْ از آنان، در شعری که ابوزید انصاری برای من برخوانده است، می‌گوید:

أبلغ أبیّاً أنّه فال رأیه ... وحان غداة الشّعب والحینُ واقعُ
أبی اللّه ما منّتک نفسک إنه ... بمرصاد أمر النّاس راء و سامع
و أبلغ أباسفیان أن قد بدا لنا ... بأحمد نورٌ من هدی اللّه ساطع
فلا ترغبن فی حشد أمر تریده ... والِّب و جمِّع کلّ ما أنت جامع
و دونک فاعلم أنّ نقض عهودنا ... أباه علیک الرهطُ حین تتابعوا
أباه البراء و ابن عمرو کلاهما ... و أسعدُ یأباه علیک و رافع
و سعد أباه السّاعدیّ و مُنذر ... لأنفک اِن حاولت ذلک جادع
و ما ابن ربیع إن تناولت عهده ... بمسلمة لا یطمعن ثمَّ طامع
و ایضاً فلا یعطیکه ابن رواحة ... و إخفاره من دونه السمُّ نافع

وفاء به والقوقلیٌّ بن صامت بمندوحة عمّا تحاول یافع
ابو هیثم أیضاً وفیٌّ بمثلها وفاءً بما أعطی من العهد خانع
و ما ابن حضیر إن أردت بمطمع فهل أنت عمن أُحموقة الغیّ نازع
و سعد أخو عمرو بن عوف فإنّه ضروح لما حاولت ملأمر مانع
اولاک نجوم لا یُغبُّک منهم علیک بنحسٍ فی دُجَی اللیل طالع

به ابیّ خبر برسانید که نظرش به نیکی نپیوست و بامدادِ درّه و مرگ و محنتش فرا رسید.
خدا آنچه را که نفس تو می‌خواست، نپذیرفت. او به کمینگاهِ کار مردم نشسته و می‌بیند و می‌شنود.
به ابوسفیان هم خبر دهید که نوری رخشان از هدایت الهی با احمد بر ما درخشیدن گرفت.
پس از اندیشه‌ی بسیج کردن برای کاری که می‌خواهی برنگرد و فراهم آور و جمع کن آنچه را که می‌خواهی جمع کنی.
و افزون بر آن بدان که این گروه، وقتی به دنبالِ هم درآیند، شکستنِ پیمان‌های ما را نمی‌پذیرند.
براء و ابن عمرو، هر دو آن را نپذیرفتند و اسعد و رافع هم فرمان تو را نپذیرفتند.
و سعد ساعدیّ و منذر هم نپذیرفتند، هر چند بکوشی، آنان دیگر از تو گسسته و جدا شده‌اند.
ابن ربیع نیز، اگر بخواهی به پیمانش چنگ زنی، دیگر فرمانپذیر تو نخواهد بود و دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند به او امیدی داشته باشد.
همچنین ابن رواحه هم به تو پیمانی نمی‌دهد و پیمان‌شکنی‌اش در برابر او زهر کشنده است.
قوقلیّ بن صامت هم ـ برای پیمانی که بر اسلام بسته است ـ چنان پایبند است، هر تلاشی هم که بکنی او دور از دسترس توست.
ابوهیثم هم مانند او وفادار است. او، به پیمانی که بسته است، گردن نهاده است.
اگر به ابن حضیر امید داشته باشی، آنگاه تو، به راستی، به نادانیِ گمراهان چنگ زده‌ای.
سعد، برادر عمرو بن عوف نیز، از تلاشی که تو برای [به دست آوردنِ دل او می‌کنی] سر باز می‌زند.

اینان اخترانی هستند، ستاره‌ی نحسی که در دلِ ظلمت شب برای تو برآمده، آنان را نهفته نمی‌دارد.

چنان که ملاحظه می‌شود کعب «ابا هیثم بن تیّهان» را از جمله‌ی آنان شمرده و «رفاعه» را جزو آنان ندانسته است.

ابن اسحاق می‌گوید: عبداللّه بن ابی‌بکر برای من روایت کرده است که رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم به نقیبان فرمود: «انتم علی قومکم بما فیهم کفلاء، ککفالة الحواریین لعیسی بن مریم و أنا کفیل علی قومی ـ یعنی مسلمین = شما بر قوم خود، درباره‌ی اتّفاقاتی که برایشان می‌افتد، ضامن هستید، مانند ضمانت حواریان برای عیسی بن مریم. و من هم بر همه‌ی مسلمانان ضامن هستم.» آنان هم پذیرفتند.

سخنِ عباس بن عباده در میانِ خزرج پیش از بیعت

ابن اسحاق می‌گوید: عاصم بن عمر بن قتاده برای من روایت کرد که وقتی مردم برای بیعت با رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم جمع شدند، عباس بن عُبادة بن نضلة الأنصاری، هم پیمان بنی سالم بن عوف گفت: ای گروه خزرج، آیا می‌دانید درباره‌ی چه چیزی با این مرد بیعت می‌کنید؟ گفتند: آری. گفت: شما دارید بیعت می‌کنید با هر سرخ و سیاهی از مردم بجنگید. اگر شما می‌دانید در گرفتاری‌ها، اموالتان رو به کاستی نهاد و نژادگانتان بمیرند، او را تنها خواهید گذاشت، همین اکنون تصمیم خود را بگیرید. سوگند به خداوند اگر چنین کنید خواری دنیا و آخرت در آن است. امّا اگر می‌بینید در دعوتی که از او برای فدا کردنِ اموال و کشته شدن اشرافتان وفادار خواهید ماند، با او بیعت کنید و بدانید که خیر دنیا و آخرت در آن است.

گفتند: ما بر فدا کردنِ اموال و کشته شدنِ اشرافمان با او بیعت می‌کنیم.

ای رسول خدا، اگر چنین کنیم، چه پاداشی خواهیم داشت. فرمود: «بهشت پاداش شما خواهد بود.»

گفتند: دستت را دراز کن. دستِ مبارکش را دراز کرد و با او بیعت کردند.

عاصم بن عمر بن قتاده می‌گوید: عباس این سخن را برای آن گفت تا از آنان پیمانی استوارتر برای رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم بگیرد.

ولی عبداللّه بن ابی‌بکر می‌گوید: عباس این سخن را گفت تا پیمان را در آن شب به تأخیر اندازد، به امید آن که عبداللّه بن أبیّ بن سَلول نیز در آن حضور یابد و پیمانِ آنان استوارتر گردد. خدا بهتر می‌داند کدام یک از این دو نظر درست‌تر باشد.

نسبِ سلول

ابن هشام می‌گوید: سَلول، زنی از قبیله‌ی خزاعه، به نام ام ابیّ بن مالک بن حارث بود.

نخستین کسی که در بیعت دوّم عقبه دست بر دستِ رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم نهاد

ابن اسحاق می‌گوید: بنی نجّار می‌پندارند، ابوامامه، اسعد بن زُراره نخستین کسی بود که دستش را بر دست رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم زد. امّا بنی عبدالأشهل می‌گویند، ابوالهیثم بن تیّهان بود که چنین کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: معبد بن کعب بن مالک در حدیث خود از برادرش عبداللّه بن کعب، از پدرش کعب بن مالک برای من روایت کرد، نخستین کسی که دست بر دست رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم نهاد، براء بن معرور بود و پس از او دیگر مردم با آن حضرت بیعت کردند.

بانگِ شیطان

[راوی می‌گوید:] وقتی با رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم بیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه، با بلندترین آوازی که هرگز مانند آن را نشنیده بودم، بانگ برآورد: ای ساکنانِ این خانه‌ها، چه نشسته‌اید که نوکیشان با او برای جنگ با شما فرا ـ هم ـ آمده‌اند!

راوی می‌گوید: رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم فرمود: «هذا أزبّ العقبة، هذا ابن أزْيَب، أتسمع أی عدوّ اللّه، امّا واللّه لأفرغنّ لک = این بانگِ [أزبّ،] شیطانِ عقبه است، فرزند اَزْیب (باز نامِ شیطان) است.

ابن هشام می‌گوید: برخی «أزَیب» می‌گویند. ای دشمن خدا آیا می‌شنوی؟ سوگند به خدا، به تو نیز خواهم پرداخت.

شتاب برای اذنِ جهاد

راوی می‌گوید: آنگاه رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم فرمود: «پراکنده شوید و به کاروان خویش روید.»

راوی می‌گوید: عباس بن عبادة بن نَضله به آن حضرت صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم گفت: «سوگند به خدایی که تو را به راستی برانگیخته است، اگر بخواهی فردا با شمشیرهایمان به سوی کسانی می‌رویم که در مِنیٰ حضور دارند!»

می‌گوید: رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم در پاسخ فرمود: «لَم نؤمر بذلک، ولکن ارجعوا إلی رحالکم = چنین فرمانی نیافته‌ایم، به سوی کاروانِ خود بازگردید.»

راوی می‌گوید: به استراحتگاه خود برگشتیم و تا صبح آنجا خوابیدیم.

واکنش قریش به بیعت انصار و آمدن به نزد آنان

[راوی می‌گوید:] وقتی صبح شد، بزرگان قریش، بامدادان به نزد ما آمدند و به منزلگاه‌های ما درآمدند و گفتند: ای گروه خزرج، به ما چنین خبر رسانده‌اند، شما به نزد محمّد آمده‌اید تا او را از بین ما بیرون کنید و برای جنگ با ما با او بیعت کنید، باید بدانید، هیچ قبیله‌ای از قبایل عرب که بین ما و آنان جنگ درگرفته، در این صورت، دشمن‌تر از شما نخواهد بود.

راوی می‌گوید: هرکس از مشرکانِ قوم ما که در جمع حضور داشتند، از جای برجستند و به خدا سوگند می‌خوردند که چنین چیزی نیست و ما از آن بی‌خبریم.

راوی می‌گوید: راست می‌گفتند، آنان نمی‌دانستند.

می‌گوید: ما به همدیگر می‌نگریستیم. آنگاه آنان، که حارث بن هشام بن مغیره‌ی مخزومی هم جزوشان بود و کفش‌هایی نو پوشیده بود، برخاستند.

می‌گوید: سخنی به او گفتم - تو گفتی می‌خواستم با آن، مردم را در سخنی که گفته بودند، منحرف کنم -: ای ابا جابر، تو که از سرورانِ قوم ما هستی، نمی‌توانی کفشی مانند کفش‌های این جوانِ قریشی بپوشی؟

می‌گوید: حارث سخن مرا شنید و کفش‌هایش را از پایْ درآورد و به سوی من پرتاب کرد و گفت: «سوگند به خدا که آنها را خواهید پوشید.»

می‌گوید: ابوجابر گفت: چه خوب، سوگند به خدا که آنَ جوان را به خشم آوردی، پس کفشش را به او برگردان.

می‌گوید: به او گفتم: سوگند به خدا به او برنمی‌گردانم، خدا می‌داند که شگونی نیک است. اگر این فال به راستی بپیوندد، دارایی‌اش را به چنگ خواهم آورد.

ابن اسحاق می‌گوید: عبدالله بن ابی‌بکر برای من حدیث کرد که آنان به

نزد عبداللّه بن ابیّ بن سلول رفتند و به او نیز همین سخنان راگفتند که کعب روایت کرده است. او به آنان گفت: خدا می‌داند، چنین کاری بس خطرناک است، قومِ من بدون آگاهی من دست به چنین کاری نمی‌زنند و من از آن آگاه نیستم.

راوی می‌گوید: [وقتی چنین پاسخی شنیدند] از نزد او رفتند.

خروجِ قریش در طلبِ انصار

می‌گوید: مردم از مِنی پراکنده شدند و مردم از این خبر پرس و جو می‌کردند و دانستند که چنین است و در طلبِ بیعت‌کنندگان برآمدند و سعد بن عُباده و منذر بن عمرو، هم پیمانِ بنی ساعدة بن کعب بن خزرج را، که هر دو نقیب بودند، در «اَذاخر» یافتند. منذر از دست آنان گریخت، امّا سعد راگرفتند و دستانش را با باربندش بستند، آنگاه او را به مکّه آوردند و او را می‌زدند و چون مویی انبوه داشت، مویِ بناگوشش را می‌گرفتند [و می‌کشیدند.]

رهاییِ ابن عباده

سعد می‌گوید: من در دستانشان اسیر بودم که یکی از قریشیان که مردی پاکیزه روی و سپید و بلند قد بود، به نزد من آمد. با خود گفتم: اگر از یکی از اینان بتوان نیکی چشم داشت، همین است.

می‌گوید: وقتی به من نزدیک شد، دستش را بلند کرد وکشیده‌ای محکم بر چهره‌ام زد. با خود گفتم: خدا می‌داند پس از این دیگر از اینان نمی‌توان صلاحی چشم داشت. من در دستانشان اسیر هستم، اگر کسی از آنان هم برای من دل بسوزاند، به هر کجا که بخواهند مرا می‌برند. آنگاه گفت: وای به حالت، آیا بین تو و هیچ کس از قریش امان و پیمانی نیست؟ گفتم: چرا! من، مطعم

بن عدیّ بن نوفل بن عبد مناف و حارث بن حرب بن امّیة بن عبدشمس بن عبد مناف را در تجارت حمایت می‌کردم و نمی‌گذاشتم کسی، در شهرم، به آنان ستمی کند.

گفت: وای به حالت، نامِ این دو کس را فریاد بزن و پیمانِ خود و آنان را فرایادشان آور.

می‌گوید: چنین کردم و آن مرد به نزدشان رفت و آنان را در نزدیکی کعبه در مسجدالحرام دید و به آنان گفت: مردی را، اکنون در «أبطح» می‌زنند و نام شما را فریاد می‌زند و می‌گوید بین او و شما پیمانی است.

پرسیدند: او کیست؟

گفت: سعد بن عُباده.

گفتند: خدا می‌داند که راست می‌گوید، او به بازرگانانِ ما پناه می‌داد و نمی‌گذاشت در سرزمینش کسی به آنان ستم کند.

راوی می‌گوید: آمدند و سعد را از دستشان رهایی بخشیدند و یکی از آنان که به سعد سیلی زد، سهیل بن عمرو، هم پیمانِ بنی‌عامر بن لُؤی بود.

ابن هشام می‌گوید: مردی که به او پناه داد. ابا البختریّ بن هشام بود.

ابن اسحاق می‌گوید: نخستین شعری که درباره‌ی بیعت گفته شد، دو بیت بود که ضرار بن خطّاب بن مرداس، هم پیمانِ بنی محارب بن فهر گفت:

تدارکتَ سعداً عنوةً فأخذتَه و کان شِفاءً لو تدارکتَ منذرا
و لو نِلته طُلَّت هناک جراحُه وکانت حریّاً أن یهانَ و یُهْدَرا

تو سعد را به زور رها کردی و او را برگرفتی و اگر به منذر می‌رسیدی، مایه‌ی تسلاّی خاطر ما بود.

اگر به او برسم، زخم‌هایش همانجا پایمال می‌شد و سزاوار بود خوار داشته و پایمال شود.

ابن هشام می‌گوید: برخی «و کن حقیقاً أن یهان و یهدرا» روایت کرده‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: حسّان بن ثابت در پاسخ به او گفته است:

لستَ إلی سعدٍ ولا المرء منذرٍ إذا ما مطایا القوم أصبحن ضُمّراً
فلولا ابو وهبٍ لمرَّت قصائد علی شرف البرقاء یهوینِ حُسَّرا
أتفخر بالکتانَ لمّا لبسته وقد تلبس الأنباطُ ریطا مقصَّرا
فلا تکُ کالوسنان یحلُم أنّه بقریة کِسری أو بقریة قیصرا
ولا تک کالثکلی و کانت بمعزل عن الثکل لو کان الؤاد تفکّرا
ولا تک کالشاة الّتی کان حتفها بحفر ذِراعیها فلم ترض محفرا
ولا تکُ کالعاوی فأقبل نحره ولم یخشه، سهماً من النّبل مُضمرا
فإنّا و من یُهدی القصائده نحونا کمستبضع تمراً إلی أرض خیبراً

به سعد نمی‌رسی و منذر هم اهمیّتی ندارد، وقتی که مرکب‌های این مردم لاغر شوند.
پس اگر ابو وهب نمی‌بود، قصیده‌ها درباره‌ی جایگاه زمینِ برخوردار از سنگریزه می‌گفتند و افسوس‌ها می‌خوردند [و از رنج زار می‌شدند]
آیا وقتی که کتّان پوشیدی به آن مباهات ورزیدی، حال آن که انباط (قومی از عجم) ملحفه‌های سپید کوتاه شده می‌پوشند.
همچو خواب آلوده‌ای نباش که به خواب می‌بیند در کشور کِسری یا قیصر است.
همچو مصیبت دیده‌ای نیز نباش که از فرزند از کف داده دور افتاده و دل مشغول داشته است.
همچو گوسپندی نیز نباش که با دست خود گورش را می‌کند، به این خرسند نباش. (به ضرب‌المثلی عربی اشارت دارد)
همچو گرگ نباش که سینه‌اش را جلو می‌آورد و از آن نمی‌ترسد که تیر نهفته ممکن است بر آن نشیند.
ما و کسانی که چنین قصایدی می‌سرایند، به کسی می‌مانیم که خرما به خیبر برد (که موطنِ خرماست)

داستانِ بُتِ عمرو بن جموح

دشمنیِ قومِ او با بتش

وقتی به مدینه آمدند، در آنجا اسلام خود را آشکار ساختند و این درحالی بود که در قومِ آنان پیرمردانی برجای مانده بودند که بر آیین شرکِ خود بودند، عمرو بن جموح بن زید بن حرام بن کعب بن غَنم بن کعب بن سلمة، که پسرش مُعاذ بن عمرو در عقبه حضور داشت و با رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم بیعت کرد، از آن جمله بود. عمرو بن جموح از سرورانِ قبیله‌ی بنی‌سلمه و از نژادگان و اشرافِ آنان بود و در خانه‌ی خود بُتی چوبین، به نام «مناة» داشت، چنان که اصولاً اشراف چنین می‌کردند و آن را معبود خود می‌گرفتند و آن را بزرگ و پاک می‌داشتند. وقتی جوانان بنی‌سلمه، مُعاذ بن جبل، پسرش، معاذبن عمرو بن جموح، در زمره‌ی کسانی که اسلام آوردند و در عَقَبه حضور داشتند، مسلمان شدند، در شب به بُتِ عمرو یورش بردند و آن را برگرفتند و آن را سرنگون به‌گودالی که در سرزمین بنی‌سلمه بود و آنان پلیدی‌های خود را به آنجا می‌ریختند، انداختند. وقتی عمرو صبح بیدار شد، گفت: وای به حالتان، چه کسی امشب با خدایانمان دشمنی کرده است؟

راوی می‌گوید: آنگاه در جستجویش برآمد، تا این که آن را یافت و شست و پاک گرداند و بوی خوش به آن زد، آنگاه گفت: سوگند به خدا، اگر بدانم چه کسی با تو چنین کرده است، خوارش می‌دارم. چون شب شد و عمرو خوابید، باز رفتند و با آن چنین کردند و چون صبح شد بازدید همان بلا را به سرش آورده‌اند. باز آن را شست و پاک گرداند و بوی خوش به آن زد. دوباره وقتی شب می‌شد با آن چنین می‌کردند. وقتی این کار چندین بار تکرار شد، یک روز آن را از جایی که انداخته بودند، بیرون آورد و شست و پاک گرداند و بوی خوش به آن زد و شمشیرش را هم آورد و بر گردنش آویخت و گفت: سوگند به خدا، من نمی‌دانم چه کسی با تو چنین می‌کند، اگر در تو خیری هست، از خود دفاع کن و این شمشیر با تو همراه است. وقتی شب شد و عمرو خوابید، آمدند و شمشیر را از گردنش درآوردند و سگی مرده را آوردند و با طنابی به او بستند، آنگاه آن را به یکی از چاه‌های بنی‌سلمه که مردم پلیدی‌های خود را در آن می‌ریختند، انداختند. وقتی صبح شد و عمرو بیدار گشت، او را در جایگاهی که در آنجا بود، نیافت.

مسلمان شدنِ عمرو و شعرش در این باره

رفت و به دنبالش گشت تا این که آن را در همان چاه، بسته به سگی مرده سرنگون یافت. وقتی او را دید و ملاحظه کرد به چه سرنوشتی دچار شده است و افرادی از قومش نیز با او سخن گفتند، به بخشایش الهی، مسلمان شد و در اسلامش استوار بود. وقتی مسلمان شد و خدا را چنان که باید شناخت، در یاد کرد از آن بُتش و آگاهی‌اش از سرنوشت او و در مقام سپاسگزاری از خدا که او را از کوردلی و گمراهی نجات داده بود، گفت:

واللّه لو کنت إلهاً لم تَکُن   أنت و کلب وسط بئرٍ فی قَرَنْ

أفٍّ لملقاک اِلهاً مستدَن الآن فتّشناک عن سوء الغَبَنْ
الحمدلِلّه العلیّ ذی المِنَنْ الواهب الرّزاق دیّان الدّین
هُوَ الّذی أنقذنی من قبل أن اکونَ فی ظلمة قبرٍ مرتَهن
بأحمد المهدی النبیّ المرتَهن

سوگند به خدا، اگر خدا می‌بودی، تو و سگ، در بندِ یک طناب، در میانه‌ی چاه نبودید.
اُف بر جایگاه خدا[ی باطلی] است که هیچ دلیلِ دور از ذهنی هم برایش وجود ندارد،
اکنون است که دریافته‌ایم درباره‌ی تو چه مایه با سُستْ خردی برخورد می‌کردیم.
حمد و ستایش آن خدای بلندمرتبه راست که منّتهای بسیار بر ما دارد و به ما روزی می‌بخشد و بس چیره و قهّار است.
پیش از آن که در گروِ گورِ تاریک باشم، او بود که مرا نجات داد.
با پیامبری که حقّ بر گردن ما دارد و نامش احمدِ مهدی (راه به خدا یافته) است.

شروط بیعت در عقبه‌ی دوّم

ابن اسحاق می‌گوید: [بیعتِ دوّم عقبه] بیعتِ جنگ بود؛ وقتی که خداوند متعال به رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم اجازه‌ی جهاد داد، آن نیز افزون بر شروط عقبه‌ی نخست از شروط بیعت قرار گرفت، زیرا بیعت عقبه‌ی نخست بر شروط بیعتِ زنان بود. از آن روی که خداوند تا آن زمان به رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم اجازه‌ی جنگ نداده بود. وقتی به آن حضرت اجازه‌ی جهاد داد، در عقبه‌ی دوّم با آنان بر جنگ با همگان بیعت کرد و برای خود پیمان گرفت و بر مردم شرط کرد، به آن برای خدای خویش پایبند باشند و مقرّر داشت، اگر به پیمان خود وفا کنند، بهشت را پاداش خواهند داشت.

ابن اسحاق می‌گوید: عُبادة بن ولید بن عبادة بن صامت از پدرش، ولید، از پدر بزرگش، عُبادة بن صامت، که یکی از نقیبانِ [دوازده گانه] بود، برای من روایت کرده است که گفت: «با رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم بر جنگ بیعت

کردیم ـ عباده از کسانی بود که در عقبه‌ی نخست بر بیعتِ زنان با آن حضرت صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم بیعت کرده بود ـ [و پذیرفتیم] در لحظه‌های دشوار و آسانِ خود، در خوشی و ناخوشی بشنویم و فرمان بپذیریم و آن حضرت را بر خود ترجیح دهیم و با صاحبانِ امر منازعه نکنیم و در هر کجا که باشیم، جز حقّ نگوییم و در راه خدا به نکوهش هیچ نکوهشگری اهمیّتی ندهیم.

نامِ حاضران در عقبه‌ی دوّم

ابن اسحاق می‌گوید: نام کسانی از اوس و خزرج که در عقبه‌ی دوّم حضور داشتند و با رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم بیعت کردند و شمارشان هفتاد و سه مرد و دو زن بود، از قرار زیر است:

از اوس

از اوس بن حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر، آنگاه از بنی عبدالأشهل بن جُشَم بن حارث بن خزرج بن عمرو بن مالک بن اوس، اسید ابن حضیر بن سماک بن عتیک بن رافع بن امریء القیس بن زید بن عبدالأشهل، نقیبی که در بدر حضور نداشت. و ابو هیثم بن تیّهان که نامش مالک بود و در بدر حضور داشت، سه نفر.

ابن هشام می‌گوید: به فتحِ عین ابن زعَو «را» [نیز] می‌گویند.

ابن اسحاق می‌گوید: از بنی حارثة بن حارث بن خزرج بن عمرو بن مالک بن اوس، ظهیر بن رافع بن عدیّ بن زید بن جُشَم بن حارثه، و ابو بُردة بن نیار، که نامش هانیء بن نیار بن عمرو بن عبید بن کلاب بن دُهمان بن غَنم بن ذُبیان بن هُمیم بن کامل بن ذُهل بن هنیّ بن بلیّ بن عمرو بن حاف بن قُضاعه، همپیمان آنان است و در جنگِ بدر حضور داشت.

و نُهیر بن هیثم، از بنی نابی بن مَجدعة بن حارثة [بن حارث بن خزرج بن عمرو بن مالک بن اوس.]

[آنگاه از آل سوّاف بن قیس بن عامر بن نابی بن مجدعة بن حارثه.] سه نفر.

از بنی عمرو بن عوف، مالک بن اوس، سعد بن بن خیثمة بن حارث بن مالک بن کعب بن نحّاط بن کعب بن حارثة بن غَنم بن سلم بن امریء القیس بن مالک بن اوس، از نقیبان بود و در جنگ بدر حضور داشت و در آنجا در رکابِ رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم به شهادت رسید.

ابن هشام می‌گوید: ابن اسحاق او را در زمره‌یِ بنی عمرو بن عوف یاد کرده، درحالی که او از بنی غَنم بن سلم است، چه بسا در میانِ آنان می‌زیست و با آنان همراه بود و به آنان نسبت داده شده است.

ابن اسحاق می‌گوید: و رفاعة بن عبدالمنذر بن زنبر بن زید بن اُمّیة بن زید بن مالک بن عوف بن عمرو، از نقیبان بود و در بدر به شهادت رسید. و عبدالله بن جُبیر بن نعمان بن امّیة بن بُرَک ـ نام بُرَک امرؤالقیس بن ثعلبة [بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس] است ـ رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم در جنگ اُحد او را به فرماندهی تیراندازان برگزیده بود، و در آنجا به شهادت رسید.

به گفته‌ی ابن هشام، برخی امّیة بن بَرک گفته‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: و معین بن عدیّ بن جد بن عجلان بن [حارثة] بن ضُبیعة، هم پیمان آنان از قبیله‌ی بلیّ، که در بدر و اُحُد و خندق و همه‌ی دیگر وقایع روزگار رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم حضور داشت و در زمانِ خلافَتِ ابوبکر صدیق، در جنگ یمامه شهید شد. و عُوَیم بن ساعدة، که در بدر و اُحُد و خندق حضور داشت. پنج نفر.

همه‌ی کسانی از [قبیله‌ی] اوس که در عقبه [ی دوّم] حضور داشتند، یازده کس بودند.

از خزرج

از خزرج بن حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر، آنگاه از بنی نجّار، تَیم اللّه بن ثعلبة بن عمرو بن خزرج، ابوایّوب، خالد بن زید بن کلیب بن ثُعلبة بن عبد بن عوف بن غنم بن مالک بن نجّار، که در بدر و اُحُد و خندق و همه‌ی دیگر رخدادهای [روزگار رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم] حضور داشت و در زمان معاویة بن ابی‌سفیان، در جنگی، در سرزمین روم وفات یافت. و مُعاذ بن حارث بن رفاعة بن سَواد بن مالک بن غَنم بن مالک بن نجّار، که در بدر و اُحُد و خندق و دیگر رخدادها حضور داشت و به «ابن عفراء» مشهور است و برادرش عوف بن حارث در بدر حضور داشت و به شهادت رسید. و او [عفرا است که برادرش معوّذ بن حارث در بدر شرکت داشت و در آنجا شهید شد.] و او بود که ابوجهل بن هشام بن مغیره را کشت.

ابن هشام می‌گوید: او عفراء است که رفاعة بن حارث بن سوادهم می‌گویند. و عُمارة بن حزم بن زید بن لَوذان بن عمرو بن عبدعوف بن غَنم بن مالک بن نجّار، که در بدر و احد و خندق و همه‌ی دیگر رخدادها حضور داشت و در زمان خلافت ابوبکر در جنگ یمامه به شهادت رسید. و اسعد بن زرارة بن عُدَس بن عبید بن ثعلبة بن غَنم بن مالک بن نجّار، از نقیبان بود. پیش از جنگ بدر و در حالی که داشتند مسجد رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم را می‌ساختند وفات یافت. به او ابواُمامه می‌گفتند. شش نفر.

از بنی عمرو بن مبذول، یک نفر، مبذول همان عامر بن مالک بن نجّار است؛ سهل بن عتیک بن نعمان بن عمرو بن عتیک بن عمرو که در بدر حضور

داشت. از بنی عمرو بن مالک بن نجّار، دو نفر. به آنان بنی حُدیله هم می‌گویند. ابن هشام می‌گوید: حدیلة بن مالک بن زید مناة بن حبیب بن عبد حارثة بن مالک بن غَضب بن جُشَم بن خزرج ـ اوس بن ثابت بن منذر بن حرام بن عمرو بن زید مناة بن عدیّ بن عمرو بن مالک [بن نجّار]، که در بدر حضور داشت. و ابوطلحه، زید بن سهل بن اسود بن حرام بن عمرو بن زید مناة بن عدیّ بن عمرو بن مالک [بن نجّار] که در جنگ بدر حضور داشت.

از بنی مازن بن نجّار، دو نفر، قیس بن ابی صعصعة ـ نام ابی صعصعه، عمرو بن زید بن عوف بن مبذول بن عمرو بن غَنم بن مازن، که در بدر حضور داشت. رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم آن روز او را بر بازپسینانِ لشکر گمارده بود. و عمرو بن غزّیة بن عمرو بن ثعلبة بن خنساء بن مبذول بن عمرو بن غَنم بن مازن. همه‌ی کسانی از بنی نجّار که در عقبه حضور داشتند، یازده کس بودند.

ابن هشام می‌گوید: ابن اسحاق، عمرو بن غزّیة بن عمرو بن ثعلبة بن خنساء آورده است، امّا او غزیّة بن عمرو بن عطیّة بن خنساء است.

ابن اسحاق می‌گوید: از بَلحارث بن خزرج، هفت نفر؛ سعد بن ربیع بن عمرو بن ابی زُهیر بن مالک بن امرؤالقیس بن مالک [الأغرّ] بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن حارث، از نقیبان بود و در جنگ بدر شرکت داشت و در جنگِ اُحد شهید شد. و خارجة بن زید بن ابی زهیر بن مالک بن امریء القیس بن مالک [الأغرّ] بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن حارث، که در بدر حضور داشت و در جنگ اُحد به شهادت رسید.

و عبدالله بن رُواحة [ابن ثعلبة] بن امریء القیس بن عمرو بن امرؤالقیس [الأکبر] بن مالک [الأغرّ] بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن حارث، از نقیبان بود و در جنگ بدر و اُحُد و خندق و دیگر رخدادهای زمانِ رسول خداصلّی‌الله علیه

وآله وسلم حضور داشت. مگر در فتح مکّه و وقایع پس از آن و در جنگ موته، از امیران رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم بود که در آنجا شهید شد. و بشیر بن سعد بن ثعلبة بن خلاس بن زید بن مالک بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن حارث، ابونعمان بنَ بشیر، که در بدر حضور داشت.

و عبداللّه بن زید بن ثعلبة بن عبداللّه بن زید [مناة] بن حارث بن خزرج، که در جنگِ بدر حضور داشت. همو بود که اذان را به خواب دید و به حضور رسول خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم عرض کرد و آن حضرت به آن فرمان داد. و خلاّد بن سُوید بن ثعلبة بن عمرو بن حارثة بن امریء القیس بن مالک [الأغرّ] بن ثعلبة بن کعب بن خزرج، که در جنگ بدر و اُحد و خندق حضور داشت و در جهاد با بنی قریظه به شهادت رسید. آسیابی از دژهایی آنان را بر او افکندند و زخمی بس سخت برداشت و چنان که روایت کرده‌اند رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم فرمود: «إنّ له لأجر شهیدین = پاداش دو شهید را خواهد داشت.»

و عُقبة بن عمرو بن ثعلبة بن اُسیرة بن عُسیرة بن جِدارة بن عوف بن حارث [بن خزرج]، که به ابومسعود مشهور بود و جوانترین کسی بود که در عقبه حضور داشت. [در روزگار معاویه مُرد] و در بدر حضور نداشت.

از بنی بیاضة بن عامر بن زریق بن عبد حارثة [بن مالک بن غَضْب بن جُشَم بن خزرج]، سه نفر؛ زیاد بن لبید بن ثعلبة بن سنان بن عامر بن عدیّ بن امّیة بن بیاضه، که در جنگ بدر حضور داشت. و فَروة بن عمرو بن وذفة بن عبید بن عامر بن بیاضه، که در جنگ بدر حضور داشت.

ابن هشام می‌گوید: برخی «وَدْفه» گفته‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: و خالد بن قیس بن مالک بن عجلان بن عامر بن بیاضه، که در بدر حضور داشت.

از بنی زریق بن عامر بن زُرَیق بن عبد حارثة بن مالک بن غَضْب بن جُشم

بن خزرج، چهار نفر، رافع بن مالک بن عجلان بن عمرو بن عامر بن زریق، از نقیبان بود. و ذکوان بن عبد قیس بن خلدة بن مخلّد بن عامر بن زُریق، که به نزد رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم رفت و در مکّه با آن حضرت بود و از مدینه برای پیوستن به رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم هجرت کرد و به او می‌گفتند: «مهاجرِ انصار». در بدر حضور داشت و در جنگ اُحُد شهید شد. و عباد بن قیس بن عامر بن خلدة بن مخلّدبن عامر بن زُریق، که در جنگ بدر حضور داشت. و حارث بن قیس بن خالد بن مخلّد بن عامر بن زریق، ابوخالد، که در جنگ بدر حضور داشت.

از بنی سلمة بن سعد بن علی بن اسد بن ساردة بن تزید بن جُشم بن خزرج، آنگاه از بنی عبید بن عدیّ بن غَنم بن کعب بن سلمه؛ یازده نفر؛ براء بن معرور بن صخر بن خنساء بن سنان بن عبید بن عدیّ بن غنم، که از نقیبان بود. کسی که بنی سلمه گمان می‌کنند نخستین کسی بود که دستش را به دست رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم زد و بیعت کرد (شروط رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم را پذیرفت) و از آن حضرت وعده‌ی اسلام و بهشت را به عنوان پاداش دریافت داشت. آنگاه پیش از آن که رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم به مدینه بیاید، وفات یافت و پسرش بشر بن براء بن معرور، در جنگ‌های بدر و اُحد و خندق حضور داشت و در خیبر پس از آن که از گوشت گوسفندی که زهرآگین شده بود، خورد و درگذشت. او بود، وقتی که رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم از بنی‌سلمه پرسید: ای بنی سلمه، سرور شما کیست؟ او را مورد خطابِ قرار داد. و گفتند: جدّ بن قیس، به دلیل بُخل و زفتی که می‌ورزد. رسول خداصلّی‌الله علیه وآله وسلم فرمود: چه دردی بالاتر از بخل! سرور بنی سلمه، آن مرد سخیّ و بخشنده، بشر بن براء بن معرور است. و سنان بن صَیفی بن ضحربن خنساء بن سنان بن عبید، که در بدر حضور داشت [و در

جنگ خندق شهید شد.] و طفیل بن نعمان بن خنسا بن سِنان بن عبید، در جنگ بدر حضور داشت و در جنگ خندق شهید شد. و معقل بن مُنْذر بن سَرح بن خُناس بن سِنان بن عبید، که در جنگ بدر حضور داشت و برادرش یزید بن منذر هم در بدر حضور داشت. و مسعودبن یزید بن سبیع بن خنساء بن سنان بن عبید. و ضحاک بن حارثة بن زید بن ثعلبة بن عبید، در بدر حضور داشت و یزید بن حرام بن سبیع بن خنساء بن سنان بن عبید. و جُبار بن صخر بن امّیة بن خنساء بن سنان بن عبید، که در بدر حضور داشت.

ابن هشام می‌گوید: برخی جبّار بن صخر بن امَّیة بن خنّاس گفته‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: طفیل بن مالک بن خنساء بن سنان بن عبید که در بدر حضور داشت.

از بنی سواد بن غَنم بن کعب بن سلمه، آنگاه از بنی کعب بن سواد، کعب بن مالک بن ابی کعب بن قَین بن کعب.

از بنی غَنم بن سَواد بن غَنم بن کعب بن سلمه؛ پنج نفر؛ سلیم بن عمرو بن حدیدة بن عمرو بن غنم که در بدر حضور داشت. و قُطبة بن عامر بن حدیدة بن عمرو بن غنم، که در بدر حضور داشت. و [برادرش] یزید بن عامر بن حدیدة بن عمرو بن غَنم، ابو منذر، که در بدر حضور داشت، و ابوالیَسَر که نامش، کعب بن عمرو بن عباد بن عمرو بن غنم است و در بدر حضور داشت. و صیفیّ بن سواد بن عبّاد بن عمرو بن غنم.

ابن هشام می‌گوید: صیفیّ بن اسود بن عباد بن عمرو بن غَنم بن سواد. سواد پسری به نام «غَنم» نداشت.

ابن اسحاق می‌گوید: از بنی نابی بن عمرو بن سَواد بن غنم بن کعب بن سلمه، هفت نفر؛ عبداللّه بن عمرو بن حرام بن ثعلبة بن حرام، از نقیبان بود و در جنگ بدر حضور داشت و در نبرد اُحد به شهادت رسید و پسرش جابر بن

عبدالله. و مُعاذ بن عمرو بن جموح بن یزید بن حرام که در بدر شرکت داشت. و ثابت بن جذع، جذع همان ثعلبة بن زید بن حارث بن حرام است و در بدر شرکت داشت و در طایف شهید شد. و عُمیربن حارث بن ثعلبة بن حارث بن حرام که در جنگ بدر حضور داشت.

ابن هشام می‌گوید: عمیر بن حارث بن لَبدة بن ثعلبة.

ابن اسحاق می‌گوید: و خدیج بن سلامة بن اوس بن عمرو بن فُرافر، هم‌پیمانِ آنان از قبیله‌ی بلیّ. و مُعاذ بن جبل بن عمرو بن اوس بن عائذ بن کعب بن عمرو بن أُدَیّ بن سعد بن علیّ بن اسد. برخی گفته‌اند: أسد بن ساردة بن تزیدبن جُشم بن خزرج، در میانِ بنی سلمه می‌زیست و در بدر و همه‌ی وقایع دیگر حضور یافت و به دورانِ خلافت عمر بن خطاب، وقتی طاعون در شام فراگیر شد، در «غمواس» وفات یافت. بنی سلمه مدّعی بودند که او برادر مادری سهل بن محمّد بن حدّ قیس بن صخر بن خنساء بن سنان بن عبید بن عدیّ بن غنم بن کعب بن سلمه بود.

ابن هشام می‌گوید: اوس ابن عباد بن عدیّ بن کعب بن عمرو بن أُذَن بن سعد درست است.

ابن اسحاق می‌گوید: از بنی عوف بن خزرج، آنگاه از بنی سالم بن عوف بن عمرو بن عوف بن خزرج، چهار نفر، که قوافل‌اند؛ عبادة بن صامت بن قیس بن اَصرم بن فِهربن ثعلبة بن غنم بن سالم بن عوف، که از نقیبان بود و در بدر و همه‌ی وقایع حضور داشت.

ابن هشام می‌گوید: او غنم بن عوف، برادر سالم بن عوف بن عمرو بن عوف بن خزرج است.

ابن اسحاق می‌گوید: و عباس بن عُباده بن نضلة بن مالک بن عجلان بن زید بن غنم بن سالم بن عوف، از جمله‌ی کسانی بود که وقتی رسول خدا

صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم در مکّه بود، به نزدش رفت و با او در آنجا ماند و به او «مهاجرِ انصار» می‌گفتند و در جنگ اُحُد شهید شد. و ابوعبدالرحمن، یزید بن ثعلبة بن خَزَمة بن اَصرم بن عمرو بن عمّاره، هم‌پیمانِ آنان از بنی غُصینه، از قبیله‌ی «بلیّ». و عمرو بن حارث بن لبدة بن عمرو بن ثعلبة.

از بنی سالم بن غنم بن عوف بن خزرج، بنی حُبلی - ابن هشام می‌گوید: «الحُبُلیّ» سالم بن غنم بن عوف است که به دلیل بزرگیِ شکمش «الحبلی» نامیده می‌شد -؛ رفاعة بن عمرو بن زید بن عمرو بن ثعلبة بن مالک بن سالم بن غنم، که در جنگ بدر حضور داشت و او همان ابوالولید است.

ابن هشام می‌گوید: به رفاعه ابن مالک می‌گویند و مالک، مالک بن ولید بن عبداللّه بن مالک بن ثعلبة بن جُشم بن مالک بن سالم است.

ابن اسحاق می‌گوید: و عُقبة بن وهب بن کلْدة بن جَعد بن هلال بن حارث بن عمرو بن عدیّ بن جشم بن عوف بن بُهثة بن عبداللّه بن غطفان بن سعد بن قیس بن عیلان، هم‌پیمان آنان، که در بدر حضور یافت و برای پیوستن به رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم از مدینه به مکّه هجرت کرد و به او مهاجرِ انصار می‌گفتند.

ابن هشام می‌گوید: دو کس از آنان بودند.

ابن اسحاق می‌گوید: از بنی ساعدة بن کعب بن خزرج، سعد بن عبادة بن دُلیم بن حارثة بن ابی خزیمة بن ثعلبة بن طریف بن خزرج بن ساعدة که از نقیبان بود. و مُنذربن عمرو بن خُنَیس بن حارثة بن لَوذان بن عبد ودّ بن زید بن ثعلبة بن جُشم بن خزرج بن ساعده که از نقیبان بود و در جنگ‌های بدر و اُحد حضور داشت و در واقعه‌ی بئر معونه، که رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم او را به امیری سپاه اسلام گمارده بود، شهید شد و او بود که درباره‌اش می‌گویند: «رفت تا بمیرد.»

[ابن هشام می‌گوید: برخی می‌گویند: منذر بن عمرو بن خنش.]

ابن اسحاق می‌گوید: شمار همه‌ی کسانی از اوس و خزرج که در بیعت عقبه حضور داشتند، هفتاد و سه مرد و دو زن بودند. می‌پنداشتند آن دو زن هم بیعت کرده‌اند، درحالی که رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم با زنان دست نمی‌داد، بلکه از آنان پیمان می‌گرفت و وقتی اقرار می‌کردند، می‌فرمود: بروید، با شما بیعت کرده‌ام.

از بنی مازن بن نجّار، نُسیبة، دخترِ کعب بن عمرو بن عوف، از [قبیله‌ی] مبذول بن عمرو بن غنم بن مازن، که همان امّ عماره است و همراه با خواهرش با رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم در جنگ شرکت کرد و همسرش زید بن عاصم بن کعب و پسرانش، حبیب بن زید و عبدالله بن زید هستند. پسرش، حبیب همان است که مسیلمه‌ی کذّاب حنفیّ اهل یمامه را دستگیر کرد و به او می‌گفت: آیا گواهی می‌دهی محمّد رسول خداست؟ می‌گفت: آری. می‌پرسید: آیاگواهی می‌دهی من هم فرستاده‌ی خدا هستم؟ حبیب می‌گفت: نمی‌شنوم و او را با شمشیر می‌زد تا این که به دست او کشته شد و جز این چیزی نمی‌گفت. هرگاه برایش از رسول خدا صلّی‌الله علیه وآله وسلم یاد می‌شد، ایمانش را تجدید می‌کرد و به آن حضرت درود می‌فرستاد. وقتی از مسیلمه یاد می‌کردند، می‌گفت: نمی‌شنوم ـ با مسلمانان به یمامه رفت و شخصاً می‌جنگید تا این که خداوند متعال مسیلمه را [به دستِ مسلمانان] کشت و در حالی از جهاد بازگشت که دوازده زخم نیزه و شمشیر به خود دیده بود.

ابن اسحاق می‌گوید: این حدیث را، محمّد بن یحیی بن حیّان، از عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی صعصعه برای من روایت کرده است.

از بنی سلمه، امّ منیع، که نامش، اسماء، دخترِ عمرو بن عدیّ بن نابی بن عمرو بن سواد بن غَنم بن کعب بن سَلمه بود.

فرمانِ جهاد یافتنِ رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم

بسم اللّه الرحمن الرحیم. راوی می‌گوید: ابومحمّد، عبدالملک بن هشام برای من حدیث کرد که گفت: زیاد بن عبداللّه بکایی، از محمّد بن اسحاق مطلبی برای من روایت کرده است: پیش از بیعت عقبه، خداوند متعال به رسولِ خداصلّی‌اللّه علیه وآله وسلم اجازه‌ی جنگ نداده بود و ریختن خونِ دشمنان برایش روا نبود و تنها فرمان یافته بود مردم را به خدا دعوت کند و در برابر اذیّت و آزار آنان بردبار باشد و از افراد نادان درگذرد. آنگاه قریشیان پیروانش را شکنجه می‌کردند تا آنان را از دینشان برگردانند و یا آنان را از سرزمینشان بیرون کنند و آنان یا می‌باید از آیین خود برمی‌گشتند و یا در دستانش گرفتار شکنجه می‌بودند و یا از دست آنان از سرزمین خود می‌گریختند. گروهی از آنان به سرزمین حبشه و گروهی به مدینه مهاجرت کرده و هرکس در جایی متواری بودند. امّا وقتی قریش با خدای خویش به ستیز برخاستند و کرامت [و نکو داشتی] را که در حقّ آنان خواسته بود، پاس نداشتند و پیامبرش را دروغزن انگاشتند و کسانی راکه او رامی‌پرستیدند و به یگانگی می‌شناختند و پیامبرش را تصدیق می‌کردند و به دینش چنگ می‌زدند، از سرزمینش راندند، خداوند متعال به رسولش صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم اجازه‌ی جنگ داد و فرمان داد ازکسانی که به آنان ستم و تعدّی می‌کنند، انتقام‌بگیرند و چنان که از عُروة بن زبیر و دیگر عالمان به من خبر رسیده است، نخستین آیه‌ای که ریختن خون و جنگ ضدّ ستمکاران را روا شمرد، آن آیت کریمه است که می‌فرماید: «أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللهَ عَلَى نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بِغَيْرِ حَقٍّ إِلَّا أَنْ يَقُولُوا رَبُّنَا اللهُ وَلَوْلَا دَفْعُ اللهِ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهُدِّمَتْ صَوَامِعُ وَبِيَعٌ وَصَلَوَاتٌ وَمَسَاجِدُ يُذْكَرُ فِيهَا اسْمُ اللهِ كَثِيراً وَلَيَنصُرَنَّ اللهُ مَنْ يَنصُرُهُ إِنَّ اللهَ لَقَوِيٌّ عَزِيزٌ الَّذِينَ إِنْ مَكَّنَّاهُمْ فِي الْأَرْضِ أَقَامُوا الصَّلَاةَ وَآتَوُا

الزَّكَاةَ وَأَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَنَهَوْا عَنْ الْمُنْكَرِ وَلِلَّهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ = به کسانی که با آنان جنگ می‌شود، از آن روی که ستم دیده‌اند، اجازه‌ی جهاد داده شد و خداوند بر یاری کردنِ آنان تواناست. همان کسانی که از سرزمینشان، به ناحق، بلکه از آن روی که می‌گفتند: خداوند پروردگار ماست، بیرون رانده شدند و اگر خدا برخی از مردم را به دست برخی دیگر دفع نمی‌کرد، صومعه‌ها و کلیساها و کنیسه‌ها و مساجدی که نام خدا، بسیار در آنجا یاد می‌شود، ویران می‌شدند و به راستی خداوند کسی را که دین او را یاری کند، مدد خواهد رساند، که خداوند توانای پیروزمند است. کسانی که اگر در زمین به آنان تمکّن دهیم، نماز برپای دارند و زکات پردازند و به کار پسندیده فرمان دهند و از کار ناپسند باز دارند. و سرانجام کارها خدا راست ـ ۳۹ـ۴۱/ حج». یعنی: من از آن روی جهاد را برای آنان روا شمردم که مورد ستم قرار گرفتند و در رابطه‌شان با مردم گناهی جز این نداشتند که خدا را می‌پرستیدند و آنان اگر پیروز شوند، نماز بر پای دارند و زکات بپردازند و به کارهای شایسته فرمان دهند و از کارهای ناشایست باز می‌دارند. یعنی پیامبر اکرم صلّی‌الله علیه وآله وسلم و یارانش که خدا از همه‌ی آنان خشنود باد. آنگاه خداوند متعال این آیه را بر آن حضرت نازل کرد که می‌فرماید: «وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ = با آنان پیکار کنید تا هنگامی که دیگر فتنه‌ای بر جای نماند ـ ۳۹ / انفال». یعنی: دیگر بیمی از آن نباشد که مومنی از آیینِ خود برگردد [و به فتنه افتد.] «وَيَكُونَ الدِّينُ لِلَّهِ = و دین خدا را باشد ـ ۱۹۳ / بقره». یعنی: خدا را بپرستند و هیچ چیز را با او پرستش نکنند.

اجازه‌ی هجرت به مؤمنان

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی خداوند متعال به پیامبرش اذنِ جهاد داد و این

گروه از مسلمانان باب آن حضرت، بر اسلام و یاری کردنِ او و پیروانش بیعت کردند و مسلمانان به آنان پناه بردند، رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم به مهاجرینِ قوم خود و مسلمانانی که با او در مکّه بودند، فرمان داد به مدینه هجرت کنند و به برادرانِ انصاریِ خود بپیوندند و فرمود: «إنّ اللّه، عزّ و جلّ، قد جعل لکم اخواناً و داراً تأمنون بها = خداوند متعال برای شما برادران و سرزمینی قرار داده که به آنجا پناه ببرید.»

مسلمانان، گروه گروه، به آنجا هجرت کردند و رسول خدا صلّی‌اللّه علیه وآله وسلم در مکّه چشم به راه فرمان خدا ماند، تا به او اجازه‌ی بیرون رفتن از مکّه و هجرت به مدینه دهد.

فهـارس

فهرست آیات

فهرست احادیث

فهرست اعلام

فهرست اماکن

فهرست موضوعی